



آگاتا کریستی

راز پرونده مختومه

ترجمه جمشید اسکندانی

راز پرونده مختومه



راز پروندهٔ مختومه

آگاتا کریستی

ترجمهٔ جمشید اسکندانی

ناشر: نشر روایت

چاپ اول - ۵۰۰۰ نسخه - ۱۳۷۳

حروفچینی: مؤسسه همراه - چاپ: سازمان چاپ احمدی

کلیهٔ حقوق چاپ محفوظ و متعلق به نشر روایت می‌باشد

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - اول خیابان فروردین - شماره ۱۱ - طبقه دوم

فصل اول

آقای مورلی^۱ آن روز صبح از دنده چپ بلند شده بود و سر میز صبحانه از هرچه که می‌دید و می‌خورد و می‌نوشید ابراد می‌گرفت و خر می‌زد... از قهوه و این که قهوه امروز صبح آب تیره رنگ سرد و بی مزه‌ای که به همه چیز شبیه است جز قهوه... از فرنی که چرا مزه‌اش روز بروز بدتر می‌شود و بالاخره از املت بیکن که چرا بیکن هایش^۲ به خوبی سرخ نشده... آقای مورلی مرد ریزه اندامی بود با صورتی تقریباً لاغر و گونه‌هایی برآمده و چانه‌ای خشن و چهارگوش که با خواهرش جیورجینا به تنهایی زندگی می‌کرد. جیورجینا برعکس برادرش، زنی چاق و درشت اندام بود که مسئولیت امور داخلی و اداره منزل را به عهده داشت و در وهله اول هر بیننده‌ای را به یاد قهرمانان پرتاب وزنه می‌انداخت!!!... جیورجینا با حالتی متفکرانه، نگاه عمیقی به برادرش انداخت و پرسید... آب حمام هم سرد

1. MORLEY

۲ - نوارهای باریکی از گوشت خوک.

بود؟

آقای مورلی با اکراه پاسخ داد... که نه... آب حمام سرد نبود... ولی از حالت چهره‌اش معلوم بود که می‌خواست بگوید... شانس آوردی که آب حمام گرم بود... والا کافه را بهم می‌ریختم!!!

دکتر مورلی نگاهی به روزنامه صبح انداخت و با دلخوری زیادی گفت... ما را بگو که دلمان را به چه دولتی خوش کردیم... دولتی که ظاهراً فکر هیچی نیست... مثل این که دوران سختی را پشت سر می‌گذارد... عبور از مرحله ضعف و ناتوانی... و رفتن به مرحله‌ای از حماقت و ندانم کاری مطلق!!!

خانم مورلی با این که مخالف نظریات برادرش بود، معهدنا به منظور آرام کردن برادر خوش خلقشان، با صدای کلفت و خشنی که هم آهنگی خاصی با هیکل درشتش داشت، اعلام نمود... واقعاً که خجالت‌آور است!!!

خانم مورلی اصولاً از آن زنانی بود که انتقاد از دولت را کار صحیحی نمی‌دانند... به نظر وی، حتی بدترین دولتها هم دارای نکات مثبتی بودند و همواره بر این عقیده بود که آدم نباید نسنجیده و با قضاوتی بک طرفه، دولت را به باد انتقاد بگیرد. به همین جهت در آن روز صبح هم با اصرار زیادی از برادرش خواست که برایش توضیح دهد، چرا و به چه علت دولت وقت را به ناتوانی، بی‌عرضگی و ندانم‌کاری متهم می‌کند؟... و چه دلیلی دارد که می‌گوید... دولت با این کارهایش دست به یک اتحار سیاسی زده؟

آقای مورلی که گوئی منتظر چنین سوالانی بود و دنبال مستمعی می‌گشت که به حرفهایش گوش دهد... بدون معطلی خطابه‌گرایی را سر داد

و نظریات شخصیش را در قالب انتقادات عمومی ابراز کرد و سپس در حالی که معلوم بود اعصابش کاملاً راحت شده است، فنجان دیگری از همان قهوه‌ای که دقایقی قبل آن را آب زیو خطاب می‌کرد نوشید و صحبت را عوض کرد و گفت:

- این دخترها هم که همه‌شان سر و ته یک کرباسند... خودخواه، خودرأی و به هیچکدامشان نمی‌توان اعتماد کرد.

- یعنی می‌گویی گلا دیس^۱ هم همینطوره؟

- پس چی؟... همین الان اطلاع دادند که... ظاهراً عمه‌اش سکنه کرده... و مجبور شده سریعاً به طرف ولایتشان در سامرست^۲ حرکت کند. - می‌دانم عزیزم... خیلی مشکله... ولی بهر حال... دختری بدبخت که تقصیری ندارد... عمه‌اش سکنه کرده و او هم مجبور شده سریعاً خودش را به عمه‌اش برساند.

- نه بابا... تو هم که چقدر ساده‌ای... کدام عمه... کدام سکنه... من مطمئنم اینها همه... یک کلکه... کلکی است که گلا دیس و این پسره با هم چیدند. همین پسره بی‌بابا و ننه‌ای که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده و عقل و هوش این دختری بی‌عقل را دزدیده!!! و حالا هم... مطمئنم همین پسره حقه‌باز بوده که این تخم‌لق را تو دهن این دختری شکسته و به او یاد داده که با این بهانه بیست و چهار ساعتی مرخصی اضطراری بگیرد و با هم یک گوشه‌ای بروند... نمی‌دانی چه حرامزاده‌ای است... از آن ناکسهالی که تالی و ثانی ندارد... هنوز هم نمی‌دانم که این دختری بی‌شعور، هاشق چیه این لات بی‌سروپا شده!!!

- نه، نه عزیزم... خودت که گلا دیس را خوب می‌شناسی و می‌دانی،

دختری نیست که از این کارها بکند.

- بله... می دانم.

- تا آنجا که یادم می آید... خودت همیشه می گفتی که هیچیک از منشی های همکارانت به پای گلادیس نمی رسند. و به خوبی گلادیس به کارشان مسلط نیستند.

- بله جیورجینا... بله... می دانم... همه اینها مربوط به وقتی می شود که هنوز عاشق نشده بود... ولی نمی دانی از وقتی با این مرنیکه دبنگ رو هم ریخته، چقدر عوض شده... چقدر که چه عرض کنم... بفرمائید به کلی تغییر کرده... دست و دلش به کار نمی رود... اغلب دستورات را فراموش می کنند... عصبی شده... خلاصه نمی دانی چه می گویم...

جیورجینا با حیرت زیادی آه بلندی کشید و گفت:

- ولی هنری عزیز... همه دخترها... بالاخره یک روز عاشق می شوند... البته... تک و توک دخترهایی هم پیدا می شوند که از این شانها ندارند!!!؟... ولی خوب... قانون طبیعت این است که دختر و پسر عاشق همدیگر بشوند... و کسی هم نمی تواند منکر آن بشود.

آقای مورلی پرخاش کنان پاسخ داد:

- چرا نمی خواهی بفهمی؟... برای من مهم نیست... به جهنم که... عاشق هر لات و لوت بیسروپائی که می خواهد بشود... ولی این موضوع نباید به کارش لطمه بزند... چون ضررش مستقیماً متوجه من می شود... بخصوص امروز... روزی که... چند تا از مهمترین شخصیت های مملکتی طبق قرار قبلی به مطب می آیند... بالاخره یک کسی باید باشد که از این شخصیت های بزرگ پذیرائی کند... مردم رو منشی یک پزشک حساب

می‌کنند... بخصوص دندانپزشک... باور کن... ماندم که چه کار بکنم.
 - هنری... عزیزم... می‌دانم خیلی مشکل است... ولی نباید اینقدر
 خودت را ناراحت کنی... مطمئناً اتفاقی نخواهد افتاد... همانطور که
 خودت هم گفتی... اینها آدمهای معمولی نیستند... آدمهای باشخصیتی
 هستند که وقت برایشان ارزش طلا را دارد و مسلماً در سر ساعاتی که قرار
 دارند می‌آیند و به این ترتیب هیچ مسئله‌ای هم به وجود نخواهد آمد...
 راستی این پسر که اخیراً آوردی چگونه؟... راه افتاده؟

دکتر هنری مورلی با حالتی از افسردگی سری تکان داد و اظهار داشت:
 - فقط می‌توانم این را بگویم... که تا به حال تو عرم آدمی به این
 خنگی و به این بی‌استعدادی ندیدم و فکر نمی‌کنم هیچ جای دیگری هم
 باشد!!!... قربانش بروم... مثلاً مدرسه هم رفته!!!... ولی باور کن
 جیورجینا، حتی بلند نیست ساده‌ترین اسم را هم درست و صحیح تلفظ
 بکنند... نمی‌دانم امروزه روز تو مدرسه‌ها چی و چگونه درس می‌دهند...
 مگر می‌شود جوانی که دوره دیرستان را تمام کرده، بتواند حتی یک اسم
 پنج حرفی را بخواند!!!... بدبختانه تلفظ صحیح را هم که یادش می‌دهی...
 از این گوش می‌شنود و از آن گوش بدر می‌کند...

در اینجا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- خوب... من دیگر باید بروم... صبح خیلی شلوغی دارم... این خانم
 سینتری سبلیز هم که قوز بالا قوز شده... چون قرار قبلی ندارد... ولی
 دندانش بدجوری درد می‌کند و باید یک طوری بین بقیه بینمش... چون
 هر کاری کردم که پیش دکتر رابلی بروم، قبول نکرد... اصرار داشت که
 باید حتماً خودم بینم.

جیورجینا با علاقه و غرور خاصی اظهار داشت:
 - خوب معلومه... منهم بودم... همین را می گفتم.
 - تو هم دیگر اینقدر بدبین نباش.... رایلی کارش خیلی خوبه.... جزو
 شاگرد اول های دانشگاه بود... و اتفاقاً کارهایی که می کند، دقیقاً برابر
 آخرین روشهای دندانپزشکی است.
 خواهرش در پاسخ گفت:
 - ولی دستهایش می لرزد.... اگر از من می پرسی.... الکی شده!!
 برادرش فهقه‌ای را سر داد و با حالتی که معلوم بود، حالش کاملاً سر
 جا آمده است پاسخ داد:
 - امان از دست شمازنها.... قرارمان طبق معمول، سر ساعت یک و نیم
 بعد از ظهر برای صرف ساندویچ.

۲

در هتل ساووی^۱.... آقای آمبریوتیس^۲ در حالی که دندانش را خلال
 می کرد، خنده‌ای از خوشحالی تمام صورتش را فرا گرفت.
 همه چیز بر وفق مراد بود و طبق برنامه پیش می رفت.
 احساس می کرد، شانس دوباره به او روی آورده... هرگز انتظار
 نداشت، با ناهار دادن به زن ساده دل و مهربانی، که صرفاً از روی
 خیرخواهی از او دعوت کرده بود، چنین موقعیت طلائی برایش فراهم

بشود!!!... و در اینجا بود که بی اختیار به خود گفتم... هرگاه توانستی، تکه نانی از روی خیرخواهی به رودخانه انداز^۱... آقای آمبریونیس... اصولاً آدم خوش قلبی بود... خوش قلب و دست و دلباز... و حالا می توانست به مراتب بیشتر از اینها دست و دلباز باشد... در همین حال دیمتری کوچک^۲ و کنستانتو پوپولوس^۳ با آن رستوران کوچکش، جلوی چشمهایش مجسم شد و از این که احساس می کرد، حالا دیگر می تواند به آنها کمک بکند انبساط خاطر زایدالوصفی به وی دست داده بود.

در همین موقع، خلال دندانانی را که در دهانش می گرداند، ناگهان به یکی از دندانهای خرابش برخورد و از شدت درد چهره اش تیره و تار شد و تمام وجد و شعف لحظات قبل، در یک آن محو و به جای آن نگرانی عمیقی بر وجودش مستولی گردید... سعی کرد با مالش زبان بر روی دندان فاسد و کرم خورده دردش را تسکین بخشد و در همین حال دفترچه یادداشتش را درآورد و نگاهی به آدرسی که در آن نوشته بود انداخت... ساعت ۱۲ ظهر... شماره ۵۸... خیابان کوئین شارلوت^۴ متعاقباً سعی کرد، انبساط خاطر لحظاتی قبل را مجدداً در خود به وجود بیاورد... ولی به محض این که یاد این آدرس لعنتی می افتاد، ابر سیاهی آسمان صاف و روشن خاطرش را تیره و تار می کرد.

ساعت ۱۲ - خیابان کوئین شارلوت - شماره ۵۸.

۱- جمله‌ای از کتاب مقدس انجیل که مفهوم آن دقیقاً معادل این شعر سعدی است...
نو نیکی می کن و در دجله انداز که امروز در پهلوانک همد باز

2- LITTLE DIMITRI

3- CONSTANTOPOLOS

4- QUEEN CHARLOTTE

۳

ساعات صرف صبحانه در هتل گلن گاوری^۱، مدتها قبل خاتمه یافته بود و خانم سیتزبری سیل^۲ در سالن هتل، مقابل خانم بولیتو^۳ نشسته و بگفتگو مشغول بود. هنوز یک هفته بیشتر از آشنائی این دو نمی‌گذشت. خانم سیتزبری سیل هفته قبل وارد شده بود و صبح روز بعد در میزی مجاور میز خانم بولیتو صبحانه صرف می‌کرد که کم‌کم صحبت باز شد و از آن لحظه به بعد با یکدیگر دوست شدند و حالا طوری با هم صحبت می‌کردند که هر کسی چشمش به آنها می‌افتاد، فکر می‌کرد سالهاست با یکدیگر دوست هستند...

خانم سیتزبری سیل در ادامه صحبت‌هایش اظهار داشت:
 - می‌دانی عزیزم... احساس می‌کنم، انگار دیگر درد نمی‌کنند... حتی ذوق ذوق هم نمی‌کنند... می‌گویم... بهتر نیست که زنگ بزنم و بگویم که...

خانم بولیتو سخنان مخاطبش را قطع کرد و گفت:
 - بین عزیزم... قرار نبود زیر قولا بزنی... تو باید به دندانپزشک مراجعه کنی و برای همیشه از این گرفتاری مزمن خلاص بشوی... خواهش می‌کنم دست از این بهانه‌ها بردار.
 خانم بولیتو، زن بلند بالا و لاغری بود با صدائی عمیق و زنگ‌دار مانند فرماندهان ارتش. جذبه خاصی در رفتار و کردارش مشاهده می‌شد.

1- GLENGOWRIE

2- SAINSBURY SEAL

3- BOLITHO

خانم سیل هم زنی چهل و چند ساله بود با موهائی که با فرهای نامرتبی بالای سرش جمع کرده بود... لباسهایش فرم بخصوصی نداشت و تا حدودی شبیه لباسهای بود که معمولاً زنان هنرمند می پوشند... عینک پنبی هم به چشم داشت. که مرتباً لیز می خورد و پائین می افتاد... از همه اینها گذشته... خانم سیل زن حرافی بود و حاضر نبود به این سادگیها به کسی شانس حرف زدن بدهد... و مجدداً با حالتی از اشتیاق و خشنودی تصنیی اظهار داشت:

- ولی باور کن... دیگر اصلاً درد نمی کند... من که نمی خواهم دروغ بگویم!!!!... فکر می کنم خوب خوب شده.

- باز شروع کردی؟!... یادت نیست که گفتم... دیشب از شدت درد توانستی یک لحظه چشمهایت را روی هم بگذاری... یعنی حالا... آن دندان به آن خرابی... یک هوئی خوب خوب شده؟

- آره... باور کن... جدی می گویم... نمی دانم... شاید عصبش به کلی مرده!!!!؟

خانم بولیتو زنی نبود که با این بهانه ها خام بشود، لذا با تأکید خاصی گفت:

- اتفاقاً... اگر اینجور شده باشد که حتماً باید به دندانپزشک نشان بدهی... فکر نکن فقط خودت این طوری هستی... همه اینطور هستند... تا اسم دندانپزشک به گوششان می خورد... دست و پایشان را گم می کنند و سعی می کنند بهر بهانه ای که شده از مراجعه به دندانپزشک طفره برونند... ولی به نظر من این یک ترس موهومی است که همه نسبت به دندانپزشکها در خودشان احساس می کنند... دندان خراب را باید به دکتر نشان داد... تا این که یا بکشدش و یا این که... کاری کند که از آن خرابتر نشود. تو هم

باید این کار را بکنی.

حالتی از غیظ و غضب در چهره خانم سیل پدیدار شد. گویی می‌خواست بگوید... و آره... ارواح بابات... اگر دندان خودت بود همبطور حرف می‌زدی!!! ولی ظاهراً بر خشم درونیش غلبه کرد و قبل از این که کار به جاهای باریک بکشد حرفش را خورد و به جای آن اظهار داشت:

- فکر می‌کنم حق با تست!!!... ضمن این که تا آنجائی که می‌دانم... دکتر مورلی از آن دندانپزشک‌هایی است که تا به حال کسی از او راجع به درد شکایتی نکرده.

۴

سرانجام جلسه هیئت رئیسه بدون هیچگونه برخورد حادی خاتمه یافت. کلیه گزارشات به نحو خوبی تهیه و تنظیم شده بود و به نحو خوبی هم ارائه گردید. طوری که هیچ مورد نارسائی نبود که مسائلی را موجب شود... معهدا... ساموئل راتراشتاین^۱ با آن نیزهوشی و تیزی ذاتی متوجه شد که مورد خاصی اسباب نگرانی رئیس هیئت مدیره را فراهم کرده است. چون یکی دو بار، بی اختیار و به صورتی کاملاً ناخواسته جملات سرد و تندی از دهانش خارج شد که با توجه به روند جلسه تا حدودی غیرمتظره و دور از انتظار به نظر می‌رسید. پیش خود فکر کرد. نکند مسئله

بخصوصی ایشان را نگران کرده؟... ولی ساموئل راتراشتاین پس از سالها کار کردن با عالیجناب آلیستر بلانت^۱ می دانست آدمی از این مرد خونسردتر و بی احساس تر در دنیا وجود ندارد. از آن انگلیسهای بیست و چهار عیاری!!!! که از لحاظ خونسردی و خویشتن داری تفاوت چندانی با یک قطعه سنگ ندارند!!!!... شاید هم از سنگ بدتر.... چون سنگ حداقل در برابر تشعشعات آفتاب و یا در مجاورت سرما، گرم و سرد می شوند.... ولی عالیجناب آلیستر بلانت احتمالاً از این تأثیرپذیری طبیعی هم بی بهره بود!!!

ساموئل راتراشتاین، چون خودش از کبدي ناراحت و نارسانج می برد، به این فکر افتاد که شاید، کبد عالیجناب هم مورد بی حرمتی میکروبها قرار گرفته و این موجودات تقریباً نامرئی مزاحم و بی ادب، بیشرمانه کبد مبارکشان را جولانگاه خود ساخته و خاطر خطیر عالیجناب را مکدر کرده اند!!!!... ولی هرچه فکر کرد... دید تا به حال سابقه نداشته که آلیستر بلانت از کبدش شکایتی داشته باشد... ضمن آن که، خوب می دانست که آلیستر بلانت به عنوان قدرتمندترین شخصیت مالی انگلستان و با اتکاء به ثروتی افسانه ای، به سلامتی خود توجه خاصی دارد و به همین دلیل حتی در سن و سال بالا هم از سلامتی کامل برخوردار بود و با بهره مندی از قوای دماغی کاملاً سرحال و سلامت، امپراطوری عظیم اقتصادی و پولسازش را به بهترین وجهی اداره می کرد.

معهدا.... صرف نظر از تمام این حرفها، ساموئل راتراشتاین مطمئن بود که مورد نامطبوعی افکار حضرت اجل رئیس هیئت مدیره را مشوش کرده است.... یکی دوبار دستش را حائل چانه اش کرد... ژست و حالتی که تا به

حال سابقه نداشت در حضور دیگران به خود گرفته باشد... و یکی دو بار هم کاملاً معلوم بود که در افکار و دنیائی بیرون از جلسه سیر می کند. بهر حال جلسه به پایان رسید و ساموئل راتراشتاین به دنبال رئیس کل از سالن خارج شد. وارد هال که شدند اظهار داشت:

- مفتخر می فرمائید که افتخار رانندگیتان را داشته باشم؟
آلیستر بلانت لبخندی زد و گفت:

- متشکرم... انومیلم متظر من است... راستش فعلاً به خانه بر نمی گردم، چون با دندانپزشکم قرار ملاقات دارم!!!
معمای ساموئل راتراشتاین حل شد!!!

۵

هرکول پوارو از تاکسی پیاده شد و کرایه را پرداخت و لحظاتی بعد زنگ در خانه شماره ۵۸ در خیابان کوئین شارلوت را به صدا درآورد. پسرک شانزده هفده ساله ای با صورت کک مکئی که یونیفورم مخصوصی بر تن داشت، در را به روی پوارو باز کرد.
پوارو پرسید:

- جناب دکتر مورلی تشریف دارند؟

هرکول پوارو در تمام این مدت، خدا خدا می کرد که مثلاً دکتر مورلی بنا به دلایلی آن روز به مطب نیامده باشد... و یا تصمیم گرفته که آن روز مریض دیگری را نپذیرد... و یا مثلاً سرماخورده و حال و حوصله دندان

کشیدن را نداشته باشد!!!!.... متأسفانه دعا‌های پوارو مستجاب نشد...
 پسرک خود را عقب کشید و با این حرکت، پوارو را به داخل دعوت
 نمود... متعاقباً در را به پشت پوارو بست و پوارو فهمید که سرنوشت آن
 روز سر سازگاری با او ندارد.

پسرک پرسید:

- جنابعالی؟

پوارو خودش را معرفی کرد و راهنمایش سپس دری را که سمت
 راست پوارو قرار داشت باز نمود و پوارو به اطاق انتظار قدم گذاشت.
 اطاق انتظاری که به بهترین وجهی مبله و تزیین شده بود... معهدا، از نظر
 پوارو... به صورت غیرقابل توصیفی غم‌انگیز و اندوهناک به نظر
 می‌رسید!!!!.... میز چوبی خوش فرم وسط اطاق، تقلیدی از مدل معروف
 شرایتون^۱ بود که روی آن تعدادی از مجلات و روزنامه‌های روز و
 مقالاتی در زمینه پیشرفته‌های دانش دندانپزشکی قرار داشت. در کنج دیوار
 گنجۀ بزرگی آنهم تقلید ماهرانه‌ای از مدل معروف هیل وایت^۲ جاسازی
 شده بود و روی لبۀ آن دو شمعدان زیبای ساخت شفیلد^۳ قرار داشت. روی
 پیش بخاری هم بک ساعت زیبا و دو گلدان گل برنزی قرار گرفته بود.
 پنجره‌های اطاق با پرده‌هایی از مخمل آبی رنگ و مبلها هم با روکشی از
 پارچه‌ای خوش طرح بازمینه‌ای از انواع پرندگان و گل‌های قرمز رنگ که به
 نام طرح ژاکویی معروف بود، پوشانیده شده بودند.

۱- SHERATON و HEPPLER WHITE دو تن از طراحان معروف انگلیسی، مربوط
 به قرون گذشته که با خلق شاهکارهایی در زمینه مبلمان داخلی، شیوه‌های خاصی به نام
 خودشان ابداع و از خود به جای گذاشتند.

روی یکی از مبلها، مرد مسنی با سیلپهایی پرپشت و چهره‌ای تا حدودی زردرنگ نشسته بود. حالت نگاه و طرز نشستش ارتشیهای بازنشسته را در بیننده تداعی می‌نمود و به گونه‌ای به پوارو خیره شده بود که گوئی به حشره خطرناکی نگاه می‌کند. گاهگاهی دست راستش را بی‌اختیار به کمرش می‌برد، با حالتی که ظاهراً دنبال اسلحه کمریش می‌گردد. چنین به نظر می‌رسید که پیش خود فکر می‌کند، ای کاش اسلحه کمریم را همراه داشتم و این موجود مزاحمی را که روبرویم نشسته با شلیک یک گلوله درجا از بین می‌بردم!!!... پوارو هم، نگاه‌های طرف مقابلش را بی‌پاسخ نگذاشته بود و متقابلاً با نگاهی از نفرت و انزجار به مرد مسن روبرویش خیره شده و در همین حال به خود می‌گفت و حقیقتش این است که.... بعضی از مردهای انگلیسی آنقدر نجسب و سرد و غیرقابل تحمل هستند که بهترین کار این است که در همان ابتدای امر، یعنی وقتی که به دنیا می‌آیند، به طریقی از بین بروند... با این کار نه تنها به جامعه کمک موثری می‌نمایند، بلکه خودشان هم برای همیشه از سرخوردگیهای بعدی راحت می‌شوند!!!.

سرانجام مرد مسن ارتشی‌نما روزنامه تایمز^۱ را از روی میز برداشت و به منظور اجتناب از نگاههای خیره پوارو صندلیش را چرخاند و به خواندن مشغول شد.

پوارو هم مجله پانچ^۲ را برداشت و شروع کرد به ورق زدن ولی ظاهراً هرچه گشت، مطلب خواندنی و جالبی پیدا نکرد.
در این اثنا، پسر بچه یونیفورم پوش دوباره ظاهر شد و با صدای بلندی اعلام کرد:

- جناب سرهنگ اروبامبی^۱!!!

مرد مسن سیل کلفت از جایش بلند شد و به دنبال پسر بچه یونیفورم پوش به راه افتاد.

پوارو در فکر فرو رفت که آیا چنین اسم عجیب و غریبی در انگلستان وجود دارد یا خیر؟... اسمی نامأنوس و بی معنی که خیلی بعید به نظر می رسید، کسی چنین اسمی را به عنوان نام فامیل انتخاب کرده باشد. در همین حال درب اطاق باز شد و مرد جوان حدوداً سی ساله ای قدم به درون اطاق انتظار گذاشت.

مرد جوان مستقیماً به کنار میز وسط اطاق رفت و با حالتی عصبی و بیتابانه شروع کرد به بهم ریختن روزنامه و مجلات روی میز، بدون این که ظاهراً دنبال روزنامه و یا مجله مشخصی باشد. پوارو همیتطور که نشسته بود، زیرچشمی به نظاره مرد جوان تازه وارد پرداخت. جوانی خشن، نازیبا با حالتی تهاجمی و تا حدودی خطرناک. حالتی که به نظر پوارو، شباهت تامی با حال و احوال جنایتکاران حرفه ای داشت. ولی در یک لحظه احساس کرد، مسئله شباهت تنها نیست... بلکه... از تمام جنایتکارانی که در طول سابقه کاریش دستگیر کرده بود، به مراتب خشن تر و تبهکارتر به نظر می رسید!!!

پسر بچه یونیفورم پوش مجدداً ظاهر شد و این بار هم با صدای بلندی اعلام داشت:

- آقای پی رر^۲!!!؟

پوارو احساس کرد که این اسم جز او کس دیگری نمی تواند باشد، به همین جهت از جایش بلند شد و به دنبال پسر بچه به راه افتاد. ضمن آن که

حالا کاملاً فهمیده بود که اسم آن سرهنگ بازنشسته هم مطمئناً چیز دیگری بوده، لیکن، این پسر بچه با استعداد خارق‌العاده‌ای که دارد!!! به آن صورت عجیب و غریب ادا نمود. و حالا هم او باید دندان روی جگر بگذارد و تحمل کند، زیرا این پسر بچه خنگ‌تر از آن است که بتواند حتی اسم کوچکی را هم درست و صحیح تلفظ بنماید. به دنبال پسر بچه از راهروی باریکی گذشتند و در انتهای راهرو در سمت راست، سوار آسانسور کوچکی شدند و به یک طبقه بالاتر رفتند... آسانسور به راهروی کوتاهی باز می‌شد، از راهرو عبور کردند و در انتهای راهرو وارد اتاق کوچکی شدند که دری روبرویشان قرار داشت، پسر بچه ضربه کوچکی به در زد و سپس بدون آن که معطل بشود در را گشود و با سر به پوارو اشاره کرد که وارد بشوند.

پوارو وارد اتاق شد. صدای شیر آب به گوش می‌رسید و نیم‌رخ دکتر مورلی از گوشه دیوار به چشم می‌خورد که داشت دستهایش را می‌شست.

۶

در زندگی تمام بزرگ مردان هم لحظاتی از عجز و ناتوانی وجود دارد. شاید برای همین هم است که گفته‌اند... «حنای دلیرترین و شجاع‌ترین مردان هم برای نوکران خصوصیشان^۱ رنگی ندارد...» پوارو، پیش خود

گفت باید در ادامه این جمله اضافه کرد که... «کمتر مرد شجاعی پیدا می‌شود که بتواند در مقابل دندانپزشکش قد علم کند!!!»

هرکول پوارو که خونسردانه با خشن‌ترین و شقی‌ترین تبهکاران و جنایتکاران دست و پنجه نرم کرده بود، نسبت به خودش غرور زیادی داشت و مطمئن بود در مقایسه با خیلی از مردان تنومند، قوی و ورزیده از دل و جرأت به مراتب زیادتری برخوردار است و در این مورد بخصوص، خودش را از خیلیها برتر می‌دانست... ولی حتی در زندگی آدم شجاع و بی‌باکی مثل هرکول پوارو، لحظاتی وجود داشت که عجز و ناتوانی سرتاپای وجودش را فرا می‌گرفت و خود را کاملاً خوار و خفیف احساس می‌کرد... مثل امروز در مطب آقای دکتر مورلی، یکی از سرشناس‌ترین دندانپزشکان لندن که از لحاظ جثه و هیکل شاید نصف هرکول پوارو هم نمی‌شد... حس می‌کرد پاهایش آنقدر ضعیف شده که به سختی می‌تواند هیکلش را تحمل کند... نگاهی به صندلی دندان‌پزشکی انداخت و بدنش به لرزه درآمد... گویی به صندلی اعدام خیره شده است!!! و مانند یک مرده متحرک به طرف آن روان شد... هرکول پوارو قهرمان شکست‌ناپذیر مبارزه با تبهکاران... از صندلی بیجان و بی‌تحرک دندانپزشکی می‌ترسید... خیلی هم می‌ترسید!!!

دکتر مورلی از شستن دستهایش فارغ شد، سپس به طرف هرکول پواروی بیحال و بیجان آمد و با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- عجب هوای خوبی!!!... آدم اصلاً انتظار ندارد که در این موقع از سال، هوا تا این حد دلچسب و مطبوع باشد و به دنبال جمله آخر به طرف صندلی آمد و موقعیت هدرست^۱ - (جایی که سر ارباب رجوع در آن قرار

می‌گیرد) را به نحو دلخواه تنظیم نمود.

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و سرش را روی هدست جابجا کرد و با حالتی شبیه قربانی‌ای که دیگر اراده‌ای از خود ندارد، در انتظار برنامه‌های دکتر مورلی، به شمارش ثانیه‌ها پرداخت. ثانیه‌هایی که هر یک به نظرش قرنی به طول می‌انجامید.

دکتر مورلی با قیافه‌ای بشاش و خندان که از نظر پوارو حالت هیولای خندانی را به خود گرفته بود!!! اظهار داشت:

- خوب... ظاهراً جایتان که راحت است و هیچ ناراحتی ندارید؟

پوارو با صدائی که گوئی از ته فبر بیرون می‌آید در پاسخ گفت که...

بله... جایش راحت است و ناراحتی ندارد!!!

دکتر مورلی صندلیش را نزدیکتر آورد، آئینه کوچکی را همراه با ابزار بخصوصی از روی میز مجاورش برداشت. پوارو مجدداً نفس عمیق‌تری کشید و در حالی که دسته‌های صندلی را محکم در دستانش می‌فشرده، دهانش را باز کرد.

دکتر مورلی قبل از این که کارش را شروع کند، پرسید:

- مسئله بخصوصی که ندارید... بله؟

و سپس به معاینه دندانها پرداخت.

پوارو علیرغم این که به سختی می‌توانست حرف بزند، اظهار داشت که مراجعه او به دندانپزشکی، به منظور خاصی نبوده و صرفاً در راستای بازدید و معاینه دندانهایش می‌باشد که او، با توجه به وسواس زیادی که در مورد سلامتی تمام اعضاء بدنش دارد، سالی دو بار به دانتزشک مراجعه می‌نماید!!! والا.... مطمئن است که دندانهایش تماماً صحیح و سالم می‌باشند و نیازی به دستکاری غیرمتعارف ندارند!!!.... ولی بهر حال...

حالا که دکتر مورلی لطف کرده‌اند. اگر ممکن است نگاهی به دومین دندان کرسی سمت راست بیاندازند... چون همان دندانی است که اخیراً گاهگاهی ذوق ذوق می‌کند.

دکتر مورلی به ترتیب تک تک دندانها را دقیقاً مورد معاینه قرار دارد و در همین حال اظهار داشت:

- بله... همان است که قبلاً پر شده... ولی اشکال مهمی ندارد... به نظرم می‌آید که قدری خالی شده... ولی چیز جدی‌ای نیست... خوشبختانه لته‌ها سالم سالم است... واقعاً خوشوقتم که می‌بینم اینقدر خوب به دندانهایتان می‌رسید.

ولی بدون لحظه‌ای توقف از بالا و پائین و از این دندان به آن دندان به معایناتش ادامه داد. و به دندانهای پائین رسید و به ترتیب یک، دو و سه و در اینجا لحظه‌ای مکث کرد. پوارو پیش خود گفت... «مثل این که شکارچی، بالاخره، خرگوشه را پیدا کرد...»

دکتر مورلی نگاهی به دندان مشکوک انداخت و گفت:

- بعله... مثل این که اشکال دارد... در تعجبم که نا حالا اذیتان نکرده...

لحظاتی بعد به صندوقش تکیه داد و با همان چهره همیشه خندان اظهار داشت:

- بهر حال چیز مهمی نیست... یکی دو تا پرکردنی داریم و بعدش هم سر و صورتی به وضعیت دندان کرم خورده بالائی می‌دهم و سعی می‌کنم همه را همین امروز انجام بدهم.

به دنبال آن، مته را برداشت و سوزن بخصوصی را در آن محکم کرد و نگاه عاشقانه‌ای به آن انداخت و گفت:

- خوب... حالا با اجازه.

پوارو با آشنائی کاملی که به روش دکتر مورلی داشت، می دانست که به هیچ وجه نیازی به این نیست که دستش را بلند کند... یا... چهره اش را درهم ببرد... و یا این که حتی داد بزند... چون درست سر موقع کارش را متوقف می کرد... گوئی با شخصی که روی صندلی دراز کشیده... تله پاتی برقرار کرده و دقیقاً می داند... چه موقع دردش خواهد گرفت. امروز هم به همین ترتیب، به موقع مته را خاموش کرد و با لحن تحکم آمیزی که دندانپزشکان معمولاً در این مواقع دارند گفت... «دهانتان را آب بکشید»... به دنبال آن، با پنبه و باند بخصوصی محل مورد نظر را تمیز نمود و سپس سوزن مته را با سوزن جدیدی تعویض نمود و لحظاتی دیگر به تراشیدن دندان مشغول شد و سرانجام لبخندی موفقیت آمیز به لب آورد و کار با مته را متوقف کرد... حالا دیگر، مرحله ای که از نظر پوارو وحشتناکترین مرحله بود به پایان می رسید... چون تنها مسئله درد مطرح نبود... بلکه... مته و صدای مته... حالتی داشت که تمام ارکان وجود پوارو را به لرزشی ناشی از رعب و وحشتی شدید و موهوم وامی داشت.

لحظاتی بعد دکتر مورلی به آماده کردن مخلوطی که دندانها را با آن پر می کنند پرداخت و در همین حال صحبتهایش را از سر گرفت و گفت:

- راستش قرار نیست که این کار را هم خودم انجام بدهم... ولی دستیارم خانم نویل^۱... امروز مرخصی رفته... حتماً خانم نویل را به خاطر دارید؟

پوارو بدون این که کوچکترین و کمترین چیزی از خانم دستیار دکتر مورلی به خاطر بیاورد، همبطنوری سری تکان داد و تأیید کرد!!!

- بله... مرخصی که چه عرض کنم... عمه خانمی در شهرستان دارد که ظاهراً سکه کرده و ایشان هم مجبور شد، خودش را سریعاً به آنجا برساند... از بدشانسی من... درست روزی رفته... که سرم از هر روز دیگر شلوغ تر است... همین الان هم از قرارهایم عقب افتاده‌ام... نفر قبل از شما تأخیر داشت... و همین مورد ظاهراً بی‌اهمیت، تمام برنامه‌های امروز صبحم را بهم زده... بدبختانه یک مریض دیگر هم دارم که فرار است بین بقیه مریض‌ها به او برسم... همانطور که می‌دانید... من تقریباً کسی را بدون وقت قبلی نمی‌پذیرم، ولی ایشان خانمی است که از دیشب تا صبح از درد دندان خوابش نبرده و من هم قول دادم که سعی می‌کنم بین سایر مراجعین کار ایشان را هم راه بیاندازم... از طرفی با توجه به تجربه‌ای که در مورد بدقولی بیماران دارم، معمولاً ربع ساعت آوانس می‌دهم... ولی متأسفانه حتی ربع ساعت هم افاقه نمی‌کند.

در اینجا لحظاتی از سخن گفتن ایستاد و نگاهی به درون هاون کوچکی که مخلوط را در آن بهم می‌زد انداخت و مجدداً به هم زدن مشغول شد و در همین حال به سخنانش هم ادامه داد:

- حالا اجازه بدهید نکاتی از تجربیات چندین و چند ساله‌ام را خدمتان عرض کنم مسیو پوارو... بنده، بعد از این مدت طولانی در حرفه دندانپزشکی، به این نتیجه رسیده‌ام که اشخاص بزرگ و مهم... محال است خلف وعده کنند و همیشه در رأس ساعت تعیین شده مراجعه می‌نمایند... و هر قدر مهم‌تر باشند، خوش قولیشان هم بیشتر است... در مورد خودم... می‌توانم به جرأت بگویم که تا به حال سابقه نداشته یکی از این اشخاصی که عرض کردم سر موقع نیامده باشد... و حالا حدس بزنید، امروز صبح... چه شخصیت مهمی فرار است اینجا بیاید؟... بله... شاید

باور نفرمائید... عالیجناب آلیستر بلانت!!!

دکتر مورلی با چنان حالتی این اسم را ادا کرد که گوئی... سلطان
پر قدرتی از یکی دیگر از کرات آسمانی قرار است به مطب ایشان نزول
اجلال کنند!!!

هرکول پوارو که دهانش با انواع پنبه‌ها و باندها و لوله شیشه‌ای پمپ
آب دهن تخلیه کن، پر شده بود و به هیچ وجه نمی‌توانست دهانش را باز
کند، با حرکت سر سخنان دکتر مورلی را تأیید نمود.

بله... عالیجناب آلیستر بلانت... شخصیتی که تمام روزنامه‌ها و مجلات
حاضر بودند روی پاهایش بیفتند تا اجازه مصاحبه چند کلمه‌ای با آنها
بدهد... سلطان بی تاج و تختی که... بدون داشتن هیچگونه القابی از قبیل
دوک... بارون... ارل او یا نخست‌وزیر... قدرتش از هر دولتمردی بیشتر
بود... چهره پنهان و ناشناخته‌ای که... جامعه کمترین اطلاعی از آن
نداشت ولی می‌دانست که با حرکت انگشتانش می‌تواند مسیر سیاسی
اقتصادی انگلستان را در یک لحظه تغییر دهد... شخصیتی که... گاهگاهی
چند سطری در روزنامه‌ها راجع به او می‌نوشتند... چون آدم فوق‌العاده
گوشه گیر و انزواطلبی بود و تا می‌توانست از شایعات اجتناب می‌کرد و
به هیچ وجه دوست نداشت بیخودی سر زبانها مطرح گردد... یک مرد
کاملاً معمولی انگلیسی که در ظاهر با کارمند عالیرتبه یک شرکت
خصوصی هیچ فرقی نداشت... و آدمی که او را نمی‌شناخت، هرگز
نمی‌توانست فکر کند که این آدم ساکت و آرام و افتاده علاوه بر داشتن
ثروتی افسانه‌ای، به عنوان رئیس هیئت مدیره بزرگترین بانک انگلستان از
قدرت اقتصادی غیرقابل تصویری هم برخوردار است... مردی که خیلی

راحت و با یک کلمه نه، دولت‌ها را نفی می‌کرد و با گفتن «بلی...» دولت‌های متزلزلی را تثبیت می‌نمود... مردی که شدیداً و قویاً از هو و جنجال‌های سیاسی پرهیز می‌نمود و با زندگی آرام و بی‌سروصدائی که برای خود انتخاب کرده بود... هرگز سابقه نداشت در جایی سخنرانی کرده باشد و یا این که بنا به دلایلی در مجامع عمومی ظاهر شود. لیکن در دستان همین مرد قدرت شگرفی نهفته بود که خط مشی سیاست اقتصادی کشور را تعیین و یا تغییر می‌داد.

دکتر مورلی که از کار آماده کردن مخلوط مورد نیاز فارغ شده بود، مجدداً بالای سر پوارو ایستاد، سپس با حالتی که گوئی راجع به یکی از مقدسین صحبت می‌کند، به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی همین شخصیت و الامقام... یعنی عالیجناب آلیستر بلانت، با این همه مشغله و گرفتاریهای مهمی که دارند، محال است ثلثیه‌ای تأخیر بفرمایند و همیشه سر ساعت تشریف‌فرما می‌شوند... و در پایان... اغلب اوقات راننده و اتومبیل را مرخص می‌کنند و قدم‌زنان به دفترشان بازگشت می‌فرمایند!!! واقعاً آدم حظ می‌کند... آدمی با این قدرت، با این شخصیت... آن وقت... اینقدر افتاده و سر به زیر... اهل ورزش... بخصوص گلف که علاقه زیادی به آن دارند... باغبانی که سرگرمی اوقات فراغتشان است. واقعاً بعضی اوقات فکر می‌کنم، یک موی گندیده‌شان، به صد تا از این نوکیسه‌های بی‌شخصیتی که دری به نخته خورده و به لوانی رسیده‌اند، می‌ارزد!!!

سخنان دکتر مورلی به اینجا که رسید، برای این که مزه‌ای هم پرالمان باشد، به شوخی گفت:

- ولی فکر نمی‌کنم... به اندازه من و شما پول داشته باشد که پولدار

نصف اروپا را بخرد... هاهاها... ولی پوارو از این شوخی بی‌نمک
 دکتر مورلی که صرفاً از روی حسن نیت ادا شده بود، تا حدودی مکدر
 شد... چون... گو این که... دکتر مورلی، دندانپزشک خوب و سرشناسی
 بود... ولی مطمئناً دندانپزشکهای دیگری هم در لندن بودند که در شهرت
 و معروفیت دست کمی از دکتر مورلی نداشتند و خیلی از شخصیت‌های
 والامقام کشور هم جزو مشتریان دائمیشان محسوب می‌شدند... در
 صورتی که پوارو قویاً اعتقاد داشت... هر کول پوارو یکی است و در
 سرتاسر دنیا... کسی با این مشخصات یافت نمی‌شود و وجود ندارد!!!... و
 هر بار هم که در این زمینه، مورد سؤال قرار می‌گرفت... با حالتی از
 افتادگی به مراتب سنگین‌تر از غرور... و خضوع و خشوعی که شعله‌های
 فخر و خودستایی از تمام گوشه‌های آن سر می‌کشید، در جواب اظهار
 می‌داشت... البته کارآگاهان خصوصی ماهر و کارآزموده در دنیا زیاد
 هستند... ولی متأسفانه... بیش از یک هرکول پوارو وجود ندارد... و
 احتمالاً هرگز هم به وجود نخواهد آمد!!!... برای همین هم بود که تا به
 حال سابقه نداشت خودش را با کسی مقایسه کند و یا به کسی اجازه
 بدهد... که او را با کسی مقایسه کنند!!! و حالا از این که می‌دید،
 دکتر مورلی خیلی خونسرد، خودش را با او همکاسه کرد و در یک کفه
 گذاشت، سخت ناراحت شد... و پیش خود گفت... «عجب آدم
 بی‌تراکتی... هیچ معنی دارد؟... یک دندانپزشک معمولی، خودش را
 هم‌تراز هرکول پوارو بداند!!!... واقعاً که جای تأسف است که امروزه
 روز حتی آدم‌های باشخصیت و باسوادی مثل دکتر مورلی و
 دکتر مورلی‌ها، حریم خودشان را رعایت نمی‌کنند... و خودشان را با کسی
 مقایسه می‌کنند که نه تنها در لندن... بلکه در جهان بی‌نظیر است!!!

دستور تحکم آمیز دکتر مورلی، رشته افکارش را پاره کرد:
- لطفاً دهاتتان را آب بکشید.

و به دنبال این فرمان لازم الاجرا، گفتگوی قبل را از سر گرفت و گفت:
- نمی دانم... ولی ظاهراً همین جمله طرز آمیزی که گفتم... برای بعضیها
واقعیت داشته... آدمهایی نظیر هیتلر... موسولینی و خیلی های دیگر... که
هدفی جز تصاحب دنیا نداشتند... و برای رسیدن به این هدف غیر ممکن...
دنیا را به خون و آتش کشیدند... و سرانجام هم در گوری دفن شدند که
برای دیگران کنده بودند... و یا شاید هم به قول معروف... گور به گور
شدند!!!!... ولی خوشبختانه ما انگلیسیها با این مسائل کاری نداریم!!!؟...
چرا راه دوری برویم... به تاج و تخت این کشور نگاه کن... پادشاه و
ملکه ای را می بینی که به هیچ چیز کاری ندارند و به هیچ عنوان داخل
سیاست نمی شوند... و اساساً دست به سیاه و سفید نمی زنند... ولی خوب...
برای شما فرانسویها!!! مسئله خیلی فرق می کند... چون شما اصولاً
جمهوری پسند هستید و با نظام حکومت سلطنتی میانه خوبی ندارید.

پوارو در حالی که به سختی می توانست صحبت بکند، فقط برای این
که دکتر مورلی را از اشتباه بیرون بیاورد، بهر جان کندی که بود، دهانش را
باز کرد و این کلمات شکسته و نامفهوم را ادا نمود.
- مان... فاها نهی نیم... مان... به هیپی هم... وا...

منظورش از این کلمات نامفهوم این بود که... من فرانسوی نیستم... من
بلژیکی هستم.

دکتر مورلی با حالتی تویخ آمیز، سخنان پوارو را قطع کرد و گفت:
- ساکت... ساکت... هنوز خمیر دلدانی را که پر کردم خشک نشده...
قرار نیست به این زودی زبان باز کنید. و به دنبال آن با یک دم بر لبی

کوچک مخصوص دندانپزشکان، هوای گرم به داخل دهان پوارو دمید.
سپس دوباره به سخنانش ادامه داد:

- عجب!!!... که شما بلژیکی هستید... نمی دانستم... خیلی جالب شد...
بهر حال خیلی خوشوقتم... بله... لئوپولد پادشاهتان را هم می شناسم... مثل
این که آدم خیلی خوبی است و ظاهراً... ایشان هم با مسائل سیاسی کاری
ندارند و حتی شنیدم... خیلی ساده زندگی می کنند و گاهی وقتها با
دو چرخه این ور و آن ور می روند... من اصولاً مسیوپوارو استعداد
زیادی در یاد آوردن آدمها دارم و خیلی به ندرت از خاطرم می روند...
البته... خیلی ها هستند که اساساً استعداد ذاتی در این زمینه دارند و حتی با
یک بار شنیدن صدای کسی، دیگر آنها را فراموش نمی کنند... من خودم
شخصاً با تمرین و ممارست زیاد، این حس را در خودم تقویت کردم...
معهدنا، هنوز که هنوز است، رو صداها و بخصوص اسامی اشکال دارم و
زود از یادم می روند و به سادگی هم به خاطرم نمی آیند... اما... اما... کافی
است یک نفر را ببینم... دیگر محال است چهره اش از یادم برود... حتی
اگر چندین و چند سال هم که بگذرد... موردی که در حرفه ما پزشکان از
اهمیت زیادی برخوردار است... گو این که در پاره ای از اوقات هم باعث
ناراحتی می شود... ولی بهر حال... همانطور که خدمتتان عرض کردم
استعداد بسیار خوبی در این مورد بخصوص دارم و تا به حال سابقه نداشته،
چهره ای از خاطرم برود. مثلاً همین یکی دو روز قبل مریضی داشتم که
ادعا می کرد، برای اولین بار است به من مراجعه نموده.. ولی در همان نگاه
اول بلافاصله متوجه شدم که چنین چیزی حقیقت ندارد و ایشان را قبلاً
هم دیدم. البته... با اسم و رسمش کاری نداشتم و اگر هم سعی می کردم باز
به جایی نمی رسیدم... معذالک... به محض این که چشمم به او افتاد... به

خودم گفتم... «خدایا من این آدم را کجا دیدم؟... البته تا این لحظه که خدمت شما هستم، هنوز به نتیجه نرسیده‌ام... ولی مطمئنم که همین امروز و فردا به خاطر من خواهد آمد... لطفاً دهانتان را دوباره آب بکشید.

پوارو به جلو خم شد و دهانش را آب کشید و دکتر مورلی هم با نگاه دقیقی به داخل دهان پوارو خیره شد و لحظاتی بعد اظهار داشت:

- خوب... فکر می‌کنم دیگر اشکالی نداشته باشد... لطفاً خیلی ملایم دندانهایتان را روی هم بگذارید... آهان... خیلی خوب... مثل این که ناراحتی هم ندارید؟... چیزی احساس می‌کنید؟... نه؟... خوب پس مثل این که همه چیز روبه‌راه است.

به دنبال این گفتگو اول خودش از صندلی بلند شد سپس پوارو هم از جایش برخاست... با حالتی شبیه برده‌ای که همین لحظه آزاد شده است!!
- خوب... خدا حافظ مسیو پوارو... امیدوارم در مطب من... با تبهکاری مواجه نشده باشید!!

پوارو لبخندی زد و در جواب گفت:

- راستش قبل از این که به این اطاق بیایم... آنقدر حالم خراب بود که همه به نظرم تبهکار می‌آمدند!!... ولی حالا... خوب... وضعیت خیلی فرق می‌کند.

- خوب... بله... همه همینطورند و همه هم همین احساس را دارند... ولی والله به خدا... ما دندانپزشکها هیولاهای وحشتناکی نیستیم و مردم بیخودی می‌ترسند... البته... در گذشته چرا... تا حدودی... ولی حالا و بخصوص با پیشرفتهای فوق‌العاده چشمگیری که در دانش دندانپزشکی به وجود آمده و سیستمهای فوق‌العاده مدرنی که ساخته شده و مرتباً هم در حال تغییر و تحول است... دیگر جایی برای ترس و وحشت موهوم و

بیمورد باقی نمی ماند... یعنی نباید هم بماند... خوب... اجازه می دهید
زنگ بزنم که آسانسور بالا بیاید؟

- نه... نه... خیلی متشکرم... ترجیح می دهم از پله ها پائین بروم.
- هر طور میل شماست... بهر حال آسانسور هم در انتهای راهرو
می باشد.

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و از در خارج شد... و همینطور که در را به
پشتش می بست، مجدداً صدای شیر آب بلند شد.

پله های دو طبقه را طی کرد و به محض این که به آخرین پیچ و پله
نهایی رسید، مجدداً چشمش به سرهنگ بازنشسته هندی - انگلیسی افتاد
که داشت از مطب بیرون می رفت... متها با یک تفاوت که حالا دیگر
سرهنگ زشت و کربه المنظری به نظر نمی رسید!!!... و بلکه... تا حدودی
هم خوش قیافه می نمود!!!

پوارو که حالا دیگر نسبت به همه چیز و همه کس با نظر خوش بینانه ای
نگاه می کرد... پیش خود حدس زد که سرهنگ بازنشسته باید تیرانداز
قهار باشد و احتمالاً، در زمان خدمتش در هندوستان... بیرهای زیادی
را هم شکار کرده و هنگ تحت فرمانش را هم با قدرت و صلابت اداره
می کرده.

در همین افکار، مجدداً وارد سالن انتظار شد تا کلاه و عصایش را که
در آن اطاق جا گذاشته بود بردارد، ولی در کمال تعجب مشاهده کرد...
مرد جوان خشنی که عصبی و بی قرار به نظر می رسید، هنوز با همان حالت
عصبی و بی قراری در سالن انتظار ایستاده، ضمن آن که بیمار جدیدی هم
دیده می شد، که به یکی از مبلها تکیه داده و به خواندن مجلهٔ فیلد^۱ سرگرم

بود.

پوارو این بار از دیدگاهی خوش بینانه، مرد جوان را مورد مطالعه قرار داد.... هنوز کماکان حالت خشونت و تهاجم در چهره اش به چشم می خورد... گوئی در صدد قتل کسی می باشد... ولی پوارو با حالتی از رافت و مهربانی به خود قبولاند که... این جوان، علیرغم خشونت و تهاجم ظاهری، هنوز هم فاقد خصوصیات یک جنایتکار حقیقی است و مطمئناً در پایان ملاقاتش با دکتر مورلی... با چهره ای بشاش و آرام و حال و هوایی کاملاً متفاوت از مطب خارج خواهد شد.

در همین موقع، پسرک یونیفورم پوش بار دیگر ظاهر شد، و این بار با صدائی رسا و تلفظی که معلوم بود، چندین بار تمرین کرده است، اعلام داشت:

- آقای... بلانت.

مردی که مجله فیلد را در دست داشت، به آرامی مجله را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد... مردی میانه سال... متوسط القامه... نه چاق... و نه لاغر... باکت و شلواری خوش دوخت و برازنده... خیلی آرام و متین... به دنبال پسر بچه راهنما از سالن انتظار خارج شد.

یکی از ثروتمندترین رجال انگلستان، که علیرغم تمام ثروت و قدرتش، مجبور بود گاهگاهی... نظیر هر آدم معمولی دیگری، اهم از ثروتمند و فقیر... بی مقام و بامقام... به دندانپزشک مراجعه نماید... مسلماً، او هم... مثل بقیه احساس می کند... قدم به جایی گذاشته و به ملاقات کسی می رود... که در حضورش باید تمام ثروت و مکت و قدرتی را که دارد فراموش کند... و بهره که دستور می دهد، چشم بسته... گوش کند!!!

پوارو غرق در این افکار عصاره کلاهش را برداشت و به طرف در سالن

رهسپار شد و درست در لحظه‌ای که می‌خواست از درب خارج شود، در اثر یک تحریک آنی مجدداً سرش را چرخاند و برای آخرین بار نگاه عمیقی به مرد جوان انداخت... که ظاهراً بیخیال در افکار خودش غرق بود و به کسی توجهی نداشت... در اینجا بود که پوارو با مشاهده چهره خشمگین و فوق‌العاده عصبی مرد جوان، به خود گفت... به نظر من، دندان‌ش بدجوری کلافه‌اش کرده، سپس از در خارج شد و مستقیماً به طرف آئینه بزرگی که در حال نصب شده بود رفت و لحظاتی به سیل‌های معروف و پرابهتش ور رفت... چون دکترمورلی در حین اجرای رسیدگی به وضعیت دندان‌هایش، آرایش سیل‌هایش را تا حدودی بهم زده بود... سیل‌های فوق‌العاده آراسته و با ابهتی که تمام جلال و جبروت هرکول پوارو در آنها خلاصه می‌شد و فوق‌العاده به آن می‌نازید... که در این مورد تا حدودی حق داشت... زیرا صرف‌نظر از غرور و خودستایی پوارو نسبت به خودش... سیل‌هایش به حق نمونه بود و کمتر کسی یافت می‌شد که سیل‌هایی به این زیبایی و شکوه داشته باشد.

پوارو هنوز کاملاً از کار رسیدگی به سیل‌هایش فارغ نشده بود، که آسانسور بار دیگر پائین آمد و پسرک راهنما از ته راهرو با حالتی از بیخیالی محض سوت‌زنان جلو می‌آمد... ولی به محض دیدن پوارو بقیه آهنگ را قطع کرد و با سرعت به جلو دوید تا در را برای وی باز کند.

در همین اثناء یک تا کسی جلوی در مطب توقف کرد و پائی زنانه از آن قدم به بیرون نهاد... پوارو که اصولاً عاشق شیک بودن و شیک پوشی بود، با نگاهی دقیق و متقدانه به ساق پا خیره شد... مچ پائی تقریباً خوش فرم... با جورایی از نوع جورابهای مرغوب و گران‌قیمت... پیش خود گفت... ساق پای بدی نیست... بین درجه دو... و درجه سه... ولی درجه

یک هرگز!!!... صاحب پا، کفش آخرین مدلی از ورنی به پا داشت که روی آن قلاب بزرگ فلزی که در زیر نور آفتاب می درخشید، قرار داشت... همین مورد باعث شد که پوارو سرش را با حالتی از تأسف و دلسردی تکان داد و گفت... چقدر بدسلیقه... بدسلیقه هم نه... باید گفت دهاتی!!! سرانجام، بانوئی که صاحب پا بود از تاکسی پیدا شد ولی در لحظه‌ای که می‌خواست پایش را از در تاکسی بیرون بگذارد، ناگهان قلاب بزرگ فلزی به لبه در گرفت و بلافاصله از کفش جدا شد و با صدای زیادی روی اسفالت پیاده‌رو غلتید... پوارو که هنوز خود را یک شوالیه می‌دانست!!! بلافاصله جلو دوید و قلاب کفش را از زمین برداشت و با تعظیم کوتاهی آن را به صاحبش پس داد... و در دل به خود گفت... خدای من چه اشتباهی... فکر کردم هنوز به چهل سالگی نرسیده... ولی حالا می‌بینم ظاهراً از پنجاه هم گذشته است!!!... آن هم با عینک پرسی که به چشمش زده... با آن موهای ژولیده و نامرتب و زرد و خاکستری رنگ!!!... و آن لباسی که انگار به تنش گریه می‌کند!!!... خدای من... یعنی می‌شود زنی تا این حد ولنگار و بی‌سلیقه باشد... خانم ناشناس از پوارو تشکر کرد... لیکن در حین تشکر، اول عینک پرسیش از دماغش لیز خورد و پائین افتاد و سپس کیف تویره مانندی که بر دست داشت!!!

پوارو بار دیگر خم شد و عینک پرسی و تویره را تحویل خانم داد... البته حالا دیگر کوچکترین اثری از شوالیه‌گری در او مشاهده نمی‌شد... بلکه صرفاً ادب و نزاکت ایجاب می‌کرد که این کار را بکند!!!

خانم ناشناس پس از پرداخت کرایه تاکسی به طرف خانه شماره ۵۸ خیابان کوئین شارلوت روان شد... پوارو به طرف تاکسی حرکت کرد. راننده تاکسی که انعام ناچیزی دریافت کرده بود، سخت عصبانی به نظر

می‌رسید و زیر لب به زمین و زمان ناسزا می‌گفت... پوارو به او نزدیک شد و پرسید:

- مسافر نداری؟

- نه مسافر ندارم... با این مسافرها... بهتره نذری کار بکنم!!!...
بفرمائید... بنده آزادم...

پوارو شوخ و شنگ پاسخ داد:

- از این بهتر نمی‌شود... چون منم آزادم... یعنی از هفت دولت آزادم... پس حالا که اینطور شد بزن برویم.
راننده تاکسی مظنونانه به پوارو خیره شد. پوارو بلافاصله ادامه داد و گفت:

- نه ترس... فکر نکن مست شدم... نه از این خبرها نیست... لابد دیدی که از مطب دندانپزشکی بیرون آمدم... جایی که حداقل تا شش ماه دیگر قدم به آنجا نمی‌گذارم... حالا شاید هم باور نکنید... ولی از این موضوع آنقدر خوشحالم که حتی وقتی فکرش را هم می‌کنم، می‌خواهم از خوشی بال دریابم!!!

فصل دوم

ساعت دقیقاً یک ربع به سه بعد از ظهر بود که زنگ تلفن به صدا درآمد...
 پوارو به صندلی راحتی بزرگی تکیه داده و راجع به نهار بسیار لذیذی
 که میل کرده فکر می کرد!! در چنان حالتی از کیف و حال بود که ترجیح
 داد، جورج پیشخدمت قدیمی و باوفایش به تلفن جواب بدهد و لحظاتی
 بعد صدای جورج به گوشش خورد که با لحنی خیلی رسمی و خشک که
 معمولاً در مقابل اشخاص بخصوصی به کار می برد، گفت:
 - لطفاً... گوشی را نگهدارید قربان.

پوارو با آشنائی کاملی که به اخلاق و خصوصیات جورج داشت،
 بلافاصله سرش را برگرداند و با حالتی از تعجب پرسید:
 - چطور شد؟

جورج در حالی که گوشی تلفن را در دست داشت، گفت:
 - قربان... سربازرس جب^۱ از اسکاتلند یارد.

- آها... جپ خودمان.

و سپس گوشی تلفن را از جورج گرفت و به گوشش نزدیک کرد و با حالتی که گوئی با دوستی قدیمی صحبت می‌کند، اظهار داشت:

- سلام... جپ عزیز... چه عجب... لابد حتماً خبری شده... والا... تو یکی... آدمی نیستی که همبیطوری تلفن بزنی!!!

- خودتی... پوارو؟

- خوب معلوم است... مگر پواروی دیگری هم وجود دارد!!!؟

- شنیدم... امروز صبح به دندانپزشکی رفته بودی؟

پوارو زیر لب زمزمه کنان گفت:

- یعنی اسکاتلندیارد آنقدر بیکار شده که دنبال مردم راه می‌افتد تا

ببیند کجا می‌روند؟

- دندانپزشکی به نام مورلی... آدرش هم، پلاک ۵۸ - خیابان

کوئین شارلوت... درست است؟

ن و صدای پوارونا گهان تفسیر کرد و با حالت و لحنی خیلی جدی پرسید:

- بله... ولی این سئوالات برای چیست؟

- بینم پوارو... آیا واقعاً برای معاینه دندانهایت رفته بودی؟... یا این

که... می‌خواستی به دکتر مورلی هشدار بدهی!!!؟

- ابدأ... به هیچ وجه... اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی... همانطور که

گفتی... صرفاً برای معاینه دندانهایم رفته بودم و سه تا از آنها را پر کردم...

اگر بخواهی می‌توانی بیانی و بینی... دیدنش مجانی است!!!؟

- قبول... ولی رفتار و کردارش چی؟... تغییری نکرده بود؟... منظورم

این است که حال و هوای همیشگیش را داشت؟

- مطمئناً... البته نه مثل همیشه بنده گو و بگوبخند... ولی جپ...

بالاخره می‌خواهی بگویی چه شده... یا نه؟
 بازرس جب با آن صدای همیشه خشک و بی‌احساسش پاسخ داد:
 - برای این که... ظاهراً دقایقی بعد از این که تو می‌روی... با شلیک
 یک گلوله خودکشی می‌کند!!!
 - چی گفتی!!!
 جب بلافاصله گفت:
 - مثل این که خیلی تعجب کردی؟
 - تعجب!!!... بهتره بگویی بهترم زده...
 جب اظهار داشت:
 - راستش را بخواهی پوارو... ته دلم از این قضیه خودکشی راضی
 نیستم... برای همین هم هست که دوست دارم چند کلمه‌ای با هم صحبت
 بکنیم... لابد ترجیح می‌دهی من بیایم آنجا؟
 - تو الان کجا هستی؟
 - پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت.
 پوارو گفت:
 - همانجا بمان... تا چند دقیقه دیگر می‌بینمت.

۲

پاسبان جوانی در منزل شماره ۵۸ را به روی پوارو باز کرد و با احترام
 زیادی پرسید:

- جناب مسیو پوارو؟

- بله... خودم هستم.

- جناب بازرس در طبقه دوم منتظر جنابعالی هستند... اجازه می‌دهید

راهنمایی کنم؟

- نه... متشکرم... خودم امروز صبح اینجا بودم.

متعاقباً به راه افتاد و لحظاتی بعد به همان اطاقی که آن روز صبح در آنجا بود، رسید. جمعی از مرد در اطاق حضور داشتند... بازرس جپ جلو آمد و با گرمی زیادی از پوارو استقبال کرد و گفت:

- چقدر خوشحالم که آمدی پوارو... چیزی نمانده بود که جنازه را

ببرند... دوست داری نگاهی بکنی؟

در همین موقع، مردی که با دوربین تقریباً بزرگی کنار جسد زانو زده بود از جای برخاست. پوارو جلو آمد... جسد دکترمورلی نزدیک شومینه افتاده بود. حالت چهره‌اش تفاوت چندانی با چهره‌اش امروز صبحش نداشت. سوراخ کوچک دوده گرفته‌ای، درست در سمت راست پیشانی‌اش، به وضوح دیده می‌شد... اسلحه دستی کوچکی در نزدیکی دست راستش، کف اطاق افتاده بود.

پوارو سرش را به آرامی تکان داد و بازرس جپ هم بلافاصله دستور

داد:

- خوب... حالا دیگر می‌توانید بپریدش.

لحظاتی بعد جسد دکترمورلی از اطاق خارج شد و بازرس جپ و

هرکول پوارو با هم تنها ماندند.

جپ شروع کرد و گفت:

- تمام کارهای تشریفاتی از قبیل برداشتن اثر انگشت و غیره را انجام

دادیم.

پوارو روی صندلی نشست و اظهار داشت:

- خوب... تعریف کن.

بازرس جیب لبهایش را بهم فشار داد و در پاسخ گفت:

- اگر نظر مرا بخواهی... دکتر مورلی می تواند خودش را کشته باشد...

و شاید هم واقعبیت همین بوده و بنا به دلایلی واقعاً خودکشی کرده... اثر

انگشتهایش روی اسلحه این حدس را تقویت می کند... معذالک هرچه

فکر می کنم... می بینم دلم راضی نمی شود.

- دلایلی هم برای این عدم رضایت داری؟

- خوب بله... چیزهایی هست که این احتمال را رد می کند... هیچ آدم

عاقلی روی هوس خودکشی نمی کند... خودکشی دلایلی خیلی خیلی

خاصی دارد. ضمن این که کار هر کسی هم نیست و آدمهای خیلی خاصی

هم مبادرت به این کار می کنند... دکتر مورلی علی الظاهر آدمی نبود که

دلایلی برای خودکشی داشته باشد... آدمی بود در نهایت عافیت و

سلامتی... وضع مالیش فوق العاده خوب بود و روز به روز هم خوبتر

می شد... مورد بخصوصی که نگرانش کرده باشد، در زندگیش وجود

نداشت... با هیچ زنی درگیر نبود و بالاخره تا آنجا که ما می دانیم... در این

اواخر هم موردی که او را روحاً افسرده بکند در زندگیش وجود نداشته و

کماکان همیشه سر حال و سرزنده بوده و تابحال سابقه نداشته، کسی او را

به صورتی غیر از این دیده باشد... راستش به خاطر همین موضوعات بود

که خواستم با تو صحبت بکنم و نظر ترا بپرسم... چون تو جزو کسانی

هستی که دکتر مورلی را آخرین بار زنده دیده اند... و پیش خودم گفتم...

امکان دارد... پوارو... با آن چشمهای تیزبینش متوجه حالت بخصوصی

در رفتار و کردار دکتر مورلی شده باشد.

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- اصلاً... ابدأ... به هیچ وجه حالت بخصوصی که بتواند توجهم را جلب کند وجود نداشت... حتی به نظرم آمد که دکتر مورلی از دفعات قبل هم به مراتب عادی تر و راحت تر بود.

- ظاهراً هرچه جلوتر می رویم، کارمان سخت تر می شود... آخر یکی نیست پیرسد... چطور می شود که دندانپزشک سرشناسی که کلی مریض داشته و مریضهایش هم، همه از کسانی بودند که لوله‌نگشان خیلی آب برمی داشته!!! درست در شلوغ‌ترین ساعات کاریش که ظاهراً حتی وقت سر خاراندن هم نداشته... بکهو به سرش می زند و خودکشی کند... آنهم کجا... تو مطب و اطاق کارش... اسلحه‌اش را برمی دارد و... تق و با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه می دهد!!!... یعنی آنقدر عجله داشت که نمی توانست تارفتن مریضهایش صبر کند؟... آخر چنین چیزی می شود؟... پوارو نظریات بازرسی جپ را تأیید کرد و سپس پرسید:

- بگو ببینم... این حادثه دقیقاً کی اتفاق افتاد؟

- دقیقاً که چه عرض کنم... ظاهراً کسی صدای شلیک گلوله را نشنیده... که البته... نباید هم می شنیدند... همانطور که می بینی، بین این اطاق و راهرو، اطاق دیگری هم وجود دارد، از آن بدتر، این نوارهای تقریباً ضخیم لاستیکی است که دورتار دور درهای این دو اطاق چسبانند... البته حق داشتند این کار را بکنند... چون با این کار، صدای جیغ و داد مریضهایی که تا چشمشان به مته دندانپزشکی می افتد، نعره می کشند، بیرون نمی رود و مزاحم بقیه مریضها نمی شود.

- بله... بعضی از مریضها هستند که زیادی داد و فریاد راه می اندازند.

- بله... مضافاً به این که... از ورود سر و صدای شدید ترافیک خیابان مجاور هم جلوگیری می‌کند... برای این که برای یک دندانپزشک مشکل است که در میان سر و صدای خیابان به کارش ادامه بدهد...
پوارو مجدداً پرسید:

- خوب... چه موقع و چطور... متوجه قضیه شدید؟

- حدوداً ساعت ۱/۳۰ بعد از ظهر، آنهم توسط پسر بچه راهنما...
آلفرد بیگز... از آن بچه‌های خنگ و زبان نفهم که هیچی حالیش نیست... ظاهراً... ساعت ۱۲/۳۰ می‌شود و دکتر مورلی مریض بعدی را احضار نمی‌کند. مریض بعدی هم که به مراتب بیش از موعد مقرر معطل شده بوده، سر و صدای زیادی راه می‌اندازد. آلفرد بیگز هم از روی ناچاری ساعت ۱/۱۰ بالا می‌آید تا مراتب را به دکتر اطلاع بدهد... ضرباتی به در اطاق دکتر می‌زند، ولی جواب نمی‌شود... معهنذا... می‌ترسد در را باز کند... چون قبلاً یکی دوبار مورد مواخذه شدید دکتر قرار گرفته بوده... و... از این می‌ترسیده که اگر یک بار دیگر مرتکب این خطا بشود، دکتر بلافاصله عذرش را خواهد خواست. لذا، بیش از این معطل نمی‌شود و به سالن انتظار باز می‌گردد. مریض بعدی هم که می‌بیند داد و فریاد نتیجه‌ای ندارد، ناسزائی نثار دکتر مورلی می‌کند و از مطب خارج می‌شود... من هم شخصاً حق را به او می‌دهم... زن بدبخت با آن دندان درد شدید... همیستور بیخودی حدود چهل و پنج دقیقه علاف شده بود... حال این که، از یک ساعت وقت ناهارش استفاده کرده بود تا هم به وضعیت دندانهایش برسد و هم ناهارش را صرف کند... ولی حالا دندانش که ساکت نشده بود هیچ... وقتی هم برای ناهار خوردن نداشت!!!

- این زنه کی بود؟

جب خنده شیطنت آمیزی کرد و پاسخ داد:

- اینطور که پسره می‌گفت، اسمش شرتی^۱ بود ولی لیست مریضها را که

خواندیم متوجه شدیم اسمش شرتی نیست و کربی است!!!

- دکتر مورلی از چه سیستمی برای فرا خواندن مریضهایش استفاده

می‌کرد؟

- هر وقت از یک مریض فارغ می‌شد، زنگی را که روی میز اطاقش

بود فشار می‌داد و پسرک با شنیدن صدای آن می‌فهمید که نوبت مریض

بعدی رسیده و او را به اطاق دکتر راهنمایی می‌کرد.

- حالا بگو بینم... آخرین باری که مورلی زنگش را به صدا درآورد

کی بود؟

- دقیقاً ساعت دوازده و پنج دقیقه، پسرک راهنما، مریضی به نام

آقای آمبریوتیس را به اطاق دکتر می‌برد... بر طبق اطلاعات موجود در

دفتر سررسید دکتر مورلی... آقای آمبریوتیس در هتل ساووی اقامت دارد.

لبخندی بر لبان پوارو ظاهر شد و زیر لب گفت:

- خیلی دوست دارم، بشنوم که این پسرک، اسم این بابا را چطوری

تلفظ می‌کند!!!

- هیچی... مطمئن باش... پدر اسمش را درمی‌آورد... یک اسمی

می‌گوید که تو هیچ ثبت احوالی پیدا نشود... باید سر و کلاهش پیدا شود...

چون فرستادم دنبالش... بد نیست بکخورده می‌خندیم.

پوارو دوباره پرسید:

- سوال کردید که... آقای آمبریوتیس، کی از مطب خارج شده؟

- بله... ولی پسره نمی دانست... چون از اطاق دکتر که خارج می شود... آسانسور را ول می کند و پیاده از پله ها پائین می آید و از در بهرون می رود... خیلی از مراجعین دیگر هم، همین کار را می کردند... و بدون این که پسره را خبر کنند که آسانسور را بالا بیاورد... معطل نمی شدند و از پله ها پائین می آمدند.

پوارو که خودش هم دقیقاً از زمره این مراجعین به شمار می رفت، سری به علامت تأیید تکان داد و بازرس جپ هم دنباله سخنانش را گرفت و اظهار داشت:

- ولی من بهر حال با هتل ساووی تماس گرفتم و با خود آقای آمبریوتیس صحبت کردم... ایشان گفتند که بر حسب تصادف، درست موقعی که از در مطب خارج می شده، نگاهی به ساعتش می اندازد... و ساعت هم دقیقاً دوازده و بیست و پنج دقیقه بوده...
- مطلب مهم دیگری نداشت که بگوید؟

- نه... او هم مثل تو گفت که... حال و احوال دکتر مورلی کاملاً عادی و طبیعی بود و هیچ مورد غیر عادی در حرکات و رفتارش دیده نمی شد.
پوارو گفت:

- خوب... ظاهراً همه چیز روشن و واضح به نظر می رسد... مرگ دکتر مورلی دقیقاً بین ساعات دوازده و پنج دقیقه... و دوازده و بیست دقیقه اتفاق افتاده... البته... به احتمال قوی حوالی ساعت دوازده و بیست دقیقه.

- بله... چون... در غیر این صورت...

- در غیر این صورت... حتماً زنگ روی میز را برای احضار بیمار بعدی فشار می داد.

- دقیقاً... اتفاقاً نظریه پزشک قانونی هم این مورد را تأیید می‌کند...
 دکتر سرپرست پزشک قانونی، جسد مورلی را ساعت بیست دقیقه بعد از
 دو بعدازظهر معاینه کرد... البته خیلی سعی کرد که از ارائه جواب دقیق و
 صریح طفره برود... نمی‌دانم چطور شده که... امروزه روز، دکترهای
 پزشک قانونی هم مشنگ شدند و سعی می‌کنند تا می‌توانند آدم را
 بچرخانند!!!... خوب... چاره چیست... لابد اینها هم گرفتاریهای خاص
 خودشان را دارند... ولی بهر حال... با هزار دفعه، من بمیرم تو بمیری...
 بالاخره رویم را زمین نزد و گفت... نتایج آزمایشات مقدماتی حاکی از
 آن است که... دکتر مورلی مطمئناً قبل از ساعت یک بعدازظهر مرده و در
 این مورد تردیدی وجود ندارد... البته خودش شخصاً معتقد بود که
 احتمال دارد خیلی زودتر از اینها باشد... ولی در هر صورت اعلام ساعت
 دقیق فعلاً مقدور نیست... و نیاز به آزمایشات مفصلی دارد که متعاقباً
 انجام می‌دهند و در پایان، ساعت مرگ دقیقاً اعلام خواهد شد.

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

- پس حالا به این نتیجه می‌رسیم که... دکتر مورلی تا ساعت دوازده و
 بیست و پنج دقیقه... دکتر مورلی شاد و سر حال همیشگی بوده... ولی به
 محض این که ساعت از دوازده و بیست و پنج دقیقه می‌گذرد، دچار چنان
 غم و اندوه و ناامیدی شدید و غیر قابل تصویری می‌شود... که بی‌اختیار،
 اسلحه‌اش را به دست می‌گیرد و با شلیک یک گلوله به زندگی راحت و
 مرفه و مطمئن و به سوابق درخشانی که در حرفه‌ای پولساز و مورد احترام
 همه داشته، خاتمه می‌دهد!!!؟... یعنی چنین چیزی می‌شود!!!؟

- به نظر من که خنده دار است... قبول نداری؟

پوارو پاسخ داد:

- و خنده دار، لغت مناسبی نیست.

- بله... من هم می دانم... منظورم این بود... هر کس که بشنود... نه تنها باور نمی کند... بلکه به ریش مان هم می خندد... ولی خوب برای این که دل تو هم نشکند... می گویم عجیب و باور نکردنی!!!... بهتر نشد؟

- ببینم... این اسلحه... مال خودش بود؟

- نه... به هیچ وجه... و این طور که فهمیدیم... در طول عمرش، هرگز اسلحه نداشته و بر طبق گفته های خواهرش چنین چیزی امکان ندارد و اگر تمام خانه اش را زیر و رو بکنید، نه تنها اسلحه... بلکه چیزی شبیه اسلحه هم پیدا نمی شود... البته... باید هم اینطور باشد... چون حمل اسلحه در این کشور قدغن است... و مطمئناً کمتر خانه ای را پیدا می کنید که ساکنینش اسلحه ای داشته باشند... ولی خوب... اگر اینقدر مصمم بوده که خودش را بکشد... می توانست خیلی راحت بطور غیر قانونی تهیه کند... بهر حال این موضوع را خیلی زود می فهمیم.

پوارو نگاه عمیقی به بازرس جپ انداخت و با تانی خاصی پرسید:

- فکر می کنم... مورد خاصی افکارت را به خودش مشغول کرده...

اینطور نیست؟

جپ لحظه ای دماغش را خاراند و سپس در پاسخ گفت:

- خوب حدس زدی... از تو چه پنهان... نحوه افتادن دکرمورلی به کف اطاق و حالت خاصی که قرار گرفته بود، مرا شدیداً به فکر فرو برده... البته منظورم این نیست که بگویم... به هیچ وجه امکان ندارد، کسی بتواند این جوری زمین بیفتد... نه منظورم این نیست... چون... هر آدمی که در حال ایستادن، جانش را از دست می دهد... دیگر کترلی از خودش ندارد و با حالات مختلفی به زمین، سقوط می کند... ولی نمی دانم چطور

است که... در مورد دکترمورلی احساس می‌کنم... جسدش حالتی داشت که... چطور بگوییم... یک جوری بود... یک جوری که... خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چه جوری!! مضافاً به این که... یکی دو اثر بخصوص هم روی فرش کف اطاق به چشم می‌خورد... درست مثل این که جسم بخصوصی را روی فرش اینور و آنور کشیده باشند.

پوارو با هیجان زیادی اظهار داشت:

- ... عجب... که ایستور!! به نظر من که این مورد از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.

- بله... ولی می‌ترسم... کار این پسرۀ زبان نفهم باشد... احتمال دارد، برخلاف آنچه که ادعا می‌کند... وارد اطاق شده... و وقتی چشمش به جسد دکترمورلی می‌افتد که گوشه‌ای افتاده بوده... سعی می‌کند... او را جلو بکشد و در جای مناسبی قرار دهد... البته... هنوز که هنوز است... این موضوع را انکار می‌کند... ولی خوب... بامید نیست خیلی ترسیده و نمی‌خواهد بیخودی برای خودش دردسر درست بکند... چون به نظر من از آن کله‌خرهای احمقی است که مرتباً خودشان را تو هچل می‌اندازند... و بعدش هم آنقدر می‌ترسند که... نمی‌دانند چه کار بکنند... و در اینجا است که خودبخود، شروع می‌کنند به دروغ گفتن و انکار کردن و حاشا کردن.

پوارو هم‌بطور که به حرفهای جب‌گوش می‌داد، با حالتی متفکرانه و دقیق تمام گوشه و کنار اطاق را از نظر گذرانند... دستشویی در دیوار پشت در اطاق... فایل کابینت کنار در... میز و صندلی مخصوص دندانپزشکی... با متعلقات و ضمامم مربوطه از کنار پنجره... و بالاخره شومینه و مسیر جلوی شومینه که به محل جسد دکترمورلی ختم می‌شد... در اینجا برای

اولین بار متوجه شد که در دیگری هم در دیوار مجاور شومینه قرار دارد. جپ که متوجه مسیر نگاه پوارو شده بود، ضمن اشاره به این در، گفت:
- چیزی نیست... دری است که به دفتر کوچکی باز می شود.

و به دنبال این جمله... در مورد نظر را باز کرد... و همانطور که گفته بود... اطاق کوچکی بود، که میز کار تقریباً کوچکی به دیوار سمت راست چسبیده بود... علاوه بر آن یک دست میز و صندلی چوبی هم تقریباً در وسط اطاق قرار داشت و روی آن یک چراغ الکلی و وسایل تهیه چای دیده می شد... در دیگری در این اطاق وجود نداشت.

جپ توضیح داد:

- این اطاق جائی است که دستیارش خانم نویل در آن کار می کرد... و ظاهراً امروز به مرخصی رفته.

در اینجا نگاهش به نگاه پوارو تلافی کرد و پوارو هم اظهار داشت:
- اتفاقاً... بادم می آید که این موضوع را به منم گفت... این که دستیارش خانم نویل... بد روزی را برای مرخصی انتخاب کرده... و به نظر من همین موضوع، مسئله خودکشی را تا حدود زیادی نفی می کند.

- منظورت این است که... دختره را پی نخود سیاه فرستادن!!

جپ در اینجا لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- در این صورت... قضیه جنبه جنایت را پیدا می کند... آن وقت باید از خودمان بیرسیم... چرا؟... چون... این فرضیه هم... دست کمی از فرضیه خودکشی ندارد... و به همان اندازه عجیب و غریب و باور نکردنی است... برای این که... کدام احمقی بوده که می خواسته آدم بی آزار و ساکت و آرامی مثل دکتر مورلی را که ظاهراً آزارش به مورچه هم نمی رسیده، به قتل برساند.

پوارو پاسخ داد:

- بهتر است بگوئی... کدام احمقی بوده... که می توانسته، دکتر مورلی را به قتل برساند.

جپ در جواب گفت:

- اگر این جوری باشد... پس هر کسی می توانسته این کار را بکند!!!... خواهرش می توانسته از آپارتمان محل سکوتشان که درست بالای مطب قرار دارد، یواشکی پائین بیاید و بکشدش.... یا یکی از خدمتکارانش، آنهم به همین ترتیب... دکتر شریک و همکارش، دکتر ایللی هم، اگر می خواسته، می توانسته... از مریضها هم نباید غافل شد، هر کدام از آنها می توانستند... حتی همین پسرک گیج و منگ، آلفرد بیگن را هم می توان به این لیست اضافه کرد!!!...

جپ در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تأکید خاصی گفت:

- از همه مهمتر، همین مریض آخری است... اسمش چی بود؟... آهان... یادم آمد... آمبریوتیس... به نظر من... آمبریوتیس به مراتب راحت‌تر از بقیه می توانسته ترتیب دکتر را بدهد؟

پوار سرش را به علامت تأیید تکان داد و اظهار داشت:

- بله... ولی آن وقت باید بفهمیم که... چرا؟... و این که... چه موضوعی بوده... که... آمبریوتیس را آنقدر تحریک کرده تا دکتر مورلی را بکشد؟
- بله... و با این سؤال دوباره برمی گردیم، سر خط... از طرفی، همانطور که خودت هم می دانی... هتل ساووی... یک هتل معمولی درجه یک و با چهار ستاره و پنج ستاره نیست... از آن هتل هائی است که در سرتاسر انگلستان، دو سه تا بیشتر وجود ندارد... و آنقدر مجلل و گران قیمت است که جز سلاطین، رؤسای کشورها، و کسانی که پولشان از پارو بالا می رود،

کس دیگری نمی‌تواند در آن اقامت کند. و اینجا است که باید از خودمان پیرسیم... این بابا چکاره است که در هتل گران قیمتی مثل ساووی اقامت کرده؟... و این که... چه دلیل دارد... یونانی ثروتمندی مثل آمبریوتیس این همه راه را طی کند و اینجا بیاید و دکتر بدبختی را که به هیچ کس کاری نداشته و آزارش هم به کسی نرسیده، به قتل برساند؟... اشکال اساسی ما هم دقیقاً به همین مورد خاتمه می‌یابد... انگیزه... موردی که هر قدر جلوتر می‌رویم... مشکلتی و مبهم‌تر می‌شود.

پوارو با حالتی حاکی از این که... «منهم نمی‌دانم چه بگوییم...»
شانه‌هایش را بالا انداخت و سپس اظهار داشت:

- راستش فکر می‌کنم... این بار، جناب عزرائیل... مأموریتش را با بی‌سلیقه‌گی خاصی انجام داده!!!... حالا یا خیلی خسته بوده... و یا خیلی بی‌حوصله... چون ظاهراً همبیطوری و از سر سیری یک کسی را انتخاب کرده!!!... برای این که... امروز صبح، کسانی به اینجا آمده بودند... که هر کدامشان، برای خودشان شخصیت و اسم و رسمی داشتند... یک یونانی ثروتمند و مرموز... یک بانکدار معروف با ثروتی افسانه‌ای... و یک کارآگاه خصوصی بی‌همتا در سرتاسر گیتی!!!... طبیعتاً، جناب عزرائیل با سلیقه‌ ظاهراً خوبی که دارند، می‌بایست یکی از همین‌هایی را که ذکر کردم، انتخاب می‌کرد... لابد می‌پرسی چرا؟... خوب برای این که... امکان دارد... این یونانی مرموز و ثروتمند... در حقیقت یکی از همان جاسوس‌های معروف و چند جانبه باشد که برای منظور خاصی به انگلستان آمده، جاسوس‌هایی که هرچند یک بار، به طرز مرموزانه‌ای جان‌شان را از دست می‌دهند... بانکدارهای ثروتمند هم، همیشه در معرض خطر قرار دارند، چون خیلی‌ها هستند که با مرگ نابهنگام آنها به پول و پله‌ کلانی

می‌رسند... تکلیف کارآگاهان خصوصی معروف هم معلوم است... چون تمام تبهکاران و جنایتکاران حرفه‌ای خطرناک، در کمین نشسته‌اند و مترصد لحظه‌ای هستند که انتقامشان را از آنها بگیرند.

جپ با حالتی از نومیدی پاسخ داد:

- فهمیدم... منظورت این است که... دکتر مورلی بیچاره... آدمی نبود که خطری برای کسی داشته باشد؟

پوارو، با حالتی متفکرانه در جواب گفت:

- ولی ما چه می‌دانیم...

جپ سرش را به تندی به طرف پوارو بلند کرد و پرسید:

- غلط نکنم... باز دوباره یک چیزی تو آستینت قايم کردی!!؟

- نه... چیز بخصوصی نیست... فقط یک چیزهایی بود که همیستوری

از دهان دکتر مورلی بیرون پرید. و به دنبال آن، مطالبی را که دکتر مورلی

راجع به... به خاطر آوردن چهره‌ها و کسانی را که فقط یک بار دیده بود،

برای جپ نقل قول کرد.

جپ با حالتی از تردید و دودلی اظهار داشت:

- نمی‌دانم چه بگویم... ولی بهر حال... از این مورد هم نباید غافل

شد... گو این که تا حدودی به دور از واقعیت به نظر می‌رسد... مع الوصف،

باز هم امکان دارد... شاید قاتل کسی بوده که نمی‌خواست هويت واقعیش

فاش شود... تو خودت پوارو... بین مریضها، به چهره مشکوکی برخورد

نکردی؟

پوارو زیر لب جواب داد:

- مشکوک که... نه... ولی مرد جوانی تو سالن انتظار بود... که قیافه و

حال و احوالش با قیافه و حال و احوال، جنایتکاران حرفه‌ای مو نمی‌زد!!!

جب که از تعجب بر جای خشکش زده بود، سوال کرد:

- هیچ معلوم است چه می‌گویی پوارو!!!؟

پوارو لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- بین عزیزم... من وقتی وارد سالن انتظار شدم... که شدیداً عصبی بودم... می‌ترسیدم... و وحشت عجیبی بر وجودم مستولی شده بود... خوب طبیعتاً... آدم در چنین شرایطی... به همه چیز با دیدی حاکی از بدبینی و انزجار نگاه می‌کند و هر چیز عادی و پیش پا افتاده‌ای هم به نظرش عجیب و ناخوشایند می‌آید... حالت روحی منم از این قاعده مستثنی نبود و بهر چیزی با نفرت نگاه می‌کردم... از خود سالن انتظار گرفته... تا مریضهائی که منتظر نوبتشان بودند... از پرده... مبلمان... فرش کف اطلاق و حتی راه پله‌ها!!!... خوب... در این وسط... این جوانک هم ایستاده بود... که بدیهی است مثل بقیه... خوب همان بدبینی اولیه‌ام را می‌خورد... بدبینی ناشی از عدم تعادل روحی... والا چیز دیگری نبود... و هنوز هم معتقدم که آن جوانک هم از دندان درد شدید رنج می‌برد و حالت عصبی و بی‌تابی‌ای که در چهره و حرکاتش به چشم می‌خورد، صرفاً بخاطر دندان درد و وحشت شدیدی بود که از دندانپزشک داشت... همین و بس.

جب پاسخ داد:

- بله... البته... اصولاً هر آدمی که پا به دندانپزشکی می‌گذارد، بدنش بی‌اختیار به لرزه می‌افتد... ولی بهر حال... این دلیل نمی‌شود که مادر مورد این جوان خشن و ظاهراً جنایتکار نما، تحقیقاتی به عمل نیاوریم... البته... نه این که... فقط این یکی... بلکه بدون استثناء در مورد تمام کسانی که امروز اینجا بودند همین کار را خواهم کرد... حالا چه خودکشی... و چه غیر خودکشی!!!... و برای شروع، فکر می‌کنم بهتر است، دوباره مزاحم

خواهرش بشویم و چند کلمه‌ای با او صحبت بکنیم... راستش امروز نتوانستم، آن طور که دلم می‌خواست با او صحبت بکنم... چون ظاهراً شوکه شده بود... گو این که... اگر از من می‌پرسی... این غول بیابانی از آنهایی نیست که با این حرفها شوکه بشود!!!.. بهر حال تا دیر نشده، بهتر است برویم به سراغش.

۳

جیورجینای درشت اندام و قوی هیکل... با سکوت و چهره‌ای افسرده، به سخنان دو مرد مقابلش گوش داد و خیلی خونسرد، به سئوالاتشان پاسخ گفت و در ادامه سخنانش با تأکید خاصی ابراز داشت:

- خودکشی!!!... پوف!!!... آن هم آدمی مثل هنری!!!... من برادرم را مثل کف دستم می‌شناختم... برای همین هم هست که مطمئنم چنین چیزی امکان ندارد... چنین فکری را اصلاً به خودتان راه ندهید... چون غیرممکن است.

پوارو پاسخ داد:

- ولی مادموازل... در غیر این صورت... مرگ برادران جنبه دیگری پیدا خواهد کرد؟

- بله... متوجه منظورتان شدم... یعنی می‌فرمائید... جنایت؟

جیورجینا به دنبال کلام آخر، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تانی خاصی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی بهر حال... این فرضیه هم دست کمی از فرضیه اولی ندارد... و تقریباً غیر ممکن به نظر می رسد.

- و تقریباً چرا... ولی و تحقیقاً نه...؟

- من هم با نظر شما موافقم مسیو پوارو... برای این که... او... فعلاً این جمله را فراموش کنید... قبل از هر چیز... بهتر است یک چیزی را بدانید... ملاحظه فرمائید... مطالبی که... الان خدمتان عرض کردم و رویشان هم تأکید داشتیم... مطالبی است که می دانم و به صحبتشان هم اطمینان دارم... مطالبی که تا حدود زیادی، گویای روحیه و طرز فکر هنری، برادرم بود... برای این که... تکرار می کنم... برای این که... می دانم و ایمان دارم... برادر من، هنری... نه تنها به هیچ وجه من الوجوه اهل خودکشی و این حرفها نبود... بلکه... مطلقاً... باز هم تکرار می کنم... مطلقاً... دلیلی وجود نداشت که به خاطر آن خواسته باشد به زندگیش خاتمه بدهد... به عبارت خیلی ساده تر و روشتر... بهتر است این پنبه را برای همیشه از گوشتان بیرون بیاورید!!!

- امروز صبح هم برادرتان را دیدید؟... منظورم قبل از این که... پالین برود و کارش را شروع کند؟

- او... بله... مثل همیشه با هم صبحانه خوردیم.

- حالتش عادی بود؟... عصبی و ناراحت به نظر نمی آمد؟

- چرا... عصبانی که بود... البته... نه آن طور عصبی که منظور شماست... شاید بهتر است بگویم دلخور بود.

- چرا؟

- اینطور که می گفت... یکی از روزهایی بود که، علاوه بر ارباب رجوع معمولی، آدمهای خیلی سرشناس و مهمی هم به مطب می آمدند

(پوارو با این که سر تا پا گوش بود، دلش از شنیدن این جمله خنج زدا!!!) و لذا سرش خیلی شلوغ بود... ولی بدبختانه عمه منشی - دستیارش، ناگهان سکنه می‌کند و دستیارش که خیلی از کارها را به عهده دارد، مجبور می‌شود، سریعاً به سراغ عمه خانم برود و از این عصبانی بود که در چنین روزی دست تنها چه کار بکند.

- منظورتان از منشی، دستیار، همان خانم نویل است؟
- بله.

- اصولاً چه کارهایی را برای دکتر مورلی انجام می‌داد.
- تقریباً هر کاری را که بگوئید... از نامه نگاری گرفته... تا تعیین وقت مریض‌ها... تنظیم تابلوی نمودار... ضد عفونی کردن تمام وسایل و ابزاری که هنری استفاده می‌کرد.. آماده کردن مخلوط مخصوصی که برای پر کردن دندانها به کار می‌رود... و بالاخره کمک به هنری، هنگامی که می‌خواست دهان کسی را سرویس بکند!!! و یا این که دندان کسی را پر می‌کرد.

- چند وقت بود که با برادرتان کار می‌کرد؟
- سه سال... دختر فوق‌العاده قابل اعتماد و خیلی خوبه... ما هر دو خیلی دوستش داریم... یعنی داشتیم.

پوارو در تأیید سخنان جیورجینا مورلی اظهار داشت:
- بله... دکتر مورلی به منم گفت که یکی از اقوامش مریض شده و دختره هم چاره‌ای نداشته جز این که خودش را سریعاً به آنجا برساند.
- بله... تلگرافی برایش فرستادند که عمه‌اش سکنه کرده... دختره بدبخت هم که خیلی نگران شده بود... با اولین قطاری که گیرش آمد به

سامرست^۱ رفت.

- یعنی می‌فرمائید... صرفاً به خاطر همین مرخصی اضطراری بود که...
برادرتان، دکتر مورلی تا این حد عصبانی شده بود؟
خانم مورلی با تردید محسوسی جواب داد:
- ب ب بله.

و سپس به تندی ادامه داد و گفت:

- او... لابد فکر می‌کنید... هنری آدم سنگدل و بیرحمی بود... نه... به
هیچ وجه... اتفاقاً برعکس... خیلی رئوف و مهربان بود... متها خوب...
نمی‌دانم چطور شد که در مورد این مرخصی ناگهانی و غیرمترقبه
دستیارش فکرهای ناجوری به سرش زده بود... و.
- مثلاً چه فکری؟

- این که... دستیارش کلک زده و همچنین چیزی حقیقت نداشته...
او... خواهش می‌کنم سوء تفاهم نشود. چون من شخصاً مطمئنم که
گلادیس^۲ محال است همچین کاری بکند و این موضوع را به خود هنری
هم گفتم... تمام این حرفها به خاطر این است که، گلادیس اخیراً با جوانی
نامزد شده که ظاهراً آدم خوبی به نظر نمی‌رسد و از این اوباش‌هایی است
که به هیچ وجه ارزش دختر خوبی مثل گلادیس را ندارد. این موضوع،
هنری را خیلی عصبانی کرده بود... و مرخصی ناگهانی و غیرمنتظره
گلادیس، بیشتر کلافه‌اش کرد... چون فکر می‌کرد، مسئله سکه عمه خانم
حقیقت ندارد و تمام این دوز و کلک‌ها زیر سر این پسره بی‌سروبی پاست
و احتمالاً همین او بوده که زیر پای گلادیس نشسته و یادش داده به این
بهانه مرخصی بگیرد تا مثلاً یک روز را با هم بگذرانند.

- شما خودتان چه فکری می‌کنید؟... یعنی امکان دارد، چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟

- نه... به هیچ وجه... من گلا دیس را می‌شناسم... خیلی پاکتر و درست‌تر از آن است که، این وصله‌ها به او بچسبند...

- ولی بهر حال... جوانهای امروزی هر کاری از دستشان برمی‌آید... و این جوانک هم بعید نیست، واقعاً چنین بهانه‌ای را پیشنهاد کرده باشد؟
خانم جیورجینا مورلی، دماغش را بالا کشید و پاسخ داد:
- بله... حق با شماست... و امکانش هم زیاد است.

- حالا بفرمائید... چه کاره است... نکند از همین جوانهای علاف و حقه‌بازی است که با چرب زبانی، دل دخترهای ساده‌دل و ساده‌لوح را می‌ریابند و سعی می‌کنند تا آنجا که می‌توانند آنها را بدوشند... اسم و رسمش را می‌دانید؟

- کارتر... فرانک کارتر'.... اینطور که گلا دیس می‌گفت... تو یکی از این بنگاههای بیمه کار می‌کرده... حالا شاید هم همین طوری می‌گفته، نمی‌دانم... ولی ظاهراً... چند هفته قبل از کار بیکار می‌شود... و بعد از آن هم کار دیگری پیدا نمی‌کند... حالا یا نمی‌توانسته... و یا این که نمی‌خواسته... هنری سرسختانه عقیده داشت که این پسر بک تنبل مفتخور به تمام معنا است و به درد هیچ کاری هم نمی‌خورد... و من خودم هم شخصاً فکر می‌کنم... زیاد هم بیراه نمی‌گفت... چون هنوز مدت زیادی از آشنایشان نگذشته بود که شنیدیم... گلا دیس را تیغ زده!!!... گلا دیس از پولهایی که واقعاً شرافتمندانه و با کار کردن در این مطب و آن مطب به دست آورده بود، یک مقدار اندوخته داشت... پسر ظاهراً

معطل نمی‌کند و همان اوایل کار، به عنوان فرض و پول دستی، مقداری از پولهای این دختره عاشق و دلخسته را به خودش اختصاص می‌دهد... هنری که اساساً چشم نداشت این پسر را ببیند، از شنیدن این موضوع، واقعاً شکار شده بود!!!... و

جب سخنان جیورجینا را به تندی قطع کرد و پرسید:

- آیا برادران هیچ سعی کرد که دستیارش را متقاعد کند تا نامزدیش را با این فرانک کارتر بهم بزند؟

- بله.. و می‌دانم که خیلی هم سعی کرد.

- به این حساب... آقای فرانک کارتر، حتماً کینه شدیدی نسبت به

برادران داشته؟

جیورجینا با قاطعیت زیادی پاسخ داد:

- بهتر است این فکر را از سرتان بیرون کنید... می‌دانم... منظورتان این

است که، احتمال دارد، برادرم را، فرانک کارتر کشته باشد... ولی باید

بگویم امکان ندارد... بله... هنری تا آنجا که می‌توانست با گلا دیس

صحبت کرد و سعی داشت او را از این جوان به قول خودش... لات

بی‌سروپا... بر حذر دارد... ولی کو گوش شنوا!!!... دختره... چنان عاشقش

شده، که اصلاً به هیچ چیزی توجه ندارد.

- فکر می‌کنید... کس دیگری هم هست که کینه‌ای نسبت به

دکتر مورلی داشته باشد؟

جیورجینا، سرش را به علامت نفی تکان داد.

- رابطه‌شان با شریکش، دکتر رابلی چطور بود؟... مسئله‌ای نداشتند؟

خانم مورلی که اساساً نظر خوشی به ایرلندیها نداشت، با سردی

محسوسی در جواب اظهار داشت:

- نمی دانم تا چه حد با ایرلندیها آشنائی دارید... ولی بهرحال... رابطه اش با دکتر ایلی، به بهترین وجهی بود، که از یک انگلیسی می توان انتظار داشت.

- منظورتان را نمی فهمم خانم مورلی؟

- ایرلندیها، اصولاً عصبی هستند و زود هم از کوره در می روند، ضمن این که علاقه خاصی به دعوا و مرافعه دارند!!! و از هر موقعیتی هم برای این کار استفاده می کنند... دکتر ایلی هم یکی از همین ایرلندیها است و بخصوص این که علاقه زیادی به این دارد که راجع به مسائل سیاسی هم بحث کند.

- فقط همین؟

- بله... فقط همین... معهدا... اگر نظر مرا بخواهید... باید بگویم که... دکتر ایلی به نظر من، نقاط ضعف زیادی دارد... ولی ظاهراً تو کارش ماهر است، البته... این چیزی بود که برادرم می گفت و من اطلاع چندانی از آن ندارم.

جب دست از پافشاری برداشت و پرسید:

- مثلاً چه نقاط ضعفی؟

- یکی این که... خیلی مشروب می خورد... ولی شما را به خدا، خواهش می کنم، این موضوع از این اطاق بیرون نرود!!!... حوصله جرو بحث با ایرلندیها را ندارم!!!

- سابقه داشت که سر این موضوع با هم درگیری داشته باشند؟

- درگیری... که نه... ولی می دانم که... هنری یکی دو بار تذکراتی به او داد، که بیشتر جنبه اخطار داشت... راجع به این که... مهمترین ابزار کار یک دندانپزشک موفق، دستهای قوی، ثابت و بدون لرزش است تا با

استفاده از آنها بتواند مشکلاتترین جراحیهای دهان و دندان را انجام بدهد و دندانپزشکی که هنگام کار دستهایش بلرزد و قادر نباشد لرزش دستهایش را کنترل بکند، بهتر است هرچه سریعتر دست از کار بکشد و به جای آن به مداوای خود پردازد تا لرزش دستها کاملاً از بین برود... در غیر این صورت، مطمئناً بلائی سر مریضا خواهد آورد... و دیگر این که... برای یک دندانپزشک، زشت است که دهانش همیشه بوی گند مشروب بدهد... چون نه تنها تو ذوق مریض می‌زندی، بلکه بعد از مدتی موجب سلب اطمینان مریضا هم خواهد شد.

چپ سرش را به علامت تأیید تکان داد و سپس گفت:

- ممکن است خواهش کنم، اطلاعاتی راجع به وضعیت مالی برادرتان در اختیار ما بگذارید؟

- وضعیت مالی هنری خیلی خوب بود... درآمد خیلی خوبی داشت و حساب پس اندازش هم مرتباً زیادتر می‌شد. ضمن این که، هر دوی ماها... درآمد دیگری هم داریم که مرحوم پدرمان برایمان به ارث گذاشت. چپ در حالی که سعی داشت، طوری سؤال کند، که موجب ناراحتی و عصبانیت جیورجینا مورلی نشود، زیر لب و به آرامی پرسید:

- فکر می‌کنید... که... مثلاً... احتمال دارد... برادرتان وصیت‌نامه‌ای از خود باقی گذاشته باشد؟

- بله... مدتها قبل وصیت‌نامه‌اش را تنظیم کرد... از مفادش هم اطلاع دارم و بهتر است شما هم بدانید... بر طبق این وصیت‌نامه... به استثناء مبلغ صد پوند که برای گلا دیس در نظر گرفته... بقیه دار و ندارش به من که تنها بازمانده‌اش هستم می‌رسد.

- عجب... که اینطور... پس...

در همین موقع، ضربه محکمی به در اطاق نواخته شد و بلافاصله سر و کله آلفرد بیگر نمایان گردید و در حالی که با نگاه و چشمان قورباغه‌نیش بازرس جب و هرکول پوارو را می‌بلعید، با حرارت زیادی گفت:

- خانم نوبل برگشته... و از وقتی که آمده، همینطور داد و فریاد می‌کند و می‌خواهد حضور شما بفرماید!!!؟... بگویم بفرماید!!!؟

جب با سر به خانم مورلی اشاره‌ای کرد و خانم مورلی هم اظهار داشت:

- بگو بیایند تو، آلفرد.

آلفرد پاسخ داد:

- اوکی!!!

سپس به سرعت از اطاق خارج شد. و به دنبال آن خانم مورلی سری تکان داد و گفت:

- خدا، آخر و عاقبت... این پسره را هم بخیر کند!!!؟

۴

گلادیس نوبل دختری بیست و هشت ساله، بلندقد، خوش اندام بود با بشره‌ای فوق‌العاده روشن، طوری که آدم را یاد کسانی که مبتلا به کم‌خونی هستند می‌انداخت... گو این که خیلی ناراحت و عصبی به نظر می‌رسید، معهنا در همان برخورد اول نشان داد که، دختری خویشان‌دار و فهمیده می‌باشد.

بازرس جپ بلافاصله متوجه شد که دوشیزه!!! جیورجینا مورلی به این سادگیها دست از سر گلا دیس برنخواهد داشت، لذا معطل نشد و به بهانه رسیدگی به مدارک و نامه‌های خصوصی دکتر مورلی، دوشیزه گلا دیس نویل را به همان اطاق کوچکی که تقریباً محل کارش بود، کشاند و با وی به صحبت پرداخت.

گلا دیس با حالتی صادقانه، که نشان می‌داد واقعاً از شنیدن این خبر، شوکه شده است مرتباً اظهار می‌داشت:

- اصولاً باور کردنی نیست!!!... دکتر مورلی و خودکشی!!!؟... چنین چیزی غیرممکن است... یعنی... چطوری بگویم... یعنی... اوه خدای من... همان که گفتم... محال است... محال است... دکتر مورلی چنین کاری را کرده باشد...

و به دنبال آن، در جواب به سؤال بازرس جپ، با تأکید قاطعانه‌ای اظهار داشت که کمترین و کوچکترین موردی از ناراحتی و یا فشارهای روانی در زندگی دکتر مورلی وجود نداشته.

جپ به سئوالاتش ادامه داد:

- دوشیزه نویل، اینطور که شنیدم، ظاهراً به دلیل خاصی، امروز را مرخصی گرفته بودید؟...

- گلا دیس سؤال بازرس جپ را نیمه تمام قطع کرد و با عصبانیت زیادی گفت:

- بله... ولی چنین چیزی اصلاً حقیقت نداشت!!!؟... من که خودم شخصاً فکر می‌کنم... یک آدم بی‌شرف پست فطرتی، مثلاً خواسته با من شوخی بکنند... آخر شما را به خدا به این هم می‌گویند شوخی!!!... نمی‌دانم چه بگویم... فقط فکر می‌کنم... مردم واقعاً دیوانه شدند.

- دوشیزه نویل منظورتان از این حرفها چیست؟... لطفاً واضحتر صحبت بفرمائید.

- فکر کردم متوجه منظورم شدید؟... منظورم این است که... اصلاً سکه‌ای در کار نبود!!! باور کنید، عمه‌ام را تا بحال به این سر حالی و سلامتی ندیده بودم!!!... و وقتی که مرا با آن حال و روز دید، داشت از تعجب شاخ درمی آورد... چون اصلاً انتظار نداشت تا این حد نگران شده باشم... و وقتی دید که من از خوشحالی اشکم درآمده... تعجبش صد برابر شد... البته من هم حرفی نزدم... چون می دانستم ناراحت می شود... ولی جناب بازرس باور کنید، آنقدر عصبانی شده بودم که دلم می خواست هرچه که دم دستم هست بزنم زمین و خرد کنم... آخر این درست نیست که مردم را با این تلگرافهای دروغی و غیرواقعی تا این حد نگران و دلواپس بکنند...

- دوشیزه نویل... این تلگراف را هنوز هم همراه دارید؟

- نه... تو ایستگاه راه آهن، پاره‌ش کردم و انداختم دور... ولی متنش را کاملاً به خاطر دارم.

- عمه خانم دیشب سکه کرد... لطفاً هرچه سریعتر خودت را به اینجا برسان.

جب سرفه کوتاهی کرد و سپس با ظرافت خاصی اظهار داشت:

- هوم... که ایطور... خوب... حالا... دوشیزه نویل... شما خودتان چه فکر می کنید؟... فکر نمی کنید... ممکن است دوستان... همین آقای کارتر این تلگراف را فرستاده باشد؟

گلادیس نویل با حالتی که معلوم بود از این سؤال فوق‌العاده عصبانی و ناراحت شده است، با حرارت زیادی پرخاش کنان گفت:

- فرانک؟... بفرمائید... چه دلیلی دارد که فرانک چنین کار کثیفی را بکند؟... آهان... حالا فهمیدم... بله... منظور تان این است که... دو نفری با هم تباری کردیم... تا مثلاً با این حقه کثیف... یک روز با هم باشیم... بله؟... ولی جناب بازرس، بهتر است بدانید... هیچ یک از ما دو نفر، هنوز آنقدر به فقرا نرفته‌ایم که حاضر بشویم، چنین کارهای کثیف و ناجوانمردانه‌ای بکنیم.

هیجان و عصبانیت، گلادیس نوبل آنقدر صادقانه و راستین بود که جای هیچ شک و تردیدی را برای جپ باقی نگذاشت و برای همین هم بود که مدتی طول کشید تا بالاخره موفق شد، گلادیس را آرام بکند. و در تعاقب آن با سئوالاتی که در مورد بیماران آن روز صبح کرد، توفیق صد درصد حاصل شد و گلادیس با حالتی که نشان می‌داد دلخوریش کاملاً رفع شده است، با حال و هوای یک منشی شایسته و مدبر پاسخ داد:

- لیست کلیه بیماران در این دفتر سر رسیدی که ملاحظه می‌فرمائید، نوشته شده. دفتری که مطمئناً تا به حال نگاهی به آن انداخته‌اید... بیمارانی هستند که اغلبشان را، شخصاً می‌شناسم... ساعت ۱۰ صبح خانم سومز^۱ که قرار بود روکش دندانش را عوض بکند... ساعت ۱۰/۳۰ بانو گران^۲... بانوی مسنی که در حوالی میدان لوندز^۳ زندگی می‌کند... ساعت یازده مسیوپوارو که طبق برنامه همیشه در رأس تاریخهای تعیین شده مراجعه می‌کنند... او... ایشان که خودشان اینجا تشریف دارند... خیلی معذرت می‌خواهم مسیوپوار... از این که زودتر بجا نیاوردم... باور کنید... حواسم آنقدر پرت شده که.. اصلاً نمی‌دانم چه کار دارم می‌کنم... بله...

1- SQAMS

2- LADY GRANT

3- LOWNDS SQUARE

ساعت ۱۱/۳۰ عالیجناب آلیستر بلانت همان بانکدار معروف... البته کار ایشان وقت زیادی نمی‌گرفت، چون دندان‌ش را جلسه قبل پر کرده بودند فقط قدری کارهای جزئی باقیمانده بود که می‌بایست امروز صبح تمام می‌کردند... بعد از اینها... نوبت خانم سیتزبری سیل^۱ بود که البته وقت قبلی نداشتند... ولی پشت تلفن آنقدر آه و ناله کردند که دکتر مورلی قبول کرد ایشان را بعد از تمام بیمارانی که وقت قبلی داشتند بپذیرد. از آن زنهای حراف و وراجی که آسمان و ریسمان را بهم می‌بافند و چانه‌هایشان هم مدام تکان می‌خورد!!!... ساعت ۱۲... نوبت آقای آمبریوتیس می‌رسید... ایشان بیمار جدیدی بودند که از هتل ساووی تلفن کردند و وقت گرفتند... بیمارانی خارجی دکتر مورلی اخیراً زیاد شده بودند، بخصوص آمریکائیها... آخرین بیمار، خانم کیری بودند که نوبتشان برای ساعت ۱۲/۳۰ بود.

پوارو پرسید:

- وقتی که من آمدم... دیدم... آقای تقریباً مسن ارتشی نمائی قبل از من آمده... ممکنه بفرمالید ایشان کی بودند؟
- حتماً یکی از بیمارانی دکتر رایلی بوده... اجازه می‌دهید لیست ایشان را نگاه بکنم؟

- حتماً مادموازل نویل... خیلی هم متشکر می‌شویم.
گلادیس برای یکی دو دقیقه از اطاق خارج شد و متعاقباً با دفتر سرسیدی شبیه دفتر دکتر مورلی بازگشت و شروع کرد به خواندن اسامی مندرج در دفتر سرسیدی:

- ساعت ۱۰، دختر بچه نه ساله‌ای به نام بتی هیث^۲... ساعت یازده

سرهنگ ابر کرامبی^۱!!!

پوارو با حالتی که معلوم بود، خیالش از بابت موضعی که شدیداً رنجش می‌داده، راحت شده... زیر لب زمزمه کنان گفت:

- حدسم درست بود... می‌دانستم که آدمی به نام ارو بامبی^۲ وجود ندارد و چنین اسمی، نمی‌تواند وجود داشته باشد... اسم این بابا، ابر کرامبی بوده، که این پسرک کله‌پوک آنطور غلط و ناصحیح تلفظ کرده!!!
گلا دیس ادامه داد:

- ساعت ۱۱/۳۰ آقای هاوارد رایکز^۳... ساعت ۱۲ آقای بارنز^۴...
این هم از لیست بیماران دکتر رایلی... ضمناً بهتر است به عرضتان برسانم...
که... به طور کلی... تعداد بیماران دکتر رایلی، به مراتب کمتر از دکتر مورلی
مرحوم بود.

- خیلی متشکرم مادموازل نویل... حالا... می‌توانید، اطلاعاتی راجع
به بیماران دکتر رایلی در اختیار ما بگذارید؟

- سرهنگ ابر کرامبی از بیماران خیلی قدیمی دکتر رایلی است و تا
آنجا که من می‌دانم از سالها قبل پیش ایشان می‌آمده و هنوز هم می‌آید...
خانم هیث هم ظاهراً دندانپزشک دیگری را قبول ندارد و در مورد
خودش و بچه‌هایش، به هیچ دندانپزشکی جز دکتر رایلی مراجعه
نمی‌کند!!!... ولی در مورد آقای رایکز و آقای بارنز، متأسفانه هیچ
اطلاعی ندارم... گو این که... فکر می‌کنم قبلاً اسمشان را شنیدم... برای این
که تلفنهای دکتر رایلی را هم من برمی‌دارم.
جب اظهار داشت:

1- ABERCROMBIE

2- ARROWBOMBY

3- HOWARD RAIKES

4- BARNES

- مهم نیست... از خود دکتر رایلی می پرسیم... چون بالاخره، با ایشان هم باید مصاحبه ای داشته باشیم... و فکر می کنم هرچه زودتر... بهتر.
در اینجا دوشیزه گلادیس نویل از اطاق خارج شد و سپس جپ رو کرد به پوارو و گفت:

- بله... همه مریضا قدیمی بودند... به استثناء آمبریوتیس!!!... فکر می کنم مصاحبه جالبی با این آقای آمبریوتیس داشته باشیم... برای این که... صرف نظر از همه چیز... این آقا آخرین کسی است که دکتر مورلی را زنده دیده... و طی این مصاحبه باید بفهمیم و متوجه بشویم که... این شازده!!! آخرین باری که دکتر مورلی را دیده... دکتر هنوز زنده بوده... یا خیر؟

پوارو سری تکان داد و سپس با لحن آرامی اظهار داشت:

- ولی به نظر من... بهر حال بهتر است که قبل از هر اقدامی، تمام هوش و حواست را در حول و حوش انگیزه این ماجرا متمرکز کنی... حالا چه خودکشی... و چه قتل عمد...

- می دانم... و می دانم که مشککترین کار ما هم در همین مورد خلاصه می شود... اما بهر حال... بعید نیست راجع به آمبریوتیس... یک چیزهایی در بایگانی اسکاتلند یارد داشته باشیم.

در اینجا مجدداً نگاه عمیقی به پوارو انداخت و به تندی گفت:

- چی شده پوارو؟... بدجوری تو فکر فرو رفتی!!!؟

- داشتم راجع به چیزی فکر می کردم.

- چه چیزی؟

پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

- راجع به این که... چرا سربازرس جپ!!!؟

- منظورت را نمی فهمم؟

- منظورم این است که... چه دلیلی داشت که از وجود تو... که یکی از معروفترین و خیره‌ترین افسران دایرة نجسس و تحقیقات هستی... برای ماجرای پیش پا افتاده‌ای مثل خودکشی، استفاده بکنند؟

- حقیقتش این است که... در همان موقع من همین نزدیکیها بودم... دقیق‌تر بگویم... برای رسیدگی به ماجرای کلاهبرداری خیلی جالبی به دارالوکالة لاونهم^۱ در خیابان ویگمور^۲ رفته بودم... در آنجا بود که با تلفن ابلاغ کردند، خودم را به اینجا برسانم و تحقیقاتی را انجام بدهم.
- من هم همین را می‌گویم... چه دلیلی داشت که تو این همه بازرسی... فقط به تو تلفن کردند؟

- او هو... حالا منظورت را فهمیدم... خوب... توضیحش ساده است... عمدتاً... به خاطر آلیستر بلانت بود... به محض این که رئیس آگاهی مطلع شد که ایشان هم امروز صبح در مطب دکتر مورلی حضور داشتند، با ریاست اسکاتلندیارد تماس گرفتند و کسب تکلیف کردند، که چه کسی را برای رسیدگی به این ماجرای بخصوص تعیین کنند... و مقامات هم نظر می‌دهند... این کلاهی است که فقط به سر بنده می‌خورد!!!؟ لابد باز می‌پرسی چرا؟... در این مورد باید جواب بدهم که... آلیستر بلانت، یک آدم معمولی نیست و لولهنگش خیلی آب برمی‌دارد... خیلی... خیلی بیشتر از آن که بتوانی تصورش را بکنی... رو این اصل... دولت هم چهارچشمی مواظبش هست که مبادا بلائی سرش بیاورند.

- منظورت این است که... کسانی هم هستند... که اگر دستشان برسد، در اولین فرصت او را از بین می‌برند... بله؟

- بعله... و تا دلت بخواهدا!!... بیشتر از همه کمونیستها... و بعد از آنها... همین دوستان پیراهن سیاه آلمانیمان... در حال حاضر آلیستر بلانت و امپراطوری آلیستر بلانت است که مثل ستون محکمی پشت سر دولت وقت ایستاده و خط مشی سیاستهای اقتصادی دولت را تعیین می‌کنند... همین کابینه به ظاهر قوی محافظه کاری که ملاحظه می‌فرمائید!!... بگذارید رک و پوست کنده بگویم... بدون پشتیبانی آلیستر بلانت و دار و دسته‌اش... دولت وقت... یک آن دوام نمی‌آورد!!... حالا فهمیدی چرا مرا برای این مأموریت انتخاب کردند؟... برای این که می‌خواهند مطمئن باشند که آیا این ماجرا صرفاً مربوط به دکترمورلی مرحوم می‌باشد... یا این که... نه... هدف اصلی الیستر بلانت بوده... ولی اشتهاً دکترمورلی را کشته‌اند؟

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

- خودم هم کم و بیش همین حدس را زده بودم.

و سپس طبق عادت همیشگی دستهایش را به اطراف پرتاب کرد و در حالی که آنها را می‌چرخاند و حرکت می‌داد در ادامه سخنانش گفت:

- اتفاقاً... این احساسی است که من... خودم هم دارم... و به نظرم چنین می‌رسد که... قاتل و یا قاتلین گاف گنده‌ای کردند و به جای آلیستر بلانت که فرار بوده... مثلاً ترور بشود... اشتهاً این دکتر بدبخت را می‌کشند؟... یا این که... با این که، از این می‌ترسم... این ماجرا، سرآغاز برنامه وسیع گسترده‌ای برای ایجاد رعب و وحشت در جامعه باشد... که با ترور دندانپزشکی در مطبخ - پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت شروع شده است؟... ولی دوست من... علیرغم تمام این... حرفها... حدس‌ها... و احتمالات... بوی خاص و مشخصی به دماغم می‌خورد!!... و تو هم اگر

خوب بو بکشی، متوجه آن خواهی شد...
و متعاقباً با حالتی که گوئی واقعاً بو می‌کشد، نفس عمیقی کشید و
گفت:

- بله... همان بوئی است که حدس زدم... بوی پول!!!... جپ دوست
خوب من... درست است که در حال حاضر از هیچ چیزی مطمئن نیستم...
ولی بدان... بله... بدان و آگاه باش... قضیه به این سادگیها نیست... و
مطمئنم که پول هنگفتی مطرح است... پول کلان!!!
جپ با تعجبی آمیخته با ناباوری، در پاسخ اظهار داشت:

- فکر می‌کنم... یواش یواش داری زیادی حدس می‌زنی پوارو؟
- حیف که هنوز هم نمی‌خواهی بفهمی چه می‌گویم... چرا متوجه
نمی‌شوی؟... به نظر می‌رسد که دکتر مورلی بینوا و بدشانس... رل عمده‌ای
در این ماجرائی که هنوز نمی‌دانم چیست، ندارد... و شاید بهتر است
بگویم... حالت پیاده‌ای را دارد که در حرکات حساب شده اولیه یک
مسابقه شطرنج کشته می‌شود!!!... ما هنوز هیچی نمی‌دانیم... ولی شاید
دکتر مورلی یک چیزهایی را می‌دانسته... چیزهایی که برای آدمی مثل
آلبستر بلانت خیلی مهم بوده... و احتمال دارد به او گفته باشد... از این
طرف... گروههای متخاصم هم با آگاهی از این که، دکتر مورلی خیلی
چیزها را می‌دانند... از این می‌ترسیدند که مبادا دهانش را باز کند و پنه
خیلی‌ها را رو آب بریزد... و...

در همین موقع دوشیزه گلادیس نویل مجدداً وارد اطاق شد و پوارو
اجباراً سخنانش را قطع کرد. گلادیس با حالت یک منشی تمام عیار، اعلام
نمود:

- دکتر رابلی سرگرم دندان کشیدن است و پیغام دادند که... صحیح

نیست از بیمارش خواهش کند که... چون مصاحبه دارد... دندانش را با دست نگاه دارد تا مصاحبه‌اش تمام شود!!!... لذا... اگر آقایان اجازه بفرمایند... کارش حداکثر تا ده دقیقه دیگر تمام می‌شود و آن وقت به حضورتان شرفیاب خواهد شد!!

بازرس جیب، اجازه فرمودند!!!... سپس به پوارو پیشنهاد کرد، حالا که وقت دارند... بد نیست پسرک راهنما را صدا بزنند و چند کلمه‌ای با او صحبت بکنند.

۵

لحظاتی بعد، آلفرد بیگز وارد شد... با آلبازی از احساساتی نظیر... هیجان... غرور (از این که توسط افسران عالی‌رتبه اسکاتلندیارد احضار شده!!!)... وجد و شغف... و همزمان ترس و وحشت زیاد. ترس و وحشت از اینکه، او را به عنوان مسبب اصلی این ماجرا متهم کنند... و در نتیجه تمام کاسه کوزه‌ها را سر او بشکنند!!!؟... البته ترس و وحشتش هم زیاد بی‌مورد نبود... آلفرد بیگز... دقیقاً از دو هفته قبل به عنوان راهنمای مطب استخدام شده بود... ولی خودش هم می‌دانست که از بخت بد، در این چهارده روز... دستوری نبود که صحیح انجام داده باشد... و برنامه‌ای نبود که به کلی بهم نزده باشد!!!... یادش آمد که دست بهرکاری می‌زد... هنوز شروع نکرده، گندش بالا می‌آید!!!... بدبختانه... داد و هوارهای لایتنقطع دکتر مورلی هم مزید بر علت شده و تهمه اعتماد به نفسی را که آلفرد در خود سراغ داشت... به کلی از بین برده بود!!!

و حالا در پاسخ به سؤال بازرس جب اظهار داشت:

- نمی‌دانم... ولی فکر می‌کنم... نسبت به روزهای قبل... بد اخلاق‌تر بود!!!... نه، چیز دیگری یاد نمی‌آید... بهر حال... هیچوقت فکر نمی‌کردم که... یک روز به سرش بزند و ترتیب خودش را بدهد!!!

پوارو که در تحقیق انسانها و بخصوص نوجوانانی به سن و سال آلفرد بیگز، بد طولانی داشت... با حالتی آمیخته با ستایش گفت:

- بین آلفرد... شاید هنوز ندانی... ولی در حال حاضر تو بزرگترین و مهمترین شاهی هستی که می‌توانی به ما کمک بکنی... و هیچ چیز نمی‌تواند، جای کمکهای ارزنده و ذقیمت ترا بگیرد!!! برای همین هم هست که تو باید هرچه که می‌دانی... و یا هرچه که راجع به امروز صبح به خاطر داری... برای ما تعریف کنی.

... آلفرد احساس کرد روی ابرها راه می‌رود!!!... صورتش به سرخی گرایید... سینه‌اش از فخر و غرور زایدالوصفی که در خود احساس می‌کرد... مثل بادکنکی که بادش می‌کنند، به تدریج باد کرد. لبهایش را بی‌اختیار می‌لبسید و از این که می‌دید، برای اولین بار مهم شده و به حرفهایش اهمیت می‌دهند، دلش از خوشحالی غنج می‌زد... او قبلاً هرچه می‌دانست به بازرس جب گفته بود... و ضمناً می‌دانست، چیز دیگری ندارد، تا به آنها اضافه کند. لذا پیش خود گفت... حال که تا این حد مهم شده است، نباید کاری کند که از اهمیتش کاسته شود... به همین جهت بهتر است، همان مطالب را تا آنجا که امکان دارد شرح و بسط بیشتری بدهد و خودش را از تک و تا نیندازد!!! سپس در حالی که گرمی مطبوعی را در خود احساس می‌نمود، سرش را بالا آورد و در حالی که سعی می‌کرد به قول خودش خیلی مؤدبانه صحبت بکند گفت:

- هرچی دوست دارین پیرسین... همه را میگم... اگر ندونم... بازم به چیزهائی میگم!!!

- خوب... پس اول از همه بگو ببینم... امروز صبح، چیز و با موردی اتفاق افتاد... که تا به حال سابقه نداشته باشد؟

آلفرد لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس در حالی که غبار ضمی تمام چهره‌اش را پوشانده بود (چون احساس می‌کرد بدشانسی آورده و جوابی برای این سؤال ندارد) در جواب گفت:

- نه... اصلاً... هیچی عوضی نبود!!!

- آدم غریبه‌ای را ندیدی که همینطوری بیاید تو؟

- نه قربان.

- حتی بین مریضها هم آدم غریبه نبود؟

- راستشو بخواین... من کسی را نمی‌شناسم... و هنوزم نتونستم کسی را بشناسم... ولی همینقدر می‌دونم... تا تلفن نکنند از دندون مندون خبری نیست!!!... اینجا از اون جاهائی است که موندش خیلی بالاست!!!... از اون جاهائی که فقط با تلفن دندون می‌کشن!!!... البته... به دفتر هست که همه اینها توش نوشته... اگر دوست داشته باشین می‌تونین به اون دفتر... نیگا کنین.

جپ سرش را به علامت تأیید تکان داد و پوارو هم در ادامه سئوالانش، پرسید:

- آیا کسی می‌توانست همینطوری وارد بشود؟

- نه... مگر این که کلید درو داشته باشه.

- ولی موقع برگشتن نه... احتیاجی به کلید نداشتند... و خیلی راحت

می‌توانستند از مطب خارج بشوند... درست است؟

- اوه... بعله... کافی است دسته دررو بگردونی... در باز می‌شه و می‌تونی بزنی به چاک!!!... بیشتر مریضا هم همینکارو می‌کردن... و اغلب از راه پله‌ها میومدن پائین و دررو باز می‌کردن و می‌رفتن... درست موقعی که من مریض بعدی رو با آسانسور می‌بردم بالا... فهمیدین!!!؟

- بله فهمیدم!!!... خوب حالا بگو... امروز صبح اولین نفر کی بود... و به ترتیب برو جلو... و سعی کن اسامیشان را هم به خاطر بیاوری.

آل فرد لحظاتی به فکر فرو رفت... معلوم بود، سعی دارد تا اسامی را در حد امکان و توانایش درست تلفظ کند... و سپس اظهار داشت:

- اول از همه به خانم و به بچه بود که مریضای دکتر اپلی بودند... بعدش هم به خانم دیگه بود به نام خانم سوپ^۱ یا به چیزی شبیه به این... که مریض خودمون بود... یعنی دکتر مورلی!!!

پوارو گفت:

- خیلی خوب... ادامه بده.

- بعد از اینا... یک خانم پیره زن آمد... از آن پیره زنهای هاف هافوی پولدار!!!... چون از یک ماشین دایملر^۲ پیاده شد... ولی هنوز از در خارج نشده بود که این یارو ارتشیه با اون قد بلندش وارد شد... این یکی هم که کارش تموم شد و رفت... شما آمدید.

- درست است.

- بعد از همه اینا بود که بالاخره آمریکائی آمد.

جپ به تندی سؤال کرد:

- آمریکائی!!!؟

- بله قربان... سن و سالی نداشت و هنوز خیلی جوون بود... ولی در

آمریکائی بودنش شک ندارم... از هیچیش که معلوم نباشه... از صدا و حرف زدنش معلوم بود که آمریکائیه... نوبتش ساعت ۱۱/۳۰ بود... ولی نمی‌دونم چرا اینقدر زود اومد... بدتر از همه این که... نمی‌دونم چرا منتظر نشد و رفت؟

جپ مجدداً با تندی پرسید:

- چطور شد؟

- گفتم که... خودمم نمی‌دونم چرا... یادم می‌اد... درست سر ساعت ۱۱/۳۰ بود که صدای زنگ دکترایلی بلند شد... حالا ممکنه... یکخورده دیرتر... مثلاً... بیست دقیقه به دوازده... بهر حال... منم بلافاصله رفتم سراغ همین آمریکائیه که بیرمش بالا... ولی وقتی اومدم پائین... دیدم جاتره و بچه نیست!!!... فکر می‌کنم... لابد خسته شده بود و فلنگو بسته و رفته... البته... قبلاً هم سابقه داشت... بعضی از مریضا وقتی حوصلشون سر میره... دیگه معطل نمی‌کنن و می‌زنن به چاک.
پوارو گفت:

- با این حساب... باید بلافاصله بعد از من رفته باشد.

- بله قربان... همی‌توره... شما وقتی رفتین که من یک خانم خیلی پولدار، از اونایی که موندشون خیلی بالاست... می‌بردم بالا... با یک رولز-روسی اومده بود که آدم وقتی نیگاش می‌کرد، دهنش آب میفتاد!!!... ساعت ۱۱/۳۰، نوبت آقای بلانت بود... همون وقت اومدم پائین و در را برای شما باز کردم و شما هم زدید بیرون!!!... ببخشید... و شما هم بیرون تشریف شدید!!!... در همین موقع خانم جدیدی به نام خانم شامبوری شیل!!! یا به چیزی شبیه به این وارد شد... بعد از اینا بود که... که... از شما چه پنهان... رفتم به آشپزخونه به چیزی بخورم... ولی هنوز از گلوم پائین

رفته بود که زنگ دکتر رایلی صدا کرد... پریدم بالا دیدم... بله... همین آمریکائیه که گفتم اومده... بلافاصله رفتم و به دکتر رایلی خبر دادم و اون هم طبق معمول دو سه تا فحش به خودش و به بارو داد!!
پوارو گفت:

- خوب... ادامه بده.

- بزار ببینم بعد چی شد؟... آهان... یادم اومد... در همین موقع زنگ دکتر مورلی بلند شد... حالا دیگه نوبت خانم شامبوری شیل بود!!!... البته... همین موقع، کار اون زنه پول داره هم تموم شده بود و داشت میومد پائین که من همین خانم چه می دونم شامبولی شیمبول!!!؟... را سوار آسانسور کردم... وقتی دوباره اومدم پائین دو تا آقا اومده بودن... یکیشون آدم ریزه پیزه‌ای بود که صدای خنده‌داری داشت... شبیه صدای قیچی شیکسته!!!؟ که مشتری دکتر رایلی بود و اسمش هم یادم نمیاد... دومی هم یه آدم چاق و گنده‌ای بود که خارجی به نظر می‌رسید و برای دکتر مورلی آمده بود.

خانم شیل زیاد طول نداد. و حدود یک ربع بعد پائین اومد و در را برایش باز کردم و از مطب بیرون رفتم و وقتی که رفتم، اون آقای خارجی را بردم بالا... البته قبل از اون... مشتری دکتر رایلی را بالا برده بودم.
جپ سؤال کرد:

- ولی بعداً ندیدی که آقای آمبریوتیس از مطب خارج بشود؟ منظورم همین آقائی است که گفتی خارجی به نظر می‌رسید.-

- نه قربان... ندیدم... یعنی مطمئنم که ندیدم... حتماً مته خیلی از مریضای دیگه... خودش اومده پائین و در رو باز کرده و رفته... البته تنها آقای آمبولی فوریتیس!!!؟ نبود... اون یکی را هم بعد از این که بردمش

پیش دکتر رابلی دیگه ندیدمش... یعنی نفهمیدم کی اومد پالین و کی از در خارج شد.

- خوب... از ساعت دوازده به بعد چه کار می کردی؟
- این موقعا... معمولاً... میرم و تو آسانسور می شینم... تا اگر صدای در ورودی و یازنگ یکی از دکترها بلند شد... بپریم در را بازکنم و یا بروم بالا.

پوارو پرسید:

- لابد... مجله... چیزی هم می خواندی؟
آلفرد صورتش به سرخی گرایید و با لحنی معترضانه جواب داد:
- مگه اشکالی داره قربان؟!... به نظر خودم از بیکاری خیلی بهتره.
- صد درصد... خوب چی می خواندی؟
- به داستان پلیسی جنائی آمریکائی به نام... «مرگ در ساعت ۱۱/۴۵»... ولی قربان... چی بگم!!!؟ اصلاً حرف نداره!!!... از این داستان بهتر نمی شه... از اول تا آخر هفت تیر و بزن بزن و تی و توق!!!؟

پوارو با لبخند نامحسوسی مجدداً سؤال کرد:

- وقتی که تو آسانسور می نشینی... اگر کسی در ورودی را ببندد... صدای در را می شنوی؟

- لابد منظور تون اینه که... اگر کسی خواست بره بیرون... بله قربان؟!... در این صورت باید بگم نه... نمی شنوم... ولی متوجه می شوم... منظورم این است که... می فهمم کسی از در خارج شده... چون... ببینید قربان... ته راهرو به صورت پیچ کوچیکه... و آسانسور درست تو این پیچ فرار گرفته... زنگ در ورودی و زنگ آقا یون دکترها هم پشت آسانسور

نصب شده... خوب... برای همینم هست که... اگر کسی بخواهد از در بیرون بره... ممکنه نبینمش... ولی حتماً می دونم که بک نفر از در خارج شده. پوارو سری تکان داد و این بار با زرس جپ گفت:
- خوب... بعداً... چه اتفاقی افتاد؟

آلفرد با حالتی که معلوم بود، فشار زیادی به مغزش می آورد تا چیزهایی را به خاطر بیاورد، ابروانش درهم رفت، لحظاتی را به سکوت گذراند و سرانجام در پاسخ گفت:

- یادم میاد... فقط خانم شِرتی^۱ مانده بود... منم صبر کردم تا صدای زنگ دکترمورلی بلند شود و این خانم را بالا ببرم... ولی ساعت یک بعد از ظهر شد و هیچ اتفاقی نیفتاد... این خانم هم همبطور حلاف نشسته بود و کم کم... اوقاتش تلخ شد.

- خوب... تو هیچ فکر نکردی که... بهتر است بروی بالا و ببینی دکترمورلی چه کار می کند؟

آلفرد سرش را به علامت نفی تکان داد و با قاطعیت خاصی اظهار داشت:

- نه قربان... من یکی جرأت این کارو نداشتم... حتی فکرشو هم نمی کردم... از نظر من... آقای آخری هنوز بالا بود و تا وقتی صدای زنگ بلند نمی شد... محال بود از جام تکان بخورم!!!... البته... اگر می دانستم که دکترمورلی بلائی سر خودش آورده... خوب حتماً می رفتم.

سپس با حالتی که گوئی طبیعت دشمن بزرگی را از سر راهش برداشته... سرش را فیلسوفانه تکان داد!!!؟

پوارو که متوجه این حالت آلفرد شده بود، پرسید:

- دکتر مورلی معمولاً چه موقع زنگ می‌زد؟... وقتی که متوجه می‌شد، مریض پائین رسیده؟... یا قبل از آن؟

- اونجور هم مشخص نبود... به خود دکتر بستگی داشت... معمولاً وقتی مریض به پائین پله‌ها می‌رسید، دکتر زنگش را فشار می‌داد... حالا اگر مریضی تصمیم می‌گرفت برگشتن هم از آسانسور استفاده بکند، همچین به طبقه پائین نرسیده، صدای زنگ دکتر هم بلند می‌شد... بهر حال همانطور که گفتم... هیچوقت زمان مشخصی نداشت... چون بعضی موقعها هم... دکتر مورلی چند دقیقه‌ای صبر می‌کرد، آن وقت زنگ می‌زد... ولی اگر عجله داشت، هنوز مریض قدمش از اطاق بیرون نداشته بود، صدای زنگش راهرو را برمی‌داشت!!!

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت؛

- عجب... که اینطور؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

- خوب... حالا بگو بینم آلفرد... لابد از خودکشی دکتر مورلی خیلی

تعجب کردی... هان؟

- تعجب!!!؟... وقتی شنیدم... اصلاً وا رفتم!!... چون هرچی فکر

می‌کنم می‌بینم... آخه چیزی کم نداشت که خودشو بکشد؟... او هو... او هو...

به دنبال او هو، او هو... چشمان آلفرد از تعجب زیاد کاملاً گرد شد و

در حالی که به پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد. در ادامه سخنانش گفت:

- بینم... نکنه که... چطور بگم؟... نکنه... کشتنش!!!؟... هان؟

قبل از این که جپ بتواند حرفی بزند، پوارو بلافاصله اظهار داشت:

- حالا... گیرم دکتر مورلی را کشته باشند... مگر برای تو فرقی هم

می‌کند... یعنی مثلاً... کمتر تعجب می‌کنی؟

- راستش... نمی‌دونم چی بگم قربان... ولی هرچه فکر می‌کنم... نمی‌تونم بفهمم... آخه کی می‌خواسته دکتر مورلی را بکشه؟ برای این که... چطوری بگم... برای این که... یک آدم خیلی معمولی بود... ولی... یعنی واقعا کشتنش قربان؟

پوارو با حالتی خشک و جدی اظهار داشت:

- بین پسر جان... وضعیت طوری است که، ما مجبوریم تمام احتمالات را در نظر بگیریم... در این مورد... گفته‌های تو کمک مؤثری است و می‌تواند خیلی از مسائل را روشن کند... برای همین هم بود که اول صحبت‌هایمان گفتیم که... تو شاهد بسیار مهمی هستی... ولی به شرط این که هرچه که می‌دانی و یا می‌توانی به خاطر بیاوری برای ما تعریف کنی.

حرفهای پوارو تأثیر بسزائی روی آلفرد داشت... و پسرک بینوا از این که می‌دید چیز دیگری ندارد که ارائه کند، شدیداً ناراحت شده و غبطه می‌خورد و سرانجام با چهره‌ای مغموم و گرفته، دهان گشود و گفت:

- باهاس بیخشید قربان... ولی بدبختانه هرچی فکر می‌کنم... می‌بینم... حرف دیگری ندارم که بزنم... باور کنید... راست می‌گم.

- خیلی خوب آلفرد... مسئله‌ای نیست... تو مطمئن کنی که به جز مریضها... هیچکس دیگری پا به مطب نگذاشته بود؟

- بله قربان... یعنی نه قربان!!!... منظورم اینه که... هیچ غریبه‌ای وارد مطب نشد... تنها غریبه‌ای که البته برای ماها غریبه نیست... وارد شد... همین آقائی است که با خانم نوبل دوست شده... اونم وقتی دید خانم نوبل نیست و رفته مرخصی... داد و هوارش درآمد و به قول معروف می‌خواست کافه رو بهم بریزه!!!؟

جب به تندی پرسید:

- کی این اتفاق افتاد؟

- فکر می‌کنم از دوازده گذشته بود... وقتی بهش گفتم... خانم نویل نیست و مرخصی رفته.. حرفمو باور نکرد... و گفتم... مهم نیست... می‌خواهد دکتر مورلی را ببیند... بهش گفتم... دکتر مورلی سرش خیلی شلوغ و فکر نمی‌کنم، کسی را ببیند ولی اون باز گفت... مهم نیست و صبر می‌کنه. پوارو سوال کرد:

- یعنی واقعاً صبر کرد و منتظر ماند؟

تعجب فزاینده‌ای چهره آلفرد را فراگرفت و با همین حالت پاسخ داد:
- عجب... حالا که گفتید... یادم افتاد... بله... گفتم صبر می‌کند... و بعدش رفت تو سالن انتظار... ولی وقتی از بالا برگشتم... ندیدمش... رفته بود... حتماً دیده علافی فایده ندارد و لابد پیش خودش فکر کرده که بهتره بره و به روز دیگه بیاد.

۶

به محض این که آلفرد از اطاق خارج شد، بازرس جب رو کرد به پوارو و بالحن شکوه آمیزی اظهار داشت:

- فکر می‌کنی... این درست بود که مسئله جنایت را با این پسر بچه گیج و کله پوک مطرح بکنی؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بله... برای این که حالا دیگر هیجان خاصی به او دست داده و همین امر باعث می‌شود تا سعی کند هرچه که دیده و یا احساساً شنیده به خاطر بیاورد... فکر کن، محرک قوی بی بود که به او تزریق کردم. از حالا به بعد، حواسش خیلی جمع‌تر خواهد شد. طوری که چشمها و گوشه‌هایش را باز می‌کند تا چیزی را ندیده و یا نشنیده باقی نگذارد.

- قبول... ولی بهر حال فراموش نکن که ما هم وظیفه‌ای داریم و نباید کاری کنیم که این ماجرا تو دهان همه بیفتد. چون فرداست که این کله پوک، بهر کسی که می‌رسد، برای خودنمایی که شده، هرچه که می‌داند به همه می‌گوید.

- نه عزیزم... اینطور نیست... آلفرد چنین کاری را نخواهد کرد... چرا؟!... چون عاشق کتابهای پلیسی و جنائی است و فقط از این کتابها می‌خواند... و مطمئناً همه دوستان و کس و کارش هم این موضوع را می‌دانند... لذا... اگر دهانش را هم باز کند و بخواند راجع به ماجرای امروز حرفی بزند، هیچکس حرفهایش را باور نخواهد کرد و طبیعتاً همه فکر می‌کنند، تحت تأثیر داستانهای پلیسی جنائی، این داستان را از خودش ساخته.

- نمی‌دانم... شاید هم حق با تست پوارو... بهر حال، حالا وقتش رسیده که ببینیم دوست ایرلندی‌مان دکتر ایللی چه در چته دارد. اطاق کار و دفتر دکتر ایللی، در طبقه اول قرار داشت. با ابعادی مشابه اطاقهای دکتر مورلی... با این تفاوت که نور کمتری به چشم می‌خورد، مضافاً به این که از دکوراسیون پرخرج و مبلمان شیک طبقه دوم هم خبری نبود.

جناب دکتر ایللی، شریک و همکار دکتر مورلی مرحوم، مرد جوان

بلندقدی بود با چهره‌ای سبزه و انبوهی از موهای مشکی که به طور نامرتبی پالین ریخته و پیشانیش را تقریباً پوشانیده بود. با صدائی جذاب و نگاهی فوق‌العاده نافذ.

بازرس جپ پس از اجرای مراسم معارفه، اظهار داشت:

- جناب دکترایلی، من و دوستم مسیوپوارو که مطمئناً با اسم و رسم و شهرشان آشنائی کامل دارید... خدمتان شرفیاب شدیم... به این امید که شاید بتوانید با توضیحاتی که ارائه خواهید فرمود ما را در حل این معما یاری بفرمائید.

دکترایلی بدون معطلی پاسخ داد:

- جناب بازرس... معذرت می‌خواهم ولی باید عرض کنم... مسیری که انتخاب کرده‌اید... کاملاً غلط است و مطمئناً به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسید... هنری مورلی‌یی که من می‌شناختم... به هیچ عنوان... تکرار می‌کنم... به هیچ عنوان... مردی نبود که بخواهد به زندگیش خاتمه بدهد... چنین چیزی از محالات است... باور کنید یک هزارم اطمینانی که به هنری داشتم نسبت به خودم ندارم... چون خودم را هم خوب می‌شناسم و می‌دانم... احتمال دارد روزی به جایی برسم که جز خودکشی راه دیگری نداشته باشم!!!

پوارو پرسید:

- چرا؟... چه دلیل دارد که جوان ظاهراً موفقی مثل شما، چنین احساسی را داشته باشد؟

- برای این که... مدتهاست در دریائی از نگرانی و اضطراب دست و پا می‌زنم... و نمی‌دانم تا کی می‌توانم به این وضع ادامه بدهم؟... مهمترین مسئله‌ای که با آن مواجه هستم... مسائل مادی است... بدبختانه هنوز که

هنوز است... قادر نیستم دخل و خرجم را جور بکنم و توازی در زندگی داخلیم به وجود بیاورم... توازی که بدون آن، شالوده و نظام زندگی هر کس از هم پاشیده می‌شود... نمونه‌اش همین زندگی از هم پاشیده‌ای است که من دارم!!! درست برعکس زندگی دکتر مورلی... دیناری به کسی بدهکار نبود... پیشانیش بلند و به هیچ کس و ناکسی احتیاج نداشت، درآمدی سرشار و دخل و خرجی موزون و متوازن... آینده‌ای کاملاً تثبیت شده و مطمئن و بدون ذره‌ای نگرانی.

جب با حالتی که گوئی تیری در تاریکی رها کرده است، اظهار داشت:
- ماجراهای عشقی چطور؟

- هنری مورلی را می‌فرمائید؟... معلوم است که شناختی از ایشان ندارید... اگر از من می‌پرسید... باید خدمتان عرض کنم که... هنری مورلی... علیرغم برخورداری از یک زندگی مرفه و آسوده،... از زندگی اصلاً لذت نمی‌برد. برای این که تحت کنترل شدید خواهرش بود... و تا لحظه مرگ هم اختیاری از خودش نداشت!!!

جب پیش از این در مورد دکتر مورلی اصرار نورزید و متعاقباً سئوالاتش را در مورد بیماران آن روز صبح دکترایلی مطرح کرد. و دکترایلی در جواب اظهار داشت:

- حضورتان عرض کنم... بیماران من کلا آدمهای صاف و بی‌غل و غشی هستند و به کسی هم کاری ندارند... بتی کوچولو دختر خانم هیث، دختر بچه‌ای بانمک و باادب... البته تنها بتی نیست... بقیه اعضای خانواده هم جزو بیماران خودم هستند... می‌رسیم به سرهنگ ابر کرامی که از قدیم و ندیم پیش من می‌آمده و هنوز هم می‌آید.

جب سوال کرد:

- مثل این که هاوارد رایکز را از قلم انداختید؟
 دکتر رایلی با چهره‌ای خندان جواب داد:
- منظورتان همان کسی است که منتظر نشد و راهش را کشید و رفت؟... راستش مریض جدیدی بود که برای اولین بار می‌آمد... طبیعتاً چیزی راجع به او نمی‌دانم... ولی مطمئناً از طریق شخص ثالثی اسم مرا شنیده... چون آن روز صبح تلفن کرد و بخصوص برای مراجعه به من درخواست وقت قبلی کرده بود.
- می‌دانید از کجا تلفن کرد؟
- هتل پالاس، خیابان هالبورن^۱... فکر می‌کنم یک آمریکائی است.
- بله... آلفرد هم همین را گفت.
- دکتر رایلی اظهار داشت:
- بله... آلفرد حتماً می‌داند... چون عاشق فیلمهای آمریکائی است.
- مثل این که یکی دیگر هم باید باشد؟
- بله... آقای بارتز... آدم ریزه میزه جالبی است... کارمند بازنشسته است و طرفهای ایلینگ^۲ زندگی می‌کند.
- بازرس جپ، دقیقه‌ای سکوت کرد و سرانجام سکوت را شکست و گفت:
- راجع به خانم نویل چه نظری دارید، دکتر؟
- دکتر رایلی که از این سؤال غیرمنتظره، کاملاً متعجب به نظر می‌رسید، ابروهایش را بالا برد و با حالت طنزگونه‌ای پاسخ داد:
- منظورتان منشی خوشگل و بلوندی است که داریم؟!... بیخود خودتان را خسته نکنید بازرس... هیچ رابطه نامنفولی بین او و دکتر مورلی وجود نداشت... در این مورد شکمی ندارم.

چهره بازرس جب از گوشه و کنایه دکترایلی تا حدودی به سرخی گرائید و با حالتی از اعتراض پاسخ داد:

- من که حرفی نزدم!!!

دکترایلی که متوجه حالت درونی بازرس جب شده بود، با حالت صادقانه‌ای به معذرت خواهی پرداخت و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم بازرس عزیز... باور کنید منظور خاصی نداشتم... دست خودم نیست... تقصیر این مغز کثیفی است که دارم!!!... فرانسویها مثل معروفی دارند، که می‌گویند... در هر جنایتی، پای زنی در کار است... سعی کن این زن را پیدا کنی... راستش، با سوال شما... این مثل ناگهان به یاد آمد و فکر کردم. شاید جنابعالی هم به تاسی از این مثل... در جستجوی زن بخصوصی می‌باشید.

دکترایلی این مثل را با زبان اصلی و به فرانسه ادا نمود. لذا متعاقباً رو کرد به پوارو و اظهار داشت:

- معذرت می‌خواهم که از زبان شما استفاده کردم... ولی خودمانیم... تلفظ خیلی خوب بود... نه؟... این هم از مزایای تحصیل در مدارس راهبه‌هاست... چون بهر حال زبان فرانسه اجباری است.

بازرس جب که اصولاً آدم خشکی بود و با این شیرین‌زبانها میانه‌ای نداشت، با بی‌حوصلگی مشهودی سخنان دکترایلی را قطع کرد و گفت:

- اجازه بدهید از مسیر اصلی منحرف نشویم... بگوئید ببینم... راجع به این جوانی که با منشی‌تان نامزد شده، چیزی می‌دانید... منظورم آقای کارتر است... فرانک کارتر؟

- تا آنجا که من می‌دانم... مورلی از دست این پسر خیلی شکار بود!!! و چشم نداشت ببیندش... حتی چندین بار سعی کرد، ماداموازل نویل را

و اداری کند که نامزدیش را با او بهم بزند.

- لابد کارتر هم خیلی ناراحت شده بود؟

- ناراحت که چه عرض کنم... به خونس تشنه بود!!!

دکتر رابلی در پایان جمله آخر لحظاتی مکث کرد و سپس اضافه نمود

و گفت:

- معذرت می خواهم... ولی اگر اشتباه نکنم... قرار بود، ماجرای مرگ

دکتر مورلی را از زاویه خودکشی بررسی کنید... ولی از فحوای کلامتان

پیدا است که... مسئله جنایت هم مطرح است... بله؟

جب به تندی پاسخ داد:

- مگر برای شما فرقی هم می کند؟... نکند نظریات خاصی دارید؟

- بنده؟... به هیچ وجه... ولی راستش بی میل نیستم... جیورجینا را به

جرم قتل برادرش دستگیر کنند!!!؟ چون... از آن زنان سرد مزاج!!!،

سختگیری است که ضمناً یکی از سردمداران سرسخت نهضت منع

مشروبات الکلی به شمار می رود... ولی متأسفانه جیورجینا آدمی

نیست که بتواند کسی را بکشد... برای این که بیش از آن که فکر کنید اهل

تقوی و پاکی است، و مطمئناً... آدمی با این صفات بارز، به هیچ وجه

حاضر نیست دستش به خون کسی آلوده بشود. چه برسد به آن که برادرش

را بکشد... ولی من نه... من می توانستم خیلی راحت بالا بروم و با شلیک

یک گلوله رفیق قدیمیم را از شر یک زندگی مطمئن و مرفه، راحت

کنم!!!... فقط اشکال اینجاست که من این کار را نکرده ام... و حقیقتش را

بخواهید... هرچه به مغزم فشار می آورم... نمی توانم تصور کنم... کی بوده

که آرزوی مرگ هنری بینوا را داشته... آدم چطوری بگویم... بی بو و

بی خاصیتی که آزارش به مورچه هم نمی رسیده ولی از طرف دیگر...

تصور این که... خودکشی کرده باشد هم، برایم خیلی مشکل است و به هیچ وجه نمی توانم قبول کنم...

دکتر رایلی در اینجا حرفش را قطع کرد و به دنبال مکث کوتاهی، مجدداً به سخنانش ادامه داد... ولی با لحنی کاملاً متفاوت... با لحنی غمزده و خیلی جدی گفت:

- می دانم که برخوردم تا حدودی زننده بوده و احتمالاً باعث رنجش خاطران هم شده ام... ولی خواهش می کنم رفتار و کردار مرا حمل بر بی ادبی و بی اعتنائی نفرمائید... این حالت... صرفاً یک واکنش عصبی است که از قلب و روحی دردمند برمی خیزد... هنری مورلی تنها همکارم نبود... دوستی بود که با همه وجودم به او عشق می ورزیدم و الان هم با همه وجودم، کمبودش را احساس می کنم.

V

بازرس جپ، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و با قیافه عبوسی رو کرد به پوارو و گفت:

- آقای آمبریوتیس... حالشان خوب نیست و ظاهراً در شرایطی نیستند که بتوانند مرا پذیرند... ولی ارواح باباش... کور خوانده... اگر هیچکس را نپذیرد... من یکی را باید بپذیرد... مرتیکه یونانی... فکر می کند... کلاه بازرسهای اسکاتلند یارد پشم ندارد!!!... حالا نشانش می دهم... نه تنها کاری می کنم که مرا بپذیرد... بلکه کاری می کنم که جنازه اش هم دهان باز

کند و حرف بزند!!!... اهه... خیال کرده... اینجا هم یونانه که بازرسهای پلیس از بس زیتون خوردند نا ندارند راه بروند!!!... ارواح باباش... نمی داند که یک مأمور در هتل ساووی گذاشتم، تکان بخورد... مثل سایه تعقیبش می کند...

پوارو با حالتی متفکرانه پاسخ داد:

- یعنی تو واقعاً فکر می کنی... دکتر مورلی را همین آمبریونیس کشته؟
- نه... هنوز هیچی نمی دانم و از چیزی هم مطمئن نیستم... اما مسئله اینجاست که این بابا آخرین کسی بوده که دکتر مورلی را زنده دیده. ضمن این که... اولین باری بوده که پیش دکتر مورلی می رفته... و مهمتر از همه... همین آقای یونانی است که ادعا می کند... هنگامی که در ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه، از مطب خارج می شده... دکتر مورلی هنوز زنده بوده... موردی که هنوز دقیقاً ثابت نشده... در این صورت بعید نیست دروغکی ادعا می کند و چنین چیزی حقیقت ندارد؟!... ولی اگر ادعایش واقعاً حقیقت داشته باشد و دکتر مورلی در ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه هنوز زنده بوده... ما مجبوریم توجهمان را به حوادث بعدی معطوف کنیم... یعنی این که از این ساعت به بعد چه اتفاقی افتاده؟... نکته بسیار مهم دقیقاً در همین جا است... برای این که... از این ساعت تا نوبت مریض بعدی دقیقاً پنج دقیقه، وقت آزاد داریم... حالا سؤال اینجاست... آیا... امکان دارد... در ظرف این مدت... فقط پنج دقیقه... شخص... بخصوصی... به ملاقات دکتر مورلی... رفته باشد؟... شخص بخصوصی که با در نظر گرفتن تمام احتمالات... جز قاتل، کس دیگری نمی تواند باشد!!!... و اگر این فرضیه را قبول کنیم... آن وقت است که باید بفهمیم... این شخص کی بوده... فرانک کارتر؟!... یا مثلاً خود

دکتر رابلی؟!... در هر صورت فرقی نمی‌کند... ما باید بفهمیم... در ظرف این مدت کوتاه چه اتفاقی افتاده؟... همه چیز و همه ماجرا در همین پنج دقیقه خلاصه می‌شود... چون در ساعت ۱۲/۳۰ و حداکثر ۱۲/۳۵... دکتر مورلی دیگر زنده نبوده... اگر دقت کنی می‌بینی که این فرضیه با خیلی از واقعیتها هم تطبیق می‌کند... به عنوان مثال... اگر غیر از این بود... دکتر مورلی بهر حال به طریقی... حالا یا با زنگ و یا با استفاده از آلفرد... به خانم کیری اطلاع می‌داد که نمی‌تواند و قادر نیست امروز ایشان را ببیند... برای این که... همانطور که خودت هم اذعان داری، دکتر مورلی برای مریضهایش احترام فوق‌العاده‌ای قائل بود و امکان نداشت با بی‌توجهی، به مریضهایش اسائه ادب بکند... پس باز هم به این نتیجه می‌رسیم... که یا در این ساعت به قتل رسیده بوده... و یا این که... شخصی به او چیزی گفته که در نتیجه آن اعصابش آنقدر خراب می‌شود که بی‌مهابا اسلحه را می‌کشد و به زندگی خود خاتمه می‌دهد.

بازرس جپ به اینجا که رسید، لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد و گفت:
- برای همین هم هست که تصمیم گرفتم... با تمام مریضهایی که امروز صبح به مطب دکتر مورلی آمده‌اند... مصاحبه کنم... برای این که... امکان دارد، دکتر مورلی ناخواسته و ندانسته، جمله‌ای یا چیزی به یکی از آنها گفته باشد که با آگاهی از آن... مسیر اصلیمان را پیدا کنیم.

به دنبال جمله آخر، نگاهی به ساعتش انداخت و اظهار داشت:

- البستر بلانت، قول داد که ساعت چهار و ربع بعد از ظهر ما را پذیرد... البته به شرط این که از چند دقیقه تجاوز نکند... برای همین هم بهتر است که اول به سراغ ایشان برویم... خانهاش اطراف محله چلسی

است. بعد از آن، سر راه به هتل ساووی، محل اقامت دوستان آقای آمبریوتیس... سری به خانم سبزیبری سیل یا به قول آلفرد... خانم شامبوری شیل!!! می‌زنیم... البته... منظورم از این برنامه این است که... وقتی پیش آمبریوتیس برویم که از خیلی چیزها مطلع شدیم و خیلی از مطالب را می‌دانیم... ما با این هدف می‌رویم که... مج بابا را بگیریم!!!... و برای این کار باید آمادگی قبلی داشته باشیم تا خدای نکرده، رودست نخوریم!!!... ضمناً میل دارم با این بارو آمریکائیه... که گفתי قیافه جنایتکارها را داشت هم گپی بزنیم... موافقی؟

پوارو سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت:

... خفه‌ام کردی... چند دفعه بگویم... قیافه جنایتکارها را نداشت... بدبخت فقط دندانش درد می‌کرد!!

— حالا دیگر فرقی نمی‌کند... چون بهر حال لازم است که این آقای رایکز را ملاقات کنیم... هیچی نباشد... رفتارش عجیب و غریب بوده و باید بفهمیم، چرا و به چه دلیل ناگهان غیث زده؟... و بعد از آن به ترتیب شروع می‌کنیم... از خانم نویل... تلگراف‌کذائی خانم نویل... عمه خانم، خانم نویل... و بالاخره نامزد جوان خانم نویل... و خلاصه هر کس و هر چیزی که به چنگمان بیفتد!!!؟

۸

آلیستر بلانت، علیرغم برخورداری از یک قدرت سیاسی اقتصادی

استثنائی و غیر قابل تصور، سعی می‌کرد حتی الامکان کمتر در اجتماع ظاهر شود... زیرا، اصولاً آدم گوشه‌گیر و انزواطلبی بود و ترجیح می‌داد با ظاهر شدن‌های بی‌مورد گزک دست کسی ندهد، ضمن این که از خطرات احتمالی هم مصون بود... آلیستر بلانت حالت شاهزاده‌ای را داشت که در کنار تاج و تخت ایستاده، ولی حاضر نبود لحظه‌ای روی آن بنشیند و ترجیح می‌داد تا ابد ولیعهد باقی بماند!!! داستان آلیستر بلانت از این قرار است که:

- خانم چهل و پنج ساله فوق‌العاده ثروتمندی به نام ربیکا سانی وراتو^۱ که فامیل پدرش آرنهولت^۲ بود با آرزوهای زیادی به انگلستان می‌آید تا برای همیشه در این کشور اقامت کند. ربیکا از طرف پدر و مادر هم اشراف‌زاده بود و هم بینهایت پولدار. مادرش تنها بازماندهٔ خاندان معروف راتراشتاین به شمار می‌رفت که از اعقاب یکی از خاندانهای سلطنتی اروپائی بودند و پدرش هم آقای آرنهولت یکی از بزرگترین بانکدارهای امریکائی بود... اما... از بخت بد... دو برادر ربیکا و تنها پسرعمویش در یک سانحهٔ هوائی جانشان را از دست می‌دهند، و با این بدبختی اسف‌انگیز... ربیکا خانم به تنهایی وارث ثروت افسانه‌ای پدر و مادرش می‌شود!!!؟... مدتی بعد، از تنهایی خسته می‌شود و با اشراف‌زاده‌ای به نام پرنس فیلیپه - دی - سانی وراتو^۳ ازدواج می‌کند ازدواجی ناموفق و ناپایدار. چون طولی نمی‌کشد که متوجه می‌شود با مرد شپاد و حقه‌باز و کثیفی ازدواج کرده که در تمام جوامع اروپائی به بدنامی مشهور است... و سرانجام پس از سه سال جنگ و دعوا، دادگاه رأی به

1- REBECCA SANSEVERATO

2- ARNHOLT

3- PRINCE FELIPE DI SANSEVERATO

طلاق می دهد و حضانت بچه کوچکشان را هم به مادرش واگذار می کند... کودکی که متأسفانه چند سال بعد می میرد.

رییکا آرنهولت که حالا دیگر از زمین و زمان شکوه داشت و به بخت بد خود لعنت می فرستاد، تصمیم گرفت دور ازدواج و هرچه مرد است قلم بکشد و تمام توجهش را به تجارت و سرمایه گذاری معطوف نمود. رییکا، ذاتاً استعداد شایانی در امور مالی داشت و قبل از ازدواج، زمانی که هنوز دختر بود، در امور بانکی و بانکداری به پدرش کمک می کرد و اواخر تقریباً شریک و همپای پدرش محسوب می شد. نتیجتاً بعد از مرگ پدرش آرنهولت بزرگ، تمام اختیارات را به دست گرفت و با قدرت و توانائی چشمگیر و خارق العاده ای، امپراطوری مالی پدرش را اداره می کرد... بعد از ورود به لندن هم بر آن شد که فعالیتهای بانکیش را در این شهر بزرگ تجاری گسترش دهد. بانکهای زیادی بودند که از خدا می خواستند با او شریک شوند. در یکی از همین روزها، جوان تقریباً کم سن و سالی که شریک کوچکی در یکی از بنگاههای سرمایه گذاری لندن بود، با مدارک زیادی به ملاقات رییکا آرنهولت در هتل معروف و گران قیمت کلاریج^۱ می رود... شش ماه بعد خبر ازدواج مجدد رییکا آرنهولت با این جوان گمنام و ناشناس، دنیای بانکی و بانکداری جهان را به شدت تکان داد... جوانی که حدوداً بیست سال از رییکا آرنهولت جواتر بود... جوانی به نام آلیستر بلانت!!!

طبق معمول تمام کسانی که رییکا را می شناختند و از زندگی گذشته اش آگاه بودند، پوزخند معنی داری زدند و متعاقباً رییکا را به باد تمسخر گرفتند و همه جا شایع کردند... که این زنیکه احمق از آن ازدواج ناموفق

اولیش عبرت نگرفته و این بار جوان آس و پاسی را انتخاب کرده که مطمئناً به خاطر پول و ثروتش با او ازدواج کرده است... و تقریباً همه پیش‌بینی کردند که فاجعه دومی در انتظار ریکا باشد و معتقد بودند، دیری نمی‌پاید که این جوانک هم پس از آن که او را خوب دوشید، او را رد کند و با پولهای بادآورده با زنان جوان و زیبا، به خوش گذرانی مشغول بشود... لیکن... تمام این محاسبات و پیش‌بینی‌ها... کاملاً غلط از آب درآمد... و دقیقاً برخلاف تصوراتی که دوستان و آشنایان ریکا در سر می‌پروراندند... آلیسر بلانت ثابت کرد که نه تنها شدیداً عاشق و شیفته همسرش می‌باشد... بلکه شوهری است که با تمام وجودش فدائی همسرش بوده و حاضر نیست حتی لحظه‌ای از او جدا شود... حتی پس از مرگ ریکا که دهسال پس از ازدواجشان به وقوع پیوست، باز هم برخلاف تصور همه که فکر می‌کردند... حالا که آلیسر بلانت، صاحب ثروتی افسانه‌ای شده... مطمئناً به جبران مافات با زن جوان و زیبایی ازدواج خواهد کرد... هرگز چنین موردی تحقق نیافت... و نه تنها با هیچ زن دیگری ازدواج نکرد... بلکه، با حالتی شبیه یک معتکف که سعی دارد ارتباطش را با دنیای بیرون به حداقل برساند. به تدریج پایش را از مجامع عمومی قطع کرد و به صورت یک منزوی، گوشه‌ای را برای خودش انتخاب کرد و به زندگی آرام و بی‌سروصدائی ادامه داد. و چون نظیر همسر فقیدش، از یک نبوغ فوق‌العاده در زمینه امور مالی برخوردار بود، با اقدامات، تصمیمات و سرمایه‌گذاریهایی بجاو به موقع و مطمئن روز به روز به ثروت سرشار خاندان راتراشتاین و آرنهولت، که به طور غیرمستقیم به او رسیده بود، افزوده و با شایستگی و مدیریت که زبانزد خاص و عام بود، به تدریج امپراطوری اقتصادی البستر بلانت را پایه‌ریزی

کرد و به وجود آورد. حالا دیگر طوری شده بود که به ندرت در جوامع ظاهر می‌شد... باغچه زیبایی در ایالت کنت^۱ و باغچه زیبای دیگری در ایالت نورفوک^۲ داشت و تعطیلات آخر هفته را اغلب در یکی از این دو جا می‌گذراند البته نه به صورت مهمانیهای عجیب و غریب و ناپسند و پرسر و صدا... نه به هیچ وجه... چون اصولاً اهل این گونه مهمانیها نبود و تا حدودی از آنها وحشت داشت!!!... بلکه با تعداد معدودی از دوستان و باران قدیمی که همگی اهل بازی گلف بودند... چون به این بازی مفرح علاقه زیاد داشت و از بازیکنان خوب هم به شمار می‌رفت... ضمن آن که از باغبانی و بخصوص گلکاری لذت زیادی می‌برد.

بله... این تصویر مختصری از چهره و شخصیت، مردی بود که بازرس جپ و هرکول پوارو سوار در یک تاکسی به ملاقاتش می‌شتافتند. منزل شهری آلیستر بلانت، خانه بزرگ و قدیمی به سبک گوتیک^۳ بود که در حوالی منطقه چلسی قرار داشت. داخل خانه به سبک زیبا و گرانبهائی دکوراسیون شده بود... معهداً از نوع دکوراسیونی که نشان میداد سادگی، بیش از هر چیز مد نظر بوده است... و وسائلی که به کار رفته و مورد استفاده قرار گرفته بود... گو این که آنچنان مدرن به نظر نمی‌رسید... لیکن به طرز ناباورانه‌ای راحت بود.

الیستر بلانت، مهمانانش را زیاد منتظر نگذاشت و تقریباً هنوز لحظاتی از ورودشان نگذشته بود که به استقبال آنها آمد و گفت:

- جناب بازرس جپ؟

- جپ متعاقباً به معرفی پوارو پرداخت و الیستر بلانت از شنیدن اسم

پوارو چهره‌اش شکفته شد و با علاقه خاصی اظهار داشت:

- بله... بله... مسیو هرکول پوارو... اسمتان را شنیدم... خیلی هم زیاد... راستش فکر می‌کنم... همین اخیراً... یعنی خیلی اخیر... شما را جایی دیدم... ولی عجیب است که هرچه فکر می‌کنم... به خاطر نمی‌آورم... پوارو پاسخ داد:

- لطفاً زیاد به خودتان فشار نیاورید، مسیو... همین امروز صبح بود... در سالن انتظار مطب دکتر مورلی مرحوم. ابروهای ایستر بلانت از هم باز شد و در جواب گفت:

- او... بله... البته... همینطور است که می‌فرمائید... گفتم جنابعالی را یک جایی دیدم.

و به دنبال جمله آخر رو کرد به بازرس جپ و اظهار داشت:

- خوب جناب بازرس... من در خدمتان هستم... بفرمائید چه کاری از دست من ساخته است؟... مطمئن باشید هر کمکی که از من ساخته باشد دریغ نخواهم کرد... باور بفرمائید، وقتی شنیدم... دکتر مورلی مرده... بینهایت متأثر شدم... خدا بیامرزدش... واقعاً که دکتر بی نظیری بود.

- لابد جنابعالی هم خیلی متعجب شدید؟

- بسیار بجا فرمودید... واقعاً که متعجب شدم... البته تعجب هم دارد... چون گو این که، شخصاً شناخت زیادی از ایشان نداشتم... ولی هرگز فکر نمی‌کردم، آدمی باشد که بخواهد خودکشی کند.

- به نظر جنابعالی... دکتر مورلی امروز صبح... کاملاً سرحال بود و اشکالی نداشت؟... مورد بخصوصی که احیاناً جنابعالی هم توجه فرموده باشید؟

- فکر می‌کنم. کاملاً سرحال بود و هیچ مسئله خاصی هم نداشت...

ولی.

الیستر بلانت در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ولی... حقیقتش را بخواهید... من از آن آدمهایی هستم که وقتی اسم دندانپزشک را می‌شنوند... بدنشان به لرزه می‌افتد... باور کنید... چشمم که به آن مته لعتی می‌افتد... چنان به وحشت می‌افتم و خودم را می‌بازم که همه چیز از خاطر می‌رود و بر جای خشکم می‌زند... برای همین هم هست که با عرض معذرت باید اعتراف کنم... واقعاً به هیچ چیزی توجهی نداشتم و تمام فکر و ذکر من این بود که هرچه زودتر تمام بشود و از جایم بلند شوم و به سرعت راهم را بکشم و بروم... مهربان... همین قدر می‌دانم که کمترین و کوچکترین ناراحتی و اشکالی در حرکات و رفتار دکترمورلی وجود نداشت و طبق معمول خیلی بذله‌گو و بشاش بود.

- جنابعالی مدت زیادی بود که پیش دکترمورلی می‌رفتید؟

- فکر می‌کنم جمعاً دفعه سوم و یا چهارم بود... چون دندانهایم تا سال قبل کاملاً سالم بود... ولی ناگهان شروع کرد به خراب شدن و از بین رفتن.

پوارو سؤال کرد:

- مطمئناً ابتدا به ساکن... و شانس دکترمورلی را پیدا نکردید... و به احتمال قوی شخص بخصوصی، توصیه می‌کند که به ایشان مراجعه بفرمائید... خواستم خواهش کنم... اگر ممکن است اسم این معرف را بفرمائید؟

ابروهای الیستر بلانت مجدداً به حالت تفکر درهم رفت و در حالی که سعی می‌کرد اسم این شخص را به خاطر بیاورد، اظهار داشت:

- بگذارید ببینم... یادم می آید... اولین باری بود که دندانهایم ذوق ذوق می کرد اتفاقاً در همین موقع، کسی که دم دستم بود... پیشنهاد کرد حتماً به دکتر مورلی در خیابان کوئین شارلوت بروم... و خیلی هم از او تعریف و تمجید کرد که مثلاً بهترین دندانپزشک لندن می باشد... ولی به جان خودم... الان هرچه فکر می کنم... اسمش را به خاطر نمی آورم... خیلی متأسفم.

پوارو در پاسخ گفت:

- پس لطفاً اگر به خاطرتان آمد... محبت بفرمائید و حتماً به یکی از ما دو نفر اطلاع بدهید.

آلیستر بلانت در حالی که کنجکاوانه به پوارو می نگریست گفت:

- به چشم... حتماً... ولی ممکن است پیرسم چرا؟!... یعنی تا اینقدر اهمیت دارد؟

پوارو پاسخ داد:

- شاید الان نه... ولی روی فرضیه ای کار می کنم که این آگاهی مطمئناً تأثیر به سزایی در اثبات آن خواهد داشت!!!

لحظاتی بعد، مصاحبه کوتاه مدت به پایان رسید و پوارو در معیت بازرس جب از حضور عالیجناب آلیستر بلانت مرخص شدند. ولی هنگامی که از پله های جلوی درب ورودی ساختمان، به پیاده رو قدم گذاشتند، هم زمان، اتومبیل بسیار شیک و مدرنی درست جلوی منزل الیستر بلانت توقف کرد. از نوع اتومبیل های شکاری یا به قول معروف اسپرت، که عوض همه چیز موتور دراز و بزرگی دارند و برعکس... اطاقشان آنقدر کوچک و فشرده است که راننده معمولاً، همپطوری نمی تواند پیاده بشود... بلکه باید با حرکاتی شبیه اکروبات بازان، از پشت

فرمان به بیرون بخزد!!!

دختر جوانی که پشت فرمان بود، به همین صورت از ماشین بیرون آمد... دختر جوانی با دستها و بازوانی فوق العاده زیبا و خوش فرم و ساق پاهائی کشیده و شکیل، که لحظاتی در پیاده‌رو ایستاد و با چشم پوارو و بازرس جپ را تعقیب کرد. ولی ناگهان با هیجان و صدای بلند فریاد زد...
«آهای».

هیچیک از دو مرد یعنی پوارو و بازرس جپ، هرگز تصور نمی‌کردند که دختر ناشناسی آنها را صدا بزند... لذا بی‌توجه و بی‌اعتنا به گفتگوی خود مشغول بودند و به راهشان ادامه دادند. لیکن، دختر جوان که ظاهراً متوجه این موضوع شده بود... با حرارت و قدرت بیشتری، فریاد زد...
«آهای... آهای... با شماها هستم!!!»

در اینجا بود که پوارو و جپ بالاخره فهمیدند که مادموازل با آنها است و آنها را صدا می‌زند. لذا ایستادند و به عقب نگاه کردند و دختر جوان هم به طرف آنها حرکت کرد. دختری بلند قد و لاغر اندام که زیبایی و جاهت چندانی نداشت، لیکن... شادابی و تیزهوشی سرشاری که در چهره‌اش به چشم می‌خورد، تا حدود زیادی کمبود زیبائیش را جبران می‌کرد... پوست صورت، دستها و بازوانش شدیداً برنزه به نظر می‌رسید. دختر جوان به محض دیدن پوارو با صدائی گرم و عمیق و نه لهجهای آمریکائی گفت:

- من شما را می‌شناسم و می‌دانم کی هستید... هرکول پوارو!!!...
درست حدس زدم؟

پوارو تعظیم کوتاهی کرد و با ادب و نزاکت زیادی پاسخ داد:
- در خدمتگذاری حاضرم... مادموازل.

نگاه دختر جوان متوجه جپ شد و پوارو بلافاصله اضافه کرد:
 - بازرس جپ از اسکاتلند یارد.

دوشیزه جوان دو چشم داشت، دو چشم دیگر هم فرض کرد و با نگرانی مشهودی به جپ خیره شد... به نظر می‌رسید از شنیدن عنوان بازرس و به ویژه اسم اسکاتلند یارد، شدیداً نگران شده است... و سرانجام با حالتی که گوئی نفسش بند آمده است... با اضطراب زیادی پرسید:
 - بگوئید بینم چی شده؟... برای چی اینجا آمده بودید؟... نکند بلائی سر عمو آلیستر آمده... هان؟... چرا معطلید؟... حرف بزنید.

پوارو بلافاصله با سؤال دیگری جواب داد:
 - مگر فرار است اتفاقی برای عمویتان بیفتد ماداموازل؟
 - پس معلومه اتفاقی نیفتاده؟... خدا را شکر.

حالا نوبت جپ بود که سؤال پوارو را تکرار کند:
 - بفرمائید چه دلیلی داشت که برای عمویتان اینقدر نگران بشوید؟... خانم...

و سپس با حالتی از استفسار، سکوت کرد و منتظر ماند.
 دوشیزه جوان بدون معطلی جواب داد:
 - اولیورا... جین اولیورا!

و به دنبال آن در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان دهد، با خنده‌ای کاملاً تصنعی اضافه کرد و گفت:
 - خوب آدم وقتی دو تا کار آگاه خصوصی را دم در خانه‌ای می‌بیند، بی‌اختیار حدس می‌زند... نکنه بمبی در اطاق زیرشیروانی گذاشته‌اند... اینطور نیست؟

پوارو با همان حالت ادب و نزاکت قبل اظهار داشت:
 - خوشوقتم به اطلاعاتان برسانم که به هیچ وجه جای نگرانی نیست و
 وجود ذبیحود عالیجناب آلستر بلانت در نهایت عافیت و سلامت
 می باشد... و هیچ خطری مزاج مبارکشان را تهدید نمی کند!!!
 دوشیزه اولیورا مستقیماً به پوارو نگاه کرد و پرسید:
 - بینم... عمویم شما را احضار کرد که راجع به موضوعی با شما
 صحبت بکند؟

به این سؤال جپ پاسخ داد و گفت:
 - خلاف خدمتان عرض کردند!!!... کسی ما را احضار نکرده بود... به
 ندرت کسی پیدا می شود که آدمهای خوش قدمی!!! مثل ما دو نفر را
 همین طوری احضار کند!!!... در حقیقت این ما بودیم که به دیدن عموی
 جنابعالی رفتیم... به این امید که شاید بتوانند در مورد خودکشی شخص
 بخصوصی که امروز صبح اتفاق افتاد، توضیحاتی ارائه بفرمایند.

جین الیورا به تندی سؤال کرد:
 - خودکشی!!!... کی بود؟... کجا اتفاق افتاد؟
 - هویت... آقای هنری مورلی... دندانپزشک... محل وقوع حادثه...
 مطبخ... پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت.

جین الیورا در حالی که به نقطه ای در بینهایت خیره شده بود،
 ابروهایش درهم رفت و بی اختیار دهانش را گشود و با حالتی از شگفتی
 زایدالوصفی گفت:

- اوه... اوه... ولی این غیر ممکن است... باور کردنی نیست!!!؟
 و به دنبال آن ناگهان و به صورتی کاملاً غیرمنتظره، روی پاهایش
 چرخید و بدون آن که کلام دیگری ابراز کند، راهش را کشید و رفت و به

در منزل آقای البستر بلانت هم که رسید با کلیدی که به همراه داشت، در را باز کرد و داخل شد... بدون آن که حتی نیم نگاهی به عقب سرش بیاندازد!!! بازرس جپ که همینطور او را با چشم تعقیب می کرد، گفت:

- خوب... باید بگویم با همه زرنگیم... این یکی را دیگر نخوانده بودم!!!... بفرمائید... این حرفها چی بود که زد؟

ولی پوارو با لبخند نامحسوس و شیطنت آمیزی زیر لب گفت:

- خیلی جالب شد!!!

بازرس جپ دستی به سر و صورتش کشید و نگاهی به ساعتش انداخت و بلافاصله تا کسی خالی ای را که در همان موقع از جلوی شان می گذشت با اشاره دست متوقف نمود و در همین حال گفت:

- به اندازه کافی وقت داریم و می توانیم سر راه قبل از این که به هتل ساووی برویم، سری به خانم سینزبری سیل بزنیم... احساس می کنم ویروس این پسره آلفرد بیگز هم به من سرایت کرده و دلم می خواهد این زنه را شامبوری شیل صدا بزنم!!! از این می ترسم که بکهوئی از دهنم بیرون ببرد و آبروریزی بکنم.

۹

خانم سینزبری سیل در سالن کم نور هتل گلن گاوری کورت^۱ نشسته و به چای خوردن مشغول بود. در همین اثنا سر و کله بازرس جپ و پوارو

پیدا شد و مستقیماً به طرف میز ایشان رفتند. لحظاتی بعد مراسم معارفه به عمل آمد. خانم سینزبری سیل از این که برای اولین بار با دو کارآگاه خصوصی آن هم در لباس مبدل هم نشین شده بود غرور زیادی در خود احساس می کرد و از حالت چهره اش معلوم بود که از این ملاقات غیر مترقبه خیلی خوشحال شده و دلش غنج می زند!!!... پوارو نگاهی به پای خانم سیل انداخت و با کمال تأسف مشاهده کرد که هنوز قلاب کفشش را ندوخته است. همان قلاب فلزی تقریباً بزرگی که هنگام پیاده شدن از تاکسی در جلوی مطب دکترمورلی، به زیر در تاکسی گرفت و از جاکنده شد.

خانم سینزبری سیل، با غرور و تکبر زیادی نگاهی به اطراف انداخت و با حالتی که گوئی خودش هم از اعضاء عالیرتبه اسکاتلندیارد می باشد اظهار داشت:

- واقعاً که مسخره است... تو این هتل خراب شده یک جا پیدا نمی شود که آدم بتواند بدون مزاحم، دو کلمه با هم حرف بزند!!!
 بخصوص حالا... که همه برای صرف چائی به سالن هجوم آوردند...
 ببخشید... فراموش کردم... چای میل دارید؟... چائیش زیاد بد نیست...
 دوستان چطور؟...

جب بلافاصله پاسخ داد:

- خیلی متشکرم. زیاد اهل چائی نیستم... راستی اجازه بفرمائید معرفی کنم... مسیو هرکول پوارو.

- خانم سینزبری سیل با همان حالت قبلی پاسخ داد:

- ولی جناب بازرس... آخر اینجوری خشک و خالی هم که خیلی بد می شود... یک فنجان چای که چیزی نیست... بله؟ میل ندارید؟... خوب

پس حالا که اینطور شد... بهتر است گوشه‌ مناسبی پیدا کنیم و حرفهایمان را بزنیم... من خودم شخصاً فکر می‌کنم... سالن مطالعه از هر جای دیگر بهتر است... گو این که در این موقع آنجا هم معمولاً شلوغ می‌شود... ولی باز بهتر از اینجا است... او... مثل این که شانس آوردیم... آن گوشه‌ دنج را می‌بینید؟... مهمانهائی که نشسته بودند دارند می‌روند... بهتر است قبل از این که مهمانان دیگری از راه برسند... برویم... چون همانطور که می‌بینید، جایش هم راحت است، یک مبل کاناپه‌ای بزرگ دارد، به انضمام دو صندلی راحتی بزرگ.

به دنبال این گفتگو، جلو افتاد و سه نفری به طرف گوشه‌ای که اتفاقاً از همه لحاظ دنج و دور از دیگران بود رهسپار شدند. در طول راه دستمال گردن و دستمال دستش به زمین افتاد و بازرس -پ آنها را برداشت و وقتی که در جاهای خود نشستند آنها را به او داد، و خانم سیل با خوشحالی زیادی اظهار داشت:

- او... خیلی متشکرم... نمی‌دانم چطور شده... ولی اخیراً احساس می‌کنم... اصلاً حواس ندارم... خوب... جناب بازرس... معذرت می‌خواهم... جناب سر بازرس... درست گفتم؟... خواهش می‌کنم... اصلاً رودربایستی نکنید... و هرچی که دوست دارید سؤال بفرمائید!!!... واقعاً چه اتفاق ناگواری... طفلکی دکتر بیچاره... حتماً یک چیزی شدیداً ناراحتش کرده بود؟... متأسفانه در دورانی زندگی می‌کنیم... که انگشت رو هر کسی می‌گذارید... مورد خاصی نگرانش کرده و ناله‌اش بلند است.

- منظورتان این است که... دکتر مورلی هم نگران به نظر می‌رسید.

- خانم سبنزبری سیل، لحظاتی در فکر فرو رفت، سپس در حالی که مرتباً با دستهایش بازی می‌کرد، با اکراه مشهودی پاسخ داد:

- راستش نمی دانم چه بگویم... یعنی نمی توانم چیزی بگویم!!!...
چون... چون... نمی دانم... شاید دقت نکردم... آخر می دانید... من...
چطور بگویم... من زن ترسوئی هستم!!!... و بخصوص از دندانپزشکی
خیلی می ترسم!!!... خوب... در چنین شرایطی... طبیعتاً نمی توانستم به
چیزی توجهی داشته باشم.

- خوب مهم نیست... حالا می توانید بگوئید... هنگامی که در سالن
انتظار بودید... به غیر از خود شما... چه کسانی در آنجا بودند؟

- اجازه بفرمائید ببینم... بله... وقتی وارد شدم، مرد جوانی را دیدم که
خوب معلوم است قبل از من آمده بود... خیلی هم ناراحت بود... فکر
می کنم دندانش بدجوری درد می کرد... چون مرتباً زیر لب ناسزا می گفت
و با حالتی از خشم و بی حوصلگی، روزنامه ها و مجلات روی میز را
همینطوری ورق می زد... ولی ناگهان عقب گرد کرد و از سالن خارج شد و
فکر می کنم از مطب هم بیرون رفت... من که معتقدم... لابد دندانش آنقدر
درد می کرده، که نمی توانست بیش از این منتظر بماند و رفت تا شاید
دندانپزشک دیگری را پیدا کند که شلوغ نباشد و بتواند بلافاصله دردش را
ساکت کند.

- به این ترتیب، زیاد هم مطمئن نیستید که از مطب خارج شده باشد...

بله؟

- البته که مطمئن نیستم... ولی خوب... اولین فکری که به سرم زد، این
بود که... حتماً رفته جای دیگری که زیاد معطل نشود... لیکن مطمئنم که
سراغ دکتر مورلی نرفته بود... برای این که... هنوز دقایقی نگذشته بود که
پسرک راهنما آمد و مرا پیش دکتر مورلی برد.

- موقع برگشتن هم... دوباره سری به سالن انتظار زدید؟

- نه... برای این که کلاهم را برداشته بودم و پس از این که، کار دکتر مورلی تمام شد، همانجا در اطاق عمل، سر و وضعم را مرتب کردم و کلاهم را مجدداً سرم گذاشتم و از اطاق بیرون آمدم.

خانم سینزبری سیل که گوئی به موضوع مورد علاقه‌اش رسیده است، با آب و تاب زیادی در ادامه صحبت‌هایش اظهار داشت:

- بعضی از خانمها کلاهشان را در سالن انتظار می‌گذرانند، که به نظر من اشتباه بسیار بزرگی است و من شخصاً هرگز مرتکب این اشتباه نمی‌شوم... برای این که، همین اشتباه باعث شد، تا یکی از دوستانم کلاهش را برای همیشه از دست بدهد!!! دوستم... کلاه تازه‌ای می‌خرد و از کلاه‌فروشی یک راست به مطب دکترش می‌رود... در سالن انتظار کلاهش را برمی‌دارد و روی صندلی کنارش می‌گذارد... به همین صورت بدون کلاه پیش دکتر می‌رود و در پایان، مجدداً به سالن انتظار برمی‌گردد تا کلاهش را بردارد... ولی در کمال تعجب و تأسف متوجه می‌شود که کودک نوپول موپول فشنگی، راحت روی کلاه نو و نازنیش نشسته!!! و کلاهش هم آنقدر صاف شده که انگار هیچ چیزی زیرش نیست!!! خلاصه... کلاهی که هنوز یک ساعت نمی‌شد که خریده بود... برای همیشه از بین رفت!!! پوارو هم در تأیید این داستان غم‌انگیز، خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

- واقعاً که چه فاجعه‌ای!!!؟

خانم سینزبری سیل که از کلام پوارو بیشتر تهییج شده بود... با حالت یک معلم اخلاق پاسخ داد:

- البته... من مادر بچه را مقصر می‌دانم... این مادرها هستند که باید مواظب حرکات و رفتار کودکانشان باشند... والا... کودکان عزیز و معصوم که گناهی ندارند... آنها چه می‌دانند کلاه یعنی چه... آن کودک

بیگناه هم لابد فکر کرده، کلاه جزئی از رویهٔ مبل بوده و می‌تواند روی آن بنشیند!!!؟... ولی مادرش باید به او تذکر می‌داد و نمی‌گذاشت کلاه مردم از بین برود!!!

بازرس جپ با حالتی که معلوم بود از این مکالمهٔ بیخود و بی‌معنی حوصله‌اش سر رفته است، بیش از این معطل نکرد و پرسید:

- پس به این ترتیب، این مرد جوان تنها مریضی بود که در سالن انتظار مطب شماره ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت، مشاهده فرمودید؟

- بله... ولی ضمناً، دقیقاً همان موقعی که من داشتم بالا می‌رفتم... آقای خیلی محترمی هم از پله‌ها پائین آمد و از در مطب خارج شد... اوه... خدای من... نزدیک بود فراموش کنم... الان یادم آمد... من همان موقعی که از تاکسی پیاده شدم، یک مردی که خارجی به نظر می‌رسید و شکل و شمایل عجیب و غریبی هم داشت، از در مطب خارج شد!!! جپ که خنده‌اش گرفته بود، برای این که جلوی خنده‌اش را بگیرد، زورکی سرفه‌ای کرد و در همین حال پوارو با حالتی از فخر و خودستایی اظهار داشت:

- آن مرد خارجی که فرمودید... من بودم مادام!!!

خانم سیتزبری سبیل به پوارو خیره شد و در حالی که چهره‌اش به سرخی می‌گرایید، با دستپاچگی گفت:

- اوه خدای من... چه اشتباهی... پس این شما بودید... خیلی باید ببخشید... باور کنید منظوری نداشتم... آخر می‌دانید... من تا حدودی نزدیک‌بین هستم... خوب ملاحظه می‌فرمائید... اینجا هم تقریباً تاریک است!!!... خیلی معذرت می‌خواهم... امیدوارم به دل نگرفته باشید!!!... مرا بگو که همیشه فکر می‌کردم... بهترین حافظه را در مورد چهره‌ها

دارم... و هرگز در شناسایی اشخاص اشتباه نمی‌کنم!!!... ولی مثل این که... این بار اشتباه کردم خودم هم می‌دانم که بدجوری اشتباه کردم... ولی باور کنید دست خودم نبود... چون نور اینجا هم خیلی کم است... یعنی پیش از اندازه کم است... خواهش می‌کنم معذرت‌م را بپذیرید.

جپ و پوارو به ترتیب به دلداری مخاطبشان پرداختند و او را که معلوم بود شدیداً ناراحت شده است، آرام کردند و سرانجام، جپ مجدداً پرسید:

- شما مطمئنید که دکتر مورلی حرفی نزد و به مورد خاصی اشاره‌ای نکرد؟... مثلاً نگفت که... مصاحبه‌ی ناراحت‌کننده‌ای امروز صبح دارد؟... و یا حرفهائی از این قبیل؟

- نه... نه... مطمئنم که اصلاً چنین حرفهائی نزد.

- حتی به مریضی به نام آمبریونیس هم اشاره‌ای نکرد؟

- نه... باز هم... نه... به جز همان جملاتی که معمولاً تمام دندانپزشکان می‌گویند... هیچ حرف بخصوصی نزد.

افکار پوارو به سرعت به سوی این جملات معطوف شد... و لطفاً دهانتان را آب بکشید... دهانتان را بیشتر باز کنید... و حالا لطفاً به آرامی ببندید...
...

بعد از این صحبتها بود که بازرس جپ، به طوری که اسباب ناراحتی خانم سینزبری سیل را فراهم نکند، با ظرافت خاصی به سخنانش ادامه داد و به مخاطبش تفهیم کرد که امکان دارد از حضور ایشان در بازجویی مقدماتی هم دعوت به عمل آید تا به عنوان یکی از شهود، همین مطالب را در آنجا تکرار کند.

خانم سینزبری سیل، در وهله اول نخست شدیداً با این امر مخالفت

ورزید، لیکن لحظاتی بعد آرام شد و به کلی تغییر عقیده داد، به طوری که گوئی دلو طلبانه حاضر است که در بازجویی مقدماتی شرکت کند!!!... و در این مرحله بود که بازرس چپ باز هم با همان ظرافت قبل به خانم سیتزبری سیل حالی کرد که در این صورت بهتر است شمه‌ای از گذشته خود را برای آنها شرح دهد.

خانم سیتزبری سیل، ظاهراً شش ماه قبل، پس از سالها اقامت در هندوستان، به انگلستان باز می‌گردد. پس از بازگشت، چون جا و مکان مشخصی نداشته، مدتها در هتل‌های مختلف و خوابگاه‌های متفاوت اقامت می‌کند و سرانجام هتل ارزان و ترو تمیز گلن گاوری را برای اقامت دائم انتخاب می‌نماید. زیرا از خیلی جهات مناسب حال و بودجه‌اش بود. ضمن آن که حال و هوای بخصوصی داشت که آدم احساس می‌کرد در خانه شخصی خودش زندگی می‌کند... خانم سیل در زمان اقامتش در هندوستان، بیشتر اوقاتش را در شهر بزرگ کلکته گذرانده بود... جایی که علاوه بر خدمات میسیونری، شیوه سخنوری و فن بیان^۱ انگلیسی هم می‌آموخت.

خانم سیتزبری سیل در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- ولی نه انگلیسی معمولی و پیش پا افتاده... بلکه انگلیسی ناب و طرز تلفظی که اگر حمل بر خودستایی نشود... در خور یک ادیب انگلیسی!!! سپس با خنده‌ای سفیهانه و تلاشی مذبوحانه برای جلوگیری از این خنده ابلهانه، اضافه کرد و گفت:

- آخر می‌دانید... جناب سر بازرس... من زمانی که هنوز دختر جوانی بودم... اوه... واقعاً یادش بخیر!!!... گاهی در فعالیت‌های تاتری شرکت

می‌کردم... البته... در نقشهائی کوچک و کم‌اهمیت... به قول معروف آن گوشه کنارها!!!... ولی خوب... همیشه آرزو داشتم که نوکار تأثیر و بازیگری به بالاترین درجات برسم. در همین موقع... با گروهی که من هم عضو کوچکی از آن بودم... برای به صحنه درآوردن آثار شکسپیر و جورج برناردشاو به سفر دور دنیا رفتیم.

خانم سینزبری سیل، به اینجا که رسید آه ممتدی کشید و ادامه داد:
 - بدبختانه... ما خانمهای فقیر و بی‌چیز، همیشه اسیر رؤیاهما... احساسات... و قلب زیباپسند خودمان هستیم!!! و به همین خاطر... اغلب اوقات گول حرفها و چرب زبانیهای آدمهای ناباب و حقه‌بازی را می‌خوریم... که جز سرگستگی و ناکامی... چیز دیگری برابمان باقی نمی‌گذارند... متأسفانه... در مورد خودم هم همینطور شد و تحت تأثیر یک احساس توفنده و آنی، چشمهایم به کلی کور شد و تن به ازدواج ناموفقی دادم... که... بیش از مدت بسیار کوتاهی طول نکشید... بهتر است بگویم، هنوز جوهر امضایمان خشک نشده بود... که از هم جدا شدیم!!!... بعد از این ازدواج بود که چشمهایم باز شد و فهمیدم چه کلاه گشادی به سرم رفته است... کلاهی که در حقیقت خودم سر خودم گذاشتم... بهر حال... بعد از طلاق، مجدداً به اسم حقیقی خودم به فعالیت پرداختم. دوست صمیمی و خوبی داشتم که محبت کرد و مقداری پول در اختیارم گذاشت و با آن توانستم دوباره در مدرسه سخنوری و فن بیان شرکت کنم... و همزمان فعالیتهای تأثیرم را هم از سر گرفتم و خوشبختانه با تلاش و کوشش مستمر توانستم انجمن هنرهای دراماتیک جمع و جوری تأسیس کنم که اعضاء آن کلاً از هنرمندان غیرحرفه‌ای بودند...

باید حتماً رگلام‌های تبلیغاتیمان را ببینید.

بازرس جب بلافاصله فهمید که اگر دم لای تله بدهد... تا فردا صبح از دست و راجیه‌های این زن و راج رهائی نخواهند داشت، به همین جهت قبل از این که خانم سیل بخواند رگلام‌های تبلیغاتی‌اش را نشان آنها بدهد، با اشاره‌ای به پوارو که او هم مدت‌ها قبل ثانیه‌شماری می‌کرد!!! از جا بلند شدند و تقریباً پا به فرار گذاشتند... معیناً هنوز صدای خانم سیل به گوششان می‌رسید که با صدای بلندی می‌گفت:

- لطفاً اگر قرار شد اسم را به عنوان شاهد اول!!! بازجویی مقدماتی در روزنامه‌ها چاپ نکنید!!!... یادتان باشد... اسم و رسم را به طور کامل بنویسید... مابل - سینزبری - سیل... برایتان هیچی می‌کنم م - ا - ب - ل... س - ی - ن - ز... س - ی - ل... البته اگر اشاره نکنید... که قبلاً هم در نمایشنامه... هر طور که میل شماست... در تأثیر اکسفورد، ظاهر شده‌ام... بیشتر متشکر می‌شوم!!!؟

بازرس جب هم همانطور که تقریباً می‌دوید... فریاد زد و گفت...
«حتماً... حتماً... چرا که نه!!!»

لحظاتی بعد در تاکسی نشسته بودند و جب در حالی که عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کرد اظهار داشت:

- اگر نیاز شد... که فکر نمی‌کنم نیازی باشد... نه و توی حرف‌های این زنه را خیلی راحت می‌توانیم دریاوریم... البته در صورتی که دروغ گفته باشد... ولی اگر از من می‌پرسی... چنین چیزی امکان ندارد... آدمی که اینقدر حرف می‌زند... و بدتر از همه حرف‌های صد تا یکت غاز هم می‌زند... نمی‌تواند دروغگو باشد!!!... چون دروغگو اینقدر هالو نمی‌شود!!!

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:
- بله... چون... آدمهای دروغگو معمولاً... نه آنقدر از خودراضی اند
که حرکات و حرفهایشان تو چشم بخورد... و نه آنقدر هالو که
حرفهایشان مسخره جلوه کند.

جب ادامه داد:

- راستش اول یک قدری ترس داشتم... ترس از این که در مراسم
بازجوئی مقدماتی هول بشود و به تته پته بیفتد چون اغلب زنهای میانه
سال، بخصوص میانه سال ترشیده!!!... دچار این عارضه می‌شوند... ولی
وقتی گفتم که قبلاً هنرپیشه بوده و روی صحنه تأثر ظاهر می‌شده... خیالم
راحت شد... فکر می‌کنم برای همین هم بود که تمایل زیادی برای حضور
در بازجوئی مقدماتی از خود نشان داد... چون احساس می‌کنم حالت
صحنه تأثر را دارد و موقعیتی است که بعد از سالها می‌تواند خودی نشان
دهد!!!

پوارو پرسید:

- یعنی تو جداً می‌خواهی از وجود این زن در بازجوئی مقدماتی
استفاده بکنی!!!؟

جب پاسخ داد:

- نمی‌دانم... شاید هم نه... بستگی دارد.
در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت:
- می‌دانی پوارو... حالا دیگر به جایی رسیده‌ام که... صد درصد
مطمئنم... مرگ دکتر مورلی به هیچ وجه خودکشی نبوده و بهتر است دور
این فرضیه را خط بکشیم!!!

- یعنی می‌فرمائید... جنایت بوده... خوب... انگیزه؟

- بله... می دانم چه می گوئی... متأسفانه... اشکال اصلی هم... همین انگیزه است... چون کافی است به انگیزه جنایت پی ببریم... از آن به بعد دیگر خیلی راحت می شود... می گویم پوارو... نکنند... دکتر مورلی بلائی سر دختر آمبریوتیس آورده و آمبریوتیس هم به این طریق از او انتقام گرفته... هان؟

پوارو پاسخی به این سؤال نداد و در فکر فرو رفت و سعی کرد قیافه دکتر مورلی را در قالب یک جوان اغفالگر مجسم کند!!! آن هم در مورد اغفال دختران یونانی که معروف بود دم لای تله نمی دهند... و به همین دلیل هر قدر بیشتر سعی کرد، کمتر به نتیجه رسید... و لحظاتی بعد سکوت را شکست و سخنان دکتر ایلی را برای جپ بازگو کرد... که گفته بود... دکتر مورلی علیرغم برخورداری از تمام امکانات رفاهی، از زندگی لذت نمی برد.

جپ که متوجه منطقی پوارو شده بود با حالتی از تردید و دودلی ابراز داشت:

- او... بله... یادم می آید چی گفت... ولی یادت باشد که دکتر مورلی زیاد به سفر می رفت و در مسافرت، بخصوص مسافرت های دریائی... خیلی چیزها می تواند اتفاق بیفتند... بهر حال... وقتی که با این مردک صحبت کردیم... خیلی از نکات مبهم، خود به خود روشن خواهد شد. در همین لحظه، تاکسی به جلوی هتل ساووی رسید، کرایه را پرداختند و از تاکسی پیاده شدند.

در باجه اطلاعات هتل، بازرس جپ با حالتی خیلی رسمی و ضمن نشان دادن نشان اسکاتلند یارد، دستور داد که آقای آمبریوتیس را فی الفور احضار کنند.

مسئول اطلاعات هتل با نگاه عجیب و غریبی به این دو مرد خیره شد و سپس با حالتی از تعجب و شگفتی زیاد گفت:

- فرمودید آقای آمبریونیس؟!... ولی خیلی متأسفم قربان... شما ایشان را نمی‌توانید ببینید.

جپ که جواب منفی مسئول اطلاعات هتل را، گستاخی تلقی کرده بود، با خشونت زیادی اعلام داشت!

- بیخودی مزه تریز و به جای این لوس بازیها، دستور را اجرا کن.

مسئول اطلاعات خیلی مؤدبانه پاسخ داد:

- مثل این که متوجه نشدید... قربان... آقای آمبریونیس نیم ساعت قبل

فوت کرد!!!؟

گوئی سطلی از آب سردی روی هرکول پوارو ریختند... احساس کرد

تنها روزنه‌ای که امید زیادی به آن داشت برای همیشه به رویش بسته شد.

فصل سوم

بیست و چهار ساعت بعد، زنگ تلفن منزل هرکول پوارو به صدا درآمد. پوارو شخصاً گوشی را برداشت و صدای بازرس جپ از آن طرف خط بلند شد و با لحنی غمزده اظهار داشت:

- تلفن کردم که بگویم... همه چیز تمام شد... فقط مانده دست و رویمان را بشوئیم!!!؟

- منظورت چیه دوست خوب من؟

- هیچی... مورلی خودکشی کرده و شکی هم در آن نیست... مهمتر از همه این که... انگیزه خودکشی هم معلوم شده.

- خوب... چی بوده؟

- گزارش پزشک قانونی در مورد علت مرگ آمبریوتیس همین الان به دستم رسید... با الفاظ و اصطلاحات سخت و پیچیده پزشکی سرت را درد نمی‌آورد... ولی به زبان انگلیسی ساده خودمان... علت مرگ

آمبریونیس... مصرف بیش از حد... مخلوط... آدری نالین^۱ و پروکین^۲ بوده که قلبش را از کار انداخته... حالا می فهمم که بدبخت دیروز بعد از ظهر راست می گفت و حالش واقعاً خوب نبوده... خوب حالا چه می گوئی؟... می دانی که... این مخلوط، همان ماده‌ای است که دندانپزشکها به لثه تزریق می کنند تا بی حس شود و بتوانند کارشان را بکنند... همان چیزی که بهش می گویند بیحسی موضعی... ظاهراً دکتر مورلی، اشتباهاً... مقدار زیادی از این مخلوط را تزریق می کند... متها در آن لحظه متوجه این اشتباه نمی شود... ولی لحظاتی بعد از این که آمبریونیس مطب را ترک می کند، نگاهش به سرنگ می افتد و ناگهان پی می برد که چه اشتباه مرگباری را مرتکب شده است... در اینجا است که وحشت سراپایش را می گیرد... وحشت از رسوائی و سر و صداهایی که مطمئناً منجر به هتک حرمت و حیثیتش می شده... و چون تحمل مقابله با این مسائل را نداشته، اسلحه را بیرون می کشد و با شلیک یک گلوله به زندگیش خاتمه می دهد.

پوارو به صورت سوال گونه‌ای اظهار داشت:

- منظورت همان اسلحه‌ای است که ظاهراً متعلق به خودش نبوده؟

- ما که نمی دانیم... ممکنه اسلحه مال خودش بوده و کسی هم از وجود آن خبر نداشته... رو حرفهای نزدیکان و قوم و خویشها نمی توان حساب کرد... خیلی وقتها اتفاق افتاده که خواهر و برادر یک عمر با هم زندگی می کردند ولی از هیچ چیز همدیگر خبر نداشتند.

- بله... من هم می دانم...

جپ با قاطعیت بارزی پاسخ داد:

- بهر حال... از نظر من که توضیح قانع کننده‌ای است و باید بگویم...

مو... لای درزش هم نمی رود!!!

پوارو در جواب گفت:

- ولی دوست من... برای من اصلاً قانع کننده نیست... و راستش را بخواهی... باید بگویم که برخلاف عقیده تو... من شخصاً معتقدم... که به جای یک مو... صد تا مو لای درز این ماجرا می رود!!!؟... بله... من هم می دانم که خیلی از مریضها بودند که در برابر تزریق ترکیبات بیهوشی موضعی، واکنشهای نامطبوعی از خودشان نشان دادند... و ضمناً ویژه گیهای خاص آدری نالین هم بر کسی پوشیده نیست... و دیده شده که حتی کمی از ترکیب این ماده با پروکین در مواقع نادر... عوارض سمی ناگواری دارد... ولی دوست من... یک پزشک و یا دندانپزشک... امکان ندارد... به خاطر این موضوع و یا بهتر بگویم به خاطر این اشتباه صد درصد سهوی... اقدام به خودکشی نماید!!!.....

- بله... پوارو... می فهمم چه می گوئی... ولی تو داری راجع به مورد و یا مواردی صحبت می کنی که... پزشک و یا دندانپزشک... مقدار معمول را تزریق می کنند... ولی شرایط فیزیکی بدن مریض به گونه ای است که حتی این مقدار هم برایش خطرناک است... در این موارد... هیچ تقصیری متوجه پزشک و یا دندانپزشک نیست... زیرا تزرفتی را انجام داده که قبلاً روی صدها بیمار دیگر هم آزمایش کرده و هیچیک از آنها عکس العمل بدی از خودشان بروز نداده بودند... گو این که من شخصاً معتقدم... در این موارد هم پزشک معالج کاملاً بی تقصیر نیست و می بایست با انجام آزمایشهای مقدماتی... توانائی مریض را در برابر این ماده، ارزیابی بکنند... ولی ما داریم راجع به مورد بخصوصی حرف می زنیم... که پزشک و یا دندانپزشک... ناخواسته و ندانسته.. مقدار زیادی از این ترکیب تقریباً

خطرناک را تزریق کرده است... در چنین مواردی، بیمار بدبخت هیچ تقصیری ندارد... و صرفاً به خاطر اشتباه پزشک معالجش... جانش را از دست می‌دهد... البته... هنوز دقیقاً معلوم نیست که چه مقدار تزریق کرده است... متوفی باید کالبد شکافی بشود و متعاقباً با آزمایشاتی که انجام می‌دهند، مقدار دقیق تعیین خواهد شد... اجرای این برنامه از یکشنبه آینده شروع و مدت یک ماه هم طول می‌کشد... ولی بهر حال... بر طبق نظریه پزشک قانونی... مقدارش به مراتب بیش از حد معمول بوده است... و همین نظریه ثابت می‌کند که... دکتر مورلی اشتباه بزرگی را مرتکب شده.

پوارو پاسخ داد:

- بله... ولی همانطور که گفتم... «اشتباه»... نه... «تعمد»... و تا آنجا که من می‌دانم در محاکم قضائی... اشتباه... جنایت تلقی نمی‌شود. و تمام پزشکان هم به این امر واقفند.

- بله... من هم می‌دانم... ولی فراموش نکن پوارو... می‌دانی همین اشتباه، چه بلایی سرش می‌آورد؟... تمام آبرو و حیثیتش برای همیشه از بین می‌رفت... دیگر نمی‌توانست... حتی سرش را بلند کند... برای این که هیچ آدم احمقی هم، حاضر نمی‌شود، پیش دندانپزشکی برود که می‌داند حواش پرت است و با همین حواس پرتی امکان دارد، دستی دستی به کشتنش بدهد.

- بله... ولی باید بگویم که از دندانپزشکی... مثل دکتر مورلی... واقعاً بعید بود.

- نه جانم... بارها از این اتفاقات افتاده و هنوز هم اتفاق می‌افتد... بخصوص بین اطباء و شیمیدانها... آن هم کسانی که سالها به این

امور اشتغال داشتند و از اشتها خاصی هم برخوردار بودند... ولی همانطور که می‌دانی بشر جائز الخطاست... کافی است یک لحظه غفلت بکنند... آن وقت است که باید یک عمر تاوان این غفلت را بدهند... دکتر مورلی هم آدم دقیقی بود... ولی تمام دندانپزشکها و شیمیدانها، معمولاً... دستیارانی دارند که در اجرای کارهایشان به آنها کمک می‌کنند... و اگر هم احیاناً اشتباهی مرتکب شدند... ضرر و زیانش بین هر دو تقسیم می‌شود و طبیعتاً تحملش هم آسانتر خواهد بود... ولی در مورد دکتر مورلی... اشکال کار در اینجا است که... از بدشانسی... آن روز به تنهایی کار می‌کرد... و لذا... همه چیز به گردن خودش می‌افتاد.

پوارو معترضانه پاسخ داد:

- ولی آخر همین جوری هم که نمی‌شود. یعنی نباید... نامه‌ای... دستخطی... چیزی از خودش باقی می‌گذاشت؟... چیزی که علل خودکشی‌اش را بیان می‌کرد... مثلاً... از این که مرتکب چنین خطب جبران‌ناپذیری شده است و دیگر نمی‌توانسته به چشم کسی نگاه کند... و به خاطر همین هم... حالا از همه خداحافظی می‌کند... و خلاصه از همین حرفها؟... یعنی حتی نمی‌توانست یک خط هم برای تنها خواهرش بنویسد!!!

- نه... دلیلی نداشته که بخواهد چیزی بنویسد... اینطوری که من حدس می‌زنم... آنقدر شوکه شده و ترسیده بوده که آنآ تصمیم می‌گیرد خودش را بکشد... و همین کار را هم می‌کند!!

پوارو سکوت کرد و جوابی نداد.

جب مجدداً دنبال سخنانش را گرفت و گفت:

- می‌دانم چه فکری می‌کنی پوارو... دیگر بعد از این مدت... ترا

خوب شناختم... به محض این که لغت جنایت تو مغزت فرو رفت... دیگر محال است به این سادگیها بیرون بیاید و تمام فکر و ذکر تو مصروف آن می شود که به طریقی این جنایت را ثابت کنی... ولی در این مورد... تقصیر من بود و این تخم لق را من شکستم... و حالا هم با کمال شجاعت اعتراف می کنم که اشتباه کردم... بله اشتباه!!!

پوارو بالاخره دهان گشود و پاسخ داد:

- ولی من هنوز هم معتقدم... از طرق دیگر می توان این ماجرا را بررسی کرد؟

- خوب بله... راههای زیادی وجود دارد... فکر نکن بیکار نشسته بودم... نه... من هم قبلاً درباره این موضوع خیلی فکر کردم و راههای زیادی را مد نظر قرار دادم... ولی هیچیک منطقی و قابل قبول نبودند و حتی تا حدودی فائز می هم به نظر می رسیدند... لابد... فکر کردی که... آمبریوتیس بنا به دلایلی دکتر مورلی را می کشد و بلافاصله به هتل برمی گردد ولی در هتل دچار عذاب وجدان شدیدی می شود و با همین داروئی که از مطب دکتر بلند کرده بوده خودش را می کشد!!!... حالا اگر واقعاً چنین فکری را داشته باشی... باید بگویم... کاملاً کور خواندی!!! چون باید بیائی اسکاتلند بارد و سوابق مشمش این آقای آمبریوتیس را بخوانی... ولی اجمالاً برایت تعریف کنم که... آمبریوتیس هنگامی که هنوز جوان کم سن و سالی بوده.. کارش را با درباری هتل در یونان آغاز می کند... سپس به تدریج وارد کارهای سیاسی می شود... البته نه کارهای سیاسی معمولی و متعارف... بلکه جاسوسی... مدت مدیدی به کار شریف جاسوسی در آلمان و فرانسه ادامه می دهد... و پول نسبتاً خوبی هم به جیب می زند... ولی احساس می کند که جاسوسی برخلاف آنچه که تصور

می کرد... شغل نان و آب داری نیست... در این مرحله است که تغییر روش می دهد و شغل کثیف و خطرناک حق السکوت بگیری^۱ را انتخاب می کند. می بینی که رفیق مرحوممان به هیچ وجه آدم خوبی نبوده... به عنوان مثال... سال قبل به هندوستان می رود و مدتی را در آنجا می گذراند و مدارک موجود حاکی از آن است که در این سفر، با مدارکی که در دست داشته... یک شاهزاده هندی را آنقدر تلکه می کند تا تقریباً به خاک سیاه می نشیند... ولی در کارش آنقدر محتاط و زرنگ بوده که هیچکس نمی توانسته مجش را بگیرد... با این تفصیل... البته... بعید نیست... دکتر مورلی را هم به طریقی تو چنگش داشته و از او حق السکوت می گرفته... ولی بالاخره فرصت طلائی برای دکتر مورلی فرا می رسد و هنگامی که برای معالجه دندانهایش به او مراجعه می کند، در یک لحظه با تزریق مقدار زیادی از این ماده بخصوص، شرابین باج گیر حرفه ای را برای همیشه از سرش باز می کند. با این امید که اگر هم کار به دادگاه کشید... با توجه به خصوصیات ویژه این محلول... مسئله به صورت یک اشتباه سهوی و ناخواسته تلقی می شود و مزاحمتی برایش به وجود نخواهد آمد... لیکن وقتی که آمبریوتیس مطب را ترک می کند، وجدان پزشکی دکتر مورلی بیدار و آنقدر افسرده خاطر می شود که تصمیم می گیرد به زندگی خودش هم خاتمه بدهد!!!...؟... بله... این امکان هم وجود دارد... ولی هرچه فکر کردم... دیدم دکتر مورلی آدمی نبوده که بتواند به این راحتی و با این قساوت قلب کسی را بکشد... برای همین هم هست که حالا قویاً معتقدم... مسئله صرفاً اشتباهی لپی!!! از سوی دکتر مورلی بوده و برای همین هم خودکشی می کند تا به حساب خودش... جبران مافات بنماید...

من با دادستان محله هم صحبت کردم... ایشان هم نظریاتم را تأیید کردند و دستور دادند پرونده مختومه اعلام بشود. پواره آه بلندی کشید و گفت:
- که اینطور... که اینطور...

جپ که معلوم بود خیلی ناراحت شده است، با مهربانی زیادی اظهار داشت:

- می دانم چه حالی داری... ولی بهر حال قبول کن... که قرار نیست... هر بار جنایت جالب و پراسر و صدائی داشته باشی... بعضی وقتها هم پوچ درمی آید!!!... بهر حال خیلی متأسفم از این که اسباب ناراحتیت را فراهم کردم... امیدوارم معذرتم را بپذیری... خداحافظ... به امید دیدار.
و سپس گوشی را قطع کرد.

۲

پوارو با حالتی شبیه سلاطین پشت میز شیک و فوق العاده مدرنش نشست... پوارو اصلاً علاقه زیادی به طراحی میز و صندلیهای مدرن داشت... چون همگی حالت راست و مستقیمی داشتند و کوچکترین انحنائی در آنها به چشم نمی خورد... و به همان اندازه از میز و صندلیهای استیل و قدیمی بیزار بود... چون همگی گرد و مدور و به گونه ای ساخته شده بودند که به هیچ وجه مورد علاقه پوارو نبود.
درست در مقابلش یک ورق کاغذ قرار داشت که مطالبی فهرست وار، به صورتی بسیار تمیز و شسته و رفته به ترتیب زیر نوشته شده بود:

- آمبریوتیس: جاسوس... به چه منظور به انگلستان آمده بود؟... سال گذشته در هندوستان بود. درست موقعی که سرتاسر هندوستان دچار هرج و مرج و آشوب شده بود. می‌تواند جاسوس کمونیستها باشد.

فرانک کارتر: از نظر دکتر مورلی آدم نابابی بود. و اخیراً از کار اخراج شده... چرا؟

هاوارد رایکز:؟

...ه ولی این مسخره است... باور کردنی نیست.

هرکول پوارو سرش را راست کرد و به بیرون از پنجره اطاق خیره شد... پرندهای... شاخه باریک و کوچکی را به نوکش گرفته بود تا از آن برای ساختن آشیانه جدیدی استفاده کند. حالت سر پوارو با تمایلی که به یکسو داده بود و بخصوص حالت تخم مرغی سرش... بی شباهت به همان پرنده نبود....

در همین افکار قلم را برداشت و جمله دیگری به لیست اضافه کرد.
آقای بارتر:؟

سپس لحظه‌ای مکث کرد و جمله دیگری را هم نوشت.
اطاق کار مورلی: علامت روی فرش... بررسی احتمالات.
دقایقی روی جمله آخر فکر کرد، سپس از جایش بلند شد و کلاه و عصایش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

۳

چهل و پنج دقیقه بعد... هرکول پوارو از ایستگاه متروی ایلینگ برادوی^۱ بیرون آمد... و پنج دقیقه بعد به محل مورد نظر... شماره ۸۸ - خیابان کسل گاردنز^۲ رسید.

خانه کوچک و جمع جوری بود و نظافت و تمیزی باغچه جلوی منزل تحسین و ستایش پوارو را برانگیخت، پیش خود گفت:
- واقعا که چه باسلیقه... همه چیز راست و مستقیم و مستطیل شکل با یک هم آهنگی موزون!!!

آقای بارتز^۳ تشریف داشتند... خدمتکار پوارو را به اطاق نهارخوری هدایت کرد... اطاقی که ظاهراً در سایر مواقع به عنوان اطاق نشیمن مورد استفاده قرار می گرفت. لحظاتی بعد آقای بارتز به ملاقات پوارو آمد. آقای بارتز مرد ریزه اندامی بود با چشمهائی که پلکهایش مرتب بهم می خورد و سری تقریباً طاس. از بالای عینکش به پوارو خیره شد و کارت ویزیت هرکول پوارو را که خدمتکار خانه به او داده بود، در دستش دیده می شد...

سرانجام به سخن درآمد و با صدائی که سعی می کرد خیلی رسا و بدون لرزش باشد اظهار داشت:

- مسیو پوارو... واقعا چه افتخار بزرگی... بله واقعا که مفتخر فرمودید. پوارو با ادب و نزاکت زیادی در جواب گفت:

1- ELING BROADWAY

2- CASTLEGARDENS

3- BARNS

- لطفاً مرا ببخشید که اینطور سر زده و بدون هماهنگی قبلی خدمتان شرفیاب شدم.

آقای بارنز پاسخ داد:

- اتفاقاً بهترین موقع است... الان ساعت یک ربع به هفت است... معمولاً در این ساعت بخصوص و در این موقع از سال، همه در منازلشان هستند... برای همین هم هست که عرض کردم بهترین موقع تشریف آوردید... خوب... حالا بفرمائید بنشینید مسیو پوارو... می دانم که حرفهای زیادی برای گفتن دارید... بخصوص در مورد ماجرای خانه شماره ۵۸ - در خیابان کوئین شارلوت. پوارو در جواب گفت:

- بسیار به جا حدس زدید... ولی چطور شد که بکھوئی به فکر این موضوع افتادید؟

آقای بارنز اظهار داشت:

- آقای عزیز... اجازه بدهید خدمتان عرض کنم که... من خودم از مقامات بازنشسته، وزارت کشور هستم و سالها در معاونت حفظ و حراست مصالح ملی کار کردم... گو این که مدتهاست از بازنشستگی می گذرد... ولی به قول معروف... هنوز آنقدرها هم کهنه و زنگ زده نشده ام!!!... و هنوز هم قویاً معتقدم، در صورت بروز هر اتفاقی که با مصالح مملکتی سروکار داشته باشد، به مراتب بهتر است اسکاتلند یارد را کنار بگذارند و از دایرة ویژه وزارت کشور استفاده کنند... برای این که... به محض این که پای پلیس در میان بیاید... خود به خود، توجه انظار به آن جلب می شود.

پوارو با کنجکاری محسوسی، اظهار داشت:

- خوب حالا مجبورم سوال دیگری مطرح کنم... از کجا می دانید که این ماجرا... حالتی دارد... و یا به گونه‌ای است که بهتر است از انظار عموم نهفته بماند؟

آقای بارنز که گوئی از این سوال پوارو، یکه خورده، با تعجب زیادی پاسخ داد:

- مگر قرار است غیر از این باشد؟... نمی دانم... منظورم این است که... نمی دانم شما چه فکری می کنید؟... ولی اگر نظر بنده را بخواهید... باید عرض کنم که... حتماً همینطور است... و به شما اطمینان می دهم... ماجرا به این سادگیها نیست که تصور می فرمائید!!!... من با توجه به تجربه زیادی که در کارها و ماجراهای محرمانه داشتم... این را می دانم که یک مأمور متبحر و کار کشته هرگز دنبال آدمهای کوچک و بی اهمیت نمی گردد... بلکه، سعی می کند به تعقیب اشخاص محترم و باشخصیت پردازد... اشخاصی که در نوک هرم قرار دارند... متها... با دقت و ظرافت خاصی که باعث ترس و وحشت آدمهای کوچک و بی اهمیتی که در قسمتهای تحتانی هرم قرار دارند نشود!!!... این یکی از اصول عمده و بارزی است که هر مأمور مخفی باید مراعات کند. پوارو لبخندی زد و گفت:

- آقای بارنز... احساس می کنم... اطلاعات شما به مراتب بیش از من می باشد؟

ولی مخاطبش شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- نه... اتفاقاً برعکس... باید عرض کنم که... هنوز که هنوز است هیچی نمی دانم... متها... صرفاً بر مبنای تجربیاتی که دارم... دو دوتا را درهم ضرب کردم که طبیعتاً می شود چهار تا.
- بفرمائید. دو تایی اولی کی باشد؟

آقای بارنز بلافاصله جواب داد:

- آمبرویوتیس... مثل این که فراموش کردید... که در سالن انتظار مطب دکتر مورلی مرحوم... حدوداً دو سه دقیقه‌ای روبروی من نشسته بود... البته... مرا نمی‌شناخت... و نباید هم می‌شناخت... چون من در هنگام فعالیتیم... همواره سعی می‌کردم... تا آنجا که امکان داشت ناشناس و گمنام باقی بمانم... که به نظر خودم کار بسیار صحیحی بود و در موارد خاصی هم بینهایت کارساز واقع شد!! درست برعکس بعضی از مأمورین که فکر می‌کردند دارند آرتیست‌بازی می‌کنند!! و هر قدر بیشتر خودشان را نشان دهند، اطلاعات بیشتری به دست می‌آورند... در اینجا هم همینطور شد... من روبروی کسی نشسته بودم که زیر و رویش را می‌شناختم... در صورتی که او برعکس... کمترین و کوچکترین اطلاعی از من نداشت... و در همان مدت کوتاه حدس زدم که به چه منظور به مطب دکتر مورلی آمده است.

- بفرمائید... منظورش چی بود؟

آقای بارنز در حالی که پلکهایش به مراتب شدیدتر شده بود، در جواب گفت:

- ببینید مسیوپوارو... ما انگلیسیها اصولاً آدمهای کسل‌کننده و نامطبوعی هستیم!!!... اولاً اکثریت فریب به اتفاقمان محافظه کار هستیم... آن هم نه همینطوری و کشکی... بلکه از فرق سر تا نوک پا و یا بهتر بگویم تا مفر استخوانهایمان محافظه کار هستیم... برای همین است که همیشه خر می‌زنیم، نق می‌زنیم... از تمام کارهای دولت انتقاد می‌کنیم، از نخست‌وزیر گرفته تا کوچکترین عضو کابینه را مرتباً به باد ناسزا می‌گیریم... مع الوصف... حتی برای یک لحظه هم که شده، حاضر نیستیم... همین دولتی را که چپ و راست بهش فحش می‌دهیم از کار

برکنار شود!!! و به جای آن آدمهای جدید، مغزهای جدید، سیاستهای جدیدتری را در زمینه مملکت‌داری و بهبود وضعیت اجتماعی، آزمایش کنیم... و همین ویژه‌گی خاص ما انگلیسیها است که عوامل آشوب طلب خارجی را بیش از پیش دیوانه و کلافه کرده است!!! چون احساس می‌کنند با جبهه غیرقابل نفوذی روبرو هستند که خمیره‌ای از ستها و اعتقادات قدیمی... قرن‌هاست با وجودشان عجین شده و لذا به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی، حاضر نیستند کمترین و کوچکترین تغییری در نظام فکری و ساختار سیاستهای داخلی و خارجیشان بدهند... از نظر آنها... انگلستان کشوری است که از یک ثبات نسبی اقتصادی برخوردار است... که البته زیاد بپراه هم نمی‌گویند... چون همانطور که ملاحظه می‌فرمائید... در این برهه از زمان... عملاً تنها کشوری در قاره اروپا است که با استفاده از این امتیاز ویژه، موقعیت خاصی در بین سایر کشورهای اروپائی برای خودش کسب کرده است که بدیهی است مثل خاری در چشم خیلی‌ها فرو می‌رود!!!؟... ولی... از طرفی دیگر... مختل کردن ثبات اقتصادی انگلستان و از بین بردن این امتیاز ویژه... تنها راهی است که عوامل آشوب طلب خارجی می‌توانند از این طریق نفوذ کنند و به مقاصد خاصشان جامعه عمل، پیوشانند... ولی اشکال کار در اینجاست که اجرای این برنامه هم به این سادگیها عملی نیست و علاوه بر برنامه‌ریزی فوق‌العاده دقیق و حساب شده، به زمان و هزینه زیادی هم نیاز دارد... تازه... اگر نظر مرا بخواید باید بگویم که حتی با آماده شدن این عوامل هم باز موفقیتی نخواهند داشت... چرا؟!... چون آدم باتجربه و سیاستمداری مثل البستر بلانت، سکان سفینه اقتصادی انگلستان را به دست دارد!!!... و به شما قول می‌دهم... تا مادامی که البستر بلانت و البستر بلانت‌ها سکانتار هستند، امکان ندارد عوامل

مغرب خارجی بتوانند در اجرای برنامه‌هایی که دارند موفق بشوند... هرگز.

آقای بارنز در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً ادامه داد:

- البستر بلانت از آن آدمهای دقیق و حسابگری است که در زندگی خصوصی هم حساب همه چیزش را دارد... و مثل یک آدم معمولی، صورتحسابهایش را سر موقع می‌پردازد و دقیقاً در حد امکانات و توانایی خود زندگی می‌کند و حاضر نیست حتی یک سانت پایش را از گلبمش درازتر بکند... فکر نکنید قصد عوامفریبی دارد... نه... به هیچ وجه... چون آنهایی که با سوابقش آشنائی کامل دارند می‌دانند که او همیشه و همه وقت هم‌بیطور بوده و هرگز نخواستن و حاضر نبوده... خودش را بیش از آنچه که هست نشان دهد... حالا چه در آمدش سالانه یک پوند باشد و چه میلیونها پوند... فرقی نمی‌کند... کماکان به همان شیوه و روال همیشگیش زندگی می‌کند و حساب حتی یک پینش را هم دارد... بله... این چهرهٔ مردی است که همانطور که عرض کردم.. کشتی اقتصادی انگلستان را در این دریای طوفانی هدایت می‌کند... و جالب اینجاست... با اعتقاد راسخی که به شیوه و روال زندگی داخلش دارد، همیشه می‌گوید... دلیلی ندارد که یک کشور هم به همین شیوه و به همین سیستم اداره نشود.. البستر بلانت، قویاً مخالف آزمایشات پرهزینه است، حالا چه نظامی، چه غیر نظامی... با عقاید و طرحهای جدید در زمینه بهبود شکل و وضع ظاهری کشور، که طبیعتاً مبالغه‌گفتی هزینه برمی‌دارد، شدیداً مخالفت می‌ورزد چنین طرح‌هایی را که اتفاقاً موافقین زیادی هم دارد، غیر ضروری و فائتری می‌داند. به اعتقاد ایشان دولت و ملت نباید به دنبال

سرزمین افسانه‌ای مدینه فاضله^۱ باشند و صلاح در این است که به آنچه که دارند قناعت کنند و از آنچه که دارند لذت ببرند!!! و می‌گویند، این عقاید و طرحها، تراوشات مغز سیاستمداران سبک مغزی است که با افکاری رؤیائی و تخیلی می‌خواهند کشور را به ورطه ورشکستگی بکشانند!!!... خوب... بدیهی است چنین آدمی... مخالفین و دشمنان زیادی هم دارد... و... آقای بارتر در اینجا هم دوباره مکث کرد، سپس با حالت خاصی اظهار داشت:

- به همین دلیل... عده‌ای هم اکنون... به این نتیجه رسیده‌اند... که عالیجناب البستر بلانت... باید هرچه زودتر گورش را گم کند و برود... و چون خودش تمایلی به این کار ندارد... باید به او کمک کرد!!! و طوری سرنگونش نمود که دیگر اسمی هم از او باقی نماند!!!
پوارو فریاد کوتاهی کشید و گفت:
- آه...ها...

آقای بارتر سرش را به علامت تأیید تکان داد و در ادامه سخنانش گفت:

- بله... بله... مسیوپوارو... فکر نکنید... همیطوری و از روی حدس و گمان حرف می‌زنم... نخیر... مطمئن باشید از خیلی چیزها مطمئنم... و می‌دانم راجع به چی صحبت می‌کنم... دشمنان البستر بلانت از تیپ خاصی نیستند... از هر قماش در بین آنها پیدا می‌شود... اغلبشان هم آدمهای به راستی وطن‌پرست و مصلح هستند. از جوانان موبلد و باشعوری که صداقت در نگاهشان می‌درخشد و متعلق به نسلی هستند که تمام افکارشان در حول محوری به نام فردائی بهتر و آینده‌ای مطمئن‌تر

دور می‌زند و چیزی هم جز این نمی‌خواهند... از آدمهای ساده و بد برخوردی که به علت فقر فرهنگی، صرفاً با ناسزا گفتن، عقده‌های دلشان را خالی می‌کنند، از... آدمهای خشن و قلدری که... راهی جز خشونت برای ابراز عقاید و مخالفت‌هایشان، بلد نیستند... و بالاخره... تعدادی هم از عوامل فرصت‌طلب و آشوبگر خارجی... باریشهای بزی و لهجه‌ای کاملاً مشخص... لیکن... علیرغم تمام این تفاوت‌های ظاهری و باطنی... همگی... در یک مورد مشترک و متفق‌القول هستند... و آن این که... الیستر بلانت باید برود!!!

آقای بارتز، صندلی راحتیش را به جلو و عقب تکانی داد و سپس سخنانش را از سر گرفت:

- البته... سرنگون کردن الیستر بلانت آغاز کار خواهد بود... به دنبال آن... مضمحل کردن سیستم کهنه و پوسیده کنونی... برکنار کردن دولت محافظه‌کار و بخصوص به دور ریختن عوامل کهنه پرست و متحجری که قرن‌ها است مثل عنکبوت‌هایی به دور دیوار قلمرو حکومتی انگلستان چسبیده و با عقاید سخیف و پوسیده خود... نظام سیاسی اقتصادی کشور را در چنگال خود گرفته... و با تارهای محکمی که طی قرون متمادی به دور آن تنیده‌اند... از هر نوع جهشی به سوی آینده‌ای نو و فردائی روشنتر ممانعت به عمل می‌آورند و هر حرکتی را در خود می‌فشارند و از بین می‌برند... بیرون راندن شخصیت‌هایی تکرو و یک بعدی از نظام اقتصادی کشور... که ظاهراً گذشت زمان را... اصلاً احساس نمی‌کنند... انگار چشم‌هایشان به جای این که در جلو و در صورتشان باشد... بنا به دلایلی در عقب سرشان فرار گرفته... و لذا همیشه به عقب و به گذشته می‌نگرند... من خودم شخصاً به مرحله‌ای از عمرم رسیدم... که احساس می‌کنم فاصله

زیادی با جوانان امروزی دارم و طبیعتاً در خیلی از موارد نمی‌توانم عقاید و افکارشان را درک کنم... معهدا... یک چیز را می‌دانم و به آن هم مطمئن هستم... ما نمی‌توانیم همینطوری را کد بمانیم و درجا بزنیم... چرخهای گردونه جهان همینطوری می‌چرخد و بدون ثانیه‌ای توقف، مدام به حرکتش ادامه می‌دهد... ما هم هیچ چاره‌ای نداریم جز این که همراه با آن حرکت کنیم و به جلو برویم... برای همین هم است که حتی من پیرمرد... احساس می‌کنم... کشور و نظام مملکت‌داری انگلستان، نیاز به یک خانه تکانی گسترده و همه جانبه دارد... و از هر لحاظ موقعش رسیده که سیستم و شیوه نوینی، جایگزین سیستم کهنه و فرسوده فعلی بشود... سیستم و نظامی در جهت بهبود وضع اجتماعی، امنیت اجتماعی، آزادیهای فردی و مهمتر از همه فراهم نمودن زمینه‌های مساعدی برای شکوفائی استعدادهای جوان... جوانانی که در آینده زمام امور را در دست خواهند گرفت... ولی از طرفی دیگر... چنین تحول عظیمی خطرانی را هم دربر خواهد داشت... ما که نباید خودمان را گول بزنیم... آدمهایی مثل الیستر بلانت... دقیقاً به مثابه ستونهای عظیمی هستند... که بار سنگین اقتصادی کشور روی آنها قرار دارد... کافی است یکی... فقط یکی از این ستونها از جا برداشته شود... تمام ساختمان از هم فرو می‌پاشد... و به گونه‌ای منهدم می‌شود که برپائی مجدد آن تقریباً امکان‌پذیر نخواهد بود... بله... عالیجناب بلانت یکی از همین ستونها است... و شاید بتوان گفت که بزرگترین ستون!!!

آقای بارنز در اینجا قدری به جلو خم شد و با تأکید زیادی اظهار

داشت:

- بله قربان... خیلی‌ها هستند که مدام مثل سایه الیستر بلانت را تعقیب

می‌کنند... تا در اولین فرصت ترتیبش را بدهند... و حالا هم من می‌دانم و مطمئنم... ماجرائی که در مطب دکتر مورلی به وقوع پیوست... در اصل برای ایستر بلات طراحی شده بود... موقعیتی که بهتر از آن امکان نداشت... ولی ظاهراً... این بار!!!؟... بدشانسی آوردند و به جای او... دکتر مورلی بدبخت به قتل رسید... لابد از این که گفتم، این بار، متعجب شدید؟... لیکن باید بگویم... که... اگر اشتباه نکنم... دفعه اولشان نبود و قبلاً هم دو سه نفری را به همین شیوه ترور کرده بودند.

آقای بارترز، مجدداً مکث کرد و لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس اسم سه شخصیت را برای پوارو نام برد... نفر اول وزیر دارائی بود... از آن وزیرهای استثنائی که هوش و ذکاوت و شایستگی در اداره اقتصاد کشور و بخصوص ترفندهای اقتصادیش که منافع سرشاری برای انگلستان داشت... زیاتر خاص و عام بود. ولی از نظر سایر کشورهای اروپائی، ازدهائی محسوب می‌شد که تصمیم دارد تمام اروپا را ببلعد. دومی... کارخانه‌دار معروفی بود... که اعتقاد شدیدی به پیشرفت تکنولوژی داشت. از آن سرمایه‌دارانی که فقط به آینده می‌نگرند.

سومی... سیاستمدار جوانی بود که عقاید نوگرایانه‌اش هر و صدای زیادی در انگلستان به راه انداخت و به همین جهت اکثراً آتیه درخشانی برایش پیش‌بینی می‌کردند.

اولی... به طرز ناباورانه‌ای در روی تخت عمل فوت کرد!!!... دومی... در اثر ابتلاء به بیماری عجیب و غریبی جانش را از دست داد... که تا مدت‌ها بعد از مرگش قادر به تشخیص این بیماری نبودند... و بالاخره سومی... یعنی سیاستمدار جوان... در خیابان خلوتی که به قدرت اتومبیلی در آن دیده می‌شد، زیر ماشین رفت و در دم کشته شد!!!

آقای بارتز در ادامه سخنانش گفت:

- فکر نکنید مشکل است... نخیر... برعکس... طرف اگر زرننگ باشد و کارش را خوب بدانند... طوری عمل می‌کنند... که هیچکس حتی حرفه‌ایها هم سوءظنی نبرند... در مورد اول... مقامات نظر دادند، اشتباه از طرف متخصص بیهوشی بوده و ناخواسته باعث مرگ وزیر شده است... در مورد دوم... علائم مشخصه بیماری آنقدر مبهم و گمراه‌کننده بود که حتی معروفترین پزشکی را هم که احضار کردند... گیج شد و نتوانست نظریه قاطعی اعلام نماید... در مورد سوم هم... راننده مادری بود که ظاهراً با عجله رانندگی می‌کرده تا کودک مریضش را سریعاً به بیمارستان برساند... هیچی... تو دادگاه هم... از بس گریه کرد... اشک تمام هیئت منصفه را هم درآورد!!!... و با همان اشکها تبرئه شد.

دوباره مکث کرد. سپس ادامه:

- همانطور که ملاحظه فرمودید... هر سه مورد خیلی عادی و طبیعی به نظر می‌رسید و به همین دلیل هم... سریعاً از اذهان عموم محو شدند... ولی حالا اجازه بدهید... خدمتان عرض کنم... که آن سه نفر... الان کجا هستند و چه کار می‌کنند... متخصص بیهوشی مفلوک، که آه نداشت با ناله سودا کند... و اگر بک ساندویچ همبرگر می‌خرید... گوشتش را ناهار می‌خورد و نان و پیازش را شب!!!... حالا دیگر در بیمارستان کار نمی‌کنند... بیمارستانی که از زور بی‌پولی همانجا می‌خواهید... بلکه لایبراتور و... دم و دستگاه مجللی در بهترین محله لندن برای خودش راه انداخته که بیا و ببین!!!... آن پزشک معروف هم... مدتی بعد دست از کار کشید و مطبش را تعطیل کرد... حالا بک قایق تفریحی مجلل خریده و در ویلای مجلل‌تری در یکی از بهترین سواحل اروپا زندگی می‌کند و شب و روز به

تفریح و خوشگذرانی مشغول است!!!... آن مادری دلسوخته و دردمند هم!!!... خانه فکسنی اش را عوض کرده و با بچه هایش در خانه زیبا و مجللی زندگی می کند و تمام بچه هایش هم در گراترین مدارس به تحصیل مشغول هستند!!!... و علاوه بر آن با بچه بزرگی هم در بیلاقات اطراف خریده که در تعطیلات به آنجا می رود و بچه هایش با کره اسپهائی که مال خودشان است سواری می کنند و مامان جوشون هم نگاهشان می کند و قاه قاه می خندد... حالا به ریش کی... نمی دانم!!!

بارنز در اینجا سری تکان داد و به آرامی خاصی اظهار داشت:

- در هر حرفه ای، پیشه ای، کاری... بالاخره کسانی پیدا می شوند که به راحتی وسوسه می شوند و در ازاء دریافت پول... یا هر چیزی که آرزویش را دارند... هر کاری را که بهشان پیشنهاد شود انجام می دهند... اشکال این ماجرا هم در همین جا است... چون دکتر مورلی آدمی نبود که وسوسه بشود!!!

پوارو پرسید:

- یعنی شما واقعا فکر می کنید... اینطور بوده؟

بارنز پاسخ داد:

- بله... چون دسترسی به آدمهای مهم مثل ایستر بلانت به سادگی میسر نیست... در درجه اول همیشه تعدادی محافظ ورزیده از آنها محافظت می کنند... با اتومبیل هم نمی توان به او حمله کرد و زیرش گرفت... چون اساساً خیلی کم در اجتماع ظاهر می شود و هرگز هم سابقه نداشته تو خیابانها قدم بزند!!!... ولی همین آدم... وقتی روی صندلی دندانپزشکی می نشیند... آنقدر بی دفاع و آسیب پذیر می شود که هر بلائی را می توان سرش آورد!!!

متعاقباً عینک پنبیش را برداشت تمیز کرد و مجدداً به چشمش گذاشت و گفت:

- بله... این تئوری من است و به آن هم ایمان دارم... مورلی از قبول پیشنهاد آنها در مورد کشتن الیستر بلانت استنکاف کرد... ولی چون می دانست... بایست ساکت می شد... نه موقتی... بلکه برای همیشه... و همینکار را هم کردند.

پوارو سؤال کرد:

- آنها؟!... منظورتان چه کسانی هستند؟

- منظورم شخص بخصوصی نیست... بلکه سازمان و یا تشکیلاتی است که پشت همه این ماجراها قرار دارد البته، در این مورد، فقط یک نفر بوده که این مأموریت را انجام داده...
- کی؟

- مطمئن نیستم... ولی می توانم حدس بزنم... حالا ممکن است که حدس هم اشتباه باشد.

پوارو به آرامی گفت:

- دکتر رابلی را می فرمائید؟

بله... چرا نه؟... بهترین کسی است که میتواند این مأموریت را انجام دهد... البته... من شخصاً فکر می کنم... برنامه اینطور نبوده که مورلی شخصاً این کار را انجام بدهد... او به عنوان کاتالیزوری!!!... وظیفه داشته... کارهای مقدماتی را پایان برساند... و سپس در یک لحظه مناسب از صحنه خارج بشود و بقیه کارها را به رابلی واگذار کند... مثلاً به این صورت... پس از این که الیستر بلانت، کاملاً سر جایش مستقر شد، دکتر مورلی به بهانه ای از قبیل... دل درد ناگهانی... سرگیجه... گرفتگی عضله های بازو... و خلاصه

چه می‌دانم از همین بهانه‌هایی که احتمال وقوعش هم زیاد است و به احتمال بسیار قوی سوءظن کسی را هم جلب نمی‌کند... از ایستر بلانت معذرت بخواهد و با حالتی که مثلاً از درد به خود می‌پیچد، از همکاریش دکتررایلی خواهش کند که پر کردن دندانهای عالیجناب ایستر بلانت را انجام دهد... دکتررایلی هم با تمهیدات قبلی و یک سری سیاه‌بازی‌هایی که از قبل تمرین کرده... با چهره و حالتی نگران از وضعیت همکار و دوست صمیمیش دکترمورلی، بلافاصله او را به اطاق خودش ببرد، تا مثلاً دراز بکشد و استراحت بکند و سپس سر وقت، عالیجناب ایستر بلانت بیاید و با حالتی بینهایت مغرور و مفتخر... مفتخر از این که، برای اولین بار افتخار یافته که دندانهای مبارک عالیجناب را دستکاری کند!!!... و متعاقباً در حالی که ظاهراً عرش اعلی را سیر می‌کند، دست به کار بشود و جلوی چشمان عالیجناب مقدار کمی از محلول بی‌حس‌کننده را به سرنگ بکشد... مقداری که خدای نخواستہ، سوءظن عالیجناب را تحریک نکند!!!... چون عالیجناب، هرگز نمی‌توانست حدس بزند که محلول، قبلاً به گونه‌ای آماده شده که نه تنها دندانهایش... بلکه تمام وجود ذیجودشان را برای همیشه بی‌حس خواهد کرد... به طوری که حتی سردی خاک‌گور را هم مطلقاً حس نمی‌کردند!!!... و بدیهی است اگر برنامه با موفقیت اجرا می‌شد... دوباره... همان دادگاه‌های قبلی تشکیل و برپا می‌گردید و همه اعضا دادگاه، بخصوص هیئت منصفه از قیافه دردمند، پریشان و مغموم دکتر متأثر می‌شدند... دکتر تقریباً سرشناسی که با اشتباهی صد در هزار!!! سهوی، باعث مرگ دولتمرد و بانکدار معروف و مشهوری مثل ایستر بلانت شده... بلافاصله تمام چرخها به حرکت درمی‌آید... و سرانجام ثابت می‌شود که مرگ نابهنگام و تأثرانگیز عالیجناب ایستر بلانت، به علت

یک اشتباه محض بوده و به هیچ عنوان قتل عمد و یا حتی غیر عمد هم تلقی نمی شود... اساساً قتل تلقی نمی شود!!!... بلکه یک بدشانسی صرف... که امکان داشت گریبانگر... هر بیمار دیگری بشود!!!... نتیجه... با توجه به کمبود دندانپزشکان حاذق و کارگشته... که خود فی نفسه به عنوان یکی از دلائل عمده مخففه محسوب می شود!!! و با نگرش به این که دندانپزشک معالج از ملاقات بیمار بینهایت مهمی مثل عالیجناب الیستر بلانت فوق العاده به هیجان آمده، از شدت هیجان حواسش پرت شده و سرنگ را بیش از حد پر کرده و بیش از حد هم خالی می کند!!!... موردی که برای هر دندانپزشکی می تواند اتفاق بیفتد!!! و لذا انصافاً درست نیست که برای یک چنین اتفاق پیش پا افتاده ای!!!... دکتر حاذقی به حبسهای طولی مدت محکوم گردد!!!... ولی بهر حال لازم است که برای تنبیه خودش و عبرت سایر دندانپزشکان... مدت کوتاهی بازداشت بشود... آن هم البته در بخش دندانپزشکی زندان!!!... خلاصه... هیچی... آقای دکتر رایلی بعد از مدتی آزاد می شد... و بلافاصله به بهانه این که روحیه کار کردن برایش باقی نمانده... باغ و ویلای زیبایی در یکی از نقاط خوش آب و هوا می خرید و با مستمری هنگفتی که همان تشکیلات، سالانه در اختیارش می گذاشت، زندگی راحت و آسوده ای را می گذراند.

آقای بارنز نگاه عمیقی به پوارو انداخت و سپس گفت:

- فکر نکنید... دارم غلو می کنم... باور بفرمائید... این اتفاقاتی که

عرض کردم افتاده و هنوز هم اتفاق می افتد.

- بله... بله... من هم می دانم... می دانم که چنین اتفاقاتی دور از ذهن

نیست.

در اینجا آقای بارنز از جایش بلند شد و کتاب قطور و تقریباً کهنه ای را

از قفسه کتابها برداشت و در حالی که روی میز می گذاشت، گفت:
 - من خیلی کتاب می خوانم... بخصوص داستانهای تخیلی... راجع به
 ماجراهای جاسوسی تخیلی... و باور کنید بعضی از آنها واقعا جالب
 است... ولی با کمال تعجب باید خدمتان عرض کنم... که حتی جالبترین
 آنها از ماجراهای جاسوسی واقعی ای که اتفاق افتاده و هنوز هم اتفاق
 می افتند... به هیچ وجه جالبتر نیست!!!... قهرمانان و کاراکترهای این
 داستانهای تخیلی، کمترین و کوچکترین تفاوتی با شخصیتهای ماجراهای
 واقعی ندارند... همان جاسوسهای زیبا که شخصیتها و مقامات
 بخصوصی را وسوسه و اغوا می کنند... همان مردان سبزه با لهجه‌هایی
 کاملاً متمایز و متفاوت... همان سازمانها و انجمنهای سری بین‌المللی... و
 بالاخره همان نابغه‌های هزار چهره... باور بفرمائید... حیف که نمی توانم
 و اجازه ندارم خاطراتم را به رشته تحریر درآورم... والا... ملاحظه
 می فرمودید که تا چه حد از داستانهای تخیلی جالبتر است... آنقدر
 جالب... که مطمئنم کسی آنها را باور نخواهد کرد.

پوارو سؤال جدیدی را مطرح کرد و گفت:

- باید بگویم فرضیه جالبی است... ولی هنوز نفرمودید که...
 آمبریوتیس در این فرضیه چه رلی را بازی می کند؟

- راستش خودم هم در این مورد هنوز مطمئن نیستم... ولی فکر
 می کنم، قصدشان این بوده که او را از میان بردارند... چون پی برده بودند
 که آمبریوتیس مدتهاست به صورت جاسوس دوجانبه عمل می کند. برای
 همین هم هست که تقریباً مطمئنم... این ماجرا از دو بخش عمده تشکیل
 می شود... بخش اول: مربوط به ترور الیستر بلانت که با شکست مواجه
 شد... بخش دوم: از بین بردن جاسوس دو جانبه‌ای به نام آمبریوتیس که

موفقیت آمیز بود... البته... توجه داشته باشید... که تمام این حرفها و صحبتها بر مبنای حدس و گمان و محاسبات شخصی است و از محدوده یک فرضیه تجاوز نمی کند.

هرکول پوارو با تانی خاصی اظهار داشت:

- حالا فرض کنیم که فرضیه جنابعالی درست باشد... در این صورت... فکر می کنید... از این به بعد چه اتفاقاتی رخ خواهد داد؟

آقای بارنز لحظاتی دماغش را خاراند و سپس پاسخ داد:

- دوباره دست به کار می شوند... او... بله... مطمئن باشید... صد درصد نقشه دیگری می چینند و سعی می کنند با عبرت از شکستهای دفعات قبل، این بار حتماً موفق بشوند... چون احساس می کنند زمان زیادی برایشان باقی نمانده و همین فرصت کوتاهی را هم که در اختیار دارند... لحظه به لحظه کوتاهتر می شود. از طرفی بی گدار هم نمی توانند به آب بزنند... چون... ایستر بلانت هم از آن طرف... به مراتب هشیارتر شده و مطمئناً بر تعداد محافظین خود، اضافه خواهد کرد... و علاوه بر آن... به طور اصولی، پوشش حفاظتی خودش را هم به مراتب محکم تر و مطمئن تر خواهد ساخت. در این صورت... بدیهی است که دشمنانش هم مجبور می شوند از شیوه هائی کاملاً جدید استفاده کنند... حالا دیگر... زمان این که... آدمی در میان علفزارها پنهان شود و سپس سر موقع با شلیک یک گلوله به زندگی طرف مقابل خاتمه بدهد، گذشته... حالا دیگر کسی به دنبال این روشهای کهنه و نامطمئن نمی رود... و به جای آن از طرفی به مراتب مؤثرتر و مطمئن تری استفاده می کنند... به عنوان مثال... تطبیع اقوام و قوم و خویشهایی که اکثراً آدمهای محترم و باشخصیتی هستند... لیکن بنا به دلایلی... کینه توزی خاصی با شخص مورد نظر دارند... تطبیع و

تحمیق... خدمه و خدمتکاران قدیمی... که معمولاً اول... شدیداً مخالفت می‌ورزند... ولی پس از مدتی مثل موم نرم می‌شوند!!!... و یا... کمک داروساز داروخانه محل... جایی که، شخص مورد نظر از سالها قبل نسخه‌هایش را در آنجایی پیچیده... کافی است کمک داروساز که وظیفه اصلیش ترکیب کردن، ساختن و آماده کردن داروهای ارباب رجوع می‌باشد، در یک فرصت مناسب، مقدار بسیار کمی از یک سم بسیار قوی و مهلک را به یکی از داروهای که برای شخص مورد نظر تجویز شده، اضافه نماید... و یا حتی فروشنده شرابهای کهنه و گران قیمت که معمولاً تهیه و تدارک شرابهای مورد استفاده شخص مورد نظر را به عهده دارد!!! کافی است به طریقی که خودش می‌داند، چند قطره از سم غیر قابل کشفی را که در اختیارش می‌گذارند، به درون یکی از بطریها اضافه کند!!!... بله مسیوپوارو... تعجب نفرمائید... بعضی از آدمها هستند که برای پول بهر کاری و عمل شنیعی تن در می‌دهند... از بین بردن آدمی مثل الیستر بلانت... استفاده سرشاری برای دشمنانش خواهد داشت که از میلیونها پوند هم تجاوز می‌کند... حالا مثلاً از این مبلغ هنگفت... سالانه حدود چهار هزار پوند به کسی بدهند... به جایی بر نمی‌خورد... درست مثل این که سالی یک قاشق چای خوری از آب دریا بردارید!!!!... ولی برای آن کس، مبلغ بسیار هنگفتی حساب می‌شود و می‌تواند زندگی بسیار راحت و مرفهی را داشته باشد. و به خاطر همین هم است که پیه همه چیز را به تنش می‌مالد و سعی می‌کند مأموریت محوله را در اسرع وقت و به نحو احسن انجام دهد.

- ولی چهار هزار پوند هم مبلغ کمی نیست... و در زمانی که زندگی می‌کنیم... درآمد خیلی بالایی محسوب می‌شود؟

- اتفاقاً من تعمداً کم گفتم... چون احتمالاً از این مبلغ هم بالاتر است.
پوارو سکوت کرد و به فکر فرو رفت... و لحظاتی بند دهان گشود و
گفت:

- راستش من خودم هم... اوایل... به دکتررایلی مشکوک شده بودم.
- شنیدم ایرلندی است؟... در این صورت بعید نیست جزو ارتش
جمهوری خواهان ایرلند باشد؟

- نه... مسئله این حرفها نیست... جریان از این قرار است که... یکی دو
ساعت بعد از این که جسد دکترمورلی کشف شده بود، من و سربازرس
جپ به منظور تحقیقات اولیه به مطب رفتیم... در همان نگاه اول متوجه
شدم آثار تقریباً نامحسوسی در روی فرش کف اتاق کوچکی که تقریباً
حالت دفتر دکترمورلی را داشت به چشم می خورد... آثاری دال بر این که
آدم بی جانی را روی آن کشیده باشند. و همانجا بود که پیش خودم فکر
کردم و به خودم گفتم... درست است که جسد مورلی کنار صندلی کارش
افتاده... ولی آثار روی فرش دفترش از کجا پیدا شده؟... برای این که...
اگر قبول کنیم که دکترمورلی توسط یکی از مریضهایش به قتل رسیده...
جسدش هم می بایست همین جایی باشد که افتاده بود و به این ترتیب
آثاری هم روی فرش دفتر کار نبایست وجود داشته باشد... مگر این که...
بله... مگر این که... قبول کنیم... دکترمورلی... قبلاً در دفتر کارش به قتل
رسیده... و قاتل هر کس که بوده... برای این که ردگم کند... جسدش را از
دفتر کارش بیرون می کشد و در کنار صندلی دندانپزشکی فرار می دهد...
که مثلاً وانمود کند... یکی از مریضها بوده که دکتر را کشته... در این
صورت... قاتل یکی از مریضها و یا به طور کلی آدم غریبه ای نمی تواند
باشد و مطمئناً کسی بوده که علاوه بر خود دکترمورلی با موقعیت

جغرافیائی دفتر و محل کارش هم آشنائی کامل داشته... به عبارت دیگر یکی از کسانی که در آن ساختمان با او کار می‌کرده.

آقای بارنز با نگاه ستایشگرانه‌ای به پوارو خیره شد و گفت:

- احسنت... احسنت... جای شک و تردیدی نیست.

در همین حال پوارو از جایش برخاست و در حالی که دستش را به

سوی میزبانش دراز می‌کرد گفت:

- خیلی متشکرم آقای بارنز... از کمکهای فوق‌العاده ذیقیمتی که ارائه

فرمودید بی‌نهایت متشکرم.

۴

پوارو در سر راه به منزلش به هتل پانسیون «گلن گاوری کورت» تلفن کرد و متعاقباً به طرف این هتل رهسپار شد.

فردا صبح به منظور آگاه کردن سربازرس جپ از نتیجه‌ای که با رفتن به هتل «گلن گاوری کورت» عایدش شده بود، کلهٔ سحر، شماره تلفن جپ را گرفت و پس از این که طرف مقابل گوشی را برداشت و طبق عادت همیشگی که سلام و صبح بخیر را به فرانسه ادا می‌کرد، گفت:

- بُن ژور من آمی!... خواستم پیرسم... بازجویی مقدماتی امروز است؟

- بله... مگر تو هم می‌خواهی بیایی؟

- نه... فکر نمی‌کنم.

- من هم جای تو بودم نمی رفتم... چون راستش مراسم جالبی نیست و ارزش رفتن را هم ندارد.

- ببینم... بالاخره تصمیم گرفتی خانم سیتزبری سیل را هم به عنوان شاهد احضار کنی؟

- آهان... مابل^۱ خوشگله را می گوئی!!!؟... راستش هنوز هم نفهمیدم که این انجیر ترشیده!!!... چه اصراری دارد، اسمش رازورکی فرانسوی و با تشدید تلفظ کند... حالا اگر بک دختر هیجده نوزده ساله فتان و آشوبگر بود بک چیزی!!!... آدم خودش هم هوس می کرد، مثل فرانسویها... «مابل» صدایش بزند... ولی نمی دانم چرا این... پری پیکر اوراق!!! نمی خواهد قبول کند که... همان تلفظ، «مبل»^۲ انگلیسی از سرش هم زیاد است!!!... باور کن... بعضی وقتها از دست این بیوه های خیالاتی و عوضی... می خواهم بقیه ام را جر بدهم... برای همین هم است که هرچی فکر کردم... دیدم حال این که این زنیکه را دوباره ببینم... ندارم... نخیر... ایشان در بازجویی مقدماتی شرکت نخواهند فرمود!!!

- یعنی می خواهی بگویی... هیچ خبری هم ازش نداری؟

بازرس جپ که از این سوال پوارو تا حدود زیادی یکه خورده بود، با تعجب زیادی پاسخ داد:

- نه... مگر باید ازش خبری داشتم؟

هرکول پوارو به آرامی در جواب گفت:

- نمی دانم... ولی گفتم شاید برایت جالب باشد که بدانی... خانم سیتزبری سیل... دیروز بعد از ظهر برای گردش قبل از شام از هتل پانسیون «گلن گاوری کورت» خارج می شود... و تا آنجا که اطلاع دارم... تا این

لحظه هنوز مراجعت نکرده است!!!؟

- چی گفتی، ایا!!!؟... یعنی می‌گویی زده به چاک!!!؟

- نمی‌دانم... شاید.

جپ با ناراحتی زیادی اظهار داشت:

- ولی چرا؟... به چه دلیل؟... دلیلی نداشت که خودش را گم بکنند...

برای این که در مقایسه با تمام کسانی که آن روز صبح به مطب دکتر مورلی آمده بودند، کمترین سوءظنی متوجهش نبود... چون می‌دانی پوارو... من که ساکت ننشستم بلافاصله تلگراف رمزی به کلکته مخابره کردم و تمام سوابقش را خواستم و با چیزهایی که گفته بود تطبیق کردم... باور کن حتی یک کلمه‌اش هم خلاف واقع نبود... تمام حرفهایش حقیقت داشت و دقیقاً همانهایی بود که آن روز بعد از ظهر صحبت کرد... البته اگر آن مردک یونانی، آمبریوتیس زودتر مرده بود... حتی این کار را هم نمی‌کردم... چون نیازی به تأیید و یا صحت گفته‌های این خانم نبود... ولی در آن شرایط... مجبور بودم... چون به آمبریوتیس بیش از همه شک داشتم... و برای این که ثابت کنم شک و تردیدم بی‌مورد نیست... لازم بود که قبلاً از بقیه مطمئن بشوم... و به همین دلیل بود که با کلکته تماس گرفتم... و همانطور که گفتم... هیچ مورد مشکوکی وجود نداشت... بجز مسئله ازدواجش... آن هم نه این که دروغ گفته باشد... بلکه نمی‌خواست توضیحات بیشتری بدهد... ماجرا از این قرار بوده که... در هندوستان... عاشق و دلخسته دانشجویی هندی می‌شود و متعاقباً با او ازدواج می‌کند... ولی هنوز مدت کوتاهی از ازدواجشان نگذشته بوده که می‌فهمد شوهر مبارکشان... آقای چه می‌دانم... چاندرا پاندرا!!!... قبلاً کلکسیون از انواع زنها داشته ولی کلکسیونش فاقد نمونه انگلیسی بوده!!!... با ازدواج با

ایشان، کلکسیونش را تکمیل می‌کند... و به همین علت قبل از این که خیلی دیر بشود، متارکه می‌کند و مجدداً با اسم اصلیش به کار و فعالیت می‌پردازد. البته فقط کارهای میونری و تبلیغات مذهبی.. و اینطور که معلوم است... واقعاً پرکار بوده و صادقانه هم کار می‌کرده... از کارهای تبلیغاتی مذهبی گرفته... تا تدریس زبان انگلیسی و بخصوص فن بیان... تا بالاخره فعالیتهای غیرحرفه‌ای هنری در زمینه تئاتر و بازیگری... خلاصه... از آن زنهایی که به نظر من آرام و قرار ندارند... ولی بهر صورت زنی کاملاً صاف و روشن... بدون این که هیچ مورد مشکوکی در زندگیش وجود داشته باشد... معهدا... تو الان داری می‌گوئی که... این خانم از دیروز تا حالا غیث زده و معلوم نیست کجا رفته!!!!... من که اصلاً سردر نمی‌آورم...

بازرس جب در اینجا، لحظه‌ای مکث کرد و سپس به سخنانش ادامه داد:

- خوب بعید نیست از این هتل هم خسته شده و رفته یک جای دیگر... راستش من خودم شخصاً نمی‌توانم یک لحظه آن هتل را تحمل کنم.

- ولی پوارو اظهار داشت:

- نه... فکر نمی‌کنم اینطوری باشد... چون چمدانها و وسائش هنوز تو هتل است... ظاهراً هیچی همراهش نبرده.

جب زیر لب ناسزائی گفت و سپس پرسید:

- دقیقاً کی از هتل خارج شده؟

- حدوداً یک ربع به هفت.

- مسئولین هتل چه نظری دارند؟

- نظر خاصی ندارند... ولی خوب خیلی ناراحتند... بخصوص مدیره هتل که به نظر می‌رسد بیش از بقیه ناراحت و نگران شده.

- خوب پس چرا نیروهای انتظامی را خبر نکردند؟

- خوب دوست عزیز... هیچ هتلی این کار را نمی‌کند... فرض کن... یکی از مهمانهای هتل... مثلاً یک خانم... تصمیم بگیرد شب را خارج از هتل و در منزل یکی از دوستان و یا قوم و خویشهایش که در آن شهر زندگی می‌کند بگذرانند... و فردا صبح اول وقت به هتل مراجعت می‌کند... حالا آیا درست است که مشاهده کند، در غیابش پلیس را خبر کرده‌اند و علاوه بر این که همه افراد هتل از غیبتش خبردار شده‌اند چند نفر پلیس هم به انتظارش نشسته‌اند تا از او بازجوئی کنند!!!!... مطمئناً هر کسی که باشد، پنهانیت ناراحت و عصبانی می‌شود... خانم هریسون مدیره هتل... مدیره شایسته و لایقی به نظر می‌رسد. و در طول شب تا اوایل صبح... با بخش سوانح بیمارستانهای متعددی تماس می‌گیرد. تا اگر خانم سیتزبری سیل دچار سانحه‌ای شده باشد... به کمکش بشتابند... ولی تمام بیمارستانها جواب منفی می‌دهند... من موقعی به هتل رفتم که خانم هریسون می‌خواست مراتب را به نیروی انتظامی منطقه اطلاع بدهد... ولی با دیدن من چنان خوشحال شد که گوئی دعاهایش مستجاب شده... من هم در حد توانائیم راهنماییهای لازم را ارائه کردم و ضمناً به ایشان نوید دادم که جریان را بلافاصله به یکی از دوستان صمیمیم که از نخبه‌ترین پرسنل راز نگهدار و باتجربه اسکاتلندیارد می‌باشند، اطلاع خواهم داد و از حضورشان درخواست می‌کنم تا شخصاً به این قضیه رسیدگی کنند.

- حدس می‌زنم... منظورت از این... دوست صمیمی راز نگهداره...

مخلص جنابعالی... سربازرس جپ بوده... اینطور نیست!!!!؟
 - دوست من... کاملاً... بجا حدس زدی.
 جپ غرضی کرد و گفت:
 - باشد... قرارمان هتل پانسیون گلن گاوری کورت، بعد از بازجویی
 مقدماتی.

۵

سربازرس جپ و هرکول پوارو در انتظار مدیره هتل، در سالن هتل
 گلن گاوری کورت نشسته بودند... جپ طبق معمول غرولندکنان اظهار
 داشت:

- نمی فهمم... آخر این زنیکه با این کارش می خواهد چه چیزی را
 ثابت کند؟

- منظورت این است که... خیلی عجیب و غریب است؟
 در اینجا مجبور شدند مکالماتشان را قطع کنند... چون خانم هریسون،
 مدیره هتل به آنها ملحق شد.

خانم هریسون، نشان داد خانم بسیار خوش صحبتی است. چشمانش
 پر از اشکهای صادقانه بود و مخاطب حس می کرد که به راستی از غیبت
 دور از انتظار خانم سبزیبری سیل نگران شده است. در حین صحبتهايش،
 مرتباً مکث می کرد و با حالتی از اضطراب و نگرانی زیاد می گفت...
 خدایا... چه بلایی به سر این زن آمده؟... و متعاقباً به احتمال حوادثی اشاره کرد

نظیر... فاجعه‌ای غیر مترقبه... نسیان موقتی... سکنه... خونریزی ناگهان...
تصادف با اتوبوس... و بالاخره... مورد حمله فرار گرفتن... توسط
اوباش‌هایی که در خیابانهای خلوت به کمین می‌نشینند و به زنان بی‌دفاع
حمله می‌کنند و کیفشان را می‌ربایند... که در این صورت امکان دارد... زن
بیچاره مقاومت کرده و ربایندگان هم ضربات سنگینی به او وارد کرده‌اند
و احتمالاً بیهوش و بی‌گوش در نقطه پرت و دورافتاده‌ای افتاده است
خانم هریسون به اینجا که رسید، نفسی تازه کرد و سپس در حالی که گویی
با خودش صحبت می‌کند، گفت:

- چه خانم خوب و مهربانی... از طرز برخورد و حرف زدنش معلوم
بود که از اقامت در این هتل فوق‌العاده راضی و خشنود است.

و آنگاه بر طبق درخواست بازرس جپ... آقایان را به اطاق خانم
گمشده هدایت کرد... اطاق بسیار مرتب و منظمی که نشان می‌داد... خانمی
که در آن زندگی می‌کرده بسیار مرتب و منظم بوده... همه چیز به صورتی
مرتب و آراسته در سر جای خودش قرار داشت... لباسها در کمد لباس به
ترتیب و با نظم خاصی آویزان بود... لباس خوابی هم اطو کرده و تا شده
در پائین تختخواب به چشم می‌خورد و در گوشه‌ای از اطاق هم دو
چمدان نه چندان بزرگ متعلق به خانم سیتزبری سیل دیده می‌شد... چند
جفت کفش از انواع کفشهای زنانه، تمیز و براق در زیر گنجه کوچکی که
آئینه‌ای تقریباً قدی در بالای آن نصب شده بود... به ترتیب کنار هم
گذاشته شده بودند... یکی دو جفت کفشهای هنوز قابل استفاده مدل
اکسفورد... دو جفت کفش ورنی زرق و برق دار با پاشنه‌هایی بلند و تقریباً
پهن که جلوی آنها با گلپاشی چرمی تزیین شده بود... یکی دو جفت
کفشهای مشکی پاشنه‌دار با رویه ابریشمی که کاملاً نو و استفاده نشده به

نظر می‌رسید، از نوع کفشهایی که خانمها معمولاً در میهمانیهای خیلی رسمی پیا می‌کنند... و بالاخره یک جفت کفش راحتی تمام چرم... پوارو با نگاه تیزبینی که داشت، متوجه شد، کفشهای شب یک شماره از کفشهای روز کوچکتر هستند... پوارو حدس زد که پاهای خانم سیتزبری سیل باید میخچه داشته باشد!!!... و به همین جهت روزها از کفشهای گشاد استفاده می‌کرده تا به میخچه‌ها فشاری نیاید و درد نکشد... لیکن در میهمانیهای شبانه... سر و جان فدای مد!!!... مهم نیست میخچه‌ها درد بگیرد یا نه... همین که پاها زیبا و جمع و جور به نظر برسد کافی است... چون بهر حال، میهمانی تا صبح که طول نمی‌کشد... هر وقت تمام شد... سریعاً به هتل برمی‌گردد و کفشهایش را درمی‌آورد و با یکی دو دقیقه ماساژ همه گرفتاریها رفع می‌شود!!!... پوارو به فکر فرو رفت که آیا خانم سیتزبری سیل قبل از این که از هتل خارج بشود... وقت کرده تا قلاب‌کنده شده را مجدداً به لنگه کفشش بدوزد یا نه... برای این که آن کفشها بین بقیه کفشها دیده نمی‌شد... و معلوم بود با همان کفشها هتل را ترک کرده است... و امیدوار بود که خانم سیل حتماً این کار را کرده باشد... پوارو از شلختگی و بی‌توجهی بخصوص در کفش و لباس شدیداً بیزار بود!!!

بازرس جپ هم تو عالم خودش بود و کشوئی را که تعدادی نامه در آن دیده می‌شد، بیرون کشیده بود و نامه‌ها را نگاه می‌کرد. هرکول پوارو هم همیتلوری و به تبعیت از بازرس جپ، کشوئی را بیرون کشید ولی تقریباً بلافاصله بست... چون کشوئی بود که لباسهای زیر... حوری گمشده!!!؟ در آن قرار داشت... پوارو لبخندی زد و زیر لب به خود گفت... مثل این که خانم سیتزبری سیل... جنس پشمی را به ابریشمی، کنائی و یا توری گلدار ترجیح می‌دهد!!!؟ و در همین افکار کشوی

دیگری را بیرون کشید که پر از انواع جورابهای زنانه بود.

در همین هنگام، جپ از آن طرف اطاق صدا زد و پرسید:

- چیزی پیدا کردی پوارو؟

پوارو در حالی که یک جفت جوراب را به دست گرفته بود با حالتی از

اندوه و تأثر پاسخ داد:

- جوراب... سایز ۱۲... ابریشم مصنوعی... قیمت حراجی... پانزده

پنس!!!؟

جپ که از این جواب پوارو متحیر به نظر می‌رسید، گفت:

- حضرت اجل!!!... فکر می‌کنی آمدیم مالخری بکنیم!!!؟... مرد

حسابی... مگر تو کت و شلواری هستی!!!؟... نگاه کن بین چیز به

دردبخوری پیدا می‌کنی که کم‌کممان بکنند... جراب زنانه سایز ۱۲!!!...!

پوف... امان از دست کارهای تو... راستی اینجا دو نامه است که از

هندوستان آمده... به اضافه یکی دو تا رسید... از بنگاههای خیریه... البته

بدون صورتحساب... یعنی این که... خانم سیل علی‌رغم این که مال و منالی

نداشته... ولی در حد امکان... به این سازمانها کمک می‌کرده... واقعا که

عجب زن فداکار و قابل احترامی... باور کن از خودم خجالت می‌کشم که

پیش خودمان مسخره‌اش کردم... یک موی گندیده‌اش می‌ارزد به هزار تا

از این خانمهای پولدار و به زور اشراف!!! که اصلاً نمی‌دانند کمک کردن

یعنی چه... و بنگاههای خیریه چه معنی‌ای دارد... فقط بلدند راه بروند و پز

بدهند و به سایه‌شان هم بگویند... دنبال من نیا... بو می‌دی... در صورتی

که اگر خوب بو بکشند می‌فهمند که این بوی گند از خودشان است و از

هیکل بی‌نورشان متصاعد می‌شود!!!... متها از بس بوی پول تو دماغشان

پیچیده... دیگر بو گند خودشان را احساس نمی‌کنند!!!

پوارو باز هم با همان حالت غم و اندوه قبل، پاسخ داد:
 - بله... من هم با تو موافقم... ولی متأسفانه... به همان اندازه که در
 کارهای خیریه و عام‌المنفعه موفق هستند... در لباس پوشیدن ناموفق و با
 عرض معذرت... خیلی هم بدسلیقه تشریف دارند!!!
 جپ در حالی که آدرس فرستنده یکی از نامه‌ها را در دفترچه
 یادداشتش، یادداشت می‌کرد، در جواب گفت:

- خیلی از خانمها هستند که لباس را صرفاً وسیله‌ای برای پوشش و
 حفاظت بدن می‌دانند... نه متمسکی برای پز دادن و افاده فروختن...
 لابد... خانم سینزبری سیل خودمان هم یکی از همین خانمهاست...
 راستی... این نامه را می‌بینی... مال دو سه ماه قبل است... ولی بعید نیست...
 آدمهایی که این نامه را فرستادند... چیزهایی راجع به او بدانند... چون
 انشاء نامه طوری است که نشان می‌دهد ظاعراً با هم صمیمی بودند...
 آدرسشان را یادداشت کردم... طرفهای همپستند^۱ می‌نشینند... بهر حال بد
 نیست از اینها هم پرس و جوئی بکنیم.

ظاهراً چیز دیگری در هتل پانسیون... ه گن گآوری کورت، نبود که به
 درد سربازرس جپ و هرکول پوارو بخورد... به استثناء این امتیاز منفی که
 خانم سینزبری سیل قبل از این که هتل را ترک کند، هیچگونه نگرانی و
 ناراحتی نداشته و به هیچ وجه مضطرب و عصبی هم به نظر نمی‌رسیده و
 مهمتر از همه... اساساً به هیچ عنوان قصد نداشته که شب را بیرون
 بگذرانند... چون لحظاتی قبل از این که خارج بشود... با صدای تقریباً
 بلندی که به گوش تعدادی از سایر مهمانهای هتل نیز رسیده بود... خطاب
 به دوست صمیمیش خانم بولیتو می‌گوید... صبر کن برگردم تا با هم شام

بخوریم... چون بعد از شام می‌خواهم... آن فال ورقی را که گفته بودم به تو هم یاد بدهم.

علاوه بر آن... بر طبق قوانین و مقررات داخلی هتل... نظر به این که... هر سه وعده غذا... اعم از صبحانه... نهار و شام... بر طبق تعداد مهمانها طبخ می‌شد... هر مهمانی که قصد داشت غذا بیرون صرف نماید... موظف بود... به موقع مدیریت هتل را از این تصمیم آگاه کند... تا از هدر رفتن مواد غذایی جلوگیری شود... خانم سینزبری سیل که شخصا قوانین و مقررات داخلی هتل را قویاً مراعات می‌نمود... در این مورد هیچ حرفی به مسئولین هتل نزده بود... و همین مورد... به تنهایی ثابت می‌کرد که خانم سیل می‌بایست همزمان با زمان سرو شام به هتل بازمی‌گشت... یعنی قبل از ساعت هشت و نیم شب... چون شام در رأس ساعت هفت و نیم عصر شروع می‌شد و در رأس ساعت هشت و نیم هم خاتمه می‌یافت و درب سالن غذاخوری را می‌بستند.

معهدا... خانم سینزبری سیل... علیرغم نگرانی بقیه مهمانها و مسئولین هتل، به ویژه خانم هریسون مدیره هتل، دیگر به هتل بازمی‌گردد... گویی... دقایقی پس از این که از هتل خارج می‌شود و به خیابان کرامول^۱ قدم می‌گذارد... ناگهان پر می‌زند و به آسمان می‌رود!!! جپ و پوارو از هتل گلن گاوری کورت... یک راست به آدرس نامه در منطقه همپستند عزیمت کردند.

خانه زیبا و بزرگ و راحتی بود و ساکنینش هم خانواده بسیار مهربان و خونگرمی به نام آدامز^۲ بودند... ادامزها... سالیان متمادی در هندوستان اقامت داشتند. خانم سینزبری سیل را به خوبی می‌شناختند و جملگی از

ایشان به نام خانم بسیار دوست‌داشتنی و مهربانی یاد کردند که دوران خوشی را با آنها گذرانیده بود... متأسفانه تمام اطلاعاتشان در همین موارد خلاصه می‌شد و گفتنی دیگری نداشتند که به آن اضافه کنند... نه... مدتهاست که از ایشان خبری ندارند... و اخیراً هم موقعیتی پیش نیامده که یکدیگر را ملاقات کنند... در حقیقت از بعد از تعطیلات عید پاک^۱ رابطه‌شان کاملاً قطع شده بود... ولی تا آنجا که اطلاع داشتند... خانم سیتزبری سیل در هتل، حوالی میدان راسل^۲ زندگی می‌کرد... خانم آدامز آدرس این هتل را همراه با آدرس خانواده دیگری که آنها هم خانم سیل را می‌شناختند و در منطقه استریت هم^۳ زندگی می‌کردند، در اختیار پوارو گذاشتند.

متأسفانه در هر دو جا... تیرشان به سنگ خورد و موفقیتی عایدشان نشد... مسئولین هتل حوالی میدان راسل شناخت چندانی از خانم سیتزبری سیل نداشتند... جز این که خانمی بسیار مهربان و آرام، که ظاهراً پس از سالها اقامت در هندوستان، سرانجام به انگلستان بازگشته بود... ولی متأسفانه... بیش از یکی دو هفته در این هتل دوام نیاوردند... خانواده‌ای هم که در منطقه استریت هم زندگی می‌کردند به همچنین... آنها نیز از وضعیت خانم سیل بی‌خبر بودند و اینطور که می‌گفتند... از چند ماه قبل... یعنی از فوریه گذشته هیچگونه تماسی با ایشان نداشتند. تنها احتمالی که باقی می‌ماند... این بود که خانم سیتزبری سیل دچار حادثه‌ای شده باشد... ولی این احتمال هم مردود شد... چون با تماسی که با کلیه بیمارستانها و درمانگاههای اورژانس لندن به عمل آمد... گزارشی در مورد پذیرش

1- EASTER HOLIDAY

2- RUSSEL SQUARE

3- STREATHAM

خانمی با این اسم و با این مشخصات دریافت نشد.
چنین به نظر می‌رسید که خانم سیتزبری سیل... ناگهان دود شده و رفته
به هوا!!!!؟

۶

صبح روز بعد، پوارو، پس از صرف صبحانه، شال و کلاه کرد و یک
راست به طرف هتل پالاس خیابان هالبورن^۱ رهسپار شد و از مسئول
اطلاعات هتل راجع به آقای هاوارد رایکز سؤال نمود.
حالا دیگر طوری شده بود که پوارو بی‌اختیار به این فکر افتاد که
نکند، آقای هاوارد رایکز هم، دیشب هتل را ترک کرده و تاکنون
بازنگشته!!!!.... ولی خوشبختانه در اینجا با چنین مسئله‌ای مواجه نشد و
مسئول اطلاعات هتل اظهار داشت که آقای هاوارد رایکز در هتل تشریف
دارند و در حال حاضر در رستوران صبحانه صرف می‌نمایند. هاوارد
رایکز به گونه‌ای به پوارو خیره شد، که گویی روح سرگردانی ناگهان سر میز
صبحانه‌اش پدیدار شده است. از حالت چهره‌اش که شک و تردید
فزاینده‌ای در آن موج می‌زد، معلوم بود که از این ملاقات غیرمترقبه به
هیچ وجه خرسند نیست، ولی می‌داند که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار
گرفته و چاره‌ای ندارد جز این که با این مزاحم صبحگاهی مدارا کند.
پوارو هم همانطور که ایستاده بود، به نوبه خود به مردی که در مقابلش

نشسته بود خیره شد... حالا دیگر احساس می‌کرد... برخلاف آن روز صبح در سالن انتظار مطب دکتر مورلی، آنقدرها هم سنگدل و جنایتکار به نظر نمی‌رسد!!!... گو این که حالت چهره‌اش، مثل آن روز صبح... کماکان خشمگین و عبوس بود و با همین حالت مهمان ناخوانده‌اش را ورنه انداز می‌کرد و سرانجام سکوت را شکست و با خشونت مشهودی اظهار داشت:

- چرا هم‌بیتور سیخ و ايسادی؟... بنال بینم چه مرگه؟
پوارو با همان ادب و نزاکت همیشگی پاسخ داد:
- اجازه می‌فرمائید؟

و سپس بدون این که منتظر جواب میزبان خوش برخورد و مؤدبش بشود!!!... صندلی‌ای را جلو کشید و نشست.
رایکزر که فهمید با حریف غدیری روبرو شده است با گوشه و کنایه گفت:
- چرا نمی‌فرمائید بنشینید!!!!... خواهش می‌کنم... منزل خودتان است!!!؟

پوارو سکوت کرد و با لبخند پر معنایی جواب میزبان را داد.

آقای رایکزر مجدداً با همان خشونت قبلی اظهار داشت:

- خوب... چرا حرف نمی‌زنی؟... چی می‌خواهی؟

- یعنی شما مرا به خاطر نمی‌آورید آقای رایکزر؟

- فکر نمی‌کنم تو عمرم تو رو دیده باشم.

- نه... اینجا را اشتباه می‌کنید... سه روز قبل بود که اقلأ پنج دقیقه‌ای با

هم در یک اطاق نشسته بودیم.

- زرشک!!!... من هر شب به ده تا مهمونی و پارتی می‌رم و هزار تا

آدمای جورواجور و عوضی‌رو!!!! می‌بینم... فکرکردی قراره همشون

یادم بمونه.

- مهمانی و پارتی نبود... در سالن انتظار دندانپزشک تقریباً مشهوری بود که شما هم تشریف داشتید.

نگاه هاروارد رایکز ناگهان درخشش بخصوصی پیدا نمود که عمر کوتاهی داشت و چند لحظه‌ای بیش طول نکشید و به دنبال آن رفتار و کردارش هم به طور محسوسی تغییر کرد. حالت بی‌حوصلگی و بی‌صبوری از چهره‌اش رخت برپست و حالتی از حزم و احتیاط زیادی جایگزین آن شد. آنگاه نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

- منظور؟

پوارو بلافاصله جوابی نداد و به جای آن لحظاتی در قیافه مخاطبش خیره شد و به مطالعه احوال درونیش پرداخت. حالا دیگر مطمئن بود، برخلاف آنچه که تصور می‌کرد، مردی که مقابلش نشسته به راستی خطرناک و غیرقابل اطمینان می‌باشد. چهره‌ای لاغر و کشیده... و آرواره‌هایی برآمده، که معمولاً از ویژه گیهای فیزیکی و ظاهری آدم‌هایی است که ذاتاً و فطرتاً خشن و مهاجم هستند و با منطق و دلیل هم میانه‌خوشی ندارند. چشمان نافذ و متنفذ... با نگاهی فوق‌العاده متعصب و افراطی... حالت نگاه آدم‌هایی که برای هیچکس و هیچ چیز احترام و ارزش قائل نیستند و بجز افکار و عقاید افراطی و به ویژه پیشبرد اهدافشان به هیچ چیز دیگری توجه ندارند... مع الوصف... چهره‌ای که من حیث المجموع از نظر خیلی از خانمها چهره جذابی تلقی می‌شد... ولی سرووضع ظاهریش سؤال برانگیز بود و تو ذوق بیننده می‌زد... لباسهایی نامرتب و تا حدودی مندرس... کفشهایی که احتمالاً تا آن لحظه مزه واکس را نچشیده بود!!!... و بدتر از همه نحوه غذا خوردنش... یک بند

دهانش صدا می‌کرد... و اغلب اوقات مقداری از غذا از دهانش بیرون می‌ریخت و با چنان ولعی لقمه‌ها را نجویده قورت می‌داد که حال هر بیننده‌ای را بهم می‌زد!!!... و همین مورد بود که از نظر پوارو اهمیت زیادی داشت. و همبطور که به آن طرف میز نگاه می‌کرد، پیش خود گفت:

- گرگ... درست حالت گرگ گرسنه‌ای را دارد... که خیالاتی هم در سر می‌پروراند.

صدای خشن هاوارد رایکز رشته افکارش را پاره کرد که می‌گفت:
- چیه... چرا اینطوری نیگا می‌کنی؟... اصلاً کی گفت که بیای اینجا و بیخودی مزاحم من بشی؟

- یعنی... ملاقات من تا این حد ناراحت‌کننده است؟

- نمی‌فهمم... تو اصلاً کی هستی؟

- اوه... خیلی معذرت می‌خواهم.

پوارو به دنبال این جمله، کارت ویزیتی از کیف بغلیش درآورد و جلوی هاوارد رایکز گذاشت. به محض دیدن کارت پوارو، مجدداً حالت دقایقی قبل در او ظاهر شد... همان درخشش کوتاه‌مدت چشمها... همان تغییر حالت محسوس در رفتار و کردار... و بالاخره همان حالت جزم و احتیاط... با این تفاوت که این بار... حالت جزم و احتیاط هم... بلافاصله محو شد و به جای آن حالتی از تهاجم پدیدار گشت... درست شبیه مشت‌زنی که احساس می‌کند اگر دیر بجنبد، حتماً ناک‌اوت می‌شود و تنها شانسش این است که... حتی الامکان با گاردی بسته دور حریف بچرخد و فرصت حمله را از حریف سلب کند... لحظاتی بعد... احساس دیگری هم به آن اضافه شد... خشم... حالا دیگر آقای رایکز قیافه مهاجمی را داشت،

که ظاهراً خشمگین هم بود.

کارت ویزیت پوارو را روی میز انداخت و با خشم سرکوفته‌ای گفت:

- پس اینطور... که هرکول پوارو توئی... اسمتو شنیده بودم.

پوارو طبق معمول با خودستایی خاطمانه‌ای پاسخ داد:

- بله... تقریباً کسی تو دنیا نیست که اسم حقیر را شنیده باشد!!!

- آره... تو همون کارآگاه خصوصیه هستی... همونی که خیلی گرونه...

و معمولاً آدمالی استخدامت می‌کنن که پول براشون مطرح نیست...

همون دم کلفتای کشیف و خیشی که برای نجات جون کشیف و

بی‌ارزششون حاضرن همه رو بخرن.

پوارو همینطور که به مخاطبش نگاه می‌کرد... با مهربانی تحکم آمیزی

اظهار داشت:

- چرا قهوه‌تان را نمی‌خورید؟... اگر بیش از این سرد بشود... دیگر

قابل خوردن نخواهد بود.

رایکتر با چشمهائی که از تعجب گرد شده بود، به پوارو خیره شد و

گفت:

- تو دیگه چه جونوری هستی؟

پوارو با خون‌سردی پاسخ داد:

- تو این کشور هنوز نمی‌دانند قهوه را چطوری دم کنند. حالا اگر گرم

باشد تا حدودی می‌شود تحمل کرد... ولی اگر سرد بشود... دیگر اصلاً

قابل خوردن نیست.

آقای رایکتر هم با حرارت زیادی در جواب گفت:

- آره... همینطور که می‌گی.

و سپس قدری به جلو خم شد و پرسید:

- بیینم... منظورت از این حرفها چیه؟... این اومدن بی مورد چه مفهومی داره؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و اظهار داشت:

- هیچی... فقط می‌خواستم شما را بیینم.

رایکزر چشمانش را تنگ کرد و با سوء ظن زیادی گفت:

- عجب... که می‌خواستی منو بیینی!!!؟... پس بزار خیالتو تخت تخت

راحت بکنم... اگر دنبال پول اومدی باید بگم دارالمساکینو با بانک اشتباه

گرفتی!!!؟... پیش کسی اومدی که خودش واسه به پنس انگ

می‌ندازه!!!... بهتره این حرفارو از گوشت بیرون کنی... چون ماها به عده

هستیم که تو خرج بومیه‌مون موندیم... بهتره بری سراغ همون بابالی که

استخدامت کرده و بهت پول می‌ده.

پوارو آهی کشید و گفت:

- بدبختانه... هنوز کسی استخدامم نکرده.

رایکزر با حالتی از تمسخر پاسخ داد:

- جون من دروغ نگو!!!

هرکول پوارو با صمیمیت خاصی اظهار داشت:

- باور کنید... دلیلی ندارد دروغ بگویم... شاید ندانید... ولی من دارم

اوقات گرانبهایم را بدون این که چشمداشنی از کسی داشته باشم...

همینطوری تلف می‌کنم... آنهم به خاطر چی؟... صرفاً به خاطر این که

کنجکاویم را ارضاء کنم.

رایکزر با همان حالت یکدندگی پاسخ داد:

- لابد می‌خوای بگی که اون روز هم برای ارضاء کنجکاوی، به

دندانپزشکی اومده بودی... هان؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب گفت:
 - مثل این که هنوز نمی‌دانید که مردم به چه منظوری به دندانپزشک
 مراجعه می‌کنند!!!؟... خوب معلومه جانم... برای این که به وضعیت
 دندانهای خرابشان رسیدگی کنند... مگر قرار است غیر از این باشه؟
 رایکتر با حالتی که معلوم بود کلمه‌ای از حرفهای پوارو را باور ندارد...
 اظهار داشت:

- که اینطور؟... او آمده بودی که به وضعیت دندانهایت رسیدگی
 کنید؟... جون عمت!!!... تو گفتی و من هم باور کردم!!!
 - مطمئن باش.

- حالا می‌بگو... من که باور نمی‌کنم.
 - خوب... حالا که اینطور است... بفرمائید... شما آنجا چه کار
 می‌کردید!!!؟

نیشه‌های رایکتر تا بناگوش باز شد و پاسخ داد:
 - جون خودت خیلی زرنگی... خب من هم رفته بودم به دندونام
 رسیدگی کنم.

- ولی مثل این که دندانهایتان بدجوری درد می‌کرد... اینطور نیست.
 - آره... درسته...

- معذالک... چطور شد که ناگهان رفتید؟... کسی که دندانش به آن
 شدت درد می‌کرد... قاعدتاً باید می‌ایستاد و دکتر را می‌دید؟
 - حالا مگه طوری شده؟... به کسی چه مربوطه... دندونام که مال
 خودمه!!!

هاوارد رایکتر بعد از این گفتگو، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تنفر و
 خشونت بارزی اظهار داشت:

- اوه... خدای من... نمی فهمم... چه دلیلی داره که وقت منو خودتو با این دری وری ها بگیری؟... تو خودت خوب می دونی که واسه چی اونجا اومده بودی... دیگه این سیابازیا رو نداره... اومده بودم به وضعیت دندانهایم رسیدگی کنم!!!... فکر می کنی چی؟... با خر طرفی؟... نه جونم... نه مامان!!!... این یکی رو کور خوندی... همه می دونن اومده بودی... تا اون نامرد بیفرت... ایستر بلانت جونتو پیائی... تا مبادا اوفش بکنن!!!... ولی خوب... دیدی که خبری نشد و خراشی هم به این مجسمه نامردی نیفتاد... حالا دیگه چی می خوای؟... دور و ور من می گردی که چی؟... فکر کردی چیزی دستگیرت می شه؟... پس بهتره خوب گوشاتو واکنی... تو که هیچی از تو زرنگتراش هم نمی تونن وصله ای به من بچسبونن... خیالت راحت شد؟

پوارو با همان خودستائی محبوبانه همیشهگی!!! در پاسخ گفت:

- از من زرنگ تر که مطمئناً در سرتاسر دنیا پیدا نمی شود!!!... حالا فقط بفرمائید... بعد از آن که ناگهان و با آن عجله از سالن انتظار خارج شدید... کجا رفتید؟

- کجا رفتم!!!؟... جایی نرفتم... فقط از مطب زدم به چاک.

پوارو سرش را بلند نمود و همینطور که سقف را نگاه می کرد، گفت:

- نه نه... قرار نشد جر بزنی... کلی آدم آنجا بود... چطور شد که

هیچ کدامشان ندیدند از مطب خارج شده باشی؟

- مهم نیست... می خواهم هفتاد سال سیاه ندیده باشن.

- چرا مهم که هست... فراموش نکن... چند دقیقه پس از این که از

سالن انتظار خارج شدی... یک نفر در آن ساختمان جانش را از دست

داد....

رایکز با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

- آهان... یادم او مد... همون دندانپزشک رو میگی؟
پوارو که از این بی‌اعتنائی غیرانسانی رایکز شدیداً خشمگین شده بود،
بهر طریقی که بود خشمش را فرو داد و با لحن نیشداری در جواب گفت:
- «همون دندانپزشکه نه... جا دارد بگوئید... دندانپزشک نامی...
جناب دکتر مورلی».

رایکز به پوارو خیره شد و با لحنی که نگرانی فزاینده‌ای در آن
احساس می‌شد، اظهار داشت:

- می‌دونم چته... تمام قصدت از این آرتیست بازیها اینه که بهر کلکی
که شده به چیزی به من بچسبونی ولی آرتیسته... برات متأسفم... چون
هیچ کاری نمی‌تونم بکنم... من گزارش بازجویی مقدماتی رو خوندم...
اون بدبخت، خودش خودشو کشت... البته نه همینطوری... بلکه وقتی
می‌فهمد در تزریق، آمپول بیحسی اشتباه کرده و باعث مرگ یکی از
مریضاش شده... از زور خجالت و ناراحتی خودشو هم می‌کشه.
پوارو بدون توجه به گفته‌های رایکز، به سؤال قبلس ادامه داد و
پرسید:

- ببینم... می‌توانی ثابت کنی که قبل از این حادثه از مطب خارج شده
بودی؟... یعنی کسی هست که ادعایت را تأیید کند و بگوید که بین ساعت
دوازده ظهر تا یک بعدازظهر در مطب دکتر مورلی نبودی؟
چشمان رایکز تنگتر شد و با حالتی فوق‌العاده محتاط و در ضمن
فوق‌العاده کینه‌توزانه پاسخ داد:

- حالا دیگه شک ندارم... شک ندارم که فقط می‌خواهی دست و پامو
نو پوست گردو بزاری... اینطور نیست؟... و اینو هم می‌دانم که بلائت

بهت دستور داده که این کارو بکنی؟

پوارو آهی کشید و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم که این رامی‌گویم... ولی مثل این که دچار جنون الیستر بلانت بینی، شده‌اید!!! چون محال است جمله‌ای از دهاتان بیرون بیاید که اسم بلانت در آن نباشد و یا اشاره‌ای به این مرد نشود... آقای محترم!!!... آخر کی به شما گفته که ایشان مرا استخدام کرده‌!!!؟ چرا به حرفهای من توجه نمی‌فرمائید؟... من با الیستر بلانت کاری ندارم و حفظ و حفاظتش هم به من مربوط نیست... مردی با پول و ثروت الیستر بلانت... هر لحظه اراده کند، می‌تواند هزاران نفر را برای حفاظت و امنیتش بسیج کند... یک دولتی، مثل دولت انگلستان پشتش ایستاده و از او حمایت می‌کند... و برای این کارها که به من و امثال من احتیاج ندارد... من شخصاً یک متخصصی هستم که دوست دارم از تخصص و تجربیات ویژه‌ای که دارم، به نحو احسن در راستای بهبود جامعه و امنیت اجتماعی به طور اعم استفاده کنم... برای من شخص و یا اشخاص بخصوصی مطرح نیستند... از نظر من نفس عمل مهم است و در اینجاست که سعی می‌کنم تا آنجا که امکان دارد دین خود را به جامعه ادا کنم... فقط همین و بس... و در این مورد بخصوص هم... تمام هم و غم از این پرس و جوها و تحقیقاتی که طی آنها متأسفانه مجبورم با شخصیتهای شخیصی مثل شما برخورد کنم!!! صرفاً این است که، ماجرای مرگ سثوال برانگیز، دندانپزشک حاذق و ماهری را کشف کنم، که با استعداد و تخصصی که داشت، اجتماعی از او بهره می‌برد و علاوه بر آن شخصاً هم آدم فوق‌العاده رنوف و مهربانی بود که سابقه نداشت آزارش به موری هم رسیده باشد.

هاوارد رابکز با همان یکدندگی و لجاجت غیر منطقی و غیر اصولی، سرش را به علامت نفی تکان داد و سپس حالت سخنران زبردستی را به خود گرفت و در حالی که سعی داشت در حد امکان مؤدبانه صحبت بکند، خطابهٔ غرائی را شروع کرد و گفت:

- متأسفم... متأسفم از این که نمی‌توانم حرفاتو باور بکنم... حالا هرچی می‌خوای بگی بگو... ولی من هنوزم معتقدم که تو... کارآگاه خصوصی بلانت هستی و اونه که تورو اجیر کرده.

در اینجا مجدداً به طرف میز خم شد و در حالی که چهره‌اش به تیره‌گی می‌گرایید، شمرده شمرده به سخنانش ادامه داد:

- ولی بهر حال این کارا فایده‌ای نداره... و تو که هیچ... حتی اگر هزار نفر دیگه رو هم اجیر کنه باز نمی‌تونن نجاتش بدن... لابد می‌پرسی چرا؟... برای این که حضرت اجل... ایشان باید برن... واضحتر بگم باید گور شونو گم کنن و بززن به چاک... البته... نه تنها خود شون... بلکه تمام تشکیلات و اون امپراطوری و دم و دستگاه عریض و طویلی که از یه مشت زالو تشکیل شده... موقعش رسیده که این اخناپوس‌های پیر و سمج از بین برن و این سیستم کهنه و پوسیده و فاسد اقتصادی که قرن‌ها است داره حکومت می‌کنه، برای همیشه از جا کنده بشه و به جای اون سیستم و سیاستهای مدرنی که جوابگوی نیازهای جوامع امروزی هست جایگزینش بشود... مسئله تنها مربوط به انگلستان نیست... بلکه تمام بانکداران زالو صفتی که مثل عنکبوت، سیاستهای پولی و اقتصادی دنیارو در چنگال خود شون گرفتن و راه را به روی همه بستن... باید مضمحل بشن... البته اول باید سمپاشی بشن تا هیچ چیزی از آنها باقی نماند... تا تونن دوباره قد علم بکنن... من شخصاً خصومتی با شخص الیستر بلانت ندارم ولی بهر حال

اون هم از اون آدم‌هایی است که با تمام وجودم ازش متنفرم... آدمی بی‌بو و بی‌خاصیت... شدیداً میانه‌رو، ترسو و از خودراضی... از اونایی که این دستش به اون دستش می‌گه زکی!!!... از اون آدم‌هایی است که وقتی جایی می‌افته... محاله که بتونی تکونش بدی... مگر این که از دینامیت استفاده کنی!!!... گاه‌گذاری که حرف می‌زنه... حرفاشو شنیدی؟... شنیدی چه مزخرفاتی رو می‌گه!!!... تا حالا هر وقت باهاش مصاحبه کردن و نظر شو راجع به ضرورت تحولات اجتماعی پرسیدن... همیشه همین جمله بی‌معنی و بی‌محتواری پاسخ داده...؟... شمانمی‌توانید پایه‌های تمدن کهنی را که طی قرون متمادی پی‌ریزی شده به این سادگیها تکان بدهید... خوب مهم نیست... چیزی نمونده... به زودی خودش می‌فهمه که می‌شه یا نمی‌شه... چنین آدمی با این طرز فکر غلط و کهنه و تار عنکبوت بسته... بزرگترین سد راه... پیشرفت و تحولات اجتماعی است... آدمی است که هنوز مفهوم حرکت و تحرک و نمی‌دونه و بدبختانه نمی‌تونه درک بکنه. و وجودش جز ضرر هیچ چیز دیگه نداره... حالا کاشکی ضررش به خودش و دار و دست‌اش می‌خورد... آدم می‌گفت به جهنم... ولی با این کارها، این ترسیدن‌های بی‌مورد و بخصوص این سنت‌گرایهای مخرب و احمقانه... وضعیتی به وجود آورده که آینده‌کشور و آینده‌نسل جوان این مملکتو به خطر انداخته... نسلی که مثلاً فردا باید این کشور را اداره کنه... برای همین هم هست که باید بره... باید بره... بحثی هم نداره... به قول قدیمیها «تامل جایز نیست!!!»... امروزه روز تو دنیائی زندگی می‌کنیم که جایی برای آدمائی مثل ایستر بلانت نیست. برای همینم هست که ساختمونارو طوری می‌سازند که پنجره‌ای به عقب نداشته باشه... تمام درها و پنجره‌ها به جلو باز می‌شه... طوری که آدم دیگه نمی‌تونه عقبشو

نیگاکنه!!!!... خوب... در این صورت آدمائی مثل بلانت که پنداری هنوز تو دویت سال پیش زندگی می‌کنن و حال و هوای پدر جد و بابا بزرگاشونو دارن... نمی‌تونن هیچ پیشرفتی رو قبول کنند و بدتر از اون تا اونجائی هم که بتونن با هر پیشرفت و با هر حرکت و جهشی که آزادی بیشتری را موجب شود و فردای بهتری را نوید بدهد، به شدت مخالفت می‌کنن و تا اونجائی که بتونن چوب لای چرخ همه می‌گذرانند... همه یعنی اجتماع... یعنی من... یعنی تو... یعنی خلاصه تمام کسانی که به امید فردای بهتر و آینده‌ای روشتر و مطمئنتر. تمام سختیها و مصائب امروز را تحمل می‌کنن... متأسفانه... تعداد این کله شق‌های پیر و کور و زبون نفهم تو انگلیس خیلی زیاده... کله شق‌های یک‌دنده... از خودراضی... که مثل دراکولا تو تابوتهای اطلسی نشستن و همینطور بز خو کردن تا خون این و اونو بمکن!!!!... اوه... خدای من... اینا باید برن... باید هرچه زودتر گورشونو گم کنن و برن... تا اونوقت بتونیم دنیای جدیدی رو که سالهاست در آرزوش هستیم بسازیم... می‌فهمی چی می‌گم... دنیای جدید... دنیای جدید بدون درد و رنج!!!

پوارو آهی کشید و از جای برخاست و در هینم‌حال گفت:

- بله می‌فهمم... ولی باید عرض کنم آقای رایکز... شما یک

ایده آلیست تمام عیار هستید.

- خوب باشم... مگه اشکالی داره؟

- نه... ولی آنقدر در افکار اید آلیستی خودتان غرق شده‌اید، که حتی

حاضر نیستید، برای لحظه‌ای هم که شده راجع به مرگ انسان بیگناهی فکر

کنید... انسانی واقعاً شریف که در کسوت دندانپزشکی، جامعه‌ای از او

مستفیض می‌شد.

هاوارد رایکز با عصبانیت زیادی پاسخ داد:

- نمی فهمم... آخر مرگ به دندونپزشک پیزوری چه اهمیتی داره؟
پوارو در جواب گفت:

- خوب... برای این که همانطور که خودتان هم گفتید...
نمی فهمید!!!... مرگ دکتر مورلی ممکنه برای شما اهمیتی نداشته باشد...
ولی برای من چرا... فرق من و شما هم دقیقاً در همین است.

۷

پوارو به محض این که به منزل رسید، پیشخدمت قدیمی و باوفایش
جورج به استقبالش شتافت و اطلاع داد: که خانمی به ملاقاتش آمده و
همینطور به انتظارشان نشسته است و در آخر اضافه نمود:

- و... چطوری بگم قربان... تا حدودی عصبی به نظر می رسند.

با توجه به این که خانم مورد بحث از ارائه نام و نام فامیلش به جورج
خودداری کرده بود، پوارو مجبور شد به مغزش فشار بیاورد و حدس
بزنند... حدسهای مختلفی هم زد... ولی ظاهراً همه غلط از آب درآمد...
چون خانم جوانی که در دفتر کارش نشسته بود و به محض ورود وی از
جای بلند شد، کسی جز دوشیزه گلادیس نویل، منشی دکتر مورلی نبود.
گلادیس نویل به محض دیدن پوارو به شتاب جلو آمد و با حالتی
فوقالعاده مضطرب و مشوش اظهار داشت:

- اوه... مسیوپواروی عزیز... خیلی خیلی معذرت می خواهم که

اینطور سر زده و بدون هماهنگی قبلی مزاحمتان شدم... می دانم که حتماً پیش خودتان می گوئید... عجیب دختر گستاخ و خیره سری... ولی استدعا می کنم مرا به خاطر این جسارت ببخشید... باور کنید... هنوز خودم هم نمی دانم که چطور جرأت کردم اینطور گستاخانه حضورتان شرفیاب بشوم... و مطمئن باشید اگر مجبور نبودم به هیچ وجه مصدع اوقات شریفتان نمی شدم... چون می دانم که جنابعالی یک حرفه ای مشهور و سرشناس هستید و اوقاتتان هم بسیار گرانبها است... ولی باور فرمائید غم و اندوه چنان به قلبم فشار می آورد که مستأصل مانده بودم و نمی دانستم عقده دلم را پیش کی خالی بکنم... و... هرچه فکر کردم... دیدم کسی مطمئن تر و صبورتر از شما پیدا نخواهم کرد... و برای همین بود که دلم را به دریا زدم و به دیدار جنابعالی آمدم... متها... هنوزم از این می ترسم که حرفهایم جز اتلاف وقتان نتیجه دیگری نداشته باشد.

پوارو که در مورد روحیه و حالات انگلیسها تجربیات زیادی داشت، پیشنهاد کرد که بهتر است اول یک فنجان چای بنوشند. و بعداً سرفرصت پله پله جلو بروند. عکس العمل دوشیزه گلا دیس نویل، به گونه ای بود که صحت پیش بینی پوارو را تأیید می نمود. چون با ولع مشهودی از این پیشنهاد استقبال کرد و با خرسندی زیادی اضافه نمود و گفت:

- خیلی متشکرم مسیو پوارو... به قول معروف آب نطلبیده مراد است... گو این که هنوز چیزی از صرف صبحانه نمی گذرد... ولی بهر صورت... چائی چیزی نیست که نوشیدنش زمان مشخصی داشته باشد... بخصوص وقتی که شما تعارف فرمائید... دست مسیو پوارو را نباید رد کرد.

پوارو اصولاً با چای میانه خوبی نداشت و علیرغم این که، سالها در

انگلستان زندگی می‌کرد، هنوز با خیلی از عادات و رسوم انگلیسیها بیگانه بود... بخصوص چای... و احترام فوق‌العاده زیادی که انگلیسیها برای مراسم چای خوردن قائل بودند... معهدا.. در اینجا، برای این که دل مخاطب جوانش را نشکند ضمن تأیید فرمایشات خانم نویل!!! به جورج دستور داد که سور و سات چایی را برقرار کنند... جورج بعضی اوقات کارهایی می‌کرد که گوئی از قدرتی جادویی برخوردار است... برای این که هنوز صدای کلمات پوارو در فضا به گوش می‌رسید که سینی چایی در نهایت سلیقه و نظافت بین آنها در روی میز وسط اطاق قرار داشت. دوشیزه گلا دیس نویل چند جرعه چای لب‌سوزی را که جورج با مهارت خاصی دم می‌کرد، نوشید و سپس با حالتی که معلوم بود اعصابش تا حدود زیادی آرام و به خویشتن نیز مسلط شده است اظهار داشت:

- مسیو پوارو... واقعاً از شما معذرت می‌خواهم... ولی حقیقتش را بخواهید... از بازجویی مقدماتی دیروز، که خود من هم به عنوان تماشاچی در آن شرکت داشتم... شدیداً ناراحت شدم.

پوارو با مهربانی پدرانهای پاسخ داد:

- بله... مطمئناً همینطور است که می‌فرمائید.

- عجیب اینجا است که هنوز هم نمی‌فهمم... چرا مرا به جایگاه شهود احضار نکردند!!!؟... انگار... دکتر مورلی مرحوم اصلاً منشی نداشته!!!... البته نه این که مثلاً بخواهم خودی نشان بدهم... ولی به نظر من... خانم مورلی نمی‌بایست تنها می‌رفت و لازم بود که الزاماً شخص دیگری ایشان را همراهی می‌کرد... البته نه یک مرد... بلکه یکی از همجنسان خودش... یک زن... لابد می‌پرسید چرا؟!... خوب برای این که دکتر ایلی هم جزو شهود بود... خانم مورلی کمترین علاقه‌ای به دکتر ایلی ندارد... البته

علاقه که چه عرض کنم... بهتر است بگویم... کار از این حد هم تجاوز کرده و آنقدر از دکتر رایلی متنفرند که چشم ندارند ایشان را ببینند... برای همین هم است که فکر می‌کنم... وظیفه و جدانیم ایجاب می‌کرد تا من هم همراه ایشان در جایگاه شهود حاضر می‌شدم و حرفهایم را می‌زدم.
پوارو با لحن ترغیب‌کننده‌ای اظهار داشت:

- خوب... این نهایت لطف و محبت شما را می‌رساند.

- او... نه... مسئله لطف و محبت و از این حرفها نبود... چطوری بگویم؟... ببینید مسیو پوارو... من هفته قبل که به استخدام دکتر مورلی در نیامده بودم... سالها بود که به عنوان منشی - دستیار با ایشان کار می‌کردم... و می‌توانم ادعا کنم که خصوصیات روحی و اخلاقیشان را مثل کف دست می‌شناختم... و به علت همین آگاهی است که از شنیدن خبر خودکشی دکتر، تقریباً شوکه شدم... و این بازجویی مقدماتی لغتی هم حال و روزم را به مراتب بدتر کرد.

- بله... حتماً... باید هم ناراحتان کرده باشد.

- معذرت می‌خواهم مسیو پوارو... ولی احساس می‌کنم... متوجه منظورم نشدید؟... منظورم این است که... چنین چیزی محال است حقیقت داشته باشد... خیلی بیخشید... ولی فکر می‌کنم... همه قاطی کرده‌اند... و ندانسته به مسیر غلطی کشانده شده‌اند.

- کدام مسیر غلط مادموازل؟

- چه می‌دانم... همین اتفاقی را که همه صحبتش را می‌کنند و اعتقاد دارند به همین صورت بوده... ولی من شخصاً معتقدم و ایمان دارم به هیچ‌وجه چنین چیزی حقیقت ندارد و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد... دکتر مورلی محال بود چنین اشتباهی را مرتکب بشود و داروی بیحسی را

از روی بی احتیاطی، آنقدر زیاد تریق کند که باعث مرگ بیمار بشود... این غیرممکن است... غیرممکن... مسیوپوارو فراموش نکنید... طرف صحبت شما کسی است که سالها با دکتر مورلی کار کرده و بیش از هر کس دیگری از مهارت، دقت نظر... و حواس جمعی... او آگاه است و تقریباً به آن ایمان دارد.

- یعنی می فرمائید تا این حد مطمئن هستید مادموازل؟

- بله... و شاید خیلی بیش از آن که شما فکر بکنید... البته... گهگاه کسانی هستند که در برابر این ماده بیحسی موضعی واکنش نامطبوعی از خودشان نشان می دهند... بخصوص اشخاصی که از بیماریهای قلبی رنج می برند... و یا اصولاً به بیماریهای مزمن دچار شده اند... ولی نه این که... جانشان را از دست بدهند!!!!... من خودم، شخصاً با تجربه ای که در این مورد دارم، به شما قول می دهم که تریق مقدار بیش از اندازه این ماده بیحسی موضعی... اساساً امکان پذیر نیست... آن هم برای دندانپزشک باتجربه و کهنه کاری مثل دکتر مورلی... چون... تمام دندانپزشکان... پس از چند سال کار حرفه ای، دقیقاً می دانند که چه مقدار از این ماده می بایست تریق شود... و متعاقباً آنقدر باتجربه و خبره می شوند که تقریباً چشم بسته و به صورتی کاملاً اتوماتیک سرنگ را به میزان مورد نیاز پر و تریق می کنند.

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بله... دقیقاً همیطور است که می فرمائید... من خودم هم همین فکر را کرده بودم.

- خوب... برای این که... تریق این ماده، تقریباً حالت استاندارد را دارد... و به قول معروف فیل که هوانی می کنند مقداری کمی از آن را تریق

می‌کنند تا لثه بی‌حس شود و آن وقت است که فیل را هوا می‌کنند!!!... شاید باور نکنید ولی دندانپزشکها بعضی اوقات کارهایی می‌کنند که دست کمی از فیل هوا کردن ندارد... بهر حال منظورم این است که... ترریق این ماده بر مبنای میزان مشخصی صورت می‌گیرد که از نظر دندانپزشکها کاملاً استاندارد است و به هیچ وجه از این میزان تجاوز نمی‌کنند... به عبارت دیگر... مثل کارهای تجربی شیمی‌دانها نیست که در لابراتوارها انجام می‌دهند... همانهایی که برای حصول نتیجه بهتر مجبور هستند، درصد موادی که می‌بایست ترکیب شوند، مرتباً تغییر دهند... تا به اصطلاح... ماده‌ای را که به دنبالش هستند بی‌کم و کاست به وجود بیاورند... حتی پزشکان معمولی هم ممکن است اشتباهاتی بکنند که باز هم در مورد دندانپزشکها امکان پذیر نخواهد بود... به عنوان مثال... در پاره‌ای اوقات که بیماران... دچار بیماریهای گسترده و مضاعفی هستند... طیب معالج هم ناگزیر می‌شود، داروهای زیادی را تجویز کند. در این صورت امکان دارد هنگام نوشتن نسخه... داروئی را با داروی دیگری که اسم هم کلام و هم وزنی دارد، اشتباه کند و داروئی را بنویسد که در نهایت منجر به ماجرای غم‌انگیزی بشود... ولی همانطور که قبلاً هم عرض کردم... امکان ندارد، دندانپزشکها مرتکب چنین اشتباهی بشوند... چون هرگز موقعیتی پیش نمی‌آید که مجبور باشند نسخه مفصلی بنویسند و نسخه‌هایشان معمولاً از یکی دو قلم بیشتر تجاوز نمی‌کند.

پوارو با حالتی متفکرانه پرسید:

- بفرمائید که... آیا خودتان شخصاً، درخواست کردید که به عنوان

شاهد، مطالبی در مورد گزارش پزشک قانونی ارائه بکنید؟

گلا دیس سرش را به علامت نفی تکان داد و در حالی که با حالتی

عصبی با انگشتانش بازی می‌کرد، اظهار داشت:

- آخر ببینید... من... چطوری بگویم... من... از این واهمه داشتم که با گفتن این حرفها... وضعیت را از آنچه که هست بدتر بکنم... گو این که می‌دانستم و مطمئن بودم که دکترمورلی محال است چنین کاری را کرده باشد... اما از این می‌ترسیدم که همین حرفها باعث بشود تا مردم یقین پیدا کنند که دکترمورلی بنا به دلایلی عمداً خودش را کشته و حالا من با این حرفها سعی دارم سرپوشی رو این ماجرا بگذارم.

پوارو سرش را تکان داد. به مفهوم این که حرفهای مخاطبش را تأیید می‌کند.

گلابیس نویل هم ادامه داد:

- راستش برای همین بود که تصمیم گرفتم با شما مشورت کنم مسیوپوارو... چون... با شما وضعیت فرق می‌کند... منظورم این است که... من بهر صورت... باید این مطالب را به یکی می‌گفتم... البته... نه هر کسی... بلکه آدمی که می‌فهمد... راز نگهدار است و مهمتر از همه در این گونه از مسائل هم تجربه دارد... بدون این که به جایی و یا تشکیلات رسمی بخصوصی وابسته باشد... شما بهترین کاندیدائی بودید که می‌توانستم انتخاب کنم... چون علاوه بر داشتن صفات و امتیازاتی که اشاره کردم با هیچ سازمان و تشکیلات قضائی و تحقیقات دولتی وابستگی ندارید. ضمن آن که صحبت کردن با شما... تعهد و مسئولیتی برای کسی... بخصوص برای خودم به وجود نخواهد آورد... معهدا... همانطور که گفتم... لازم بود این مطالب را برای کسی بازگو بکنم... حتی اگر متقاعدکننده به نظر نرسد.

پوارو با تأکید خاصی پاسخ داد:

- مطمئن باشید... هیچکس حاضر نیست این مطالب را بشنود و یا بخواهد از آنها اطلاعی داشته باشد!!
 گلادیس نویل با حالتی از شگفتی به پوارو خیره شد.
 پوارو به سخنانش ادامه داد و گفت:

- ضمناً... بی میل نیستم اطلاعات بیشتری راجع به آن تلگرافی که دریافت کردید داشته باشم... همان تلگرافی که شما را بر آن داشت تا آن روز بخصوص، با عجله به ملاقات عمه خانمتان بروید؟

- باور کنید مسیو پوارو... هرچه فکر می‌کنم... سر از ماجرای این تلگراف لعنتی در نمی‌آورم... فقط حدس می‌زنم... بک شیرپاک خورده‌ای بوده که خواسته با من شوخی بکند... چون آنقدر عجیب و غریب به نظرم می‌آید که هیچ حدس دیگری را نمی‌توانم بزنم... عجیب و غریب از این نظر که هر کس که بوده... مرا خیلی خوب می‌شناخته... و اطلاعات جامعی هم از من داشته... چون حتی عمه‌ام را می‌شناخته... و می‌دانسته کجا زندگی می‌کند!!

- بله... دقیقاً هم‌بطور است که می‌فرمائید... و چنین به نظر می‌رسد که باید توسط یکی از دوستان صمیمیتان ارسال شده باشد... و با توسط کسی که در همان خانه زندگی می‌کرده و همه چیز را راجع به شما می‌دانسته.
 - ولی مسیو پوارو... مطمئن باشید... محال است یکی از دوستان من مبادرت به چنین کاری کرده باشد.

- می‌دانم که قبلاً اشاره کردید، هیچ حدسی نمی‌توانید بزنید...
 معهداً... شده که راجع به شخص بخصوصی فکر کرده باشید؟

گلادیس لحظاتی مردد و دودل ماند، سپس با آرامی خاصی پاسخ داد:
 - اوایل... یعنی همان موقعی که مسئله خودکشی مطرح شد... به سرم

زد که نکند... خود دکتر مورلی این تلگراف را فرستاده.

- و لابد حدس زدید... به خاطر علاقه‌ای که به شما داشته، نمی‌خواست
احیاناً مزاحمتی برایتان به وجود بیاید و با این تلگراف کاری کرده که از
صحنه حادثه دور باشید؟

گلادیس سرش را به علامت تأیید تکان داد و در جواب اظهار داشت:
- ولی بهر حال... به این نتیجه رسیدم... که حتی اگر هم دکتر مورلی
واقعاً خیال خودکشی داشت... باز هم این کارش... یعنی ارسال تلگرافی
دروغکی... خیلی عجیب و غریب بود و قابل قبول به نظر نمی‌رسید... حتی
فرانک... دوست پسر من... باور نمی‌کرد... و به من بدین شده بود!!!... تا
آنجا که... مرا منهدم کرد به این که... این تلگراف لغتی را من خودم
ساختم... تا بتوانم آن روز را با کس دیگری بگذارم!!!... در صورتی
که... خودش می‌دانست که هیچکس دیگری در زندگی من نیست... ولی
خوب... پسرها اصولاً حسود و بدین هستند... بخصوص وقتی که
می‌خواهند با دختری ازدواج بکنند.

- حالا بفرمائید... واقعاً کس دیگری در زندگی شما نیست؟

دوشیزه نویل چهره‌اش از این سؤال به سرخی گرایید و پاسخ داد:
- او!!! این چه سؤالی است که می‌فرمائید مسیو پوارو... معلومه که
نه... فقط اشکال اینجاست که فرانک اخیراً بیش از حد بدین و زودرنج
شده... البته... این حالتهاش هم ناشی از این است که... چندی قبل کارش
را از دست داد و از آن به بعد هم خیلی سعی کرده... ولی تا به حال موفق
نشده کاری پیدا بکند... و خودتان که می‌دانید... هیچ چیزی مثل بیکاری
آدم را ناراحت و کلافه نمی‌کند... بخصوص وقتی که جوان هم باشد...
باور کنید... خیلی برایش نگرانم.

- در حقیقت... دوستان آقای فرانک کارتر... از این ناراحت شده بود... که چرا شما، بدون این که با او مشورت کرده باشید... خودسرانه آن روز را مرخصی گرفته بودید... بله؟

- بله... دقیقاً هم همینطور بود... برای این که با شوق و ذوق زیادی آمده بود تا به من مژده بدهد که بالاخره توانست کار خیلی خوبی پیدا کند... یک کار عالی با حقوق عالیتر... ده پوند در هفته!!!... و چون می دانست من هم از این خبر خیلی خوشحال می شوم... سریع می آید به مطب تا موضوع را به من بگوید... البته من تنها نه... بلکه فکر می کنم... خیلی دوست داشت که دکتر مورلی هم این خبر را بشنود... برای این که... خدا بیا مرز دکتر مورلی مرتباً او را تحقیر می کرد و معتقد بود که فرانک عرضه هیچ کاری را ندارد... و آن روز فرانک هم می خواست به او ثابت کند که در قضاوتش در مورد او اشتباه کرده... و او توانائی خیلی از کارها را دارد... مشروط بر این که... بازار کار هم خوب باشد... زیرا او به هیچ وجه از آن جوانانی نیست که از زیر کار شانه خالی کنند... مضافاً به این که، بو برده بود که دکتر مورلی سعی دارد نامزدی ما را بهم بزند.

- ظاهراً حقیقت هم داشته... اینطور نیست؟

- خوب... البته چرا... تا حدودی اینطور بود... چون می دانید؟... فرانک خیلی جاها استخدام شد... ولی هر جا که می رفت... بعد از مدت کوتاهی کارش را از دست می داد... به طور کلی از آن جوانهایی بود که دل به کار نمی دهند... ولی خوب... حالا دیگر وضعیت خیلی فرق می کند... برای این که... من خودم شخصاً معتمد... آدمها با تشویق و ترغیب عوض می شوند... و اگر آدم درست پیش برود... مطمئناً از کارش نتیجه خواهد گرفت... اینطور نیست مسیوپارو؟... من مطمئنم که فرانک هم

بالاخره عوض می‌شود و تغییر روبه می‌دهد... چون مردها وقتی به زنی علاقمند می‌شوند... معمولاً سعی می‌کنند، خودشان را در حد انتظارات زنان مورد علاقه‌شان نشان بدهند.

پوارو آهی کشید و به این منطقی غیرواقعی دوشیزه گلا دیس نویل پاسخی نداد... منطقی که منشاء آن عارضه مسری!!! فانتزی فکر کردن و خیال پروری خاصی بود که به صورت اپیدمی بین دختران جوان و عاشق شیوع داشت!!!... پوارو نیک می‌دانست و به این موضوع واقف بود که تمام دختران عاشق... قویاً فکر می‌کنند... نفوذ فوق‌العاده‌ای روی عشاق خود دارند و عاشقشان هم به نوبه خود، سعی می‌کنند، در راستای فکری و انتظارات آنها قدم بردارند!!!... موردی که عملاً ثابت شده... خیال خامی بیش نیست و حتی یک در هزار هم حقیقت ندارد!!!
در همین افکار سرانجام... گفت:

- به نظرم بدنیت ملاقاتی با دوستان... آقای فرانک کارتر داشته باشم.
- او... خدای من از این بهتر نمی‌شود... مسیو پوارو... باور کنید، خدا خدا می‌کنم که هرچه زودتر این ملاقات صورت بگیرد و شما دو نفر همدیگر را ببینید... ولی متأسفانه در حال حاضر کارش طوری است که فقط یکشنبه‌ها وقت دارد... چون تمام هفته را در خارج از لندن کار می‌کند و تنها یکشنبه‌ها است که تعطیل می‌شود و می‌تواند به لندن بیاید.
- او... پس کار جدیدی پیدا کرده... خیلی خوشحالم... بفرمائید بینم چه کاری هست؟

- راستش را بخواهید... خودم هنوز چیزی نمی‌دانم مسیو پوارو... ولی مثل این که در یکی از دوایر دولتی مشغول به کار شده... از همان کارهای دفتری... مثل بایگانی و از این چیزها... دلیلش این است که... من نامه‌هایم

را به آدرس فرانک در لندن می فرستم و آنها متعاقباً برای فرانک ارسال می کنند!!!؟

- چرا اینطوری؟... خیلی عجیب و غریب است...
 - ب ب بله... خودم هم همینطور فکر می کنم... ولی فرانک می گوید که امروزه تمام دوایر دولتی به این نحو مکاتبه می کنند!!!!؟
 پوارو سکوت کرد و بانگام عمیقی به گلا دیس نویل خیره شد. و سپس با حالتی که گویی تصمیم مهمی را گرفته است گفت:
 - فردا یکشنبه است... حالا که اینطور شد... خیلی خوشوقت می شوم که شما و دوستان آقای فرانک کارتر افتخار بدهید تا سه نفری ناهار را در رستوران خصوصی... لوگانز - کرنز - هاوس ' صرف کنیم.
 - او و هه... مسیو پوارو... چه افتخاری... اصلاً از این بهتر نمی شود...
 رستوران لوگان... برای من و فرانک، همیشه حالت یک رؤیا را داشت... رؤیائی که هرگز فکر نمی کردیم روزی تحقق پیدا کند... واقعاً متشکرم مسیو پوارو... به شما قول می دهم فرانک هم از این دعوت بی نهایت خوشحال می شود.

۸

فرانک کارتر جوان بیست و هفت هشت ساله معمولی و متوسط القامه ای بود که علیرغم لباسهای ارزان قیمتی که بر تن داشت...

آراسته و شیک به نظر می‌رسید و با غرور تصنعی سعی می‌کرد خودش را از تک و تا نیندازد و خیلی راحت و به قول معروف مفلح صحبت کند!!! چشمهایش تا حدودی بیش از حد متعارف نزدیک هم به نظر می‌رسید و از آن تیپ آدمهایی بود که هر وقت شرمنده و خجالت زده می‌شوند... سعی می‌کنند از نگاه کردن مستقیم به چشم مخاطب خودداری ورزند و به جای این کار به اطراف نگاه کنند... این چهره مرد جوانی بود که در یک طرف میز نشسته و با نگاهی حاکی از سوءظن بارز، آمیخته با چاشنی قابل توجهی از عداوت و کینه‌توزی به پوارو خیره خیره نگاه می‌کرد... گوئی تعریف پوارو را شنیده بود با نحوه فعالیتش آشنائی داشت!!!... ظاهراً گلا دیس مراسم معارفه را بجا آورده بود و حالا هر سه در انتظار این بودند که یک نفر صحبت را شروع کند.

فرانک کارتر سکوت را شکست و اظهار داشت:

- باور بفرمائید... هرگز فکرش را نمی‌کردم که... افتخار نهار خوردن با شخصیتی مثل شما را داشته باشم مسیو پوارو... نمی‌دانم چرا گلا دیس... قبلاً... راجع به این موضوع حرفی با من نزد. و به دنبال جمله آخر... نگاهی حاکی از دلخوری عمیق به همسر آینده‌اش انداخت.

پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

- حتماً وقت نکردند که با شما حرفی بزنند... چون برنامه‌ای از قبل تنظیم شده‌ای نبود و همین دیروز بود که من از ایشان استعفا کردم دعوت بنده را قبول بفرمایند و افتخار بدهند که در خدمت جنابعالی ناهاری با هم بخوریم... به نظر می‌رسد که مادموازل گلا دیس از نتیجه گیری پلیس در مورد مرگ نابهنگام دکتر مورلی مرحوم، به هیچ وجه راضی نیستند. من

هم فکر کردم... پس بهتر است سه نفری دور هم جمع بشویم و با همفکری همدیگر... کار...

فرانک ناگهان و بی ادبانه سخنان پوارو را قطع کرد و چهره واقعیش را نشان داد و با حرارت زیادی گفت:

- دکتر مورلی... دکتر مورلی... من که دیگه واقعاً از این موضوع خسته شدم... اسم دکتر مورلی و مرگشو که می شنم، می خوام بالا بیارم... آخه تو کی می خوای سر عقل بیای گلادیس؟!... باباجون شاخو بکش و فراموش کن!!!... چپ میری دکتر مورلی... راست میری دکتر مورلی... خوب... مرد که مرد... مگه چی شده؟... مار از پونه خوشش میاد... دم سوراخش سبز می شه!!!... خیلی از این بابا خوشم میومد... تو هم چپ و راست اسمشو بگو!!!...

- اوه... فرانک... مواظب حرف زدنت باش... تو نباید راجع به دکتر مورلی اینجوری حرف بزنی... خدا بیامرزد آنقدر آدم خوبی بود که صد پوند!!! هم برای من ارث گذاشت... همین دیشب نامه اش را دریافت کردم.

فرانک با اکراه مشهودی ابراز داشت:

- چه عجب که اینقدر معرفت داشت... ولی تازه... مگه شاخ غولو شیکسته... حقت بود... یک عمر برایش جون کندی... با اون پولای مفتی که از مردم می گرفت... بایدم به پولی برات میداشت... این پول حقت بود... آدم واسه حقت که نباید از کسی تشکر بکنه.

- نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... دکتر مورلی خیلی بیشتر از حقم به من می داد... حقوقی که من می گرفتم از تمام منشی های دیگر بیشتر بود.
- از نظر تو چرا... ولی از نظر من... نه... بین گلادیس... تو به دختر

خجالتی صاف و ساده‌ای هستی که هر کی هرچی بده و هرچی بگه با به به و چه چه قبول می‌کنی و اگر هم کم بدن صدات درنمی‌آد... دکتر مورلی رو من می‌شناختم... من می‌دونستم چه جونوریه... مگه همین دکتر جونت نبود که مرتباً سعی می‌کرد بین تو و منو بهم بزنه؟...

- خوب... برای این که ترا خوب نمی‌شناخت...

- نخیر... خوبم می‌شناخت... فقط حیف که مرد... والا بهش نشون

می‌دادم... باکی طرفه؟

هرکول پوارو هم به میان صحبت آمد و با ملایمت زیادی اظهار

داشت:

- لابد اگر اشتباه نکنم... آن روز صبح هم به همین منظور به مطب

دکتر مورلی آمده بودید؟... تا به قول خودتان نشان بدهید با کی طرف

است؟

فرانک کارتر با خشم زیادی پاسخ داد:

- این حرفای مفتوکی زده؟

- مسئله حرف مفت نیست آقای کارتر... شما آن روز صبح به مطب

دکتر مورلی رفته بودید... نکند می‌خواهید این موضوع را انکار کنید؟

- نه... چرا انکار بکنم... رفته بودم که رفته بودم!!!... گناهی که نکردم...

رفته بودم گلا دیسو بینم... بیخشید... خانم نویل!!!

- و آن وقت بود که متوجه شدید، خانم نویل به مرخصی رفته؟

- بله... و همین موضوع باعث شد که مشکوک بشم... یعنی راستی

راستی مشکوک شدم... خواهرش... اون غول بی‌شاخ و دم مو قرمز خیلی

کرد منو دست به سر بکنه... ولی بهش گفتم... من این حرفا حالیم نیست... و

حالا که اینجور شده... وامیسم تا خود دکتر مورلی رو بینم... البته دلیل

داشت... فکر نکنی از قیافه دکتر مورلی خوشم می‌یومد!!!... فقط می‌خواستم بینمش و بهش بگم که... دهن گشادشو ببنده و اینقدر زر ترزه... و بیخودی یخه گلا دیسو نگیره و می‌بهش نگه که... این مفتخور در گیوه گشاد ارزش تو رو نداره... چون، همون مفتخور در گیوه گشاد... کار خیلی خوبی پیدا کرده و حقوقش هم اینقدر خوبه که دیگه گلا دیس مجبور نیست واسه چندر غاز خودشو خسته بکنه و من... یعنی... همون مفتخور در گیوه گشاد ازش خواستم که استعفاشو رد بکنه.

- یعنی راستی راستی این حرفها را با دکتر مورلی مطرح کردید؟
- نه... متأسفانه نشد... چون اون مقبره!!!... حالمو گرفت... دیگه طاقت موندن نداشتم و زدم به چاک.

- چه ساعتی بود که مطب را ترک کردید؟
- یادم نمیاد.

- خوب... پس بفرمائید که چه ساعتی وارد شدید؟
- دقیقاً نمی‌دونم... ولی فکر می‌کنم چیزی از ظهر نگذشته بود.
- حدوداً چه مدت در سالن انتظار ماندید؟... نیم ساعت؟... بیشتر؟ و یا کمتر؟

- بازم نمی‌دونم... من از اون آدمائی نیستم که تا هر جا میرن اول ساعتو نیگا می‌کنن!!!

- کس دیگری هم جز شما در سالن انتظار بود؟
- به آقای دیگه بود... از اون پولدارا و دم کلفتا!!!... ولی یادم میاد... زیاد نموند و رفت... بعد از اونم تنها بودم...

- به این ترتیب... شما باید قبل از ساعت ۱۲/۳۰ مطب را ترک کرده باشید... برای این که... دقیقاً در این ساعت بوده که خانمی وارد مطب

می‌شود...

- فکر می‌کنم همینطور باشد... چون همان طور که گفتم... سالن انتظار
منو گرفت و تونستم زیاد بمونم.

پوارو پاسخی نداد و به فرانک کارتر خیره شد... حالتی در صحبت
کردنش احساس می‌شد که گوئی خودش هم به حرفهایش اطمینان
ندارد... ضمن آن که... حالت چهره و حرکاتش هم نشان می‌داد ناراحت
است... ناراحتی شبیه کسانی که در موقعیت دشواری گیر کرده‌اند...
معهدا... پوارو پیش خود گفت، حالا امکان دارد از این سین جیم
غیرمنتظره... عصبی شده و کنترلش را هم از دست داده... به همین جهت
بر آن شد تا با رفتار و سخنانی دوستانه‌تر و ساده‌تر با وی به گفتگو پردازد
و با همین شیوه با مهربانی و نرمی مشهودی اظهار داشت:

- خبر خوشی از مادموازل نویل دریافت کردم... شنیدم... بالاخره
موفق شدید کار خیلی خوبی پیدا کنید؟

- همچین خوب خوبیم که نه... ولی حقوقش خیلی خوبه.

- اینطور که ایشان می‌گفتند... ده پوند در هفته می‌گیرید؟

- بله... درسته... به نظر خودم که حقوق خیلی خوبیه... نه؟

و سپس گردنش را راست کرد و با حالت مغرورانه‌ای اضافه کرد و
گفت:

- می‌بینی... اونقدرها هم دست و پاچلفتی... و یا به قول دکتر مورلی...
مفتخور و درگیوه‌گشاد نیستم... فقط کافی‌ه که تصمیم بگیرم... اونوقت هر
کاری که بخوام می‌کنم...

- بله... حتماً... و لابد کار شاقی هم نیست؟

فرانک بدون لحظه‌ای مکث پاسخ داد:

- نه... او تقدیرها سخت نیست.

- خوب... لابد جالب هم هست... بله؟

- او و و و... بعله... خیلی... منظورم یعنی خیلی جالب... خوب... حالا که راجع به کار و حرفه صحبت می‌کنیم... من همیشه خیلی دوست داشتم بدونم که شما کار آگاههای خصوصی... چطوری کار می‌کنین؟... منظورم اینه که... مثلاً... چطوری یارو رو گیر میندازین!!!؟... البته... فکر می‌کنم... دیگه از اون شیرینکاریایی که شرلوک هولمز و امثالهم می‌کردن خبری نیست... اینطور که شنیدم و بعضی وقتا هم خودم دیدم... مته اینکه... دعوای امروز همش دور و ور طلاق و از این حرفها میگرده؟

- خوشبختانه من تو خط طلاق و از این حرفها، فعالیتی ندارم... یعنی تابحال نداشتم و هرگز هم فعالیتی نخواهم داشت.

- جدی؟... معذرت می‌خوام که این سوالو می‌کنم... پس از کجا نون میخورید؟

- از این بابت نگرانی بی‌ندارم دوست من... بالاخره بهرنحوی که شده... زندگیم را اداره می‌کنم.

- خوب البته حق دارید که اینطور حرف بزنید!!!... کسی که واسه به نهار ساده به چنین رستوران گران قیمتی میاد باید هم وضعش توپ باشه!!!... حقوق یک ماه من... پول ناهار یک نفره اینجانمی‌شه... چه برسه به این که دو تا ینگه هم با خودم بیارم!!!... معلومه.. بیخودی نیست که اینقدر معروف شدین... مسیوپوارو؟... کار آگاهی با این پول و پله باید هم از همه معروفتر باشه.

گلادیس نویل هم وارد صحبت شد و گفت:

- خدا بیامرز دکتر مورلی هم همین حرف را می‌زد... همیشه می‌گفت...

مشتریان مسیوپوارو از اعضاء خاندانهای سلطنتی اروپا شروع می‌شوند...
تا دوک‌ها و دوشس‌ها و بالاخره وزراء... و از وزیر پائیتتر هم نیستند!!
پوارو با لبخند گرمی به گلادیس پاسخ داد و گفت:
- خواهش می‌کنم مرا شرمنده نفرمائید.

۹

پوارو مستغرق در افکاری عمیق، قدم زنان در خیابانهای خلوت، به
طرف منزلش رهسپار بود. و به محض این که به منزل رسید، گوشی را
برداشت و شماره سربازرس جیب را گرفت، پس از این که مطمئن شد جیب
گوشی را به دست دارد، اظهار داشت:

- معذرت می‌خواهم از این که مزاحمت شدم دوست من... ولی
می‌خواستم پیرسم در مورد آن تلگرافی که برای دوشیزه گلادیس نویل...
منشی دکتر مورلی مرحوم... ارسال کرده بودند... تحقیقاتی به عمل
آوردید؟

- مثل این که... ول کن معامله نیستی پوارو!!... ولی... بهر حال مسئله را
تعقیب کردیم... بله... تلگراف حقیقت دارد... لیکن هرکی بوده... خیلی
چیزها را می‌دانسته و زرنگی خاصی هم به خرج داده که اگر هم دستش رو
می‌شد باز هم نمی‌توانستیم چیزی را ثابت کنیم... به این صورت که... عمه
خانم در منطقه ریج برن^۱ در شهرستان سامرست^۲ زندگی می‌کند... فرستنده

برای این که ردگم کند،... تلگراف را از دفتر مخابرات محله ریچ بارن^۱ در حومه لندن، مخابره می‌کند... خوب بدیهی است، گیرنده که دوشیزه گلادیس نویل بوده... به محض دریافت تلگراف... اول متن تلگراف را می‌خواند... که مسلماً شدیداً ناراحت و نگران می‌شود. متعاقباً نگاهی به آدرس فرستنده می‌اندازد و در اینجا است که بدون توجه به تشابه اسمی بین اسمی این دو منطقه... یقین می‌کند که تلگراف از ریچ برن، یعنی جایی که عمه‌اش سکونت دارد مخابره شده است... آدمی که نگران و مضطرب است، توجهی به بقیه اسم ندارد و به محض دیدن لغت ریچ، که حرف «ب» هم به دنبالش آمده است... صد درصد مطمئن می‌شود که تلگراف از ریچ برن آمده و وضع عمه‌اش هم درام است!!!! تازه، خیلیها هستند که اسم محله‌ای به نام «ریچ بارن» در اطراف لندن، هرگز به گوششان نخورده و از وجود چنین محله‌ای اطلاع ندارند... بعید نیست... گلادیس خانم هم یکی از همین‌ها باشد و در این صورت با دیدن اسم «ریچ بارن»... احتمالاً حدس زده که مسئول دفتر مخابرات در تلفظ نام «ریچ برن» اشتباه کرده و سهواً به این صورت نوشته!!!

هرکول پوارو، شخصاً آدم فوق‌العاده زرننگ و زیرکی محسوب می‌شد و به همین جهت برای سایر آدمهای زرننگ و زیرک، اهم از تبهکار و غیرتبهکار، ارزش زیادی قائل بود... و در اینجا هم تحت تأثیر... ترند جالب فرستنده تلگراف مورد بحث، با حالتی از ستایش پاسخ داد:
- واقعاً که عجب مغزی!!! بین تا کجاها را فکر کرده... شوخی نیست... هزاران محله گوناگون در سرتاسر لندن و حومه لندن وجود دارد که فقط یکی از آنها می‌توانسته نظر فرستنده را تأمین کند... و دقیقاً

انگشت روی همین اسم گذاشته و منطقه‌ای را انتخاب کرده که شانس موفقیتش تقریباً صد درصد باشد!!!!... برای این که مسئله تنها به دوشیزه گلا دیس مربوط نمی‌شود... بلکه... هر کس دیگری هم که منافعش در ریج برون داشت و این تلگراف به دستش می‌رسید، بی‌اختیار احساس می‌کرد، تلگراف از همانجا مخابره شده است.

در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس اظهار داشت:

- می‌دانی چه فکری می‌کنم جپ؟

- به گوشم؟

- زیرکی و ظرافت خاص و چشمگیری در این ماجرا به چشم

می‌خورد!!!!؟

- باز شروع شد!!!!... هر کول پوارو دنبال جنایت جدیدی می‌گردد... و

البته واضح و مبرهن است که این خودکشی ساده و معمولی هم... یک

جنایت می‌باشد!!!!؟

- باشه مسخره بکن... نوبت من هم می‌رسد... ولی بگو بینم... پس این

تلگراف چیست؟... مردم مرض ندارند که برای این و آن تلگراف

بفرستند... حتی اگر دروغکی هم باشد... چون مطمئناً هدف خاصی از این

دروغشان داشتند؟

- نه عزیزم... این خبرها هم نیست... می‌تواند تصادفی باشد!!!!؟... یا این

که... یک آدم بیکاری می‌خواسته سربس این دختره بگذارد و او را

بترساند!!!!؟

- آخر چرا؟... چه دلیلی دارد که این کارها را بکند؟

- اوه خدای من... باور کن پوارو... من شخصاً فکر نمی‌کنم... آدمی

لجوج‌تر و بکندنده‌تر از تو در دنیا وجود داشته باشد!!!!... خوب عزیز من...

این که سوال کردن ندارد... مردم خیلی مشنگند... و خیلی از کارهایشان را همیطوری و از روی هوی و هوسهای عجیب و غریبی که دارند انجام می‌دهند... حالا می‌توانی اسمشان را شوخی... مزاحمت... شوخی بی‌معنی... و خلاصه چه می‌دانم... از این حرفها بگذاری.

- در این صورت باید بگویم که واقعاً خیلی جالب است... جالب از این که... یک کسی تصمیم می‌گیرد، با دوشیزه گلا دیس نوبل شوخی بکند... ولی دقیقاً درست همان روزی که... دکتر مورلی مرحوم، قرار بوده بنا به دلایلی مرتکب اشتباه بزرگی بشود و مقدار زیادی از ماده بی‌حسی را به یکی از مریضهایش تزریق بکند!!!؟... چنین حسن تصادفی از عجایب و غرائب روزگار است و جدا که خیلی جالب است!!!

- خوب باز هم اگر خوب دقت بکنی... دوباره برمی‌گردیم به مسئله هلت و معلول... خانم نوبل مرخصی می‌رود... حالا دکتر مورلی مجبور است تمام کارها و اقدامات اولیه را خودش به تنهایی انجام دهد... آنهم درست، روزی که... بیش از هر روز دیگری سرش شلوغ بوده... در چنین شرایطی ضریب احتمال خطا نیز به میزان زیادی افزایش می‌یابد... حالا اگر بنا را بر این بگذاریم که دکتر مورلی هم بالاخره یک روز اشتباه می‌کرده!!!... آن روز صبح... شرایط از هر روز دیگری آماده‌تر بوده... به قول معروف ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار بودند تا آقای دکتر مرتکب اشتباه بشود!!!؟

- نخیر... این استدلال خیلی آبکی‌تر از آن است که بتواند من... یعنی هرکول پواروی کبیر!!! را مجاب بکند...

- نمی‌دانم... شاید هم حق با تو باشد پوارو... اما... از طرفی دیگر... پافشاری تو هم بی‌نتیجه خواهد بود... حالا گیرم تو راست بگویی و یک

کسی عمداً می خواسته گلا دیس نوبل را پی نخود سیاه بفرستد که چیزی را نیند و از چیزی هم بوئی نبرد... خوب؟... از کجا می دانی... این شخص... خود دکتر مورلی نبوده؟... و اگر اینطور باشد... به این نتیجه می رسیم که مورلی از قبل قصد کشتن آمبریونیس را داشته... و با ارسال آن تلگراف کذائی... دختر خانم را دست به سر کرده تا مبادا مزاحمتی برایش به وجود بیاورد و باعث بهم خوردن نقشه اش بشود!!!

پوارو سکوت کرد و پاسخی نداد و جپ با تصور به این که سکوت علامت رضاست، مجدداً ادامه داد و گفت:

- مثل این که حالا متوجه شدی... نه؟

ولی پوارو این بار پاسخ داد:

- هنوز نه... چون امکان دارد... آمبریونیس به طریق دیگر و توسط شخص و یا اشخاص دیگری به قتل رسیده باشد؟

- نه... امکان ندارد... چون ما مطمئنیم که بعد از بازگشت به هتل ساووی... هیچکس به ملاقاتش نیامده... و حتی ناهار را هم در اطاقش صرف کرده... و مهتر از همه... تمام پزشکان متفق القول بودند... که ماده سمی از راه تزریق وارد بدنش شده... نه از راه دهان... محتویات معده اش... دقیقاً مورد آزمایش قرار گرفت... و هیچ اثری از این ماده سمی به دست نیامد... که طبیعتاً نظریه پزشکان را تأیید می کند... و همینطور که می بینی... جایی برای شک و شبهه باقی نمی ماند.

به عبارت دیگر... منظورت این است که... بی خودی فضولی نکنیم... و قضیه را به همین صورت قبول کنیم.

- نمی دانم... ولی همینقدر می دانم که دادستان ابالتی هم همین فرضیه را قبول کرده و متقاعد هم شده!!!

- خوب... در مورد گمشدن آن خانم چطور؟... یعنی می خواهی بگویی در این مورد هم متقاعد شده و قرار منع تعقیب صادر کرده؟
 - آها فهمیدم... منظورت خانم سینزبری سیل است؟... می دانی اسم این پرنده را چی گذاشتم؟... ماجرای گم شدن فُک کوچولو!!!... در هر صورت... نه... قرار منع تعقیب صادر نشده، و هنوز تحقیقات ادامه دارد... این زن بهر حال یک جا قایم شده... اینطور هم نیست که بکهوئی وسط خیابان دود بشود و به هوا برود.

- ولی مثل این که... ظاهراً همینطور هم شده!!!؟

- بله... ظاهراً... ولی باطناً نه... من که شخصاً مطمئنم... مسائلی داشته و به خاطر همین مسائل هم، تصمیم گرفته... مدت‌ها از نظرها دور باشد و خودش را آفتابی نکند... ولی نگران نباش... بهر حال گیرش می آورم... حالا چه مرده و چه زنده... البته فکر نمی کنم مرده باشد.

- چرا؟

- خوب... برای این که... در این صورت... جسدش تا به حال حتماً پیدا شده بود.

- بفرمائید... از کی تا حالا... جسد کسانی که ناگهان گم شده اند... به این زودیه‌ها پیدا شده؟

- خوب... لابد منظور تو هم این است که... خانم سیل را کشتند و بعدش هم قطعه قطعه‌اش کردند و تو یک چاله پر از سنگ انداختند که ماها بتوانیم به این سادگیها پیدايش بکنیم... مثل ماجرای قتل آن زن... خانم را کتون!^۱

۱- واژه (SEAL) در انگلیسی معنی فُک (حیوان دریایی) هم می دهد. مترجم.

پوارو که معلوم بود از این سخنان بازرس جپ به راستی به خشم آمده است، با نارضایتی شدیدی پاسخ داد:

- او ووهه... خدای من... آخر آقای جپ... سربازرس اسکاتلند یارد... واقعاً این حرفها از تو بعید است!!!... خودت خوب می‌دانی که چنین ادعائی اصلاً حقیقت ندارد... یعنی تو می‌خواهی بگویی که تا به حال جسد تمام کسانی که به نحوی از انحاء گم شده‌اند و اسکاتلند یارد هم مطمئن است به قتل رسیده‌اند... پیدا شده!!!؟... می‌خواهی اسامی خیلی‌ها را نام ببرم که سالهاست گم شده‌اند و اسکاتلند یارد با تمام امکانات و آن دستگاه عربض و طوبلش تاکنون نتوانسته... و یا بهتر بگوییم... قادر نبوده... کوچکترین سرنخی از آنها به دست بیاورد؟ چرا می‌خواهی خودت را گول بزنی؟... همین الان برو به بایگانی... یک لیست یک متری پیدا می‌کنی که اسامی اشخاص مفقود الاثر در آن به ترتیب تاریخ نوشته شده... یعنی می‌خواهی این لیست را هم انکار بکنی!!!؟

- نه... من وجود این لیست را انکار نمی‌کنم... ولی منظورم این است که... در مقایسه با موارد زیادی که موفق می‌شویم... تعداد قابل ملاحظه‌ای نیست!!!... بیشتر از همه... خانمها هستند که... ناگهان غیبت می‌زنند... و در مورد این خانمها هم از هر ده مورد... نه مورد مربوط به زنان بدبخت و بدشانسی می‌شود که با مرد مورد علاقه‌شان به گردش می‌روند... و سپس توسط همین مرد... مورد تجاوز قرار می‌گیرند و در نهایت هم، به دست او به قتل می‌رسند!!!... خوشبختانه در اکثر موارد جسدشان را به راحتی پیدا می‌کنیم و با مدارکی که به دست می‌آوریم، طولی نمی‌کشد که... قاتلینشان هم به دام می‌افتند... ولی در این مورد بخصوص، اشکال اینجا است که

دوست مشترکمان... خانم شامبوری شیل!!!... معذرت می‌خواهم... خانم سینزبری سیل... از چنان شرایط فیزیکی‌ای برخوردار نیست که مورد تجاوز کسی قرار بگیرد!!!؟... آن قیافه‌ای که من دیدم... مشکل... کسی رغبت کند...!!!؟... تو چه نظری داری پوارو؟

- نمی‌دانم چه بگویم دوست عزیز... آدم که از ضمیر کسی خبر ندارد... ولی علی‌الاصول... من هم با تو موافقم... و احتمال ضعیفی می‌دهم... مورد حمله کسی قرار گرفته باشد!!!... ولی بهر حال... مثل این که مطمئن می‌شوی روزها پیدایش بکنی؟

- بله... بالاخره پیدایش می‌کنیم... از این بابت نگرانی ندارم... تصویری از چهره‌اش را به روزنامه‌های کثیرالتشعار دادیم و به موازات آن از طریق رادیو بی - بی - سی^۱ هم قضیه را پیگیری می‌کنیم.
پوارو با هیجان مشهودی اظهار داشت:

- آهاها... از طریق رادیو بی - بی - سی. احتمالاً به نتیجه می‌رسید... چون دیدی که چقدر دوست داشت اسمش به طریقی از رادیو پخش بشود.

جب در پاسخ گفت:

- گفتم که نگران نباش پوارو... هر طور که شده دوست دخترت را پیدا می‌کنیم!!!... آنهم، صبح و سالم... به انضمام تمام لباس‌های پشمی‌اش!!!؟

و به دنبال آن خداحافظی نمود و مکالمه را قطع کرد.

- هرکول پوارو با قدمهایی آهسته و بدون صدا وارد اتاق نشیمن شد.
طبق معمول، سینی محتوی شیرکاکائوی داغ همراه با بشقایی از

یسکویتهای شگری در روی میز کوچکی قرار داشت و پوارو هم در صندلی راحتی مجاور این میز کوچک نشست.

جورج با ادب و نزاکت همیشگی اعلام داشت:

- اوامر دیگری هم هست قربان؟

- جورج... مورد خاصی... افکارم را شدیداً مغشوش کرده.

- جدی می فرمائید قربان؟... خیلی متأسفم که چنین خبری را می شنوم.

هرکول پوارو فنجانش را با شیرکاکائو پر کرد و متفکرانه به هم زدن

آن مشغول شد.

جورج هم همانطور با حالت خیردار به انتظار ایستاد... جورج نسبت به

سایر همکارانش، آدم باهوشی محسوب می شد و بخصوص پس از سالها

کار کردن... زیر و بم اربابش را مثل کف دست می دانست و به تمام حال و

احوال و خصوصیات پوارو که هر یک علائم خاصی برای خود داشتند

کاملاً آشنا و وارد بود... و الان هم از حالت شیرکاکائو خوردن پوارو که

یکی از همان علائم مشخصه به شمار می رفت. مطمئن بود... تا لحظاتی

دیگر... با او به مشورت خواهد پرداخت... همه دوستان نزدیک پوارو از

این مورد آگاهی داشتند و می دانستند که پوارو با اعتماد زیادی که به

خدمتکار باوفایش دارد، گهگاه با او به مشورت می پردازد و در پاره‌ای از

موافق روی نظریاتش هم حساب می کند. پیش‌بینی جورج به خطا

رفت... دقایقی بعد پوارو لب گشود و گفت:

- جورج... حتماً شنیدی... دندانپزشکی که سالها پیشش می رفتم... دو

سه روز قبل فوت کرد؟

- دکتر مورلی را می فرمائید قربان؟... بله قربان شنیدم... باور بفرمائید

خیلی متأسف شدم... گویا خودکشی فرمودند!!!؟

- ظاهراً همه همین عقیده را دارند... ولی خوب... در چنین مرگهای نابهنگامی... همیشه در صدی از شک و تردید هم وجود دارد... که در آن صورت مسئله جنایت هم خود به خود مطرح می‌شود.

- بله قربان... کاملاً صحیح می‌فرمائید.

- معهنأ... سؤال اینجا است... اگر واقعاً جنایتی صورت گرفته... قاتل

چه کسی می‌تواند باشد؟

- بله قربان... دقیقاً همین است که می‌فرمائید!!!

- ولی خوب... مسئله به این سادگیها هم نیست جورج... چون تعداد معدودی هستند که می‌توانند مرتکب این جنایت شده باشند... که عبارتند از... کسانی که در آن روز صبح در مطب دکتر مورلی حضور داشتند یا کسانی که الزاماً می‌بایست حضور می‌داشتند.

- بله قربان... مطمئناً همین است که می‌فرمائید!!!

- کسانی... نظیر... آشپز... کلفت... و خلاصه خدمتکارانی از این قبیل... لیکن این اشخاص که نام بردم... اصولاً اهل این حرفها نیستند و نمی‌توانند هم باشند... چون معمولاً اینگونه از آدمها که طبقه شریف و زحمتکشی را هم تشکیل می‌دهند... اغلب آدمهای صاف و ساده‌ای هستند و پس از چندی علاقه خاصی به کارفرماهایشان پیدا می‌کنند که حتی در بعضی اوقات از یک عشق و علاقه معمولی تجاوز می‌کند و حالتی از فداکاری را به خود می‌گیرد... به همین دلیل... خیلی خیلی بعید به نظر می‌رسد که یکی از اینها دستش را به خون اربابش آلوده کرده باشد... می‌رسیم به دختر خانم غول‌پیکر هنوز دختری!!! که تنها خواهر دکتر مورلی بوده و علاوه بر عشق و علاقه زایدالوصفی که نسبت به برادرش داشته... مثل یک مادر فداکار هم از او پذیرائی و تر و خشکش

می کرده... خوب... بدیهی است... چنین خواهری با چنین علائق و وابستگیهای بارز و استثنائی... امکان ندارد... دست به چنین کار ناشایست و فجیعی بزنند... معذالک... فراموش نکن که این دختر خانم غمزده... تنها بازمانده دکتر مورلی است و طبیعتاً... تمام دار و ندار دکتر هم به او می رسد... ضمن آن که... در چنین ماجراهائی... جاذبه مالی قضیه هم الزاماً مورد بررسی قرار خواهد گرفت... بعد از اینها می رسیم به.. شریک و همکاری که... خودش شخصاً دندانپزشک حاذق و ماهری محسوب می شود. و ظاهراً هیچ دلیل و انگیزه ای هم برای کشتن همکارش دکتر مورلی ندارد... از اینها که بگذریم.. نوبت پسر بچه... با عرض معذرت کله پوکی می رسد که عاشق و معناد کتابهای پلیسی جنائی از نوع بی ارزش و صد تا یک غاز است... که به نظر من عرضه هیچ کاری را ندارد... چه برسد به این که بخواهد کسی را هم بکشد... و بالاخره... در آخر لیست به آقای یونانی برمی خوریم که ظاهراً اصل و نسبت درستی ندارد.

جورج سرفه ای کرد و گفت:

- قربان... خارجیه اصولاً قابل اطمینان...

پوارو با آگاهی از خصوصیات و روحیات فردی جورج و به ویژه سوءظن مزمنی!!! که نسبت به خارجیه داشت، حرفهایش را بلافاصله قطع کرد و گفت:

- بله... بله... دقیقاً متوجه منظورت شدم... و خودم هم شخصاً با آن موافقم... و به نظر من هم... این آقای یونانی بیش از دیگران مظنون به نظر می رسد... اما اشکال کار اینجاست جورج... که این آقای یونانی هم همان روز می میرد!!!... اینطور که می گویند... ظاهراً دکتر مورلی با تریق مقدار بیش از حد مجاز از یک ماده سستی که دندانپزشکها به منظور بیحسی

موضعی به کار می‌برند... باعث مرگ ایشان می‌شود... حالا یا از روی اشتباه و حواس پرتی... و یا عمداً و بر طبق نقشه‌ای از قبل طرح شده... که هنوز دقیقاً مشخص نشده و احتمالاً هم هرگز معلوم نخواهد شد... چون دکتر مورلی‌ای وجود ندارد تا بتواند به این سؤال پاسخ بدهد.

- ولی قربان... بعید نیست... این آقایان... شخصاً یکدیگر را کشته باشند... منظورم این است... قربان امکان دارد... هر یک از این آقایان... نقشه قتل آقای دیگر را در سر می‌پرورانده!!! البته... آن آقای دیگر هم.. نقشه قتل این آقا را داشته!!!... ولی هر دوی این آقایان غافل از این بودند... که... همانطور که آقای اولی نقشه قتل آقای دومی را داشته... آقای دومی هم... نقشه قتل آقای اولی را داشته!!!... به عبارت ساده‌تر!!!؟... هر آقای می‌خواسته... رودست آن آقای دیگر بلند شود و برعکس این آقا...!!
پوارو دیگر بیش از این امان نداد و قبل از این که جورج با آقا گفتنی‌های مغز او را بترکانند... سخنانش را قطع کرد و گفت:

- واقعاً که دست مریزاد جورج!!!... جداً که تو در این کارها نابغه‌ای!!!؟... بله دکتر مورلی، هنگامی که... بیمارش یعنی همین آقای یونانی در صندلی دندانپزشکی آرام دراز کشیده بود... او را به قتل می‌رساند... غافل از این که... بیمارش هم همزمان، مترصد موقعیت مناسبی بوده تا رولورش را از جیبش بیرون بیاورد و او را به قتل برساند!!!... بله... اینهم... فرضیه‌ای است که می‌تواند مورد نظر قرار بگیرد... ولی جورج... متأسفانه باید بگویم که این فرضیه نه تنها دلچسب نیست، بلکه خیلی هم لایحتمل به نظر می‌رسد!!!... مضافاً به این که من اشتباه کردم و به آمبر یونیس... یعنی همان آقای یونانی لیست به پایان نمی‌رسد... چون الان یادم آدم که دو نفر دیگر هنوز وجود دارند... دو نفری که احتمالاً

می توانستند در آن لحظه در خانه - مطب دکتر مورلی باشند... خوب حالا می رویم سراغ این دو نفر... بر طبق اطلاعات تأیید شده‌ای که در دست هست... کلیه بیمارانی که پیش از آقای آمبریوتیس آمده بودند... پس از ملاقات دکتر مورلی به ترتیب از مطب خارج می شوند... و همه مراجعین هم متفق القول این موضوع را تأیید می کند، چون شاهد از در خارج شدن یکدیگر بودند... مثلاً من دیدم که تو رفتی بیرون... و نفر بعد از من هم دیده بوده که من هم از در مطب خارج شدم... اما به استثنای یک نفر... آنهم یک جوان آمریکائی... این آقای آمریکائی در ساعت بیست دقیقه به دوازده از سالن انتظار خارج می شود... ولی هیچکس خارج شدنش را از مطب ندیده است. به این ترتیب... این آقای خودبخود... یکی از مظنونین عمده محسوب می شود... نفر دیگر جوانی است به نام آقای فرانک کارتر... که اتفاقاً جزو بیماران نبوده... بلکه... صرفاً به قصد ملاقات دکتر مورلی حوالی ساعت دوازده و چند دقیقه به مطب می آید... در مورد آقای فرانک کارتر هم... کسی نیست که به یقین گواهی کند... ایشان مثلاً در فلان ساعت از مطب خارج شده بود... خوب جورج خوب من... اینها شمه‌ای از حقایقی بود که در مورد این ماجرای بخصوص برایت تعریف کردم... حالا بگو ببینم... تو خودت شخصاً چه نظری داری؟

- بفرمائید که جنایت دقیقاً در چه ساعتی صورت گرفته قربان؟

- همینطوری نمی توان به این سوال پاسخ داد جورج... بستگی دارد به چه کسی مظنون باشیم؟... اگر دوستان، آمبریوتیس را قاتل بدانیم... قتل می بایست بین ساعات دوازده و دوازده بیست و پنج دقیقه صورت گرفته باشد... ولی اگر شخص دیگری را مسئول بدانیم... ساعت دقیق... الزاماً بعد از دوازده و بیست و پنج دقیقه خواهد بود.

و به دنبال این نظریه با آهنگ ترغیب آمیزی به جورج خیره شد و گفت:

- خوب... جورج عزیز... حالا تو شخصاً... چه پیشنهادی داری؟

جورج لحظاتی به فکر فرو رفت و سپس پاسخ داد:

- حقیقتش را بخواهید قربان...

- بله... حرفت را بزن جورج؟

- بله قربان... حقیقتش این است که قربان... بنده... شخصاً فکر

می‌کنم... حال که متأسفانه کار به اینجا رسیده... جنابعالی... اجباراً...

می‌بایست... به جستجوی دندانپزشک مورد اعتمادی بپردازید!!!

هرکول پوارو با طنز خاصی در جواب اظهار داشت:

- جورج... جورج... تو واقعاً یک نابغه‌ای!!! .. باور کن... تا این

لحظه... هرگز به این فکر نیفتاده بودم!!!

جورج با حالتی که گوئی از خوشی عرش اعلی را سیر می‌کند!!!... از

اطاق خارج شد.

هرکول پوارو تنها ماند و در حالی که، به آرامی به فنجان شیر کاکائو

لب می‌زد، مجدداً به فکر فرو رفت و به مرور کردن حقایقی که لحظاتی

قبل برای جورج بازگو کرده بود، پرداخت، از شیوه استدلال و حقایقی که

استتاج کرده بود، خشنود و خرسند به نظر می‌رسید... و حالا دیگر مطمئن

بود که... از میان حلقه آدمهائی که آن روز صبح، مطب دکتر مورلی را

احاطه کرده بودند... دست ناشناسی بیرون می‌آید و دکتر بینوا را به قتل

می‌رساند... حالا مهم نیست... چه نیروئی این دست را بالا برده؟... و

انگیزه این قتل از کجا آب می‌خورده؟... چون می‌دانست که با شناسائی

هویت صاحب این دست خون‌آلود... خیلی از مسائل مهم دیگر از جمله

جواب همین سئوالات خود بخود روشن و پاسخ داده خواهد شد. پوارو به اینجا که رسید، ناگهان ابروهایش بالا رفت... گوئی از یادآوری این که، مورد بخصوصی را فراموش کرده است، شدیداً متعجب شده... به یاد آورد... لیستی که تنظیم کرده، هنوز هم ناقص است، چون یک اسم را از قلم انداخته!!!... در صورتی که قرار نبود، هیچ اسمی از قلم بیفتد... حتی لایحتمل ترین اسمی که می توانست وجود داشته باشد... به خاطرش آمد... در آن روز صبح... یعنی روز جنایت... شخص دیگری هم جزو مراجعین بود.

بلافاصله دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و در انتهای لیست اضافه کرد... آقای بارنر...

۱۰

لحظاتی بعد جورج اعلام کرد:

- قربان... باتوئی پشت تلفن... می خواهند با شما صحبت بکنند. پوارو، به یاد آورد که هفته قبل هم خانمی به او تلفن کرد که متأسفانه در شناسائیش ماند و نتوانست از روی صدا، طرف را دقیقاً شناسائی کند. ولی این بار حدسش به خطا نرفت و به محض شنیدن صدای طرف، در جا او را شناخت:

- آلو... مسیو پوارو؟

- بفرمائید... در خدمتم.

- من جین الیورا هستم... خواهرزاده آقای الیستر بلانت.

- بله... بله... بفرمائید دوشیزه الیورا؟

- ممکنه خواهش کنم... به همان منزلی که دفعه قبل تشریف آوردید...

دوباره تشریف بیاورید؟... اوه... خواهش می‌کنم خواهشم را رد نکنید...

چون موضوع مهمی هست که احساس می‌کنم شما هم باید حتماً آن را بدانید.

- با کمال میل... فقط بفرمائید کی خدمت برسم؟

- ساعت شش و نیم بعد از ظهر... لطفاً فراموش نکنید.

- به هیچ وجه... خاطرتان آسوده باشد.

دوشیزه جین الیورا با حالتی که نشان می‌داد، حالت خویشتن‌داری و

تسلط به خودش را تا حدودی از دست داده و با صدای تقریباً ضعیفی که

این گمان را تقویت و تأیید می‌نمود، اظهار داشت:

- امید... امیدوارم... که... مزاحمتان نشده باشم؟

پوارو با بی‌اعتنائی و تأکید خاصی پاسخ داد:

- نخیر... اصلاً... اتفاقاً... برعکس... مدتها بود که منتظر تلفتان

بودم!!!؟

و به دنبال آن بدون این که منتظر جواب جین الیورا بشود گوشی را سر

جایش گذاشت و تلفن را قطع کرد. سپس در حالی که لبخند

شیطنت‌آمیزی، صورتش را فرا گرفته بود، قدم زنان از میز تلفن دور شد و

در این فکر فرو رفت که جین الیورا چه خوابی برایش دیده!!!

طبق معمول دقیقاً و بدون ثانیه‌ای پس و پیش، در رأس ساعت شش و

نیم بعد از ظهر... زنگ در منزل مورد نظر را به صدا درآورد و بلافاصله به

کتابخانه بزرگی که پنجره‌هایش مشرف به رودخانه بود، هدایت شد...

عالیجناب ایستر بلانت، پشت میز نامه‌نگاری نشسته بود و در حالی که به نظر می‌رسید، در افکار عمیقی مستغرق شده است، کارد مخصوص پاکت‌بری را به دست گرفته و بیهوا با آن بازی می‌کرد. حال و روز آلیستر بلانت، حالت مردانی را در بیننده تداعی می‌کرد که از دست غرغر و تق تق همسر و دخترانش... کلافه و ذله شده است!!!

هرکول پوارو هنگامی وارد اطاق شد که جین الیورا ساکت و خموش کنار پیش بخاری به دیوار تکیه داده بود... و علاوه بر او... خانم چاق میانه سالی، در فاصله کمی از ایستر بلانت ایستاده و با آزرده‌گی و رنجش زیادی داد سخن داده بود و همزمان با ورود پوارو گفت... هرچه باشد ایستر بلانت... من هم آدمم و موقعش رسیده که احساسات و عواطف مرا هم در نظر بگیری...!

- ایستر بلانت به محض دیدن پوارو از جایش برخاست تا به او خوش‌آمد بگوید و در همین حال با لحن آرامبخشی به خانم میانه‌سال پاسخ داد:

- بله... ژولیا... می‌دانم... چشم... چشم.

ممه‌ها ژولیا بدون آن که کمترین تغییری در حال و هوایش به وجود آمده باشد، نگاهی به جین الیورا انداخت و گفت:

- و تو هم خوب گوشه‌ایت را باز کن... اگر بخواهی آن صحبت‌های وحشتناک را دوباره تکرار بکنی... من یک لحظه تو این اطاق نمی‌مانم. جین پاسخ داد:

- ولی مامان... چاره‌ای نیست... باید دوباره مطرح بکنم.

خانم الیورای بزرگ معطل نشد و با قیافه‌ای سرخورده و خشمگین به سرعت از اطاق خارج شد. بدون این که حتی نگاهی به پوارو بیاندازد.

الیستر بلانت با خوشروئی به استقبال پوارو آمد و اظهار داشت:
 - خیلی لطف کردید که تشریف آوردید مسیو پوارو... فکر می‌کنم...
 خواهرزاده‌ام... جین الیورا را قبلاً ملاقات کردید؟... چون ایشان بودند که
 به شما تلفن کردند... و

جین حرفهای عمویش^۱ را قطع کرد و گفت:

- راستش مسئله مربوط به خانمی می‌شود که تو این دو سه روزه،
 ناپدید شده و سرمقاله تمام روزنامه‌ها را هم به خودش اختصاص داده...
 خانم مجردی به نام... نمی‌دانم چی چی سیل!!!
 پوارو به کمک جین الیورا شتافت و گفت:

- خانم سیتزبری سیل... خوب... می‌فرمودید؟

- واقعا که عجب اسم ثقیل و پرطمطراقی... ولی خوب، از طرفی همین
 اسمش بود... که باعث شد چهره‌اش به خاطرمان بماند... خوب... عمو
 الیستر... حالا دوست دارید من تعریف کنم... یا این که ترجیح می‌دهید
 خودتان تعریف کنید؟

- عزیزم... من در این مورد کاره‌ای نیستم که بخواهم حرفی بزنم... و
 تازه اگر هم بخواهم... حرفی برای گفتن ندارم... داستانی است که خودت
 شروع کردی... و خودت هم باید تمامش بکنی.
 جین بار دیگر به پوارو نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دانم... شاید هم زیاد مهم نباشد... ولی بهر حال فکر کردم که بهتر
 است شما هم بدانید و در جریان باشید:

۱- در زبان انگلیسی، لغت (UNCLE) هم به عمو هم به دایی اطلاق می‌شود و در این جا
 هم صرفاً به منظور سهولت در کلام به همان صورت انگلیسی، یعنی «عمو» استفاده شده
 است - مترجم

- بگوשמ؟

- داستان مربوط به آخرین باری می‌شود که عمو ایستر به دندانپزشکی رفت... البته... نه این... دو سه روز قبل که ظاهراً شما هم تشریف داشتید... بلکه... حدوداً سه ماه پیش بود که من هم همراه عمو جان بودم. یادم می‌آید که با اتومبیل رولز رویس رفتیم... قرارمان هم این بود که اول عمو جان را دم مطب دکتر مورلی پیاده کنیم و سپس راننده مرا به منزل یکی از دوستانم در خیابان ریجنت پارک^۱ برساند و بعداً برگردد به مطب تا عمو جان را بردارد و به منزل برگردند... همین کار را هم کردیم... و به محض این که به پلاک ۵۸ در خیابان کوئین شارلوت رسیدیم... عمو جان پیاده شدند... دقیقاً در همین موقع بود که خانم میانه سالی با موهایی آرایش شده و لباسی مدل کیسه‌ای که اغلب خانمهای هنرمند می‌پوشند، از مطب خارج شد و به محض این که چشمش به عمو جان افتاد، مستقیماً به طرف ایشان آمد و با صدای خیلی زیری که حالت جیغ زدن را داشت گفت (جین در اینجا سعی کرد همان صدا را تقلید کند)... «اوه... آقای بلانت... چه تصادفی... پارسال دوست، امسال آشنا... ولی بینم... مثل این که مرا به جانمی آورید... البته... باید بگویم که... از حالت تعجب و تحیر عمو جان... متوجه شدم که هر قدر سعی می‌کنند... به هیچ وجه این خانم را بجانمی آورند.

ایستر بلانت آدم فوق‌العاده مهمی بود و می‌دانست که خیلیها سعی می‌کنند با این بهانه خودشان را با او نزدیک کنند و معلوم بود که بارها و بارها با این موارد مواجه شده است و در اینجا هم با به خاطر آوردن این مناظر آهی کشید و گفت:

- باور بفرمائید مسیوپوارو... حاضرم قسم بخورم که حتی یک بار هم چشمم به این آقایان و خانمها نیفتاده... معهدا... نمی دانم چه اصراری دارند که ثابت کنند... قبلاً مرا می شناختند!!!
جین الیورا مجدداً به سخنانش ادامه داد:

- ولی عموجان برای این که ادب و نزاکت را مراعات کنند و ضمناً دل این خانم ناشناس را نشکنند با حالتی کاملاً تصنعی و غیرواقعی که حتی یک بچه را هم نمی توانست گول بزند... پاسخ دادند... او... او... بله... البته... ولی آن خانم مگر از رو رفت... هرگز!!!... بلکه با کمال پیرونی جواب داد... و من یکی از نزدیکترین دوستان خانمتان بودم!!!... حالا یادتان آمد؟

الیستر بلانت آه عمیق تری کشید و گفت:

- خانمها معمولاً، سعی می کنند از این راه وارد بشوند!!!

و سپس لبخند تلخی زد و در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- البته... همه این حرفها و این اظهار آشنائیهای غیرواقعی به مقداری پول ختم می شود... حالا یا در مورد گرفتاریهای شخصی و یا در مورد کمک به بنگاهها و انجمنهایی که در اکثر مواقع حتی اسمشان را هم نشنیده ام... در مورد این خانم هم... انجمن زنانه ای مطرح بود، که خوشبختانه... با مبلغ ناچیزی حل و فصل شد.

- یعنی می فرمائید... واقعاً خانمتان را می شناخت؟

- راستش هنوز که هنوز است... خودم هم مطمئن نیستم... ولی راجع به انجمن زنانه ای صحبت کرد که اگر اشتباه نکنم... در هندوستان تأسیس شده بود... و همین مورد بود که مرا به فکر واداشت... زیرا... من و خانم حدوداً ده سال قبل به هندوستان سفر کردیم... و مدتی را در آنجا

گذرانندیم... البته... مطمئنم که از دوستان صمیمی و نزدیک همسرم محسوب نمی‌شدم... چون در این صورت من هم باید کاملاً می‌شناختمش و دقیقاً به یاد می‌آوردم... ولی بعید نیست تو یکی از مهمانیها با همسرم سلام و علیکی کرده باشی.

جین الیورا با حرارت زیادی گفت:

- ولی من حاضرم شرط ببندم که حتی چشمش هم به خاله ربیکا نیفتاده بود... چه برسد به این که سلام و علیکی هم داشته باشد... همه این حرفها به خاطر این بود که خودش را به شما نزدیک بکند و تیغتان بزند!!!
آلیستر بلانت با حالت مردی که با این مسائل آشنائی کامل دارد، پاسخ داد:

- خوب... عزیزم... من هم آنقدرها احمق نیستم و می‌دانستم چه می‌خواست... ولی بهر حال... هر آدمی در موقعیت من با این مسائل مواجه است و صحیح هم نیست که به خاطر مبلغی جزئی تو ذوق این جور آدمها بزنی... به قول معروف هر که بامش بیش، برفش بیشتر.
جین پاسخ داد:

- می‌دانم عموجان... من هم موقعیت شما را درک می‌کنم... ولی از دست این زنیکه خیلی حرص خوردم... چون اگر مثل آدم می‌آمد جلو و مثلاً می‌گفت... جناب الیستر بلانت... ما فلان انجمن را تشکیل دادیم و فلان کارها را هم کردیم... ولی الان با کمبود مالی شدیدی روبرو هستیم و خیلی متشکر می‌شویم... اگر بتوانید کمکی بفرمائید... شما هم مسلماً رویش را زمین نمی‌انداختید و با رضایت خاطر زیاد... مبلغی... حتی شاید هم مبلغ قابل توجهی به او می‌دادید... ولی از شأن یک خانم واقعی به دور است که آن طور تملق بگوید و چاپلوسی کند... و بعدش هم با آن حرکات

عجیب و غریب و چندیش آور... بخواهد به شما بقبولاند که از نزدیکترین دوستان خاله ریکا بوده.

الیستر بلانت با همان حالت حسن نیت قبلی در جواب گفت:

- اینقدر سخت نگیر... آن خانم هم مطمئناً به مقداری پول احتیاج داشت... و لابد رویش نمی‌شده که درخواستش را همینطوری مطرح کند... و به همین جهت از در آشنائی با همسر خدا بیامرزم وارد شد که مثلاً مرا تحت تأثیر قرار بدهد و با طیب خاطر خواهشش را اجابت کنم... بهر حال چه با طیب خاطر و چه بی‌طیب خاطر... احتیاجش رفع شد!!!

پوارو وارد صحبت شد و پرسید:

- آیا باز هم مجدداً به سراغتان آمد؟... یا این که همان یک بار، ختم جلسه اعلام شد!!!!؟

بلانت سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب اظهار داشت:

- نه... هرگز... و من هم به کلی فراموش کرده بودم... تا این که... امروز صبح... جین... مقاله مربوط به گم شدن ناگهانی این خانم را در روزنامه‌ها خواند.

جین با حالتی حاکی از این که، اعتماد و اطمینان چندانی به گفته‌هایش ندارد، لب‌گشود و گفت:

- و... و... نمی‌دانم چرا... ولی... ناگهان احساس کردم که مسیوپوارو هم باید از این موضوع آگاهی داشته باشد!!!

پوارو با ادب و نزاکت همیشگی اظهار داشت:

- خیلی لطف فرمودید... مادموازل.

و به دنبال آن اضافه کرد و گفت:

- خوب... عالیجناب بلانت... جنابعالی مطمئناً... کارهای زیادی دارید

که باید انجام بدهید... و من هم نباید بیش از این باعث اتلاف وقت و اوقات گرانبهایتان!!! بشوم... و بهتر است هرچه زودتر رفع زحمت بکنم.

جین بلافاصله پرید وسط و گفت:

- من هم تا دم در همراهتان می آیم.

لبخند شیطنت آمیزی بر لبان پوارو نقش بست که در زیر سیلهای بابیهش از نگاه مخاطبینش پنهان ماند.

به طبعه همکف که رسیدند، جین ناگهان ایستاد و با اشاره به یکی از درهای اطراف حال گفت:

- مسیوپوارو اگر اشکالی ندارد برویم به آن اطاق، می خواهم چند دقیقه با شما خصوصی صحبت بکنم.

لحظاتی بعد در را باز کرد و دو نفری وارد اطاق کوچکی شدند و روی صندلیهایی که وجود داشت نشستند. ولی هنوز کاملاً نشسته بودند که جین الیورا رو کرد به پوارو و با هیجان زیادی پرسید:

- منظورتان از آن جمله چی بود که پشت تلفن گفتید؟... این که... از مدتها قبل منتظر تلفن من بودید!!!

پوارو لبخندی زد و دستهایش را به حالت تسلیم و رضا باز کرد و با قیافه ساده لوحانه ای!!! پاسخ داد:

- هیچی... باور کنید منظور خاصی نداشتم!!!... همینطوری گفتم... فکر می کنم منظورم این بود... که مثلاً چقدر خوشحال شدم تلفن کردید و توانستم دوباره صدایتان را بشنوم!!!

- نخیر... فکر می کنید با خر طرفید!!!... بگویم منظورتان چه بود؟... منظورتان این بود... به من حالی کنید که... مطمئن بودید... در مورد ناپدید شدن خانم سبزربری سیل به شما تلفن می کردم؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و در جواب اظهار داشت:
 - خودتان هم می دانید که این موضوع فقط یک بهانه بود!!!... برای
 این که... اگر این بهانه را به دست نمی آوردید... مطمئناً... به بهانه دیگری
 متوسل می شدید و به من تلفن می کردید!!!؟

جین الورا با عصبانیت پاسخ داد:

- دیگر دارید شورش را درمی آورید... آخر مرد حسایی... من چرا
 باید به شما تلفن می کردم؟

- خوب... حالا شما دوشیزه حسایی!!!... شما بفرمائید که... چه دلیل
 داشت... موضوع برخورد خانم سبتربری سیل با عالیجناب عمو جاتان را
 برای من تعریف کنید!!!!!!... موردی که بهر صورت می بایست به
 اسکاتلندیارد گزارش می شد... و مطمئن باشید، هر کس جای شما بود...
 همین کار را می کرد... چون در چنین مواقعی، هر کس اطلاعاتی دارد...
 قانوناً باید بلافاصله به مقامات پلیس اطلاع بدهد.

- خوب... باشد... نایغه!!!... من باختم!!!... حالا بگو بینم... دیگر چه
 می دانی؟

- راستش فعلاً همینقدر می دانم... از وقتی که شنیدید، به ملاقات
 شخص بخصوصی به هتل پالاس خیابان هالبورن رفتم... توجهتان نسبت به
 من صد برابر شده!!!؟

رنگ به صورت جین الورا نماند... صورتش چنان به سفیدی گرایید
 که حتی از زیر لایه غلیظی از رنگ برنزه ناشی از آفتاب کنار دریا، به
 وضوح دیده می شد.

پوارو که می دانست تیرش به هدف نشسته معطل نکرد و ادامه داد:
 - فراموش نکنید من هم، با اصطلاحات شما انگلیسیها آشنائی کامل

دارم، بخصوص با اصطلاح... «از زیر زبان کسی حرف کشیدن»!!! امروز بعد از ظهر هم تمام هدف شما از این تلفن و قایم باشک بازیها، این بود که به بهانه‌ای مرا اینجا بکشید... تا به قول خودتان از زیر زبانم حرف دریاورید... آن هم راجع به آقائی به نام «هاوارد رایکر»!!!!؟

جین الیورا با تجامل فوق‌العاده ناشیانه‌ای گفت:

- این آقا... کی باشند!!!!؟

پوارو خون‌سردانه جواب داد:

- مادمازل... ای کاش بیشتر تمرین می‌کردید... حتی بک کودک خردسال هم می‌فهمد که چقدر ناشیانه خودتان را به تجامل زده‌اید... چه برسد به من... هرکول پواروی کبیر!!!!... خواهش می‌کنم... این آرتیست بازیها را بگذارید کنار... نیازی نیست که بخواید با این روش بیچگانه از من حرف بکشید... حالا اگر دندان روی جگر بگذارید... آنچه را که می‌دانم... یا بهتر بگویم... آنچه را که حدس زده‌ام... خودم برایتان تعریف می‌کنم... اگر یادتان باشد، روز اولی که من و سربازرس جپ را دیدید که از منزل عمویان بیرون می‌آمدیم... فوق‌العاده تعجب کردید... تعجیبی ناشی از ترس و وحشت زیاد... چون فکر کردید که مبادا بلائی به سر عموجاتان آمده باشد... حالا به من بگوئید... چرا؟... چه دلیلی داشت که این تصورات واهی به مغزتان خطور بکند؟

- خوب معلوم است... شما خودتان می‌دانید که عموجان چقدر دشمن دارد؟... دشمنانی که به خونس تشنه‌اند و از هر موقعیتی برای از بین بردنش استفاده خواهند کرد... اگر یادتان باشد، عموجان یکی از کسانی بود که با دادن وام سنگین به هر یوسلواکی^۱ مخالفت کرد و در حقیقت مخالفت او

بود که باعث شد، اعطای این وام که تقریباً به مراحل آخر رسیده بود، به کلی متفی بشود... و چند روز بعد از این ماجرا بود که بمب خطرناکی را با پست برایش ارسال کردند... که خوشبختانه به خیر گذشت. ولی هنوز که هنوز است، مرتباً نامه‌های تهدیدآمیز دریافت می‌کند.

پوارو بدون توجه به سخنان جین الیورا، به گفتگویش ادامه داد و گفت:
- آن روز... همینطور که صحبت می‌کردیم... سربازرس جپ، به شما اطلاع داد که دندانپزشکی به نام دکتر مورلی... با شلیک یک گلوله خودکشی کرده... و شما... اگر یادتان باشد... پاسخ دادید... ولی این غیرممکن است... باور کردنی نیست...

جین الیورا، بی‌اختیار لبانش را گزید و پاسخ داد:

- من چنین حرفی زدم؟... از خودم تعجب می‌کنم... چون خیلی به ندرت چنین حرفهایی از دهانم خارج می‌شود!!!؟

- بهر حال، چه بخواهید چه نخواهید، جملاتی بود که مادموازل... از دهان شما خارج شد... جملاتی که مفهوم خاصی را در شنونده تداعی می‌کرد... به عبارت دیگر... به وضوح نشان می‌داد که جنابعالی... سعی می‌کردید خودتان را به تجاهل بزنید... در صورتی که نه تنها از وجود دندانپزشکی به نام دکتر مورلی آگاهی کامل داشتید بلکه می‌دانستید که قرار است اتفاقی در مطب این دندانپزشک رخ بدهد... ولی نه برای دکتر مورلی و نه این که دکتر بدشانس جانس را از دست بدهد و همین مسئله بود که شدیداً تعجب شما را برانگیخت و باعث شد تا آن جملات ظاهراً بی‌معنی بی‌اختیار از دهانتان خارج بشود.

- باید بگویم که در داستان‌رانی و خیال‌پردازی رقیب ندارید،

مسیو پوارو؟

پوارو با بی‌اعتنائی خاصی ادامه داد:

- بله... شما حادثه ناخوش آیندی را در مطب دکترمورلی پیش‌بینی کرده بودید... گو این که از ماهیت حادثه اطلاعی نداشتید... ولی مطمئن بودید که اتفاق ناگواری در آنجا خواهد افتاد... و بیش از همه از این می‌ترسیدید که مبادا... بلائی به سر عالیجناب عمو جاتان بیاید!!!... و در پایان همان برخورد کوتاه‌مدت به نتیجه‌ای که می‌خواستم رسیدم و به خودم گفتم... این مادموازل حتماً چیزهایی را می‌داند... که ما دو نفر - یعنی من و سر بازرس جپ - از آنها اطلاع نداریم... متعاقباً سعی کردم تمام کسانی را که آن روز صبح در مطب دکترمورلی بودند به خاطر بیاورم... و در پایان این مرور کوتاه‌مدت... با منطق و احتمالات به این نتیجه رسیدم که... تنها یک نفر از این گروه چند نفره می‌تواند رابطه‌ای با شما داشته باشد... آن هم... جوانی آمریکائی به نام هاوارد رایکز.

- درست شبیه سریالهای تلویزیونی!!!... واقعاً که چقدر هیجان‌انگیز!!!... خوب قسمت بعد از کجا شروع می‌شود!!!؟

- از اینجا که... بهر حال به هتل پالاس خیابان هالبورن رفتم و آقای هاوارد رایکز را ملاقات کردم... تا حدودی متهاجم و خطرناک به نظر می‌رسید... ولی روی هم رفته... جوان خوش‌تیپ و جذابی است... و مطمئنم بین خانمها....

پوارو به اینجا که رسید، سکوت کرد و منتظر ماند.

جین الیورا با حالت فکوره‌انه‌ای پاسخ داد:

- بله... درست حدس زدید... خیلی خوش تپیه... اینطور نیست؟

و سپس خنده‌ای بر لبانش نقش بست و گفت:

- باشد... اینجا هم شما برنده شدید!!!... بله... حدستان کاملاً درست

بود و من شدیداً ترسیده و هراسان شده بودم.
به دنبال جمله آخر، تا حدودی خم‌شد و سرش را جلو آورد و در
ادامه سخنانش اظهار داشت:

- فکر می‌کنم بهتر است همه چیز را به شما بگویم مسیو پوارو!!!... شما
آدمی نیستید که گول قیافه ظاهری و حرفهای تصنعی کسی را بخورید!!!...
ضمن آن که... آدم عاقل هم نباید گول قیافه ظاهری شما را بخورد!!!
چون... شما با سیستم و روش مخصوص به خودتان سرانجام به همه چیز
پی می‌برید و محال است چیزی را هم از قلم بیاندازید... برای همین هم
هست که ترجیح می‌دهید... خودم همه چیز را بگویم... با این کار هم
زحمت شما و هم گرفتاریهای خودم به مراتب کمتر خواهد شد!!!... بله...
من عاشق این مرد هستم... عاشق که چه عرض کنم... با همه وجودم او را
می‌پرستم... مامانم مرا آورد اینجا که به حساب خودش ما دو نفر را از هم
دور بکند... البته تنها به خاطر این موضوع نبود... بلکه هدفش بیشتر این بود
بیشتر دور و ور عمو جان بگردم... و کاری کنم که علاقه‌اش آنقدر به من
زیاد شود که بعد از مرگش تمام ارث و میراثش را به نام من بکند!!!...
برخلاف آنچه که همه تصور می‌کنند، مامانم خواهر عمو آلیستر نیست و
از لحاظ نسبی نسبتی با هم ندارند... ولی سببی چرا... مامان مامانم... یعنی
مادر بزرگم خواهر ریکا آرنهولت بود... و عمو آلیستر در حقیقت...
شوهر خاله بزرگم محسوب می‌شود!!!... ولی خوب... چون... قوم و
خویش نزدیکی ندارد... بدش نمی‌آید که ما دو نفر هم دور و ورش
باشیم... و واقعاً هم همیشه هوای ما را داشته و هنوز هم دارد... و از هیچ
چیزی هم در مورد ما مضایقه نکرده و نمی‌کند. ولی مامانم توقعش خیلی
زیاد است... و با این که چپ و راست و به عناوین مختلف تیغش می‌زند.

ولی باز هم با اصرار زیادی توقع دارد که از همین حالا، ما دو نفر را به عنوان وراث اصلی خودش معرفی کند!!!..... می بینی مسیوپوارو... من هرچه که هست به شما می گویم... چون دوست دارم و می خواهم با شما یکرنگ باشم... من و مامانم، متأسفانه آدمهای حریص و طماعی هستیم... طماع و ناسپاس... و اگر مردم عسل دهانمان بگذارند... دستشان را گاز می گیریم... بخصوص مامانم. معذرت می خواهم این حرف را می زنم... چون آدم نباید راجع به مادرش بد حرف بزند... ولی با کمال تأسف باید بگویم... که مامانم... اصلاً از پول سیرمونی ندارد!!!... در صورتی که مسیوپوارو... ما خودمان نه تنها فقیر نیستیم... بلکه جزو ثروتمندان محسوب می شویم و بیش از آنچه که فکر کنید پول داریم!!... ولی هاوارد... همانطور که لابد خودتان هم متوجه شدید، با طبقه ثروتمندان شدیداً مخالف است و این ثروتهای بادآورده را ناپاک و غیرقابل لمس تلقی می کند... البته هرچه به او می گویم که ما در ردیف عموجان البستر بلانت نیستیم و با طبقه ثروتمندان و اشراف هم کاری نداریم... باز به خرجش نمی رود.

جین الیورا در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس یکی از دستانش را مشت کرد و محکم روی دسته صندلی کوبید و گفت:

- کاشکی می توانستید بفهمید که دردم چیست و چه می گویم؟... هر کسی در محیط خاص خودش پا به دنیا می گذارد و با استانداردها و افکار و عقاید آن محیط به تدریج بزرگ می شود... استانداردها و عقاید و افکاری که بعداً تکامل می یابد و شالوده افکار و عقاید شخص را پی ریزی می کند و تشکیل می دهد... خوب من هم همین طور... ولی اشکال اینجاست که هاوارد نه تنها از تمام این افکار، عقاید و استانداردها که با

آنها بزرگ شده‌ام و به آنها اعتقاد دارم، شدیداً متنفر است... بلکه... قویاً به آنها مخالفت می‌ورزد... ولی ای کاش مسئله به همین جا ختم می‌شد... چون... شاید باور نکنید... ولی به نظرم می‌آید که احساسات و مخالفت‌های هاوارد به من هم سرایت کرده!!!... برای این که... چطوری بگویم... ببینید مسبوپوارو... مسئله پول و این حرف‌ها بکنار... ولی من واقعاً به عمو الیستر علاقمندم و جداً دوستشان دارم... عمو الیستر همیشه با من بخصوص خیلی مهربان بوده و هرچه هم که از او خواستم با رضایت و طیب خاطر در اختیارم گذاشته... خوب... طبیعتاً محبت، محبت می‌آورد... مع الوصف الان طوری شده که بعضی وقتها احساس می‌کنم... از رفتار و کردارش شدیداً لجم می‌گیرد و عصبی می‌شوم!!!... به نظرم می‌رسد... بیش از حد... و به طرز کسل کننده‌ای... انگلیسی شده!!!... بخصوص از حالت احتیاط و محافظه‌کاری غیرقابل تحملی که در همه کارهایش به چشم می‌خورد!!!... به حدی که... پاره‌ای وقتها تو فکر فرو می‌روم و به خودم می‌گویم... موقعش رسیده که این کشور خانه تکانی بشود و این عوامل کهنه و فرسوده نظیر... عمو الیستر را به زباله‌دانی تاریخ بپاریم!!!... حالا دیگر واقعاً احساس می‌کنم... همین عوامل هستند که به صورت موانع ابتدائی مانع پیشرفت کشور شده‌اند و به جز زحمت و مزاحمت هیچ فایده‌ای برای اجتماع ندارند... و تنها با از میان برداشتن آنها است که می‌توان به آینده‌ای روشن و فردائی بهتر امیدوار بود.

- می‌بینم که کاملاً تحت تاثیر تبلیغات آقای رایکز قرار گرفته‌اید؟

- بله... و نه... دلیلش هم این است که... هاوارد در مقایسه با بقیه گروه...

به مراتب افراطی‌تر است... منظورم از گروه... تقریباً همان فراکسیونی از تجددخواهان است که هاوارد به عنوان رهبر بی‌نام و نشان در رأس آن

قرار دارد... ولی مثل همه فراکسیونها... نظریات یکپارچه نیست. تعدادی از اعضا... صرفاً تا حد و مرز مشخصی با هاوارد موافق هستند... از این حد و مرز که بگذریم... مخالفتها آغاز می شود... این اعضا که در فراکسیون به نام اعتدالیون نامیده می شوند. معتقدند که بهتر است از راه مسالمت آمیز وارد بشوند و با عمو آلیستر و دار و دستهای سر میز مذاکره بنشینند و با ارائه دلایل مستدل به آنها تفهیم کنند که سیستم سیاسی اقتصادی کشور نیاز مبرم به تغییرات و تحولات اساسی و بنیادی دارد و از آنجا که بهبود شرایط زیست و امنیت اجتماعی و مهمتر از همه سرنوشت فردای جوانان امروز در گروی این تغییرات و تحولات می باشد، هرگونه تعلل و مسامحه در اجرای این امر مهم و بایسته، به منزله خیانت محض به اجتماع و آینده کشور خواهد بود... خنده دار اینجا است که این اعضا آنقدر خام و ساده دلند... که فکر می کنند، عمو آلیستر و دار و دستهای تسلیم عقاید و دلایل آنها خواهند شد و در پایان جلسه از جایشان بلند می شوند و صندلیهایشان را به آنها تعارف می کنند و می گویند... بفرمائید!!!؟!... غافل از این که خاموش می نشینند و به آنها زل می زنند و در آخر جلسه هم دسته جمعی، سرشان را به علامت نفی به شدت تکان می دهند و با جملاتی از قبیل... «ما هرگز نمی توانیم چنین ریسک خطرناکی!!! را قبول کنیم...» و یا «از لحاظ اقتصادی اصلاً به صرفه و صلاح کشور نمی باشد...» و یا... «ما مسئول هستیم و نمی توانیم مسئولیتهايمان را نادیده بگیریم...» و یا... «بهتر است به تاریخ نگاه کنید!!!»... به آنها پاسخ خواهند داد... انگار که تاریخ برای کسی نان و آب می شود!!!... تازه... تاریخ به جای خود... ماها که نباید در گذشته زندگی کنیم... امروزه وضعیت طوری شده که آدم یک لحظه به عقب نگاه

کند... سرش را کلاه می گذارند!!!!؟!... فقط باید به جلو نگاه کرد تا به محض این که فرصت مناسب به دست آمد، به موقع آن را قاپید. تمام اهداف دانشمندان، مخترعین و مکتشفین هم از کارهائی که کردند، از اختراعاتی که به وجود آوردند و به کشفیاتی که نائل شدند... این بود که فردای بهتر و آسوده تری را برای نسل بشر به وجود بیاورند... نه این که فقط به صفحات تاریخ اضافه کنند!!!!؟!... خوب برای همین هم است که اسمشان تا ابدالدهر در تاریخ ثبت شد و هرگز هم فراموش نمی شوند.

پوارو با مهربانی خاصی گفت:

- آینده نگری واژه زیبایی است... منم قبول دارم.

جین با دلخوری مشهودی پاسخ داد:

- یعنی شما هم این نظریه را مسخره می کنید؟

- نه... مسخره نمی کنیم... ولی خوب... من خودم هم جزو پیر و پاتال ها هستم... ضمناً فراموش نکنید... پیرمردها هم مثل شما جوانان، رویاهای خاص خودشان را دارند... البته فقط رؤیا... و هرگز از مرز رؤیا تجاوز نمی کند!!!!؟!...

پوارو در اینجا لحظه ای مکث کرد، سپس خیلی جدی و کارآگاه وار

پرسید:

- حالا بفرمائید... چرا... آقای هاوارد رایکز که ظاهراً هیچ ناراحتی ای

نداشت... وقت گرفته بود و به مطب دکتر مورلی آمده بود؟

- این نقشه من بود... به نظر من هاوارد بیخودی و بدون دلیل از عمو

آلیستر تنفر داشت... فکر کردم... اگر شخصاً عمو آلیستر را ببیند، خودش

متوجه می شود که چه آدم افتاده و بی شیله پيله و مهربانی است... و با آن

الیستر بلانتی که او در مخیله اش ساخته، زمین تا آسمان فرق دارد... و

احتمالاً در نظریاتش نسبت به او تجدید نظر می‌کنند... لابد می‌پرسید چرا اینجا و تو خانه فرار نگذاشتم... خوب برای این که... مامانم همه چیز را بهم می‌زد.

پوارو اظهار داشت:

- ولی بعد از این که برنامه ملاقات را ترتیب دادید... از کاری که کردید، پشیمان شدید و به وحشت افتادید.

چشمهای جین از سخنان پوارو به تیره گی گرائید و در حالی که بیش از حد گشاد شده بودند به پوارو خیره شد و گفت:

- بله... خوب برای این که... برای این که... هاوارد بعضی وقتها... کترش را از دست می‌دهد... و... و...

پوارو به کمک شافت و اظهار داشت:

- و در این مواقع تصمیم می‌گیرد که راه مطمئن تری را انتخاب کند...

یعنی... پخ پخ!!!

جین الیورا فریادی کشید و گفت:

- نه... ترا به خدا خواهش می‌کنم.

فصل چہارم

زمان به تدریج سپری می‌شد... حالا دیگر تقریباً یک ماه بود که از حادثه مطب دکتر مورلی می‌گذشت و پلیس هم کماکان کوچکترین سرنخی در مورد مفقودالاثر شدن خانم سیتزبری سیل به دست نیاورده بود. چنین به نظر می‌رسید که این خانم واقعاً آب شده و به زمین رفته. جایی نبود که اسکاتلند یارد نگشته باشد... ضمن آن که با تمام آژانس‌های مسافرتی، اعم از دریائی، هوائی و زمینی داخل کشور هم تماس گرفته بودند، لیکن کلیه این آژانسها با قاطعیت اعلام داشتند که خانمی با این اسم و رسم و با این مشخصات در بین مسافرینشان نبوده است.

سربازرس جپ دیگر واقعاً متأسف شده و به مرحله‌ای رسیده بود که احساس می‌کرد در این مورد بخصوص شدیداً درمانده و عقلش به هیچ‌جایی نمی‌رسد. جپ در زمره خیره‌ترین و باتجربه‌ترین بازرسی‌ن اسکاتلند یارد محسوب می‌شد، و تا به حال سابقه نداشت در ماجرائی، شکست خورده و یا درمانده باشد... و دقیقاً همین موضوع بود که مرتباً به

مغزش فشار می آورد و او رابه طرز فزاینده‌ای عصبانی و نگران کرده بود... و حالا هم که برای مشورت به منزل پوارو آمده بود، در ادامه صحبت‌هایش، با ناراحتی زیادی گفت:

- ولی پوارو... آخر این زنیکه لعنتی که نمی‌تواند غیثش بزنند... حتماً یک گوری رفته و قايم شده؟
- بدون شك عزيزم.

- حالا يا زنده يا مرده... ولی اگر مرده... پس جسدش کجاست؟...
حالا آمدیم و این یکی هم مثلاً... خودکشی کرده باشد... ولی جسدش چی؟... یعنی جسدش هم راه افتاده و رفته یکجائی قايم شده!!!!
- یعنی می‌خواهی بگوئی این یکی هم خودکشی کرده!!!!

- پوارو ترا به خدا دست بردار... می‌دانم... تو هنوز هم معتقدی که مرگ دکتر مورلی با خودکشی ارتباط ندارد و یک جنایت بوده... ولی من هم هنوز قویاً اعتقاد دارم که... خودکشی بوده... و با جنایت اصولاً ارتباطی ندارد.

- راجع به اسلحه چی؟... در این مورد تحقیقاتی کردی؟
- نه زیاد... همبندر می‌دانم که ساخت انگلیس نیست و از یکی از کشورهای خارجی آمده...

- به نظر من خیلی جالبه... و می‌تواند خیلی از مسائل مبهم را روشن کند؟

- مثل این که باز هم خیالاتی شدی پوارو... مورلی از آن آدم‌هایی بوده که خیلی سفر می‌کرده... هم خودش و هم خواهر و زنه بردارش!!!!...
خودت که می‌دانی... انگلیسیها جزیره نشینند و به همین جهت علاقه زیادی به این دارند که به خارج از کشور مسافرت بکنند... دکتر و

خواهرش هم هر سال به سفر می‌رفتند... حالا تو یکی از همین سفرها چشمش به اسلحه‌ای افتاده و خریده... خیلی از آدمها هستند که اساساً علاقه‌ای به اسلحه و این جور چیزها ندارند... ولی همین آدمها وقتی به سفر می‌روند یکهوئی علاقه‌شان گل می‌کند و اسلحه‌ای هم می‌خرند... تا مثلاً به حساب خودشان، به زندگیشان هیجان بیشتری بدهند!!!

جپ در اینجا مکثی کرد، سپس ادامه داد و گفت:

- ضمناً خواهش می‌کنم حرف تو دهنم نگذار... من نگفتم زنه حتماً خودکشی کرده... گفتم... مثلاً... و منظورم از حرف بیشتر این بود که اگر بهر طریقی مرده باشد... یا خودکشی و یا جنایت... جسدش باید تا حالا پیدا می‌شد... اگر مثلاً خودش را تو دریا غرق کرده بود... امواج دریا، جنازه‌اش را تا کنون به ساحل انداخته بودند و یا اگر توسط کسی به قتل رسیده بود... باز هم جسدش را بایست تا به حال پیدا می‌کردیم.

- ولی اگر با وزنه سنگینی به پاهایش، نوی رودخانه تیمز انداخته باشند چی؟... یعنی باز هم فکر می‌کنی جسدش بالا می‌آید!!!؟

- لابد از یک سرداب مخفی در اطراف رودخانه!!!... پوارو بعضی وقتها طوری حرف می‌زنی که انگار یک خانم نوول نویس تازه کار حرف می‌زند!!!

- می‌دانم... می‌دانم... باور کن خودم هم از این حرفها خجالت می‌کشم و صورتم سرخ می‌شود.

- و لابد... فکر می‌کنی... گروهی از این تبهکارهای بین‌المللی بودند که این بلا را سر این زن بدبخت درآوردند؟

پوارو آهی کشید و پاسخ داد:

- راستش... این اواخری حرفهائی شنیدم که این احتمال را تقویت می‌کند و به نظر می‌رسید که چنین تبهکارانی واقعاً وجود دارند و فعالیت هم می‌کنند.

- بفرمائید... کدام شیرپاک خورده‌ای این حرفها را به جنابعالی زده؟

- آقای رجینالد بارنز^۱ - آدرس - خیابان کسل گاردن - ایلینگ.

جپ با حالت متفکرانه‌ای در جواب گفت:

- می‌شناسمش... قبلاً در اداره اقامت اتباع بیگانگان کار می‌کرد...

آدمی نیست که بیخودی حرفی بزند،... حتماً یک چیزهایی می‌داند.

- یعنی تو هم حرفهایش را تأیید می‌کنی؟

- مسئله تأیید و این حرفها نیست... من اصولاً تو این زمینه‌ها فعالیتی

ندارم و طبیعتاً، اظهارنظری هم نمی‌توانم بکنم... ولی همینقدر می‌دانم

که... بله... این موضوع حقیقت دارد و چنین گروههای خرابکار و

تبهکاری هستند و فعالیت هم می‌کنند... ولی معمولاً تلاش مذبحانه‌ای

است و اغلب هم با شکست مواجه می‌شوند. لحظاتی به سکوت گذشت و

پوارو هم از موقعیت استفاده کرد و به ور رفتن با سیلهایش مشغول شد.

سرانجام جپ سکوت را شکست و گفت:

- البته... جستجوهایمان کاملاً بی‌ثمر نبود و به یکی دو مورد جالب

برخوردیم. ظاهراً خانم سبزیبری سیل در هنگام بازگشت از هندوستان با

آقای آمبریوتیس، همسفر بوده و هر دو با یک کشتی مسافرت

می‌کردند... البته خانم سیل در درجه دو ولی آمبریوتیس در کابینهای

درجه یک... که بدیهی است نمی‌توانستند تماسی با هم داشته باشند...

معهداً یکی از پیشخدمتهای هتل ساووی ادعا می‌کند که آقای

آمبریوتیس، یکی دو هفته قبل از مرگش با خانم سبتربری سیل در رستوران هتل قرار داشتند و با هم غذا صرف کردند.

- در این صورت... احتمال دارد... از قبل با هم در ارتباط بودند؟

- بله احتمال که دارد... ولی من شخصاً فکر می‌کنم بعید به نظر می‌رسد... برای این که... هرچه فکر می‌کنم می‌بینم به عقل جور در نمی‌آید... خانمی که سالها در گروه مبلغین مذهبی فعالیت می‌کرده... با آدم مشکوک و سابقه داری مثل آمبریوتیس رابطه داشته باشد و تو کارهای خطرناک و غیرقانونی فعالیت بکند!!!

- یعنی فکر می‌کنی... آمبریوتیس تو کارهای خطرناک و غیرقانونی، دست داشته و فعالیت می‌کرده؟

- بله... حتماً... چون با چند تا از دوستان ما که در سازمان جاسوسی اروپای مرکزی فعالیت می‌کند، در ارتباط بوده.
- مطمئنی جپ؟

- او... بعهله... البته... خیلی زرننگ بود و کارهایی را که گرفتاری داشت و به قول خودش کارهای کثیف نامیده می‌شود... هرگز انجام نمی‌داد... برای همین هم بود... که علیرغم اطلاعات زیادی که راجع به او داشتیم... نمی‌توانستم دستگیرش کنیم... کار آمبریوتیس سازماندهی افراد... و دریافت گزارشات بود... و از این محدوده... پایش را بیرون نمی‌گذاشت.

جپ در اینجا مکث کوتاهی کرد، سپس ادامه داد:

- بهر حال این صحبتها برای خانم شامبوری شیل! تنبان نمی‌شود... برای این که... به هیچ وجه آدمی نبود که بتواند وارد چنین فعالیت‌هایی بشود و یا با این گونه از سازمانها ارتباطی داشته باشد.

- ولی فراموش نکن جپ... او سالها در هندوستان زندگی می کرده و بخصوص سال گذشته که آشوب و بلواهای سیاسی سرتاسر هندوستان را فراگرفته بود.

- منظورت این است که این دو تا با هم بودند؟... من که هرگز نمی توانم قبول کنم... آمبر یوتیس هفت خط یونانی با زن ساده لوح و مشنگی مثل سبزیبری سیل یک تیم جاسوسی تشکیل داده باشند!!!؟
چنین چیزی از محالاتست.

- ولی می دانی جپ... که همین خانم سبزیبری سیل به قول تو مشنگ، دوست صمیمی، همسر مرحوم عالیجناب البستر بلانت بوده!!!؟

- کی همچین حرفی رازده؟... من که اصلاً باور نمی کنم... خانم سیل کجا و همسر عالیجناب البستر بلانت کجا؟... مثل این که بونه کدو حلوائی را بغل درخت گردوی سر به فلک کشیده بگذاری و بگوئی هر دو گیاهند!!!... بله... هر دو گیاهند... ولی این کجا و آن کجا؟... اصلاً گروه خورشان هم با هم فرق می کند!!!

- ولی خودش گفته بوده.

- خودش به کی گفته بوده؟

- به عالیجناب البستر بلانت.

- آها... فهمیدم... حالا دیگر تا تماش را خواندم... البستر بلانت به این حرفها عادت دارد... خوب لابد منظورت این است که... آمبر یوتیس از وجود خانم سیل برای تیغ زدن پولدارها استفاده می کرده!!!؟... پس بگذار خیالت را راحت کنم... البستر بلانت، چهل تا آمبر یوتیس و به مراتب زرننگ تر از آمبر یوتیس را تو جیبش می گذاری!!!... اگر اینطور نبود که عالیجناب البستر بلانت نمی شد!!!... مطمئن باش بلافاصله، پول مختصری

به زنه داده و شرش را از سرش باز کرده... بلانت آدمی نیست که گول این حرفها را بخورد و مثلاً برای آخر هفته به ویلایش دعوتش بکنند... نخیر... عالیجناب بلانت گاهی برای حسب موقعیت، سعی می‌کرد خودش را خاکی نشان دهد!!!... والا... تا آنجائی که من می‌دانم... اساساً با این واژه غریبه است. گول قیافه و حرکاتش را نخور... چون... ذاتاً آنقدر مغرور و گنددماغ است که امکان ندارد با کسی جز دوستان انگشت شمارش خوش و بش بکند. بلانت آدم ساده‌ای نیست... و اگر هم خانم سبزیبری سیل، چنین حرفی رازده باشد، بلانت آنآ متوجه شده که طرف خالی بسته و با این خالی‌بندی می‌خواهد قدری پول دشت کند!!!... برای آدمی مثل بلانت پنج شش پوند و یا حتی ده پوند که پولی نیست، به همین دلیل بدون این که تو ذوق طرف بزندی و به او بگویدی که می‌داند دروغ می‌گوید... مقداری پول به او داده و شرش را از سرش کم کرده... فراموش نکن... یکی از صفات بارز آلستر بلانت، حافظه قوی است که دارد و همه همکارانش هم از این موضوع آگاهی کامل دارند و می‌دانند، کافی است فقط یک بار کسی را ببیند... دیگر محال است قیافه و اسمش از خاطرش برود... لذا به تو قول می‌دهم اگر خانم سیل با همسرش آشنائی داشت، بلانت هم الزاماً باید او را می‌شناخت... و بدون شک از او دعوت می‌کرد تا مثلاً تعطیلات آخر هفته را در یکی از ویلاهایش بگذارند... چون... بلانت به راستی به همسرش عشق می‌ورزید... و برای دوستانش هم ارزش و احترام خاصی قائل بود... و هنوز که هنوز است... گاهی از آنها دعوت می‌کند و به قول خودش با دیدن آنها... خاطره همسرش پیش از پیش در او زنده می‌شود.

اظهارات سربازرس جپ آنقدر مستدل و منطقی بود که پوارو

چارهای نداشت جز این که قبول کند. جپ که ظاهراً بو برده بود که پوارو
مجاب شده است، مجدداً به سخنانش راجع به خانم سیتزبری سیل ادامه
داد و گفت:

- البته... احتمالات دیگری هم وجود دارد... یکی این که... مثلاً...
شیمیدان دیوانه‌ای او را به قتل رسانده و سپس جسدش را درون بشکه
بزرگی از اسید انداخته تا کاملاً از بین برود و چیزی از آن باقی
نماند!!!... ولی اشکال اینجا است که من این ترهات و خزعبلات را قبول
ندارم... اینها جفنگیاتی است که فقط تو کتابها می‌نویسند... البته نه همه
کتابها... بلکه... کتابهایی که، نویسندگانش از لحاظ عقل و شعور، دست
کمی از همان شیمیدان خیال‌پرور ندارند!!!... من شخصاً مطمئنم که اگر
خانم سیل کشته شده باشد... جسدش هم در جای امن و مطمئن دفن شده.
- بله... ولی سؤال اینجا است... کجا؟

- دقیقاً... ولی ضمناً فراموش نکن پوارو... که دوستان تو لندن غیبش
زده... یعنی اگر هم کشته شده... جسدش باید در همین شهر باشد... از
طرفی دیگر، لندن هم لندن سابق نیست... هرچه باغ و باغچه بوده، خراب
کردن و به جایش آپارتمان ساختن... منظورم این است که... آدم نمی‌داند،
کجا را بگردد؟... ولی بهر حال هنوز هم در بعضی از منازل
مرغداریهایشان را حفظ کردند... فکر می‌کنم بهتر است این مرغداریها را
بگردیم!!!

باغ!!!... از شنیدن این لغت جرقه‌ای در مغز پوارو درخشید و افکارش
بلافاصله متوجه باغ سرسبز و خرمی در منطقه ایلینگ^۱ شد... که
باغچه‌هایی در نهایت سلیقه و آراستگی در آن درست شده بود... ناگهان به

این فکر افتاد که چقدر جالب است... جنازه‌ای در زیر یکی از این باغچه‌ها مدفون شده باشد!!! معهدا... از این که چنین فکر فانتزی و ناباورانه‌ای به مغزش خطور کرده است، شدیداً ناراحت شد و به همین دلیل نهیبی به خود زد و این افکار غیرقابل قبول را از خودش دور کرد.

سربازرس جپ بدون توجه به حال و احوال پوارو... به سخنانش ادامه

داد:

- ولی... گیرم... بلائی به سرش نیامده و هنوز زنده است؟!... در این صورت باید فهمید کجاست و چرا قایم شده؟... شوخی نیست... الان درست یک ماه از گمشدنش می‌گذرد... عکس و تفصیلاتش به کرات در روزنامه‌های کثیرالانتشار به چاپ رسیده و در سرتاسر انگلستان پخش شده... ولی تاکنون حتی یک تلفن خشک و خالی هم نشده... درست مثل این که... انگار نه انگار، زنی با این مشخصات تو انگلیس زندگی می‌کرده!!!

- به نظر من هم که خیلی عجیب است... یعنی واقعاً حتی بک نفر هم

نیست که او را دیده باشد!!!؟

- او... اتفاقاً برعکس... عملاً خیلیها هستند که با قاطعیت ادعا

می‌کنند، دیدنش!!!... برای این که شاید باور نکنی پوارو... ولی اگر الان

خودت هم بروی و تو خیابانهای لندن بگردی... هزاران زن میانه سال

درب و داغان را می‌بینی که دقیقاً مثل خانم سیتزبری سیل کت و دامن

رنگ و رو رفته زیتونی پوشیدند و با ساک بزرگی که همراه خود دارند...

مربتاً خیابانها را گز می‌کنند و بی هدف به این ور و آن ور می‌روند!!!...

برای همین است که در ظرف این مدت تعداد کثیری از مردم، طی

تماس تلفنی با قاطعیت زیادی اطلاع دادند که خانمی با این مشخصات را

در فلانجا و فلانجا دیده‌اند... جاهائی که اساساً صدها کیلومتر با هم فاصله دارند و حتی یک جادوگر قهار هم نمی‌تواند در یک آن در تمام این نقاط حضور داشته باشد... یکی می‌گوید... خانمی با این مشخصات را در جلگه‌های اطراف پورکشایر دیده... همزمان تلفن دیگری به صدا درمی‌آید و شخص دیگری ادعا میکند که لحظاتی قبل، خانمی با همین تفصیل در یکی از هتل‌های لیورپول دیده شده!!!... هنوز یک دقیقه نگذشته، باز هم زنگ تلفن بلند می‌شود و آدم مثلاً خیرخواهی که می‌خواهد به پلیس کمک بکند، با هیجان زیادی اطلاع می‌دهد که این خانم همین الان جلوی مهمانسرائی در شهرستان دوون^۱ ایستاده... و یا مثلاً عینک آفتابی زده در سواحل شهر ساحلی رمزگیت^۲ قدم می‌زند!!!... مأمورین من هم مجبورند به تمام این گزارشات رسیدگی کنند... آدم چه می‌داند؟!... یک وقت دیدی، یکیش درست از آب درآمد... ولی متأسفانه تا به حال همه پوچ بوده!!! و بدبختانه نه تنها به هیچ نتیجه مثبتی نرسیدیم... بلکه... ناخواسته مزاحم تعدادی از خانمهای میانه سال محترم هم شده‌ایم!!!

پوارو با گفتن بله، بله، صحیح است، مراتب همدردیش را اعلام کرد.
چپ باز هم ادامه داد و گفت:

- معذالک... آنچه که مسلم است، این است که خانم سینزبری سیل یک موجود موهوم و خیالی نیست... بلکه انسانی است ملموس و مرئی و با موجودیتی غیرقابل انکار... منظورم این است که... حتماً برای خودت هم اتفاق افتاده و دیدی که بعضیها، بعضی اوقات خودشان را جای کسی جا می‌زنند که وجود خارجی ندارد، مثلاً به خانمی برمی‌خوری که

خودش را خانم اسپینکس^۱ معرفی می‌کند. ولی بعداً معلوم می‌شود که اساساً خانمی به نام اسپینکس وجود خارجی ندارد و این خانم بنا به دلایلی خودش را به این نام جازده است!!! ولی در مورد خانم سیل وضعیت فرق می‌کند... هیچ چیزی و هیچ مدرکی که موجودیت این خانم را مبهم جلوه بدهد وجود ندارد... خانمی است با هویت و گذشته‌ای کاملاً روشن و مشخص و... «حالی» باز هم روستر و مشخص‌تر. زنی که گذشته‌اش از کودکی تا کنون دقیقاً معلوم است... زندگی آرام و بی‌سروصدائی هم داشته که هیچ مورد مشکوکی در آن مشاهده نمی‌شود... مع الوصف... همین خانم... اجی... مجی... لاترجی... ناگهان غیبش می‌زند و از انظار محو می‌شود!!!

پوارو پاسخ داد:

- ولی بهر حال... همبیطوری و بی‌دلیل هم که نمی‌شود.
- اگر منظورت دکتر مورلی است... خاطرت جمع باشد که دکتر مورلی را او - یعنی خانم سیل - نکشته برای این که... بعد از رفتن خانم سینزبری سیل... آمبریوتیس داخل می‌شود. یعنی موقعی که دکتر مورلی هنوز زنده بوده... و همانطور که می‌دانی تنها به این مورد اکتفا نکردیم و به تمام جاهائی که پس از خروج از مطب رفته بود سر زدیم و تمام مسیر را به دقت بازرسی و تحقیق کردیم.

پوارو با حالتی بی‌صبرانه پاسخ داد:

- نه بابا جان... چرا حرف تو دهنم می‌گذاری؟... من کی گفتم که خانم سیل، دکتر مورلی را کشته... خوب معلوم است که او هرگز چنین کاری را نکرده... منظورم این بود که... بهر حال... یک آدم... یا بهتر بگوییم... خانم

صاف و ساده و بی آزاری مثل خانم سینزبری سیل، نمی تواند بی دلیل
پکهوئی غیث بزند...

چپ در جواب گفت:

- حالا... گیرم حدس تو درست بوده و... دکترمورلی قربانی جنایتی
همدی باشد... در اینجا... صورت مسئله خیلی فرق می کند... و آن وقت به
این نتیجه می رسیم که... به احتمال بسیار قوی... دکترمورلی ندانسته و
بدون این که متوجه حرف زدنش باشد، مطالبی را برای خانم سینزبری سیل
گفته... که هویت قاتل احتمالی را فاش می کرده... در این صورت...
بدیهی است... ناخواسته حکم مرگ خانم سیل را هم صادر کرده... چون
حالا دیگر... قاتل و یا قاتلین متوجه شده اند که وجود خانم سینزبری سیل
هم خطر بالقوه ای است که آنها را مدام تهدید می نماید و راهی جز
کشتنش ندارند.

پوارو پاسخ داد:

- درست... ولی فراموش نکن... این حرفها و این صحبتها... کار یک
آدم معمولی نیست... تو راجع به کارهایی صحبت می کنی که نیاز به
سازمان و تشکیلات بخصوصی دارد که تخصص خاصی در ترور مقامات
و اشخاص بخصوصی دارند و صرفاً در این زمینه ها فعالیت می کنند... و
کشتن یک دندانپزشک معمولی در خیابان کوئین شارلوت... مسئله
آنچنان مهمی نیست که نیاز به برنامه ریزی خاص و تشکیلات تروریستی
بخصوصی داشته باشد!!!!

- بینم پوارو... مثل این که بدجوری تحت تأثیر حرفهای این پوارو...
رجینالد بارنز قرار گرفتی!!!!... به نظر من... بهتر است حرفهایش را زیاد
جدی نگیری... بین خودمان باشد... تا حدودی مشنگه!!!!... و مهمتر از همه

حساسیت خاصی روی جاسوسها و کمونیستها دارد و راجع بهر جنایتی که از او سؤال کنی... بلافاصله پای این دو گروه را وسط می کشد!!!
جپ در پایان این گفتگو از جای برخاست و قبل از این که خداحافظی بکند، پوارو از او درخواست کرد و گفت:
- لطفاً مرا بی خبر نگذارید..

بازرس جپ خداحافظی کرد و رفت، ولی پوارو مدتها در سکوت عمیقی فرو رفت و به میز مقابلش خیره شد.
احساس می کرد، اتفاق قریب الوقوعی که از مدتها قبل انتظارش را می کشید، در شرف تکوین است... ولی چه اتفاقی؟... خودش هم نمی دانست!!!... همینقدر می دانست پرده آخر این تراژدی غم انگیز هم، همزمان با این اتفاق بالا خواهد رفت!!! به خاطر آورد... که قبلاً هم همینطور ساکت نشسته بود و یک سری اسامی و مطالبی را که با یکدیگر ارتباط نداشتند روی کاغذی می نوشت. در همین موقع پرنده ای که تکه چوبی به نوکش گرفته بود از جلوی پنجره اش رد شد.
به نظرش آمد که او هم مثل همان پرنده... تکه چوبهائی را فراهم کرده است... احساس می کرد به اندازه کافی چوب جمع کرده... فقط باید بنشیند و سرفرصت تکه چوبها را به ترتیب کنار هم بگذارد... تا آشیانه ای که از مدتها قبل در سرش می پرورانده بسازد... بله... مرحله جمع آوری به پایان رسیده بود... کم کم باید مرحله بعد را آغاز می کرد... مرحله ای که چوبها به ترتیب و در ارتباط با چوبهای قبلی و بعدی، به ترتیب کنار هم قرار می گرفتند... پوارو حالا دیگر همه چیز را می دانست و... به کنه ماجرا پی برده بود... حتی هویت قاتل!!!؟... ولی احساس می کرد هنوز زود است... احساس می کرد... به چوب دیگری احتیاج دارد... چوبی که با استفاده از

آن، نه تنها آشیانه تکمیل می‌شد... بلکه قاتل با پاهای خودش قدم به درون آشیانه می‌نهاد!!!؟

یک حادثه... یک اتفاق از قبل مقدر شده و غیر قابل اجتناب... اتفاقی که آخرین حلقه این زنجیر به شمار می‌آید... و سر و ته قضیه را بهم وصل می‌کرد!!!... پوارو، شمارش معکوس را آغاز کرده بود... چون به هوش و ذکاوت استثنائی و به ویژه توانائی شگرف سلولهای خاکستری مغزش ایمان داشت... و می‌دانست این بار هم با اتکاء و برخورداری از این موهبت خدادادی... موفق به کشف این معمای فوق‌العاده غامض شده است... متنها فقط یک نکته مبهم باقیمانده بود، که آنهم همزمان با وقوع این اتفاق قریب‌الوقوع روشن می‌شد... پوارو حالا دیگر برای فرار رسیدن این لحظه ثانیه شماری می‌کرد... تا دستهایش را بالا کند و سپس با تمام قوا... ضربه نهائی را وارد سازد!!!؟

۲

انتظار پوارو زیاد طول نکشید و دقیقاً یک هفته بعد از آن ملاقات، احضار گردید:

صدای سربازرس جپ با لحن مقطع و رسمی از پشت تلفن بلند شد و گفت:

- پوارو؟!... خودتی؟!... خواستم بدانی که بالاخره پیدایش کردیم... بهتر است تا دیر نشده خودت را به این آدرس برسانی... پلاک ۴۵...

ساختمان کینگ لئوپولد^۱ - مقابل پارک بترسی^۲

یک ربع بعد، پوارو، مقابل ساختمان مورد نظر از تاکسی پیاده شد. ساختمان کینگ لئوپولد، مجتمع آپارتمانی بزرگ و باشکوهی بود که درست مقابل پارک بترسی بنا شده و آپارتمان شماره ۴۵ در طبقه دوم آن قرار داشت. خود سربازرس جپ در را به روی پوارو گشود چهره‌اش را غم و اندوه عمیقی فرا گرفته بود، با همین حال به پوارو تعارف کرد و گفت:

- بیا تو... منظره جالبی نیست... ولی با توجه به صحبت‌های آن روز... فکر کردم لازم است که تو هم ببینی.

پوارو با حالتی که گوئی پاسخ سئوالش را از قبل می‌داند، پرسید:

- مرده؟

- مرده که چه عرض کنم... به قول بعضی از این دهاتی‌ها... به کلی

مرده!!!!

صدای خاصی به گوش پوارو رسید که از شنیدن آن سرش را به طرف دستشویی کج کرد و با نگاه پرسش‌آمیزی به جپ خیره شد.

جپ در جواب این نگاه پاسخ داد:

- سرایدار ساختمان است... مجبور بودیم احضارش کنیم تا ببینیم

می‌تواند هویت متوفی را تشخیص دهد... ولی مثل این که حالش بدجوری

بهم خورده!!!

متعاقباً به راه افتاد و پوارو هم به دنبالش روان شد... بوی تعفن شدیدی

فضارا اشباع کرده بود و پوارو هم مرتباً جلوی دماغش را می‌گرفت تا بوی

کمتری احساس کند. جپ که متوجه این موضوع شده بود، گفت:

- می دانم... بوی تعفن فوق العاده ناراحت کننده ای است... ولی خوب... چاره چیست... متجاوز از یک ماه است که از مرگش می گذرد!!! در همین اثناء وارد اطاق کوچکی شدند که حالت صندوقخانه را داشت... درست در وسط اطاق صندوق فلزی بزرگی قرار گرفته بود... از نوع صندوقهایی که برای نگهداری البسه پوستی نظیر پالتو پوست... نیمتنه پوست و غیره از آنها استفاده می کنند... در صندوق باز بود. پوارو قدمی به جلو برداشت و به درون صندوق خیره شد. قبل از هر چیز، پاهای جسد بود که توجهش را جلب کرد... همان کفش های مندرس که با فلایی فلزی تریئن شده بود... تأثیری عمیق بر وجودش مستولی شد... چون به خاطر آورد که... اولین بار به خاطر همین قلاب فلزی بود که با خانم سیتزبری سیل آشنا شد. نگاهش به تدریج به طرف بالا رفت. دامن و کت سبز بتونی و بالاخره سر و صورت..

در اینجا بود که بی اختیار صداهای ناهنجار از گلویش خارج شد. جپ به کمکش شتافت و گفت:

- می دانم... می دانم... واقعاً از این وحشتناکتر نمی شود...

صورت زن بدبخت را با قساوت و شقاوت غیرانسانی و غیرقابل تصویری کوبیده و سپس مثله کرده بودند!!!... جراحی پلاستیک صورت!!! به اضافه فساد تدریجی جسد در ظرف این مدت تقریباً طولانی، چهره مخوف و مهوعی از زن بینوا ارائه می نمود که تقریباً به سختی قابل شناسائی بود... به همین دلیل دقایقی بعد از این که از این اطاق وحشت خارج شدند... چهره هر دو مرد تا مدت ها کماکان سفید و رنگ پریده باقیماند.

جب با لحن غم‌انگیزی اظهار داشت:

- خوب... بالاخره هر کسی از یک راهی نان می‌خورد... من وامثال من هم از این راه... البته فکر نکن ناشکری می‌کنم... نه به هیچ وجه... ولی خوب... بعضی موقعها... مجبوریم... نانهای خشک و کپک‌زده و بدمزه هم بخوریم!!!؟... البته... بماند که... نان تازه خیری نیست!!! فقط همیشه خدا خدا می‌کنیم... نانهای دیگر زیادی بیات نباشد!!!... ولی مثل این که این دفعه خیلی بدشانسی آوردیم... تا حالا نانی به این کپک‌زدگی دندان‌ترده بودم!!!... فکر می‌کنم یک شیشه براندی تو آن اطاق هست... بهتر است یک گیللاس بخوری... اعصابت را سر جامی آورد.

اطاق نشیمن... اطاق نسبتاً بزرگی بود که علاوه بر مبلمان مدرن و راحت، به طرز باسلیقه‌ای هم تزئین شده بود... تعدادی میزهای کوچک و بزرگ مربع مستطیل فلزی از جنس کروم... با آراستگی خاصی در اطراف اطاق و در جاهای مناسبی قرار داشتند. مبلمان نیز از نوع مبلمان امروزی با روکشی از پارچه‌هایی با زمینه قهوه‌ای روشن و منقوش با طرح‌هایی هندسی، که خیلی راحت به نظر می‌رسیدند.

پوارو تنگ براندی را پیدا کرد، مقدار کمی در گیللاش ریخت و در سکوت کامل به نوشیدن مشغول شد... لحظاتی بعد گیللاش را کناری گذاشت و با حالتی که گوئی جانی گرفته است، رو کرد به بازرسی جب و گفت:

- واقعا که عجب منظره دلخراشی... خوب... حالا دوست من... وقتش رسیده که ماجرا را از اول تا آخر... مو به مو برایم تعریف کنی.

جب سینه‌اش را صاف کرد و در پاسخ اظهار داشت:

- این آپارتمان متعلق به خانمی است به نام خانم چپ من، همسر آقای آلبرت چپ من... تا آنجائی که من ته و نوش را در آوردم... خانم چپ من، زن بلوند چهل و چند ساله‌ای است که گویا فوق‌العاده زرننگ شریف دارند!!!... البته نه این که خلافتکار و از این حرفها باشد... نه... بلکه از آن زنهای زبر و زرننگی است که هیچوقت در نمی‌مانند!!!... از آن خانمهای رک و راست، که نه مزاحم کسی می‌شوند و نه اجازه می‌دهند کسی مزاحمشان بشود... علاقه و افری به بازی بریج دارد... البته نه مثل بعضی از خانمها که شب و روزشان را پای میز بریج می‌گذرانند... بلکه گاهگاهی، آنهم فقط با دوستان و همسایه‌ها... برای این که ساعتی دور هم باشند... از بیجه هم خبری نیست... شوهرش آقای آلبرت چپ من به کار تجارت مشغول است و به همین جهت بیشتر اوقاتش را در سفر می‌گذراند. بر طبق اطلاعات تأیید شده، خانم سیتزبری سیل، در پایان مصاحبه‌ای که با او داشتیم، مدتی در هتل می‌ماند تا هوا تاریک می‌شود و سپس حوالی ساعت هفت و ربع غروب به اینجا می‌آید... اینطور که معلوم است... در سر راه جای دیگری نمی‌رود و مستقیماً از هتل، گلن گاوری کورت، عازم این آپارتمان می‌شود... بر طبق اظهارات سرایدار... قبلاً هم یک بار دیگر به اینجا آمده بوده... همانطور که می‌بینی... هیچ چیزی که موجب سوءظن بشود وجود ندارد... یکی از دوستان صمیمیش به او تلفن می‌کند و حال و احوالش را می‌پرسد و در آخر هم پیشنهاد می‌کند، اگر برنامه خاصی ندارد... به منزل او بیاید تا ساعتی را با هم باشند و شام را با هم بخورند... خانم سیتزبری سیل هم که تنهایی و اقامت در آن هتل تاریک و غمزده شدیداً ناراحتش کرده بوده، بلافاصله از این پیشنهاد

استقبال می‌کند و دقایقی بعد به راه می‌افتد و یک راست می‌آید اینجا. سرایدار کاملاً به خاطر دارد که خانم سیل را سوار آسانسور کرده و تا طبقهٔ دوم هم همراهش می‌آید. ولی قبل از این که آسانسور به طرف پائین حرکت کند، برای آخرین بار نگاهی به خانم می‌اندازد که کماکان روی پادری جلوی در آپارتمان ایستاده و زنگ را فشار می‌دهد. از این لحظه به بعد است که دیگر اطلاعی از او ندارد.

پوارو با دلخوری زیادی اظهار داشت:

- یکی نیست از این مرتبکه پرسد... پس تو این مدت چه کار می‌کرده... خوابش برده بوده!!!؟... واقعا که سرایداری به این باهوشی نوپر است!!!؟

جپ با حالتی که خودش هم زیاد اطمینان نداشت پاسخ داد:
- ظاهراً... زیاد هم مقصر نیست... چون زخم معدهٔ مزمنی دارد که گاهی بدجوری عود می‌کند... اینطور که می‌گوید... مدتی بعد از ورود خانم سیتزبری سیل، معده‌اش شروع می‌کند به تیر کشیدن... اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد... ولی روز بعد درد آنقدر شدید می‌شود که بالاخره کارش به بیمارستان می‌کشد... و ده پانزده روزی هم تو بیمارستان می‌خوابد... در غیابش یک سرایدار کمکی می‌آید که طبیعتاً هیچ اطلاعی از ورود خانم سیتزبری سیل نداشته و سرایدار اصلی هم با حال و روزی که داشته فراموش می‌کند چیزی به او بگوید... بهر حال... بعد از دو هفته و با شاید هم بیشتر... سرایدار اصلی از بیمارستان مرخص می‌شود و سرکارش می‌آید، بدون این که اسمی از خانمی به نام سیتزبری سیل و آمدن آن شبش را به خاطر داشته باشد... تا این که... تا این که... حدوداً یک هفته قبل... هنگامی که روزنامهٔ تقریباً کهنه‌ای را ورق می‌زده، در قسمت

اشخاص گمشده، چشمش به عکس و تفصیلات خانم سیتزبری سیل می افتد و بلافاصله به همسرش می گوید... دقیقاً شبیه همان خانمی است که سه چهار هفته قبل به ملاقات خانم چپ من در طبقه دوم آمد... در اینجاست که به یاد می آورد، آن خانم هم کت دامنی به رنگ سبز زیتونی پوشیده بود... و بعد از یک ساعت فکر کردن... سرانجام اسم خانمه را هم به خاطر می آورد... چون خودش را معرفی کرده بود... خانم چی چی سیل!!!

چپ نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- بعد از این بود که مدت چهار روز با خودش کلنجار می رود که آیا به پلیس اطلاع بدهد یا خیر!!!... چون این سرایدار از آن آدمهایی است که به هیچ عنوان میل ندارد با پلیس و نیروهای انتظامی برخورد و درگیری داشته باشد و آن طور که خودش می گوید... در تمام طول عمرش به این فلسفه پای بند بوده و قوباً از برخورد و صحبت با پلیس اجتناب ورزیده است!!! ولی ظاهراً این بار وضعیت به گونه ای بوده که به این احساسات غیرمطلقش غلبه می کند و ماجرا را به اسکاتلندیارد اطلاع می دهد... البته... یکخورده هم خود ما دست دست کردیم!!!... چون راستش فکر کردیم... باز هم یکی از همین آدمهای بیکاره و خیالاتی است که به سرش زده و می خواهد ما را دست بیاندازد... ولی بهر حال... یکی از بهترین مأمورهایم... حتماً می شناسیش... ستوان بیدوز^۱ را... به این مأموریت فرستادم... بیدوز از این برو بچه های دانشگاه رفته است... برای همین هم یکخورده فیس و باد می کند!!!... ولی از تو چه پنهان... فوق العاده باهوش و تو کارش هم فوق العاده وارد است. خوشبختانه الان مد شده و اکثر

بچه‌های جوان اسکاتلندیارد، تمایل شدیدی به ادامه تحصیل و بخصوص رفتن به دانشگاه دارند البته... سازمان اسکاتلندیارد هم از این تمایل استقبال کرده و در حد امکان تسهیلاتی هم در اختیارشان می‌گذارد... خوب... چرانه؟... چون بهر حال وجهه اسکاتلندیارد روز به روز افزایش می‌یابد... بله... بگذریم... همانطور که گفتم بیدوز مأمور بسیار باهوشی است و همان اول کار متوجه می‌شود که وضعیت عادی نیست و قرائن حاکی از آن است که این بار حقیقتی در کار است. قبل از هر چیز متوجه می‌شود که صاحبخانه یعنی خانم چپ‌من از یک ماه قبل غیبش زده. ظاهراً بدون این که با کسی از همسایه‌ها صحبتی بکند به جایی رفته، بدون این که آدرس و یا شماره تلفن به کسی بدهد... موردی که خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسد و هرچه جلوتر می‌رود، وضعیت و موقعیت این زن و شوهر مشکوک‌تر و مبهم‌تر می‌شود... مسئله به همینجا خاتمه نمی‌یابد... چون سرایدار، بعداً در پاسخ به سؤال ستوان بیدوز... اظهار می‌دارد که خروج خانم سیتزبری سیل را ندیده است... که البته در بدو امر، موضوع مهمی به نظر نمی‌رسد... چون امکان دارد... به جای آسانسور از پله‌ها پائین آمده و بدون این که سرایدار متوجه شود از آپارتمان خارج شده... ولی مسئله اینجاست که سرایدار، در ادامه صحبت‌هایش می‌گوید، مسافرت خانم چپ‌من هم خیلی ناگهانی و بدون تمهیدات قبلی صورت گرفته... طوری که حتی، سرایدار ساختمان را هم در جریان مسافرتش نگذاشته و حتی زحمت این را هم به خودش نمی‌دهد که حداقل به او بگوید، چه مدت غایب خواهد بود... فقط کاغذ بزرگی روی در آپارتمان می‌چسباند که روی آن نوشته بوده:

به شیرفروش بگوئید، تا اطلاع ثانوی از آوردن شیر

خودداری کند و ضمناً به نلی^۱ هم بگوئید... سفر ناگهانی
پیش آمده و رفتم.

نلی زنی است که روزها برای نظافت و رفت و روب به منزل خانم
چپ من می آمده... بر طبق اظهارات نلی، خانم چپ من قبلاً هم یکی دو
بار به سفرهای ناگهانی رفته بود و چون از اخلاق و رفتار خانم چپ من
خبر داشته از این موضوع تعجبی نمی کند... ولی سرایدار برعکس... خیلی
متعجب می شود... چون برخلاف دفعات قبل... حتی برای بردن
چمدانهایش هم او را صدا نمی کند.

بهر حال... بیدوز احساس می کند، موقعش رسیده که نگاهی به داخل
آپارتمان بیاندازد... مراتب را به اطلاع من رسانید... بلافاصله حکم قانونی
دادگستری حاضر شد و با استفاده از شاه کلید سرایدار، در آپارتمان را باز
کردیم و داخل شدیم... در اطاقها به مورد جالبی برخورد نکردیم... تا این
که رسیدیم به محوطه حمام و دستشویی... حال و هوای حمام و دستشویی
نشان می داد که سردستی و خیلی باعجله شستو و تمیز شده... به طوری که
آثاری از خون هنوز در یکی دو گوشه لینولثوم کف مشاهده می شد...
معلوم بود شلینگ آب را باز کردند، ولی از بس عجله داشتند... یادشان
رفته که همه خونها را پاک کنند... بهر حال، همه چیز دال بر این داشت که
جنایتی صورت گرفته... و احتمال می دادیم هر کس که بوده... جسدش
باید هنوز در آپارتمان باشد... بر طبق اظهارات سرایدار، خانم چپ من
نمی توانست چمدانی با خودش برده باشد، زیرا در این صورت او را حتماً
صدا می کرد. همین مورد باعث شد تا یقین کنیم که جسد هنوز در خانه
است. فقط مانده بود بگردیم و جسد را پیدا کنیم... طولی نکشید که وارد

صندوق‌خانه شدیم... جایی که صندوق آهنی بزرگی در وسط آن قرار داشت و درش هم محکم بسته بود... شکی نداشتیم که جسد باید در این صندوق باشد... چون جایی بهتر از آن در تمام آپارتمان وجود نداشت... دسته کلیدی روی میز توالت قدیمی بود... با استفاده از یکی از کلیدهای آن... در صندوق را باز کردیم و دیدیم که بله... گمشده ما دراز به دراز در آن خوابیده...

پوارو پرسید:

- خوب... خانم چپ‌من چی؟

- بله... سؤال بسیار خوبی است!!!... خانم چپ‌من چی؟... قبل از هر چیز باید بفهمیم سیلویا کیه؟... راستی یادم رفت بگویم... اسم کوچک خانم چپ‌من، سیلویا است... حالا... این وسط خانم سیلویا چه کاره است هنوز معلوم نیست... فقط از یک مورد مطمئنم... خانم سینزبری... به دست سیلویا... و یا دوستان سیلویا، به قتل رسیده و سپس درون صندوق آهنی گذاشته شده...

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

- ولی چه دلیلی داشت که صورتش را چنین بیرحمانه و وحشیانه تکه پاره بکنند!!!؟... این اصلاً... انسانی نیست.

- بله... من هم با تو موافقم... اصلاً انسانی نیست... اما در مورد دلیلش... از دو حال خارج نیست... یا آنقدر با او کینه و عداوت داشته که مثلاً می‌خواستند... جگرشان خنک بشود... یا این که شاید واقعا هدفشان این بوده که شناسائی نشود!!!؟

پوارو ابروهایش درهم رفت و پاسخ داد:

- ولی می‌بینیم که موفق نشده‌اند. و علیرغم این قصای و حشبانه...
هنوز هم قابل شناسایی است...

- بله... حق با تست... تازه لباسها و کفشهایی که پوشیده بود... جایی
برای تردید باقی نمی‌گذاشت... بلکه... تو ساک بزرگی که همیشه با خودش
حمل می‌کرد و اینجا هم همراهش تو صندوق بود، نامه‌ای پیدا کردیم که
به آدرسش به هتل میدان راسل پست کرده بودند.
پوارو ناگهان راست نشست و گفت:

- ولی... ولی... این موضوع با عقل جور در نمی‌آید... نخیر... به
هیچ وجه!!!

- بله... به نظر من هم همینطور است که می‌گویی... نمی‌دانم... شاید هم
از دستشان در رفته.

- بله... شاید... از دستشان در رفته!!!... اما باز هم...

پوارو بیش از این به سخنانش ادامه نداد و از جایش بلند شد و گفت:

- تو تمام آپارتمان را گشتی؟

- از بالا تا پایین... جایی نبود که از قلم انداخته باشیم... مع الوصف...
چیزی گیرمان نیامد.

- اگر اشکالی ندارد... بدم نمی‌آید... نگاهی به اطاق خواب خانم
چپ‌من بیاندازم!!!؟

- نه... اشکالی ندارد... بیا برویم.

وضعیت اطاق خواب خانم چپ‌من، به گونه‌ای بود که هیچگونه
آثاری، دال بر خروجی ناگهانی و یا مسافرتی با عجله و غیر مترقبه مشاهده
نمی‌شد... اطاق خوابی کاملاً آراسته و مرتب... تختخوابی دست نخورده
و آماده برای استراحت. لایه‌ای از غبار تمام اطاق و اسباب و اثاثیه موجود

در آن را پوشانیده بود.

جپ سخن را آغاز نمود و گفت:

- همانطور که می‌بینی کوچکترین اثر انگشتی دیده نمی‌شود... البته آثار انگشت زیادی در آشپزخانه بود که به نظر من باید اثر انگشتان همین نلی خدمتکار باشد.

- پس به این نتیجه می‌رسیم... در پایان جنایت تمام آپارتمان به دقت گردگیری شده... البته به استثنای این اطاق... آن هم به دلیل این که تو این اطاق کاری نداشتند.

- بله...

- پوارو با تانی خاص چشمانش را گرداند و با دقت نظر موشکافانه‌ای تمام اثاثیه و مبلمان اطاق را از نظر گذرانند... مبلمان و تزیینات اطاق خواب هم، به مثابه اطاق پذیرائی از نوع مدرن انتخاب و به شیوه‌ای مدرن دکوراسیون شده بود... پوارو به فکر فرو رفت و پیش خود گفت.. اسباب و اثاثیه آپارتمان نشان می‌دهد که... وضع مالی صاحبخانه از متوسط بالاتر است... زیرا، گو این که... مبلمان و دکوراسیون منزل از نوع فوق‌العاده مرغوب و خیلی گران به حساب نمی‌آید... ولی بهر حال از انواع گران محسوب می‌شد و از محدوده توانائی مالی قشر متوسط خارج بود... و صرفاً کسانی می‌توانستند از عهده مخارجش برآیند که درآمدی به مراتب بالاتر از متوسط داشته باشند... برعکس اطاق نشیمن که رنگ قهوه‌ای روشن، زمینه اصلی بود... در اینجا، رنگ صورتی روشن حرف اول و آخر را می‌زد... به طرف گنجه لباسها رفت و به بازدید لباسها پرداخت... لباسها هم حالت مبلمان را داشتند... شیک بودند... ولی درجه یک و به قول مدیست‌ها، آخرین مدل محسوب نمی‌شدند... بی‌اختیار به طبقه

پائین... جایی که کفشها به ترتیب کنار هم قرار داشتند خیره شد... اکثراً کفشهایی سندانگونه در مدل‌های مختلف که ظاهراً مد روز بود و تمام خانمهای شیکپوش از آنها استقبال می‌کردند... به ویژه انواع بخصوصی که... پاشنه‌هایی بلند از جنس چوب پنبه داشت... لنگه کفشی از این مدلها را به دست گرفت و متوجه شد که خانم چپ‌من از کفشهای ساینز (اندازه) ۵ استفاده می‌کند. لنگه کفش را سر جایش گذاشت و در دیگری را باز کرد که معلوم بود کمد لباس است. ولی تعداد زیادی پالتوپوست، نیمتنه پوست و کلاه پوست به طور نامنظمی روی هم تلبار شده بود... به نظر می‌رسید با عجله تو کمد چپانده‌اند!!!

چپ نگاهی به این کمد انداخت و گفت:

- باید لباسهای پوستی باشد که قبلاً در صندوق آهنی نگهداری می‌شده ولی با وجود خانم سبزیبری سیل مجبور بودند با عجله تو این کمد بچپانند.

پوارو سرش را تکان داد و حرفهای چپ را تصدیق کرد. و در همین حال یک نیمته از پوست سنجاب را به دست گرفت و همی‌تطور که روی آن دست می‌کشید با حالتی شبیه پوست فروشهای خیره و حرفهای گفت... «عجب پوستی!!!... درجه یک...»

و در تعاقب این جمله به طرف حمام و دستشویی روان شد.

اولین چیزی که توجه پوارو را جلب کرد... نمایشگاهی از انواع لوازم آرایش بود که به ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند... انواع پودر... انواع روز لب... انواع کرم‌های تقویتی پوست صورت، دست، دور چشم و غیره... و بالاخره دو سه شیشه بزرگ از محلولهایی که برای تغییر رنگ موی سر مورد استفاده قرار می‌گیرند. چپ با شیطنت خاصی اظهار داشت:

- مثل این که مادام چپ من جزو زنان بلوند انگلیسی نیست... منظورم از آن بلوندهائی است که طبیعتاً بلوندند!!!؟

پوارو زیر لب جواب داد:

- دوست من... موی هر خانمی از چهل سالگی به بعد، به تدریج تغییر رنگ می‌دهد... و خاکستری می‌شود... حالا چه بلوند... چه غیر بلوند... ولی اینطور که من می‌بینم... دوستان... مادام چپ من هنوز این مسئله را قبول ندارند و حاضر نیستند کوتاه بیایند!!!

- ولی ممکنه... بعد از این ماجرا، دوباره تغییر رنگ داده و... بعید نیست حالا با استفاده از حنا... موی سرش را قرمز حنائی کرده باشد.
- نمی‌دانم چه بگویم... ممکنه.

چپ با نگاه عمیقی به پوارو خیره شد و گفت:
- پوارو... مثل این که مورد بخصوصی نگران کرده... چیه؟... به من هم بگو.

- بله... درست حدس زدی... نگرانم... البته نه همبیطوری... بلکه واقعاً و جداً نگرانم... برای این که... به مورد خاصی برخوردم... که به صورت معمای لابنحلی... اعصابم را شدیداً تحت فشار گذارده است!!!؟
به دنبال جمله آخر... با قدمهائی مصمم به طرف صندوقخانه رفت... به صندوق آهنی که رسید... یکی از لنگه کفشهای متوفی را به دست گرفت و سعی کرد از پایش بیرون بیاورد... جسد، بیش از حد متورم شده بود و لنگه کفش به راحتی از پا خارج نمی‌شد... ولی بهر حال پس از دقایقی کلنجار رفتن، لنگه کفش بیرون آمد. لحظاتی به لنگه کفش خیره شد و سپس با دقت زیادی به بررسی قلاب کفش پرداخت... قلابی که به طرز ناشایانه‌ای با سوزن نخ بر روی کفش دوخته شده بود.

هرکول پوارو آهی کشید و گفت:

- فکر می‌کنم در رؤیا هستم!!!؟

جب با حالتی از کنجکاوی شدید آمیخته با نگرانی اظهار داشت:

- بینم باز چی به سرت زده؟... قضیه به اندازه کافی مهم و پیچیده

است... خواهش می‌کنم دیگر از این بیشتر مرموز و مشکلتش نکن.

- اتفاقاً، این یکی را به جا گفتم... چون این لنگه کفش قضیه را واقعاً

مشکلتش می‌کند!!!؟

جب پاسخ داد:

- آخر عزیز من... یک لنگه کفش ورنی رنگ و رو رفته با قلاب فلزی

زنگ زده که این همه رمز و راز ندارد!!!؟ همچین تو بحر این لنگه کفش

پاره پوره رفتی که انگار علاءالدین، چراغ جادو را پیدا کرده!!!؟

پوارو پاسخ داد:

- باشد... مهم نیست... اصلاً فراموش کن... ولی بهر حال... من

شخصاً سردر نمی‌آورم!!!؟

۳

بر طبق گفته‌های سرابدار... در بین ساکنین ساختمان کینگ لثوپولد، خانم مورتون^۱ مالک آپارتمان شماره ۸۲، نزدیکترین دوست خانم چپ من بود. به همین دلیل... دقایقی بعد سربازرس چپ در معیت هرکول

پوارو زنگ آپارتمان ۸۲ را به صدا درآورد.
خانم مورتون با گیسوانی مشکی که به طرز باشکوهی آرایش شده بود
در را به روی مهمانان ناخوانده باز کرد.

خوشبختانه، خانم مورتون نشان داد، از آن زنهای پرحرفی است که از
طرفداران سرسخت ورزش آرواره‌ها هستند!!! و از هر موقعیتی برای
تمرین بیشتر استفاده می‌کنند!! بخصوص وقتی که موضوع صحبت
دراماتیک هم باشد!!!... چون در این موقع هنر بازیگری را هم به آن
اضافه می‌نمود و سعی می‌کرد با چاشنی مناسبی از اندوه و نافر تأثیری،
حالتی از ترازدی شکسپیر را در شنونده القاء کند!!!

- سیلویا چپ من را می‌فرمائید؟... خوب بله... می‌شناسمشان... البته
آشنائی زیادی با ایشان نداشتم... منظورم این است که... همچنین خیلی هم
خودمانی نبودیم... فقط گاهگاهی بعد از ظهرها بریج بازی می‌کردیم...
بعضی وقتها هم با هم به سینما می‌رفتیم... و پاره‌ای وقتها هم خریدهایمان
را با هم انجام می‌دادیم... او... خدای من... مگر بلائی به سرش آمده؟...
خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم به من هم بگوئید... نکته مرده؟... یعنی
واقعا مرده؟

چپ به میزبانش اطمینان داد که ایشان نمرده و تا آنجا که آنها می‌دانند
هنوز زنده است و روی پاهای خودش هم راه می‌رود.

- او خدای من... چقدر خوشوقتم که این خبر را از دهان شما
می‌شنوم!!!... آخر شما نمی‌دانید همین چند لحظه قبل بود که پستیچی
محل، سر و صدای زیادی راه انداخته بود... راجع به این که جنازه‌ای در
یکی از آپارتمانها پیدا شده... البته... آدم نباید هر حرفی را که می‌شنود...
باور کند... من که هرگز به این شایعات توجهی ندارم... اینطور بهتر

نیست؟

چپ سؤال دیگری مطرح کرد و خانم مورتون پاسخ داد:

- نه... راستش مدتهاست از خانم چپ من خبری ندارم... آخرین باری که همدیگر را دیدم... مدتها قبل بود و قرار گذاشتیم که با هم به نماشای آخرین فیلم فرد آستر^۱ و جینجر راجرز^۲ برویم... و تا آنجا که یادم می آید... هیچ صحبتی راجع به مسافرت قریب الوقوع و از این حرفها مطرح نشد.

خانم مورتون با قاطعیتی صادفانه اظهار داشت که خانمی به نام سیتزبری سیل را نمی شناسد و هرگز یاد ندارد که چنین اسمی را از دهان خانم چپ من هم شنیده باشد و در آخر اضافه کرد و گفت:

- معهدا... احساس می کنم... این اسم به نظرم خیلی آشناست... طوری که به نظرم می آید همین اخیراً این اسم را جانی دیدم و یا شنیدم. سربازرس چپ با لحن خیلی خشکی پاسخ داد:

- خوب... برای این که دو سه هفته ای در تمام روزنامه ها چاپ شد و از طریق رادیو BBC هم مرتباً اعلام می شد.

- اوه... بله... البته... حالا یادم آمد... هر وقت اسم اشخاص مفقودالایر را اعلام می کردند... اسم این خانم هم مطرح می شد... و لابد فکر کردید که امکان دارد خانم چپ من ایشان را بشناسد... ولی نه... من به شما قول می دهم... چنین چیزی نیست... و همانطوری که خدمتان عرض کردم... هرگز یاد ندارم سیلویا به خانمی با این نام و نشان اشاره کرده باشد.

- خوب... حالا ممکنه خواهش کنم اگر راجع به آقای چپ من هم اطلاعاتی دارید در اختیار ما بگذارید؟

کنجکاوی خاصی بر چهره خانم مورتون نقش بست و همینطور که به مخاطبیش خیره شده بود چشمانش را جمع کرد و در پاسخ گفت:

- اطلاعات زیادی ندارم... همینقدر می دانم که یک تاجر سیار بود... و مرتباً هم اینور و آنور می رفت... ظاهراً تو کار خرید و فروش اسلحه فعالیت می کرد و به همین جهت بیشتر اوقاتش را در خارج از کشور می گذرانند... البته اینها، چیزهایی بود که خانم چپ من می گفت.

- شما خودتان ایشان را می شناختید؟... سلام و علیکی با هم داشتید؟

- نه... اصلاً... حتی یک بار هم ندیدمش... برای این که خیلی به ندرت خانه بود... و هر وقت هم که از سفر می آمد... خانم چپ من در را از پشت قفل می زد و تا مدتی که اینجا بود، در را به روی هیچ کسی باز نمی کرد!!!

که خوب از نظر من کار بسیار عاقلانه ای هم بود!!!

- فکر می کنید خانم چپ من کس و کاری هم در لندن داشت؟ مثلاً قوم و خویشهایی که با آنها مراوده داشته باشد؟ یا حتی دوستان دیگری؟

- راجع به دوستان دیگرش، هیچ اطلاعی ندارم... اما در مورد قوم و خویشها... هوم... ببخشید این حرف را می زنم... ولی از شما چه پنهان... به نظرم می آید زن بیکس و کاری بود!!! چون تا آنجائی که بادم می آید... سابقه نداشت که راجع به قوم و خویشهایش حرفی زده باشد.

- هرگز به هندوستان سفر کرده بود؟

- تا آنجا که من می دانم... نه.

خانم مورتون به دنبال این گفتگو لحظه ای مکث کرد، سپس با حرارت زیادی اظهار داشت:

- بینم چی شده؟... منظورتان از این سئوالات و گوشه و کنایه ها چیست؟... چرا حقیقت را به من نمی گوئید؟... خیلی معذرت می خواهم...

ولی من که خر نیستم... می دانم از اسکاتلند بارد آمده اید... مأمورین اسکاتلند بارد هم که برای سلام و احوالپرسی و جمع آوری صدقات و نذورات به سراغ کسی نمی روند!!!... حتماً باید دلیلی داشته باشد؟... خوب... پس چرا حرف نمی زنید؟

- خانم مورتون... فکر می کنم... حالا دیگر شما هم باید در جریان امر قرار بگیرید... حقیقتش این است که... جسدی در آپارتمان خانم چپ من پیدا شده...

چشمهای خانم مورتون داشت از حدقه بیرون می آمد و با حالتی که گوئی زبانش هم بند آمده است در پاسخ گفت:

- او ووهه... خدای من... یک نعش... یک جنازه!!!!... باور کردنی نیست... یعنی می خواهید بگوئید جسد آقای چپ من بوده... بله؟... یا این که... نکند یک خارجی است که کشتش و جنازه اش را تو این آپارتمان انداختند!!!!؟

چپ پاسخ داد:

- در هر دو مورد اشتباه حدس زدید... جسد متعلق به یک مرد نیست... بلکه به یک زن تعلق دارد.

خانم مورتون با حالتی که گوئی تعجبش دو چندان شده است، گفت:
- گفتید یک زن؟

پوارو با مهربانی خاصی سؤال کرد:

- چه دلیلی داشت که فکر کنید یک مرد است؟

- و!!!!؟ چه سؤالانی می فرمائید؟... خوب معلوم است... چون این

جور گرفتاریها، معمولاً به مردها مربوط می شود!!!!؟

پوارو با پافشاری محسوسی، مجدداً سؤال نمود:

- نه... این نشد... باید بفرمائید... چرا؟... نکند به خاطر این است که...
خانم چپ من گاهی آقایان تنها را هم می پذیرفتند!!!... بله؟
خانم مورتون که از گوشه و کنایه پوارو خیلی ناراحت شده بود، با
عصبانیت پاسخ داد:

- اوا... نه... اصلاً... به هیچ وجه... چقدر بدبین؟... من کی همچین
حرفی زدم؟... سیلویا چپ من اصلاً از این زنها نبود... اصلاً و ابداً... حالا
اگر آقای چپ من را می گفتید...
خانم مورتون به اینجا که رسید، ناگهان از سخن گفتن ایستاد و سکوت
کرد.

ولی پوارو ول کن معامله نبود و این بار با حالتی خیلی رسمی و آمرانه
اظهار داشت:

- مادام مورتون... چنین به نظر می رسد که شما خیلی بیش از آنچه که
ادعا می کنید، می دانید... فکر می کنم موقعش رسیده که دست از این موش
و گربه بازیها بردارید و با ما رو راست باشید.
خانم مورتون با حالتی از تردید و دودلی پاسخ داد:

- باور کنید... خودم هم ماندم... چه بگویم و چه کار بکنم... مردم به
آدم اطمینان می کنند و یک حرفهایی می زنند... و خوب... این صحیح
نیست که آدم از حسن نیت و اطمینان مردم سوءاستفاده بکند و با فاش
کردن اسرارشان آبرو و حیثیتشان را ببرد... باور کنید... تا این لحظه یک
کلمه از حرفهایی که سیلویا به من زده برای کسی نگفته ام... به استثنای دو
سه نفر از دوستان صمیمیم که به آنها اطمینان کامل دارم!!!... و... خانم
مورتون مجدداً لحظه ای مکث کرد تا نفسی تازه کنند... ولی سربازرس
چپ به او امان نداد و پرسید:

- خوب... خانم چپ من چی به شما گفته بود؟
 خانم مورتون از روی صندلیش قدری به جلو خم شد و صدایش را تا حدودی پایین آورد و گفت:
 - راستش فکر می‌کنم از ذهنش دررفت... والا آدمی نبود که حرفهایش را به کسی بزند... رفته بودیم سینما... یکی از آن فیلمهای جاسوسی و ضدجاسوسی... وسطهای فیلم بود که سیلویا سرش را آورد کنار گوش من و گفت هر کسی داستان این فیلم را نوشته، کوچکترین اطلاعی از عملیات جاسوسی و ضدجاسوسی ندارد... و همینجا بود که دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و کار اصلی شوهرش را که ظاهراً یکی از جاسوسهای ماهر دولتی بود برای من فاش کرد!!!... متها قسم داد که مبادا این حرفها را جایی تکرار کنم!!!... و گفت برای همین است که شوهرش اینقدر مسافرت می‌رود... تجارت اسلحه هم صرفاً یک دکان بود!!! و همین مورد سیلویا را شدیداً نگران و دلواپس می‌کرد... چون اغلب اوقات هیچگونه اطلاعی از موقعیت شوهرش نداشت و نمی‌دانست چطور با او تماس برقرار کنند... ضمن این که می‌دانست هر آن ممکن است جاننش را از دست بدهد.

۴

دقایقی بعد همانطور که از پله‌ها، به طرف آپارتمان ۴۵ پایین می‌رفتند... سربازرس جپ با حرارت زیادی داد سخن داد و گفت:

- با ماجرائی روبرو هستیم که مجموعه‌ای از سه ماجرای مهم و معروف جنائی است... ماجرای فیلیس اوپنهایم^۱ ... ماجرای والتاین ویلیامز^۲ و ویلیام لاکو^۳ ... باور کن پوارو... دیگر کم‌کم دارم دیوانه می‌شوم... به آپارتمان که رسیدند... با ستوان پیدوز مواجه شدند که به انتظارشان ایستاده بود و پس از ادای احترام اظهار داشت:

- متأسفانه... نلی... خدمتکار روزانه... مطلب جالب و به درد بخوری نداشت که ارائه کند... دلیلش هم این است که خانم چپ‌من اصولاً خیلی زود از خدمتکارانش خسته می‌شد و پس از مدت کوتاهی عذرشان را می‌خواست و خدمتکار جدیدی استخدام می‌کرده... نلی آخرین آنها بوده که از یکی دو ماه قبل به کار مشغول می‌شود... این طور که نلی اظهار می‌دارد... خانم چپ‌من... از جمیع جهات بانوی محترمی بوده... بانوئی نجیب، مؤدب و خیلی خوش زبان... به برنامه‌های رادیوئی علاقه وافری داشته و تقریباً به تمام برنامه‌ها گوش می‌داده... نلی سن و سال زیادی ندارد... معهداً قویاً معتقد است که آقای چپ‌من از آن مردهای شارلاتان و زبان باز بوده و دائماً همسرش را گول می‌زده... معهداً طوری رفتار می‌کرده که خانمش هرگز به او مشکوک نمی‌شده!!!... نامه‌های زیادی برای همسرش می‌فرستاده... و تا آنجا که نلی به یاد دارد... چند تائی از آلمان بوده... دو تا از آمریکا... یکی از ایتالیا و بالاخره یکی هم از روسیه... لابد خواهید پرسید که چطور با این دقت، تعداد نامه‌ها را می‌داند... دلیلش این است که، نامزد نلی تمبر جمع می‌کند و خانم چپ‌من

1- PHILLIPS OPENHEIM

2- VALENTINE WILLIAMS

3- WILLIAM LE QUEUX

که از این موضوع اطلاع داشته.... پس از دریافت نامه‌ها، پاکشان را به نلی می‌داده...

- مدارک و کاغذهای خانم چپ من را خوب گشتید؟... به مورد جالبی برخورد نکردید؟

- خیر قربان... مطلقاً به چیزی که به دردمان بخورد، برخورد نکردیم... حقیقتش را بخواهید... مدارک و یا کاغذهای مهمی هم نبود... صرفاً چند تا صورت حساب... دو سه تا رسید بانک... که تماماً مربوط به مغازه‌ها و بانکهای محل می‌شد... به اضافه... چند برنامه تاتر... یکی دو تا دستور آشپزی که معلوم بود از روزنامه‌ها بریده... و یک جزوه راجع به انجمن زنان مبلغ مذهبی در هندوستان! البته می‌توان حدس زد که... این جزوه... توسط چه کسی به این آپارتمان آمده است... بدیهی است جز خانم سینزبری سیل... کس دیگری نمی‌تواند باشد... از طرفی دیگر... با تحقیقاتی که تا به حال انجام داده‌ایم... چنین به نظر می‌رسد که خانم چپ من، زنی نیست که دستش را به خون کسی، بخصوص خون یکی از همجنسانش آلوده کند... درست می‌گویم قربان؟... معهدا... خوب که بنگریم... می‌بینیم... مثل این که باید در قضاوتمان تجدید نظر بکنیم... برای این که ظواهر امر حاکی از آن است که این خانم محترم... اگر هم قاتل نباشد... به احتمال بسیار قوی رل عمده‌ای را در این جنایت به عهده داشته... چون در آن روز بخصوص... از بعد از ظهر تا پاسی از شب گذشته... مردی در این حوالی دیده نشده... سرایدار که مطلقاً یادش نمی‌آید مردی را دیده باشد که البته از نظر من تعجبی هم ندارد... چون همانطور که ملاحظه می‌فرمائید قربان... ساختمان خیلی بزرگی است و

مجموعه زیادی از آپارتمانهای کوچک و بزرگ را دربر می‌گیرد و ساکنین بسیاری را هم شامل می‌شود... و طبیعتاً... گروه کثیری روز و شب وارد و خارج می‌شوند... بدیهی است سرایدار یک تنه نمی‌تواند ورود و خروج فرد فرد ساکنین آپارتمان و یا مهمانانشان را دقیقاً کنترل کند... لابد خواهید پرسید... پس چرا تاریخ دقیق ورود خانم سینزبری سیل را به خاطر دارد؟... این هم صرفاً از خوش شانس‌ی ما است... برای اینکه... دقیقاً همان شب بوده که زخم معده‌اش عود می‌کند و صبح روز بعد مجبور می‌شود به بیمارستان برود...

- کسی از ساکنین آپارتمان مجاور، صداهای مشکوک و غیرعادی نشنیده بود؟

ستوان بیدوز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- من با ساکنین آپارتمان‌هایی که دقیقاً بالا و پائین این آپارتمان قرار دارند صحبت کردم... جواب منفی بود... و هیچ‌یک از ساکنین این دو آپارتمان، یادشان نمی‌آید که صداهایی غیرعادی و مشکوکی شنیده باشند... حدس می‌زنم به رادیو گوش می‌دادند و احتمالاً اگر هم صدایی بوده نشنیده‌اند.

در همین موقع پزشک قانونی هم از شستن دستهایش فارغ شد و به جمع پوارو و یارانش پیوست و با حالتی از وجود شعف حرفه‌ای گفت:

- ولی عجب جنازه خوشبو و خوش منظره‌ای!!!... باور کنید از این قشنگ‌تر نمی‌شود!!!... خواهش می‌کنم هر وقت کارتان تمام شد، بفرستید پزشکی قانونی تا پیش از این که، بیش از این دیر بشود کارهای اساسی را شروع کنیم.

- دکتر... می‌توانی راجع به علت مرگ حرفی بزنی؟

- نه... همانطور که خودتان هم دیدید... شرایط عمومی جسد اینقدر درام است که امکان ندارد حتی بتوان نظریه‌ای احتمالی ارائه نمود... مگر این که کالبد شکافی بشود و متعاقباً با آزمایشاتی که انجام خواهیم داد... علت مرگ دقیقاً روشن می‌شود... ولی همینقدر می‌توانم بگویم که از بین بردن صورت... به احتمال بسیار قوی پس از مرگ صورت گرفته... ولی در این مورد هم مطمئن نیستم و تا اعلام نظریه قطعی و نهائی منوط به نتایجی است که پس از انجام آزمایشات لازم به دست خواهد آمد... معهدا برای این که دست خالی نروید!!!... چند مورد را به اطلاعاتان می‌رسانم... متوفی... زنی است میانه سال... که از سلامتی کاملی برخوردار بوده... موهائی بلوند... البته بلوندی که از رنگ مو بلوند شده... و خوب که نگاه کنید... متوجه می‌شوید... از انتها به تدریج خاکستری شده‌اند... فقط خدا کند که علائم مشخصه‌ای روی بدنش داشته باشد... چون در غیر این صورت... تشخیص هویتش کار حضرت فیل خواهد بود... البته... نه این که موفق نشویم... نخیر... مطمئن باشید، بهر کلکی که شده... شناسائیش می‌کنیم... اینقدرها هم دست و پا چلفتی نیستیم!!!... ولی خوب... مدتی طول خواهد کشید... اوه... می‌شناسیدش؟... عالی شد... باور کنید... کلی زحمت‌های ما را کم کردید... چی؟... گفتید همین خانمی است که اخیراً گم شده و کلی هم سر و صدا راه انداخته!!!... راستش... با عرض معذرت... علاقه‌ای به خواندن روزنامه ندارم... فقط گاهی وقتها جدول‌هایشان را حل می‌کنم!!!

برای سربازرس جپ به هیچ‌وجه قابل قبول نبود که پزشکی آنهم پزشک قانونی، به روزنامه خواندن علاقه‌ای نداشته باشد... و اگر هم روزنامه می‌خرد، فقط برای این است که جدول کلمات متقاطعش را حل

کند!!! به همین جهت با چشمانی که شراره‌های غضب از آن بیرون می‌جهید به پزشک قانونی خیره شد و گفت:

- واقعاً که باید به شما و امثال شما تبریک گفت... آقای دکتر!!!!؟

پزشک قانونی که احساس کرد، هوا خیلی پس است... جوابی نداد و دمش را گذاشت رو کولش و به سرعت از اطاق خارج شد.

ستوان بیدوز خستگی‌ناپذیر مجدداً ظاهر شد و اظهار داشت:

- مجدداً همه جاها را زیر و رو کردیم... ولی چیز جالبی نیافتیم...

فقط این دفتر آدرس و شماره تلفن... تا دلتان بخواهد... آدرس و شماره تلفن آرایشگاهها و دوزندگیهای زنانه... البته... اسم و آدرس تمامشان را یادداشت کردم.

پوارو دفترچه را از ستوان بیدوز گرفت و صفحهٔ حرف «دال» (D) را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

... دکتر دیویس^۱ ... پلاک ۱۷ - خیابان پرنس آلبرت...

... دریک و پومپوتی^۱ ... ماهی فروش و بالاخره:

... دندانپزشک^۲ ... دکتر مورلی... پلاک ۵۸... خیابان کوئین شارلوت.

چشمان پوارو مثل دو اخگر سبز می‌درخشیدند!!!!... حالتی حاکی از

اطمینان مطلق و هیجانانگیز درونی بیش از حد ناشی از این اطمینان مطلق...

حالتی که بی‌اختیار گریهٔ براقی را در بینندهٔ تداعی می‌کرد... حالتی که فقط

دوستان خیلی نزدیکش با آن آشنائی داشتند و می‌دانستند صرفاً مربوط به

مواقعی است که دقیقاً در چند قدمی قاتل ایستاده و فقط مترصد لحظهٔ

مناسبی است تا بر روی او جست بزند و قدرت تحرکش را سلب کند!!!!؟...

1- Dr. DAVIS

2- DRAKE AND POMPONETTI

3- DENTIST

در همینحال اظهار داشت:

- به این ترتیب فکر نمی‌کنم... مسئله‌ای در مورد شناسائی هویت
مقتول داشته باشیم.

جپ با حالتی از شگفتی و کنجکاوی زیاد به پوارو خیره شد و گفت:

- مگر قرار بود... در این مورد شکی داشته باشی؟

پوارو با هیجان و حرارت شگفت‌انگیزی پاسخ داد:

- فقط می‌خواهم... مطمئن... باشم.

۵

خانم جیورجینا مورلی از منزل قبلی نقل مکان کرده بود و حالا در
خانه ویلائی کوچک و باصفائی در نزدیکی هرتفورد زندگی می‌کرد.
جیورجینای تنومند و درشت اندام با قدمهایی مطمئن به استقبال پوارو
آمد و با خوشروئی زیادی به او خوش آمد گفت... حالت غم و اندوه
عمیقی در چهره‌اش به چشم می‌خورد... و علیرغم این که خیلی راست
قامت و مطمئن قدم می‌زد و راه می‌رفت، معلوم بود، مرگ ناگهانی
برادرش را به هیچ‌وجه فراموش نکرده و کماکان با همه وجودش آن را
احساس می‌کند... ضمن آن که تلخی خاصی در کلام و سخن گفتنش
احساس می‌شد... گوئی تا حدود زیادی از خوشبینیش به زندگی کاسته شده
و اکنون از دیدگاهی واقعگرایانه که طبیعتاً تلخی بیشتری را هم موجب

می‌شد، به زندگی می‌نگرد... حالت گوشه‌گیر فانی را داشت که پس از سالها انزوا و قناعت ناگهان سر به عصیان برافراشته و ادعای پس گرفتن سالهائی را دارد که شخصاً با طیب خاطر و خوشبینی کورکورانه از دست داده است!!!... حالا دیگر... جیورجینائی شده بود که نسبت به همه چیز بدین و نسبت به همه کس هم با نگاهی بدبینانه می‌نگریست... که البته بی‌دلیل نبود... جیورجینا از رأی دادگاه مقدماتی^۱ فوق‌العاده ناراضی بود و احساس می‌کرد، دادگاه مقدماتی، به برادرش... دکتر مورلی... خیانت کرده و با اعلام رأی خودکشی... آبرو و حیثیت دکتر خوشنامی را به باد فنا سپرده‌اند. و این موضوع، بیش از هر موضوع دیگری او را رنج می‌داد... معهدا.. وضعیتش با پوارو فرق می‌کرد و کماکان با نگاهی از اعتماد و اطمینان به او می‌نگریست... چون می‌دانست پوارو هم با او هم‌مفیده است و رأی دادگاه مقدماتی را نادرست می‌داند و به هیچ‌وجه اعتقادی به آن ندارد... به همین جهت با روئی باز و اطمینان خاطر به تمام سوالاتش جواب داد... تمام کاغذها و مدارک حرفه‌ای دکتر مورلی توسط دوشیزه گلا دیس نویل جمع‌آوری و به صورتی کاملاً مرتب و منظم در پرونده^۲ بخصوصی بایگانی و تحویل جانشین دکتر مورلی شده بود... تعدادی از مریضهای دکتر مورلی، که به پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت عادت کرده بودند... به دکتر رایلی رو آوردند... تعدادی هم، دندانپزشک جدیدی را که به جای دکتر مورلی آمده بود برگزیدند... و بالاخره تعدادی هم به سراغ دندانپزشکان دیگر رفتند... خانم مورلی پس از این که اطلاعات لازم را در اختیار مخاطبش گذاشت، نفسی تازه کرد و گفت:

- که اینطور... پس بالاخره فهمیدید، خانمی که آن روز صبح به مطب

هنری آمده بود... خانم سینزبری سیل بوده... و این خانم هم... بعداً به قتل می‌رسد.

جیورجینا مورلی... جملهٔ او این خانم هم، را با کشش و بی‌اعتنائی خاصی ادا کرد، که از گوشه‌های تیز پوارو مخفی نماند.

پوارو پرسید:

- هرگز اتفاق افتاد که مرحوم برادرتان، در مورد خانم سینزبری سیل با شما صحبت بکند؟

- نه... هرگز به خاطر ندارم که چنین اسمی از دهان هنری خارج شده باشد... هنری اصولاً راجع به کارش حرفی با من نمی‌زد... البته چرا... اگر مریض تق نفو و مزاحمی داشت... یا این که مریضی مثلاً لطیفهٔ بامزه‌ای برایش تعریف می‌کرد... راجع به آنها با من حرف می‌زد و لطیفه را برای من هم تعریف می‌کرد... خودتان که می‌دانید... دندانپزشکی کار آسانی نیست... و به انرژی زیادی احتیاج دارد و آدم را بدجوری خسته می‌کند... بخصوص... اگر دندانپزشکی، مثل هنری، بخواهد رو اصول کار کند و با دقت به دندانهای بیمارانش برسد... برای همین هم بود که هنری همیشه خسته و کوفته از مطب برمی‌گشت و بعضی مواقع هم واقعاً بیش از حد خسته و کوفته بود و به محض این که پایش به خانه می‌رسید روی کاناپهٔ بزرگ ولو می‌شد و از حال می‌رفت.

- چپ‌من چطور؟... یادتان می‌آید... با اسمی به نام خانم چپ‌من در بین مریضهای برادرتان برخورد کرده باشید؟

- چپ‌من؟... نه... فکر نمی‌کنم... فکر می‌کنم در این مورد بهتر است با خانم نویل صحبت بکنید... چون این چیزهایی است که ایشان بهتر از هر کس دیگری می‌داند.

- اتفاقاً خیلی مایلیم که هرچه زودتر ایشان را ملاقات بکنم... آدرسی از ایشان دارید؟

- راستش تا آنجائی که من خبر دارم... در مطب دندانپزشکی حوالی رمزگیت^۱ به کار مشغول شده.

- اطلاع دارید که با آن مرد جوان... فرانک کارتر... ازدواج کرده... یا خیر؟

- نه... اطلاعی ندارم... ولی... امیدوارم، نامزدیشان بهم خورده باشد... راستش... اصلاً از این مرتیکه خوشم نمی آید مسیو پوارو... فکر می کنم یک چیزش می شود!!!... اگر از من می پرسید... باید بگویم... از آن جوانانی است که نه ادب و نزاکت دارند و نه راستی و درستی سرشان می شود.

پوارو سؤال کرد:

- به نظر شما... امکان دارد که... همین آقای فرانک کارتر... برادران راکشنه باشد؟

- جیورجینا مورلی با تانی خاصی پاسخ داد:

- نمی دانم چه بگویم... اما، حقیقتش را بخواهید... فکر می کنم آدمی است که می تواند مرتکب قتل بشود... چون... از آن جوانانی است که کنترل اعصابشان را ندارند... ولی از طرفی دیگر... هرچه فکر می کنم می بینیم... انگیزه ای برای این کار نمی تواند داشته باشد... تازه... از انگیزه هم که بگذریم... موقعیتی که بتواند هنری را بکشد نداشته... البته... هنری خیلی با ازدواجشان مخالفت می کرد... ولی هم فرانک کارتر و هم... خود هنری... هر دو می دانستند که این مخالفتها بی نتیجه است. گلا دیس آنقدر

شیفته و فریفته این جوانک شده بود... که اگر دنیا جمع می‌شد و او را بر حذر می‌کردند... باز هم توجهی نمی‌کرد و دست از مرد مورد علاقه‌اش نمی‌کشید... گلابیس دختر بسیار وفاداری است.

- شما چه می‌دانید... شاید با پول تطمیعش کردند؟... البته پول زیاد.
- چی؟... با پول تطمیعش کرده باشند!!!؟... یعنی پول بگیرد که برادرم را بکشد!!!... مسیو پوارو... مسیو پوارو... از شما بعید است که چنین فرمایشی بفرمائید... چنین چیزی اصلاً باور کردنی نیست!!!

در همین اثناء دختر جوان زیبایی که، انبوهی از گیسوان مشکی، به چهره صاف و روشنش جلای خاصی داده و زیباییش را دو چندان کرده بود با سینی چای وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و سپس به آرامی از اطاق خارج شد.

پوارو که به خاطر آورد، قبلاً هم این دختر جوان را دیده، از میزبانش پرسید:

- اگر اشتباه نکرده باشم، همان دختری است که در لندن هم پیش شما بود... اینطور نیست؟

- آگنس^۱ را می‌گوئید؟... بله... درست حدس زدید... لندن که بودیم... حالت خدمتکار را داشت و توکارهای آشپزی دخالتی نمی‌کرد... وقتی که خواستم بیایم اینجا... آشپز را جواب کردم.. البته نه این که واقعاً جواب کنم... خودش تمایلی به آمدن به دهات را نداشت و ترجیح می‌داد که در لندن بماند و همانجا کار کند... ولی آگنس نه... او مرا تنها نمی‌گذارد و هر جا که بروم با من می‌آید... اتفاقاً از وقتی که آمدیم اینجا... آشپزی هم می‌کند و آنقدر خوب پیشرفت کرده که فکر می‌کنم همین روزها یک

آشپز درجه یک می‌شود.

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و به فکر فرو رفت. او موقعیت جغرافیایی پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت را مثل کف دستش می‌دانست... چون در رابطه با تحقیقاتی که در مورد مرگ غیرمترقبه دکتر مورلی می‌بایست انجام می‌گرفت... به تمام گوشه و زوایای آپارتمان سه طبقه‌ای که متعلق به دکتر مورلی و خواهرش بود سرکشی کردند و به منظور آگاهی از این که مبادا... راهی و یا پلکانی مخفی وجود داشته باشد... سوراخ سنبه‌ای نبود که نرفته باشند... و به همین دلیل، پوارو حالا می‌توانست و قادر بود چشم بسته، نقشه تمام طبقات و اطاقهای ساختمان پلاک ۵۸ را بهتر از آرشیوکنی که آن را طراحی کرده بود، بکشد... دکتر مورلی و خواهرش، هر کدام به تنهایی، طبقه‌ای از طبقات فوقانی را به خود اختصاص داده بودند... طبقه همکف مطب بود... و زیرزمین را به کلی بسته بودند... به استثنای یک راهروی باریکی که زیرزمین را به حیاط خلوت پشت ساختمان مرتبط می‌کرد. حیاط خلوت هم با تور سیمی کاملاً حصار شده و فقط بخش کوچکی از آن باز بود... آنهم برای دریافت اجناس و اقلام خریداری شده... به انضمام لوله مخصوص مکالمه که تقریباً در بالای این قسمت قرار داشت... بنابراین... تنها راه ورود به ساختمان، فقط به فقط، درب ورودی مطب بود که آنهم همیشه بسته و پس از فشار دادن زنگ توسط آلفرد باز می‌شد... و همین ویژه‌گی خاص ساختمان بود که به مقامات اسکاتلندیارد اطمینان می‌داد... هیچ غریبه‌ای نمی‌توانسته، آن روز صبح بواشکی وارد مطب بشود. در مورد آشپز و خدمتکار هم جایی برای شک و تردید و سوءظن وجود

نداشت... هر دو نفر... آدمهای مطمئن و امینی بودند که طی سالها خدمت صادقانه... از همه جهات امتحانشان را داده بودند... البته... باز هم می‌شد تصور کرد که ممکن است... یکی از آنها... پنهانی به مطب آمده و پس از کشتن ارباب... به همان صورت پنهانی به طبقات بالا رفته!!!... ولی این امکان و این استدلال آنقدر دور از انتظار و آبکی به نظر می‌رسید که هرگز جداً مورد نظر قرار نگرفت و همان ابتدای کار فراموش شد... از طرفی دیگر، هر دویشان، یعنی هم آشپز و هم خدمتکار... آنقدر مسلط و خویشتن‌دار و مهمتر از همه مطمئن به خود، به سئوالات پلیس جواب دادند... که خود به خود، هرگونه شک و شبهه‌ای را متفی می‌نمود... ضمن آن که... مرگ دکتر مورلی نه تنها کوچکترین و کمترین استفاده‌ای برای آنها نداشت... بلکه... گرفتاریهای عدیده‌ای هم... برایشان به وجود می‌آورد که اهم آنها... احتمال از کار بیکار شدن بود.

معدالک... دقایقی بعد... هنگامی که پوارو خداحافظی کرده و عازم رفتن بود... همین اگنس زیبا و آرام... همینطور که کلاه و عصای پوارو را به او می‌داد... با حالتی خیلی غیرعادی و عصبی پرسیده:

راجع به مرگ ارباب... چی... چیزی... دستگیرتان شده!!!؟

پوارو با نگاهی عمیق به این دختر جوان خیره شد و گفت:

- نه... هنوز چیزی که بتواند کمکان بکند... دستگیرمان نشده.

- لابد هنوز هم فکر می‌کنند... چون در آمپول زدن اشتباه کرده...

خودش را کشته... نه؟

- بله... ولی نمی‌فهمم... تو چرا این سؤال را می‌کنی؟

اگنس بلافاصله جوابی نداد... لحظاتی با پیش‌بندش بازی کرد...

صورتش را به طرف دیگری گرفته بود... گویی از نگاه کردن مستقیم به

پوارو اجتناب می‌کرد... سرانجام سکوت را شکست و با حالتی از عدم اطمینان... پاسخ داد:

- چون... خوب برای این که... خانم طور دیگری فکر می‌کند.

- خوب... لابد تو هم با او موافقی... نه؟

- من؟! او... این چه حرفی است که می‌زنید... مگر من چه کاره‌ام... که

بخوام موافق باشم یا نباشم... من چیزی نمی‌دانم... یعنی اصلاً چیزی

نمی‌دانم... فقط... چه جوری بگویم... فقط می‌خواستم مطمئن باشم.

هرکول پوارو با لحن فوق‌العاده مهربان و پدران‌های گفت:

- دخترم... من احساسات ترا درک می‌کنم... و می‌دانم که تو از ته

دل... خدا خدا می‌کنی که... ای کاش دکتر مورلی... خودکشی کرده باشد.

اگنس به سرعت پاسخ داد:

- او... بله قربان... نمی‌دانید... چقدر خوب است که این حرف

حقیقت داشته باشد!!!!

- حتماً دلیل خاصی هم داری؟

چشمان زیبای دختر جوان از تعجب کاملاً گرد شد... خودش را

فدري جمع و جور کرد و در پاسخ گفت:

- من... من که گفتم... من هیچی نمی‌دانم... فقط... فقط همینطوری

خواستم پرسیم.

مکالمه در همین جا خاتمه یافت و پوارو به باغچه قدم نهاد و به طرف

درب ویلا رهسپار شد... و همینطور که آهسته آهسته قدم می‌زد... از خود

پرسید... ولی چه دلیل داشت که اگنس چنین سوالی را مطرح کند!!!!؟

معهدنا مطمئن بود که بدون شک... دلیلی برای این سوال وجود

داشت... متها... هنوز به ماهیت این دلیل پی نبرده بود...

ولی خوب... حالا می دانست... که باز هم یک قدم نزدیکتر شده است.

۶

پوارو مستقیماً به آپارنمانش برگشت ولی با کمال تعجب مشاهده کرد... شخص بخصوصی منتظر نشسته که او هرگز انتظار دیدنش را نداشت... آقای رجینالد بارنز!!!

قبل از هر چیز، سر طاس آقای بارنز بود که از پشت صندلی برق می زد و به پوارو خوش آمدگفت!!! سپس به محض اطلاع از ورود صاحبخانه با آن اندام ریزه میزه، پیا خواست و به خوش و بش کردن مشغول شد... چشمانش طبق معمول مدام چشمک می زد و ضمن هذرخواهی فراوان از این که بدون هماهنگی قبلی مزاحم شده... علت آن را چنین بیان داشت که صرفاً به پاس قدردانی از مسیوپوارو... وظیفه خود می دانسته که بازدیدشان را پس بدهد!!!

پوارو هم متقابلاً مراتب امتنان و خرسندیش را از این ملاقات غیرمنتظره!!! ابراز نمود... و متعاقباً به جورج دستور داد که بساط قهوه را رویراه کند و همزمان از مهمانش پرسید، چنانچه چیز دیگری میل دارند بفرمایند... ولی آقای بارنز اظهار داشت:

- خیلی متشکرم... همان قهوه کافی است... چون مطمئنم... برخلاف اکثر خدمتکارانی که بلد نیستند چطور قهوه دم کنند... خدمتکار جنابعالی... حتماً و بدون شک... بهترین قهوه را آماده خواهد کرد.

و به دنبال آن، مجدداً لحظاتی به تعارف و صحبت‌های ساده و معمولی گذشت و سرانجام آقای بارتز... سرفه کوتاهی کرد و رشته، سخن را به دست گرفت و گفت:

- مسیو پوارو... ترجیح می‌دهم که با جنابعالی صادق و روراست باشم... و به همین منظور... باید خدمتان عرض کنم... از بعد از ملاقات آن روز... کنجکاویم مرتباً رو به افزایش گذاشت... و سرانجام به حدی رسید که دیگر طاقت نیاوردم و دلم را به دریا زدم و امروز به ملاقاتتان آمدم... چون... به خودم گفتم که... جنابعالی به علت موقعیت ویژه‌ای که دارید... از زمره شخصیت‌های نادری هستید که اسکاتلند یارد عنایت خاصی به آنها دارد و در تمام ماجراهای جنائی... بخصوص ماجراهائی که از ویژه‌گی خاصی برخوردارند... با جنابعالی مشورت می‌کنند و در تمام مراحل هم جنابعالی را مرتباً در جریان امر قرار می‌دهند... امروز از طریق جراید روز مطلع شدم که خانم سیتزبری مفقودالاثرب... سرانجام پیدا شد... و دادگاه هم جلسه‌ای به منظور بازجویی مقدماتی تشکیل داد که به انگیزه فقدان مدارک کافی نیمه‌کاره ماند و تا جمع‌آوری مدارک کافی به تاریخ دیگری در آینده موکول شد... علت مرگ هم... مصرف بیش از حد فرصهای خواب آور اعلام گردید.

پوارو پاسخ داد:

- تا اینجا که هرچه فرمودید... درست است.

پوارو به دنبال جمله آخر، لحظاتی سکوت کرد، سپس پرسید:

- آقای بارتز... تا به حال اسم مردی به نام آلبرت چپ‌من به گوشتان

خورده؟

- آها... منظورتان... شوهر همان خانمی است که خانم سیتزبری

سبیل... برای رفتن به آن دنیا از آپارتمانشان پرواز کردند!!!!؟... راستش... به نظر می آید که یک آدم خیالی است؟

- ولی نه این که وجود خارجی نداشته باشد؟

آقای بارنز پاسخ داد:

- اوه... نه... منظورم این است که... بله... وجود خارجی دارد... بله... حتماً... وجود دارد. و اگر هم در حال حاضر وجود نداشته باشد... صد درصد یک روزی وجود داشته!!!... چون... خیلی وقتها پیش بود که شنیدم مرده... ولی خوب... به شایعات هم نمی توانطمینان کرد.

- حالا آقای بارنز... بفرمائید... ایشان کی بودند؟

- فکر نمی کنم در بازجویی مقدماتی هم به این موضوع اشاره ای شده باشد... خوب... البته... چاره ای هم نداشتند... و مطمئناً همان تاجر اسلحه را عنوان کردند.

- با این حساب... ایشان در فعالیتهای جاسوسی و ضد جاسوسی فعال

بودند... بله؟

- اوه بله... چه جور هم... ولی بهر حال... او به هیچ وجه مجاز نبود که این موضوع را با همسرش در میان بگذارد... نه تنها چپ من... بلکه هیچ مأموری حق این کار را ندارد... تازه... اگر راستش را بخواهید... چپ من می بایست مدتها قبل از کارکناره می گرفت... یعنی همان موقعی که ازدواج کرد باید کارش را طلاق می داد!!!... البته... خیلی از مأمورین هستند که ازدواج کردند و ازدواج هم می کنند... منظور من مأمورانی است که تو کارهای به کلی سری و فوق العاده سری فعالیت دارند... این جور آدمها... اگر مأمورین درست و حسابی و مؤمنی باشند... حتی وقتی خودشان را تو آینه می بینند... احساس می کنند... یک غریبه جلوی چشمشان ایستاده...

اغلب اوقات حتی با خودشان هم حرف نمی‌زنند... چون می‌ترسند یک کسی گوشه و کنار ایستاده و ممکن است حرفهایشان را بشنود... چه برسد به این که بخواهند ازدواج بکنند و تشکیل زندگی بدهند... اینجور کارها شوخی بردار نیست مسیوپوارو... کسی که وارد فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی دولت می‌شود... باید به هدف و کاری که می‌کند ایمان داشته باشد و تمام وجودش را وقف فعالیتهایی بکند که از او انتظار دارند... مسئله، مصالح مملکت و امنیت ملی است، و کوچکترین اشتباهی... سرنوشت یک کشور و یک ملت را به باد فنا خواهد داد...

- یعنی می‌فرمائید آلبرت چپ‌من... یکی از همین مأمورین بود.

- بله... اسم رمزش «۹۱۲» بود و تشکیلات هم، او را فقط به همین نام می‌شناخت... تو فعالیتهای جاسوسی و ضدجاسوسی... هرگز از اسم استفاده نمی‌شود... او... البته... منظورم این نیست که «۹۱۲» آنقدر مهم بود که کسی جرأت نداشت او را به اسم صدا بزند... نه... به هیچ وجه... اساساً آنقدرها هم مهم نبود... متها صفاتی داشت که از نظر تشکیلات مفید و سودمند و بدرد بخور بود... قیافه و صورت ظاهر چپ‌من به گونه‌ای بود که خیلی زود فراموش می‌شد و در خاطر کسی نمی‌ماند... به همین جهت در تمام مأموریتهایی که به اروپا اعزام می‌شد... صرفاً به صورت «خبربر» و «خبریار» انجام وظیفه می‌کرد...

- به این ترتیب.. آقای چپ‌من باید خیلی چیزها می‌دانست؟

آقای بارتر با خرسندی زیادی پاسخ داد:

- اتفاقاً برعکس... اگر از من می‌پرسید... باید بگویم... احتمالاً هیچ چیزی نمی‌دانسته... چپ‌من فقط کارش این بود که از این قطار به آن قطار برود... از این کشتی به آن کشتی سوار بشود... و یا از این هواپیما پیاده و با

هوایمای بعدی پرواز کند... و در تمام این مدت می‌بایست مأمورین ایستگاهها... بنادر... و فرودگاهها را متقاعد می‌کرد که کجا می‌رود... و چرا به آنجا می‌رود!!!

- و مدتها قبل شنیدید که مرده؟

آقای بارتز سری تکان داد و در جواب گفت:

- بله... البته این چیزی است که شنیدم... مردم ظاهراً کاری جز شایعه‌پراکنی ندارند... و من هم آدمی نیستم هرچه را که می‌شنوم باور کنم...

پوارو همینطور که عمیقاً به آقای بارتز نگاه می‌کرد... پرسید:

- آقای بارتز، شما فکر می‌کنید... چه بلایی سر خانمش آمده؟

آقای بارتز با نگاهی متعجب به پوارو خیره شد و پاسخ داد:

- من چه فکر می‌کنم!!!؟... من هیچ فکری نمی‌توانم بکنم... خودتان

را جای من بگذارید... چه فکری می‌توانستید بکنید؟

پوارو با قیافه‌ای متفکرانه در جواب گفت:

- بک چیزهایی به سرم زده... و...

در اینجا سخنانش را قطع کرد و لحظه‌ای بعد با لحن خیلی آرامی ادامه

داد:

- و همین چیزهاست که افکارم را مغشوش کرده!!!

آقای بارتز با حالتی از همدردی اظهار داشت:

- مورد خاصی نگرانتان کرده؟

هرکول پوارو با همان لحن آرام پاسخ داد:

- بله... شواهد و قرائنی که با چشمهای خودم دیدم!!!

۷

پوارو در اطاق نشیمن خود نشسته و در افکار عمیقی غرق بود که ناگهان سربازرس جب با گامهائی بلند و چهره‌ای بسیار عصبی و ناراحت وارد شد و بدون سلام و احوالپرسی کلاه شاپوئی که به دست داشت، چنان محکم روی میز کوبید که چیزی نمانده بود پایه‌های میز از جایشان کنده شوند!!! سپس با حالتی که معلوم بود، سعی دارد بر عصبانیتش فاتق شود، گفت:

- لعنتی... زود باش بگو ببینم آخر از کجا این فکر به سرت زد و چطور متوجه این موضوع شدی؟

- جب عزیز... باور کن اصلاً نمی‌فهمم... راجع به چی صحبت می‌کنی!!!؟

جب که حالا دیگر به مرحله انفجار رسیده بود، به منظور کنترل عصبانیتش نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

- نمی‌دانی راجع به چی صحبت می‌کنم!!!؟... باشد... مهم نیست... حالا ممکنه بفرمائید... از کجا فهمیدی که جسد متعلق به خانم سیتزبری سیل نیست!!!؟

نگرانی محسوسی بر چهره پوارو نقش بست و اظهار داشت:

- خوب... برای این که صورت زن بیچاره را به طرز موحشی مثله کرده بودند... و همین موضوع بود که مرا خیلی نگران کرد و به فکر فرو برد.

جب که گوئی واقعاً متأسل شده است، با عصبانیت زیادی گفت:

- خدای من... فقط امیدوارم روح دکترمورلی هرجا که هست، این

موضوع را بشنود!!!... برای اینکه... حالا دیگر تقریباً به این نتیجه رسیدم که... بعید نیست، دکترمورلی را هم به همین دلیل از سر راه برداشتند... چون با کشتن او... دیگر کسی نبود که بتواند با اطمینان کامل شهادت بدهد.

- بله... مطمئناً تنها کسی بود که اگر الان حضور داشت، می توانست با اطمینان کامل جسد را شناسائی کند و پته خلیها را به آب بدهد.
- دکترلیتران^۱ جانشین دکترمورلی... دندانپزشک ماهرو باتجربه‌ای است که نوکارش واقعاً وارد است... و با آزمایشاتی که از دندانهای متوفی به عمل آورد... جایی برای شک و شبهه باقی نگذاشت.

سرمقاله تمام روزنامه‌های عصر هم به این ماجرا اختصاص یافته و با حروف درشت قسمت اعظم صفحه اول را اشغال کرده بود...

بر طبق گزارشات واصله... در رابطه با خبر پیدا شدن جسدی در یکی از آپارتمانهای مقابل پارک بترسی، که در بدو امر تصور می‌رفت متعلق به خانم سیتزبری سیل باشد... با آزمایشاتی که به عمل آمد، ثابت گردیده که جسد پیدا شده ارتباطی با خانم سیتزبری سیل ندارد و متعلق به خانم دیگری به نام خانم سلویا چپمن می‌باشد که مالک و ساکن آپارتمان مورد بحث نیز بوده. دکترلیتران، دندانپزشکی که در ساختمان پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت به دندانپزشکی اشتغال دارد... با آزمایشاتی که از دندانهای متوفی به عمل آورد و مقایسه نتایج این آزمایشات با پرونده خانم چپمن که از قبل در این مطب

وجود داشته... با قاطعیت نظریه پلیس را تأیید و اعلام نمود که جسد پیدا شده مطمئناً متعلق به خانم سیلویا چپمن می‌باشد... که از سالها قبل جهت معالجه دندانهایش به دکتر مورلی که تا قبل از مرگش در این مطب به کار اشتغال داشته، مراجعه می‌نموده است.

بله... خانمی که درون صندوق آهنی بی‌روح و بیجان دراز کشیده بود، لباسهای خانم سیتزبری سیل را بر تن داشت، کفشهایش را پوشیده بود و حتی ساکت دستی خانم سیتزبری سیل را هم به همراه داشت. خانم سیلویا چپمن بود!!!... سؤال... پس خانم سیتزبری سیل کجاست!!!؟

فصل پنجم

دادگاه بازجوئی مقدماتی پایان یافت و دو دست قدیمی شانه به شانه یکدیگر از سالن خارج شدند... و همینطور که قدم می‌زدند، جپ رو کرد به پوارو و با خرسندی زیادی گفت:

- کار امروزمان خیلی جالب بود... من که خودم خیلی راضی هستم... دیدی تماشاچیان چطور دهانشان بازمانده بود!!!!؟

پوارو با حرکت سر، حرفهای دوستش را تأیید کرد و جپ هم بلافاصله ادامه داد:

- البته این تو بودی که قبل از همه متوجه این موضوع شدی... اما... باور کن... من خودم هم در مورد هویت جسد مشکوک بودم... ولی خوب... ترجیح می‌دادم حرفی نزنم!!!!... مرتباً به خودم می‌گفتم آدم مرض ندارد که بیخود و بیجهت صورت کسی را که کشته اینجور له و لورده بکند؟!... ضمن این که کار ساده‌ای هم نیست... وقت می‌خواهد و کثافت کاری زیادی هم دارد... پس حتماً باید دلیلی برای این کار داشته

باشد... خوب... اینجاست که به این نتیجه می‌رسیم... هدف قاتل و یا قاتلین از این کار کثیف و وحشیانه... صرفاً گنج کردن پلیس بوده... تا در شناسائی هویت مقتوله دچار شک و تردید بشوند و احتمالاً نتوانند هویت مقتوله را دقیقاً شناسائی کنند.

چپ در اینجا با نگاهی ستایشگرانه به پوارو خیره شد و با این که هرگز عادت نداشت از پوارو تعریف بکند، در ادامه سخنانش اظهار داشت:
 - ولی باید اذعان کنم پوارو... تو پاره‌ای وقتها کارهایی می‌کنی که عقل جن هم به آنها نمی‌رسد!!!... چون من یکی با همه تجربه‌ای که دارم... محال بود به این موضوع پی ببرم!!!
 پوارو لبخندی زد و پاسخ داد:

- در صورتی که... دوست خوب من... اگر تو هم قدری دقت می‌کردی... مطمئناً متوجه می‌شدی... برای این که... تفاوت‌های بنیادی بین این دو زن وجود داشت که آنها را کاملاً از یکدیگر متمایز می‌کرد... این طرف خانم سیلویا چپ‌من ایستاده... زنی زیبا، خوش اندام و فوق‌العاده شبک‌پوش که وسواس خاصی نسبت به سر و وضع ظاهریش دارد... در مقابلش خانم سیتزبری سیل را داریم... زنی ساده و فوق‌العاده ساده‌پوش و از نظر خیلی از خانمها... بدلباس... که اساساً با لوازم آرایش بیگانه است و احتمالاً تا به حال از روز لب و پودر... و اینجور چیزها استفاده نکرده!!!... معهدا... علیرغم این تفاوت‌های بنیادی، وجوه مشترکی هم بین این دو زن وجود دارد... هر دو... حدوداً چهل و چند ساله داشتند... تقریباً همقد و هم وزن بودند... گیسوان هر دویشان رو به خاکستری گذاشته بود و به همین دلیل هر دو موهایشان را رنگ کرده بودند... آنهم با رنگی مشابه... بلوند!!!... و اشتباه تو دوست من این بود که... بدون

توجه به تفاوت‌های عمده و بنیادی، صرفاً به وجوه مشترکی که این دو را بهم نزدیک می‌کرد، توجه داشتی.

- بله... حق با تست... حالا که شرح دادی دقیقاً متوجه شدم... ولی بهر حال... باید قبول کنیم که این «مابل» ظاهراً صاف و ساده... با آن قیافه حق به جانی که داشت... هر دو ماها را واقعاً گول زد!!!!... و همین موضوع است که مرا کلافه کرده... جداً... روزگار بدی شده... آدم نمی‌داند به کی اعتماد بکند... باور کن تا همین اواخر... طوری شده بود که حاضر بودم پشت سرش قسم بخورم فکر می‌کردم زنی از سیتزبری سیل بی‌غل و غش‌تر وجود ندارد!!!

- ولی دوست من... چرا اشتباه می‌کنی... خانم سیتزبری سیل واقعاً بی‌غل و غش بود... تمام سوابق زندگیش را «اری» و مطالعه کردی... خودت بودی که گفتی کوچکترین مورد مشکوکی در آن به چشم نمی‌خورد.

- بله... اما از کجا می‌توانستم بفهمم که آدمکش هم هست؟... کف دستمان را که بو نکرده بودیم!!!!... ولی الان به رأی‌العین می‌بینی که... خانم تو آدمکشی هم تبهر فراوان دارد!!!!... و همین خانم سیتزبری سیل... ظاهراً صاف و ساده و... بی‌غل و غش... در کمال خونسردی... خانم سیلویا چپ‌من را به قتل رسانیده.

هرکول پوارو با حالتی از ناباوری آمیخته با نگرانی سرش را مرتباً به این طرف و آن طرف تکان می‌داد... سخنان چپ مثل ضربات پتک به مغزش فرود می‌آمد... چهره ساده و معصوم خانم سیتزبری سیل را به خاطر می‌آورد و احساس می‌کرد... مشکل است بتواند باور کند... این زن مرتکب چنین جنایت موحشی شده باشد... باور کردن این موضوع واقعاً

مشکل بود... همزمان... صدای آقای رجینالد بارنز در گوشش پیچید که می‌گفت «... یک مأمور متبحر و کارگشته... همیشه سعی می‌کند به تعقیب اشخاص محترم و باشخصیت بپردازد...»

و پوارو تا آنجا که می‌دانست... خانم سینزبری سیل همیشه محترم و باشخصیت بوده. در همین اثنا صدای جیب، افکارش را قطع نمود که با تأکید وافر اعلام داشت:

- پوارو... من که دست‌بردار نیستم و تا وقتی که ته و توی این قضیه را درنیاورم از پای نمی‌نشینم و نمی‌گذارم این زنیکه از دستم فرار بکند... دیگر فرار نیست که یک هنرپیشه دست دهم پیر و پاتال از هم وارفته، سرسبازرس جیب را کلاه بگذارد.

۲

صبح روز بعد، زنگ تلفن پوارو به صدا درآمد... پوارو گوشی را برداشت، صدای جیب از آن طرف خط بلند شد و با حالتی مرموزانه گفت:

- پوارو... دوست داری یک خبر جدید بشنوی؟... خبر جدید این است که... فوت فوت... کیش کیش!!!؟ فهمیدی چی گفتم... فوت فوت... کیش کیش!!!

- معذرت می‌خواهم... مثل این که خطها خراب شده... و خش خش می‌کند... متوجه نشدم چی گفتی... لطفاً دوباره تکرار کن.

- عزیزم... خطها خراب نشده... سینما که حتماً رفتی... معمولاً آخر

فیلمها چه می نویسند؟... می نویسند «پا.یان»... درست است... خوب این
فیلمی هم که من و تو داشتیم درست می کردیم... در همینجا... «پا.یان»...
حالا راحت بشین خانها و با انگشتهایت بازی کن!!!

سربازرس جپ... جملات آخر را با چنان تلخی و عصبانیتی ادا
نمود... که پوارو را شدیداً به شگفتی واداشت زیرا تا به حال سابقه
نداشت، جپ با این لحن و با این بدبینی صحبتی کرده باشد... در همینحال
پرسید:

- پایان... که چی...؟... منظورم این است که... چه چیزی پایان یافت؟
- همان داستانی را که می دانی... داستانی که این همه سر و صدا راه
انداخت و من و تو بخصوص اینهمه برایش جان کنسیم و زحمت
کشیدیم... ولی هنگامی که داشتیم به نتیجه می رسیدیم... بکهوئی... فوت
فوت... کیش کیش... همه بروند خانه خویش!!!

- ولی جپ عزیز... باور کن هنوز هم نمی فهمم چه می گوئی؟
- خوب... پس خوب گوش کن... بهتر است یک انگشتی هم نو
گوشهایت بکنی که مبادا چیزی در آن وسطها گیر کرده باشد... چون
اسامی را نمی توانم ذکر کنم... و به همین جهت باید خوب گوشهایت را باز
کنی تا کلمه ای را از جا نیندازی... یادت می آید که در مورد چه موضوعی
تحقیق می کردیم؟... و این را هم می دانی که مأمورین ما مدتهاست در
سرتاسر کشور می گردند تا یک «فک» کوچولوی «بازیگر» را پیدا کنند...
متوجه شدی چی گفتم؟

- بله... بله... حالا دیگر کاملاً متوجه شدم.

- عالی شد... ولی امروز صبح اول وقت، ابلاغ کردند که پرونده
مختومه اعلام شده و تمام فعالیتهای، در جا، متوقف و مأمورین هم به محل

خدمتشان بازگرداندا!!؟... البته... بدون این که کلمه‌ای از آن جایی مطرح شود... موضوع طبقه‌بندی شده است و حالت خیلی محرمانه را دارد... یعنی کسی حق ندارد این موضوع را افشاء کند و یا... خودسرانه... اقداماتی انجام بدهد... فهمیدی چی گفتم پوارو؟... کسی حق ندارد خودسرانه اقداماتی انجام بدهد!!؟

- بله... بله... فهمیدم... ولی آخر... چه دلیل داشت که این قدر فونی و فوری تصمیم بگیرند؟

- این را نمی‌دانم... همیتقدر می‌دانم که دستور از وزارت خارجه لمتی صادر شده.

- به نظر تو این عجیب و غریب نیست؟

- نه زیاد... چون قبلاً هم سابقه داشت... و... الانش هم گاهگاهی اتفاق می‌افتد.

- باشد... ولی چه دلیلی دارد که نسبت به خانمی... معذرت می‌خواهم... نسبت به یک فک کوچولوی بازیگره تا این حد ارفاق کنند و گذشت داشته باشند؟... با توجه به این که همه چیز را می‌دانند...

- اشتباه نکن پوارو... مسئله گذشت و ارفاق نیست... آنها یک سکه مسی هم برای این زنک ارزش قائل نیستند... چه برسد به این که به او ارفاق هم بکنند... مسئله... جنجالی بودن پرونده است که طبیعتاً سر و صدایش به خارج از کشور هم سرایت می‌کرد... چون پای زنک که به دادگاه می‌رسید... اولین موضوعی که مطرح می‌شد... جسد همسر آقای... و آج... می‌بود... و این دقیقاً همان موضوعی است که وزارت خارجه شدیداً از افشاء شدن آن احتراز می‌کند... چون به هیچ وجه میل ندارند... اسم آقای و آج... سر زبانها بیفتد... حالا متوجه منظورم

شدی؟... مسئله، مسئله حفظ و حراست موقعیت شوهره... یعنی همین آقای و آج، است که باعث شد تا این امریه به این سرعت صادر و ابلاغ بشود.

- بله... بله... فهمیدم.

- ظاهراً طرف به مأموریت خیلی مهمی اعزام شده و در حال حاضر در موقعیت حساس و خطرناکی قرار دارد... و مقامات هم از این می‌ترسند... که مبادا سر و صدای این محاکمه به خارج از کشور هم درز کند که در این صورت به احتمال بسیار قوی به گوش و آج، هم خواهد رسید... و آن وقت ممکن است از فرط ناراحتی مأموریت حساسش را نیمه‌کاره رها کند و یک راست به کشور بازگردد... که خوب طبیعتاً مسائل حادی را موجب می‌شود.

- تف!!!!؟

- چی گفتی پوارو؟

- هیچی دوست من... من هر وقت ناراحت می‌شوم این کلمه بی‌اختیار

از ذهنم خارج می‌شود!!!!؟

- اوه... که اینطور... راستش فکر کردم زکام شدی و سرفه کردی!!!!؟...

ولی از این که گفتی ناراحت شدی... من هم با تو کاملاً هم‌عقیده هستم...

البته... لغت خیلی بهتری از ناراحتی وجود دارد... که خوشبختانه هنوز

آنقدر وقیح نشده‌ام که این لغت را به زبان بیاورم... ولی بین خودمان

باشد... با این امریه لعتی کاری کردند که این زنبکه برای همیشه از دستم

فرار کند... و باور کن هر وقت به این فکر می‌افتم خون خونم را می‌خورد.

پوارو با آرامی خاصی پاسخ داد:

- ولی مطمئن باش... نمی‌تواند فرار کند.

- دل خوشی داری پوارو!!!... من چه می‌گویم... تو چه می‌گویی...
می‌گویم امریه صادر و ابلاغ شده... من هم رؤیت کردم... دیگر هیچ کاری
نمی‌توانم بکنم... بال و پر را بستند!!!

- هاها!!!... بال و پر تو بسته... ولی بال و پر... من که بسته نیست!!!
- خدای من... یعنی پوارو تو جدا مصممی که قضیه را دنبال کنی!!!؟
- بله عزیزم... حتی تا دم مرگ!!!

- باشد... ولی فقط خواهش می‌کنم مواظب خودت باش... می‌دانی
که به هیچ وجه دوست ندارم حتی یک مو از سرت کم بشود... چون...
اینطور که من می‌بینم... برای این که ترا هم از سر راهشان بردارند... بعید
نیست، یک رطیل مخوف و بدهیت سمی را تو یک جعبه کوچک و
در بسته بگذارند و جعبه را برایت پست کنند!!!

سر بازرس جپ به دنبال جمله آخر، خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.
پوارو هم گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و سپس با تعجب زیادی به
خود گفت:

- چطور شد که بکهوئی گفتم... و تالب مرگ... خیلی عجیبه...
هیچوقت از این حرفها از دهنم خارج نمی‌شد!!!؟

۳

فردای آن روز بود که پوارو نامه را دریافت کرد... نامه‌ای که خیلی
تمیز و بدون غلط با ماشین تحریر نوشته شده ولی امضاش با قلم

خودنویس بود... به این شرح:

مسیو پواروی عزیز:

خیلی ممنون می‌شوم که افتخار بدهید و فردا هر ساعتی که
برایتان راحت است بنده را سرافراز بفرمائید... موضوعی
هست که ترجیح می‌دهم حضوراً با جنابعالی در میان
بگذارم و به احتمال قریب به یقین به صورت مأموریتی به
شما واگذار خواهم کرد. من شخصاً ساعت ۱۲/۳۰
بعدازظهر را پیشنهاد می‌کنم... معهداً چنانچه احساس
می‌کنید که این ساعت مناسب نیست استدعا دارم به دفترم
تلفن بفرمائید و هر ساعتی را که برایتان مناسب است به
منشی‌ام اطلاع بدهید. از این که بدون هماهنگی قبلی
مزاحمتان شدم پوزش می‌طلبم...
به امید دیدار... فردا ساعت ۱۲/۳۰... در چلسی.

ارادتمند.

الیستر بلانت.

پوارو نامه را صاف کرد و برای دومین بار به دقت خواند، در همین
موقع زنگ تلفن هم به صدا درآمد.

پوارو قبل از این که گوشی تلفن را بردارد... تحت تأثیر یک احساس
درونی، اطمینان داشت... نه یکی از دوستانش است و نه این که... شماره را
عوضی گرفته‌اند... بلکه هرچه هست در رابطه با همین نامه می‌باشد... و
احتمالاً... تهدیدآمیز...!!!

گوشی را برداشت و این بار با لهجه‌ای کاملاً خارجی و غیرانگلیسی
گفت:

- الو؟

صدای بی تفاوتی از آن طرف جواب داد:

- لطفاً شماره خودتان را بفرمائید.

پوارد در پاسخ گفت:

- وایت هال ۷۲۷۲.

لحظه‌ای سکوت... صدای شبیه کلیک... و سپس صدای زنانه‌ای از آن

طرف خط گفت:

- مسیوپوارو؟

- بله.

- مسیوهرکول پوارو؟

- بله... خودم هستم.

- مسیوپوارو... شما باید تا به حال نامه‌ای دریافت کرده باشید... و اگر

هم هنوز به دستتان نرسیده مطمئناً تا دقایقی دیگر دریافت خواهید کرد.

- جنابعالی؟

- نیازی نیست که اسم و رسم مرا بدانید.

- خیلی خوب مادام... حالا که اینطور شد... پس بهتر است بدانید... تا

این ساعت که تقریباً حوالی غروب است... جمعاً هشت تا نامه و

صورت‌حساب به دستم رسیده.

- پس حتماً می‌دانید که منظورم کدامیک از نامه‌هاست... مسیوپوارو،

اگر عاقل باشید... می‌دانید که به مراتب به نفع شماست... این نامه را

فراموش و بخصوص از مأموریتی که در آن به شما پیشنهاد شده صرف‌نظر

کنید!!!

- ولی مادام... جسارتاً عرض می‌کنم... این موضوعی است که خودم

باید تصمیم بگیرم.

طرف مقابل با لحن خشک و سردی جواب داد:

- مسیوپوارو... مسیوپوارو... دارم به شما اخطار می‌کنم... مطمئن باشید دخالت‌های بیجای شما بی‌جواب نخواهد ماند... باز هم اخطار می‌کنم... پایتان را بکشید کنار و در مسائلی که مطلقاً به شما ارتباطی ندارد فضولی نکنید.

- خوب... حالا آمدیم و من بچه حرف شنوئی نبودم و به... و فضولی‌هایم ادامه دادم.. آن وقت چی؟... یعنی فکر می‌کنید... لولو مرا می‌خورد!!؟

- مثل این که حرف حساب سرتان نمی‌شود مسیوپوارو... مهم نیست... خواهید دید که گستاخی‌تان بی‌جواب نخواهد ماند.

- به عبارت دیگر... حقیر را متفخر فرموده و تهدیدم می‌فرمائید؟
- تعبیر و تفصیل این حرف بستگی به خودتان دارد مسیوپوارو... ما فقط از شما انتظار داریم عاقل باشید و عاقلانه فکر کنید... باور کنید به نفع شماست.

- با این لطف و محبت شاعرانه!!... مرا شرمند می‌فرمائید مادام.
- مسیوپوارو... بگذارید خیالتان را راحت بکنم... ما... پوزه آدم‌هایی به مراتب از شما قوی‌تر و بزرگ‌تر را به خاک مالیده‌ایم... شما که جای خود دارید... به شما اطمینان می‌دهم... کسی نیست... یارای آن را داشته باشد که بخواهد و یا بتواند. در برابر ما قد علم کنند... و یا... کمترین و کوچکترین ممانعتی در اجرای اهداف و نقشه‌هایمان به وجود بیاورد... برای همین است که برای آخرین بار به شما اخطار می‌کنم... دست از این سرسختی ابلهانه خود بردارید و قبل از این که پشیمان بشوید... خودتان را از مسائلی

که به هیچ وجه با شما ارتباطی ندارد کنار بکشید.
 - بله... منظورتان را خیلی خوب درک می‌کنم... متها... مورد خاصی وجود دارد... که حساسیت خاصی نسبت به آن دارم... و آن هم مرگ نابهنگام دندانپزشک بیگناه و پاک سرشتی به نام دکتر مورلی می‌باشد که نابجا و ناجوانمردانه به قتل رسید... برای من مهم نیست... شما... امثال شما... و یا گروهی که خودتان را جزو آنها می‌دانید... که هستند... چه می‌خواهند... و چه کار می‌خواهند بکنند... من به انسانها احترام می‌گذارم و برای جانشان هم ارزش زیادی قائل هستم. و به همین جهت هرگز نمی‌توانم قبول کنم... جان انسان پاک و بیگناهی که آزارش به مورچه هم نرسیده بود و اجتماعی از دانش و تخصصش بهره‌مند می‌شد، اینطور بازیچه دست این و آن بشود و با قساوت به قتل برسد... وجدانم قبول نمی‌کند که ساکت و بی حرکت گوشه‌ای بایستم و تماشاچی باشم... و به من حکم می‌کند مسئول باشم و خودم را مسئول بدانم.

صدای زن یک درجه بالاتر رفت و به تندی پاسخ داد:

- مرگ دکتر مورلی یک حادثه اتفاقی بود... بیخودی پرید وسط و چیزی نمانده بود تمام نقشه‌هایمان را نقش بر آب کند... خوب طبیعی است که باید از سر راه برداشته می‌شد!!!!

- مادام... مادام... این چه حرفی است که می‌زنید؟... ما داریم راجع به یک انسان صحبت می‌کنیم... نه چوب و نه سنگی که... جلو راه کسی را گرفته باشد... دکتر مورلی یک انسان بود... انسان... می‌فهمید چه می‌گوییم؟

- خوب باشد... نازه... مگر کی بود؟... یک دندانپزشک معمولی که

بیشتر نبود!!!!

پوارو به آرامی و با لحنی که تهدیدی فوق‌العاده قوی در آن احساس می‌شد و از طریق سیم تلفن به گوش مخاطبش رسید و او را هم تحت تأثیر قرار داد، گفت:

- اشتباهتان در همین جاست مادام... هم خودش به مراتب از معمولی بالاتر بود... و هم... دوستانش!!!!... دوستان معروف و منحصی که در تخصصشان بی‌نظیر هستند و همتا ندارند!!!
- باشد... ولی بهر حال تقصیر خودش بود... خودش بود که نخواست عاقلانه و منطقی!! رفتار کند.

پوارو با قاطعیت و سرسختی مخصوص به خودش پاسخ داد:
- پس حالا شما هم گوشه‌ایتان را خوب باز کنید مادام و این خبر بهجت اثر را به تمام رفقایان برسانید و از قول من پیام بدهید که... هرکول پوارو سلام رساند و گفت که... ایشان هم مثل دکتر مورلی نمی‌خواهد عاقلانه و منطقی رفتار کند!!!...

مبادا فراموش کنید!!!

- واقعاً که یک احمقید.

و به دنبال آن تلفن قطع شد.

پوارو هم یکی دو باره الو، الو، کرد و چون جوابی نشنید گوشی را سر جایش گذاشت و زحمت این را به خودش نداد که از طریق مرکز مخابرات،... شماره زن ناشناس را پیدا کند، چون مطمئن بود که از یکی از تلفنهای عمومی استفاده کرده است... معذراً... احساس کرد که این صدا و این لهجه بخصوص را قبلاً هم شنیده است و همین موضوع او را شدیداً متحیر کرده و به فکر واداشته بود... و همینطور به مغزش فشار می‌آورد... نا شاید بتواند... چهره صاحب این صدا را در ذهنش تجسم کند... و حتی

به این فکر فرو رفت که آیا امکان دارد... صدای خانم سینزبری سیل بوده باشد؟... ولی با یادآوری صدا و سیمای «مبل سینزبری سیل»، متوجه شد که هیچ شباهتی با صدای وی نداشت... صدای مبل، زیر و کشیده بود و مهمتر از همه، همیشه سعی می‌کرد شبیه هنرپیشه‌های تأثر صحبت بکند و به همین جهت کلمات را با مکث و طمأنینه خاصی ادا می‌نمود... در صورتی که صدا و طرز سخن گفتن زن ناشناس کاملاً متفاوت بود و هیچ شباهتی با شیوه سخن گفتن مبل نداشت. معذالک... شاید همان «مبل سینزبری سیل» بوده... ولی صدایش را تغییر داده تا شناخته نشود... چون بهر حال... پس از چند سال هنرپیشگی روی سن تأثر، مطمئناً آنقدر تجربه داشت که بتواند صدایش را به راحتی تغییر دهد و صدای شخص یا اشخاص دیگری را به خوبی تقلید کند... ضمن آن که... احساس می‌کرد... علیرغم تفاوت‌های محسوس،... طنین صدای زن ناشناس، حالت و زنگ خاصی داشت که طنین صدای مبل سینزبری سیل را به یادش می‌آورد.

پوارو خودش می‌دانست که این توضیحات قانع کننده نیست و صدایی که شنید، ربطی با مبل سینزبری سیل نداشت... اما صدایی بود که شخص بخصوصی را در ذهنش زنده می‌کرد... شخصی که هنوز نمی‌توانست دقیقاً چهره‌اش را مجسم کند... ولی می‌دانست و مطمئن بود... که این صدای بخصوص... حداقل یک بار قبلاً به گوشش خورده است.

متعاقباً به این فکر فرو رفت که چه دلیل داشت... به او زنگ بزنند و تهدیدش بکنند؟... یعنی این آدمها... هر کس که هستند... جداً فکر می‌کنند... تهدیدشان کاری است و با همین تلفن... هرکول پوارو تسلیم می‌شود!!!؟... در اینجا بود که پوارو لبخندی زد و به خود گفت... «واقعاً

که عجب کله پوکهائی پیدا می شوند و من خبر ندارم!!!

۴

صبح روز بعد... تیر درشت خبر سوء فصد به جان نخست وزیر صفحات اول تمام روزنامه های صبح را به خود اختصاص داده و تمام خبرهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار داده بود... ظاهراً نخست وزیر همراه با یکی از دوستانش هنگام ترک مقر نخست وزیری... ساختمان شماره ۱۰ - خیابان داویننگ^۱ مورد سوء فصد قرار می گیرد... خوشبختانه گلوله به خطا می رود و آسیبی به جان نخست وزیر و دوستان نمی رسد... ضارب که یک جوان هندی بوده بلافاصله دستگیر و تحت الحفظ به اسکاتلندیارد اعزام می شود.

پوارو پس از خواندن این مقاله بلافاصله منزلش را ترک کرد و با تاکسی عازم اسکاتلندیارد شد... به اسکاتلندیارد که رسید... بدون معطلی... یک راست به دفتر دوستش سربازرس جپ رفت.

جپ که از دیدن پوارو خیلی خرسند به نظر می رسید، با خوشروئی زیادی به استقبالش آمد و گفت:

- آها... پواروی عزیز... خوش آمدی... چه عجب از این طرفها...
 بله... مگر خبری بشود و حال دوستانت را پرسی!!!... والا اگر ماه برود و سال بیاید... حال این که بک تک پائی اینجا و حال ما را پرسی

نداری!!!... امروز هم... حتماً... خبر سوء قصد را که خواندی... گفتی...
 بیای اینجا و سر و گوشی آب بدهی... درست نمی‌گویم؟... بهر حال...
 خیلی لطف کردی که آمدی... راستی هیچ دفت کردی؟... در هیچیک از
 روزنامه‌ها اشاره‌ای به اسم کسی که همراه جناب نخست‌وزیر بوده
 نشده... و همه جا، از او به عنوان دوست نخست‌وزیر، نام بردند؟
 - بله... دقیقاً همینطور است که می‌گوئی... حالا این آفاکی بوده؟

- ایستر بلانت!!!

- باور نمی‌کنم!!!... جدی می‌گوئی!!!؟

چپ پاسخ داد:

- بله قربان... جدی جدی... و برای همین است که ما قویاً معتقدیم...
 گلوله، دنبال قلب ایستر بلانت می‌گشته، ولی خطا می‌رود و از بغل گوش
 نخست‌وزیر می‌گذرد... حالا یا ضارب آنقدر ناشی بوده که نمی‌دانسته چه
 کار می‌کنند... و یا این که واقعاً شانس آوردند.

- ضارب کی بود؟

- یک دانشجوی مشنگ هندی... از همینهایی که واقعاً خودشان هم
 نمی‌دانند چه می‌خواهند... البته... ما مطمئنیم که شخصاً مبادرت به این
 کار نکرده... بلکه... توسط سازمانها و تشکیلات بخصوصی شتشی
 مغزی شده!!!... ولی نمی‌دانی چطوری دستگیر شد؟... بهتر است برایت
 تعریف کنم... می‌دانی که معمولاً... همیشه یک مشت آدم بیکار هستند
 که می‌آیند و بیخودی جلوی ساختمان نخست‌وزیری می‌ایستند و نگاه
 می‌کنند... کی داخل و کی خارج می‌شود... به محض این که صدای
 شلیک گلوله بلند می‌شود،... یک جوان آمریکائی که جزو همین بیکارها
 بوده... از پشت حمله می‌کند و این دانشجوی هندی را که ریش بزی هم

داشته محکم بغل می‌کند و همزمان خطاب به پلیسهائی که حضور داشتند فریاد می‌زند و می‌گوید، ضارب را دستگیر کرده است... البته... فکر نکن، دانشجوی هندی هم همینطور ساکت و صامت ایستاده بود... بلکه مرتباً داد و فریاد می‌کرد که او ضارب نیست و بیخودی دستگیرش کرده‌اند.

پوارو با کنجکاوی مرموزی پرسید:

- این جوان آمریکائی کی بود؟

- جوانی به نام رایکز!!!... چطور شد؟... چرا حالت تغییر کرد؟...

مگر خبری شده؟

چشمان پوارو مجدداً دو اخگر سبزرنگ شده بود که به طرز خاصی

می‌درخشید!!! و با حالت مرموزانه‌ای اظهار داشت:

- آقای هاوارد رایکز... ساکن هتل پالاس، نیابان هالبورن.

- درست است... و همان... اوه خدای من... پس بگو چرا این اسم به

نظرم اینقدر آشنا می‌آید!!!... خوب معلوم است... این همان بیماری است

که آن روز صبح به مطب دکتر مورلی آمده بود... و همزمان با کشته شدن

دکتر... ناگهان غیبش زد!!!

چپ در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- خودم هم ماندم چه بگویم... از هر طرف که می‌رویم و با هر

ماجرای جدیدی که روبرو می‌شویم... به طریقی... سر از مطب دکتر مورلی

درمی‌آوریم!!!... درست مثل آن مثل قدیمی که می‌گوید... همه راهها

به روم ختم می‌شود، وضع ما هم طوری شده... که انگار... همه ماجراها،

به مطب دکتر مورلی ختم می‌شود!!!... حالا می‌فهمم... حالا می‌فهمم که

چرا... در مورد ماجرای دکتر مورلی اینقدر حساسیت داری!!!؟

هرکول پوارو خیلی جدی و رسمی پاسخ داد:

- بله... سرکار... برای این که می دانم... یعنی از همان ابتدای امر می دانستم که... این رشته سر دراز دارد!!

۵

درب خانه مجلل ایستر بلانت در محله چلسی به روی پوارو باز شد و منشی عالیجناب به استقبال پوارو شتافت و به او خوش آمد گفت... جوان بلند قدی که لنگ لنگان راه می رفت و فوق العاده مؤدب و باتزاکت صحبت می کرد و پس از تعارفات معمولی، با خوشروئی و ادب زیادی معذرت خواهی نمود و اظهار داشت:

- جناب مسیو پوارو... با کمال شرمندگی... مجبورم از حضورتان پوزش بطلبم و به اطلاعاتن برسانم... در رابطه با حادثه ناگواری که دیشب روی داد... ساعتی قبل از دفتر نخست وزیری اطلاع دادند که عالیجناب ایستر بلانت سریمأ خودشان را به ساختمان شماره ۱۰ - خیابان داویننگ برسانند... ایشانهم به بنده امر فرمودند که مراتب عذرخواهی شان را از این خلف وعده اجباری و اجتناب ناپذیر به عرض جنابعالی برسانم... به مترلتان تلفن کردم، متأسفانه حرکت کرده بودید. ضمناً به بنده مأموریت دادند تا به نیابت از ایشان از جنابعالی دعوت کنم... عالیجناب را سرافراز فرموده و تعطیلات آخر هفته را در ویلای خصوصی عالیجناب در روستای اکس شم^۱ بگذرانید... چنانچه قبول بفرمائید... انومیل

عالیجناب فردا بعد از ظهر برای بردن جنابعالی به مترلتان خواهد آمد.
پوارو دودل مانده بود که قبول بکند یا نکند.
منشی جوان که گوئی به این موضوع پی برده است، با اصرار زیادی
گفت:

- باور بفرمائید... عالیجناب ایستر بلانت... بینهایت مشتاق دیدار
جنابعالی هستند.

هرکول پوارو با حرکت سر دعوت عالیجناب را قبول کرد و اظهار
داشت:

- خیلی متشکرم... لطفاً به عالیجناب بفرمائید... منتظر من باشند!!!
- او... عالی شد... شما نمی دانید که عالیجناب تا چه اندازه خوشحال
خواهند شد... پس اگر اجازه بفرمائید... اتومبیل ساعت شش بعد از ظهر دم
مترلتان... او... سلام... خانم الیورا...

مخاطب منشی جوان، خانم الیورای بزرگ یعنی مادر جین الیورا بود
که در همین موقع وارد سالن شد. خیلی شیک و آراسته... با کلاهی که در
قله کوهی از موهای پیچ و تاب داده و آرایش شده، قرار داشت و به نظر
می رسید با یکی از ابروهای آن را نگاه داشته است!!! سپس با حالتی
شبه به ملکه های بی تخت و تاجی که از مملکتشان رانده شده ولی هنوز
خودشان را از تک و تا نمی اندازند به منشی عالیجناب نگاهی انداخت و
گفت:

- او... آقای سلیبی' بینم... آقای بلانت در مورد صندوقهای باغ
حرفی به شما نزدند؟... خودم می خواستم دیشب با ایشان حرف بزنم و این
موضوع را یادآوری بکنم... چون می دانستم که قرار است آخر هفته به

ویلا برویم... و...

در اینجا سخنانش را قطع کرد و به پوارو خیره شد.
آقای سلیبی به منظور اجرای مراسم معارفه، اظهار داشت:
- مسیو پوارو... با خانم الیورا آشنائی دارید؟

پوارو پاسخ داد:

- آشنائی که چه عرض کنم... ولی قبلاً یک بار در همین منزل افتخار
زیارتشان را داشتم.

و به دنبال آن با حالتی کاملاً غیرانگلیسی تعظیم کوتاهی کرد.
خانم الیورا با حالتی که گوئی تمایلی به آشنائی با پوارو ندارد، خیلی
سرسنگین اظهار داشت:

- اوه... بله... حالتان چطور است!!!؟... آقای سلیبی... من می دانم که
آلیستر سرش خیلی شلوغ است و طبیعتاً توجهی به این مسائل ندارد.
منشی توانا و دوراندیش بلافاصله پاسخ داد:

- بانوی محترم!!!... خیالتان از هر جهت راحت باشد... خوشبختانه...
عالیجناب شخصاً به فکر این موضوع بودند و به بنده یادآوری فرمودند و
چاکر هم بلافاصله به نمایشگاه میل دیورز^۱ تلفن کردم و صندوقهای باغچه
را سفارش دادم...

- خدا را شکر... چون خیالم واقعاً راحت شد...

صدا و طرز حرف زدن خانم الیورا... شبیه قدقد کردن مرغها بود!!!...
و حالت مرغ چاق و چله‌ای را در ذهن پوارو مجسم می کرد!!!... در اینجا
هم، دقیقاً شبیه یک مرغ بزرگ سینه‌ها را داد جلو و به طرف در حرکت
کرد، در همین حال آقای سلیبی را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- خوب... حالا آقای سلبی... امیدوارم نگوئی که البستر این هفته هم مهمان دارد!!!؟

آقای سلبی سرفه کوتاهی کرد و پاسخ داد:

- جناب مسیو پوارو هم افتخار داده‌اند و این هفته را با ما خواهند بود. خانم الیورا ناگهان ایستاد... دور خود چرخید و با نگاهی که تنفر و انزجار در آن موج می‌زد، گفت:
- جدی می‌گوئید؟

پوارو خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

- بله... عالیجناب... بنده را هم رهین امتنان فرمودند.
- خوب... تعجبی هم ندارد... اینهم یکی دیگر از دیوانگیهای خاص البستر است!!!... ببخشید اگر این حرف را می‌زنم مسیو پوارو... ولی آقای بلانت... خودشان به من گفتند... که سعی می‌کنند... استثنائاً این هفته... فقط اعضاء فامیل با هم باشیم.. و رو این موضوع تأکید خاصی هم داشتند. ولی در همین موقع آقای سلبی دهان گشود و با قاطعیت کوبنده‌ای اعلام داشت:

- عالیجناب بلانت فوق‌العاده مشتاق دیدار مسیو پوارو هستند و اینطور که من احساس کردم در مورد بقیه مهمانها نظر خاصی نداشتند!!!... و در مورد مسیو پوارو تأکید فرمودند که بهر صورت ایشان را راضی کنید تا تشریف بیاورند.

- عجب که اینطور... پس چرا با من حرفی نزدند؟

در همین اثناء درب سالن بار دیگر باز شد و این بار دوشیزه جین الیورا قدم به درون سالن نهاد و بدون معطلی با حالت بی‌صبرانه‌ای اظهار داشت:
- مامان... مگر نمی‌دانی که به نهار دعوت شدیم... ناهار را هم ساعت

یک و ربع سرو می‌کنند.

- آمدم جین... آمدم... تو هم دیگر اینقدر عجله نکن.

- ترا به خدا یک تکانی به خودت بده مامان... شب شد... او!!!...

سلام مسیو پوارو.

و به دنبال آن چهره‌اش درهم رفت و با حالتی از نگرانی به پوارو خیره

شد.

خانم الیورای بزرگ با سردی محسوسی گفت:

- مسیو پوارو هم آخر هفته به اکس شم می‌آیند.

جین که گویی با خودش صحبت می‌کند، زیر لب گفت:

- اوه...

و سپس خودش را کنار کشید تا مادرش عبور کند... درست در

لحظه‌ای که می‌خواست به دنبال مادرش به راه بیفتد، ناگهان به عقب

برگشت و با حالت تحکم آمیزی گفت:

- مسیو پوارو!

پوارو به طرفش روان شد و به او که رسید... متظر ایستاد.

جین الیورا با همان حالت تحکم که حالا دیگر با اضطراب مشهودی

آمیخته شده بود، پرسید:

- یعنی واقعاً قصد دارید به اکس شم بیایید؟... ممکنه پیرسم چرا؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خودم تمایل چندانی ندارم... ولی مثل این که... عالیجناب

عموجان!!!... اصرار زیادی دارند که مرا مفتخر بفرمایند.

جین پاسخ داد:

- ولی او هیچی نمی‌داند... نمی‌تواند هم بداند... نمی‌فهمم... چه موقع

دعوتان کرد که من نفهمیدم؟... او... خدای من... باور کنید نیازی نیست که...

- جین!

صدای خانم الیورای بزرگ بود که از حال دخترش را صدا می‌زد. جین که چاره‌ای جز رفتن نداشت، با حالتی ملتمسانه و آکنده از تشویش و اضطراب گفت:

- خودتان را کنار بکشید مسیو پوارو!!!... خواهش می‌کنم این دعوت را قبول نکنید... استدعا می‌کنم!!! و به دنبال آن به سرعت از سالن بیرون دوید و متعاقباً صدای مشاجره مادر و دختر بلند شد که به وضوح به گوش پوارو می‌رسید... خانم الیورای بزرگ با آن صدای ریز و جیغ مانندش فریاد می‌زد... جین... دیگر حاضر نیستم گستاخی و رفتار دور از انتظار ترا تحمل کنم... فضولی کردن هم حدی دارد!!!... مطمئن باش دخالت‌های بیجائی که می‌کنی بدون جواب نخواهد ماند!!!... به تو اخطار می‌کنم!!!... حالا خواهی دید!

آقای سلیبی با حالتی که معلوم بود از این مشاجره، شدیداً ناراحت و سرافکننده شده است، رو کرد به پوارو و با شرمندگی زیادی گفت:

- پس فرارمان فردا... ساعت شش بعد از ظهر...

پوارو بی اختیار سرش را به علامت تأیید تکان داد... چهره‌اش مبهوت و حالت کسی را داشت که گوئی روحی نامرئی او را مورد خطاب قرار داده است... و او سعی می‌کند تا کلمه‌ای را ناشنیده باقی نگذارد... بخصوص دو جمله... دو جمله بخصوصی که مثل پتک به مغزش فرود آمد و برجا می‌خکوبش کرد... دو جمله‌ای که از لحاظ متن و کلام... دقیقاً مشابه جملاتی بود که دیروز از دهان خانم ناشناس شنید!!!... و حالا

پیداست که چرا صدای زن ناشناس آشنا به گوش می‌رسید.
از منزل مجلل آلستر بلانت قدم به بیرون نهاد و در حالی که در افکار
عمیقی غرق شده بود، در هوای آفتابی به قدم زدن پرداخت.
خانم الیورا!!!؟

ولی امکان نداشت... از قبول این موضوع استنکاف می‌نمود... سعی
می‌کرد به خود بقبولاند... خانمی که دیروز به او تلفن کرد... خانم الیورا
نبود... و نمی‌توانست باشد... برای این که... زن سبک مغز... عقده‌ای... به
زور اشراف... خودخواه و بی‌سواد و بی‌مایه‌ای مثل خانم الیورا... فاقد آن
شخصیت و روحیه تزلزل‌ناپذیری بود که بتواند آن طور خونسرد و
قاطعانه صحبت کند؟...

پوارو به این مرحله که رسید، لبخندی بر لبانش نقش بست و به خود
گفت... یعنی دیروز این مرغ کرج قدقدی... بود که تلفن کرد!!!؟... چنین
چیزی محال است... حتماً گوشه‌ایم بدجوری شنیده... معهدنا... هنوز
هم...

۶

اتومبیل مجلل رولزرویس عالیجناب البستر بلانت، درست دو سه
دقیقه قبل از ساعت شش بعدازظهر، جلوی درب آپارتمان پوارو توقف
کرد. سرنشینان آن به استثنای راننده... خود عالیجناب بود، به اضافه آقای

سلی که طبق معمول افتخار حضور داشتند... جین الورا و مادرش قبلاً با اتومبیل دیگری رهسپار شده بودند.

پوارو که در وقت شناسی زیاترزد خاص و عام بود... دقیقاً ساعت شش در اتومبیل را باز کرد و سوار شد. در طول سفر مطلب مهمی مطرح نشد... عالیجناب بلانت طبق معمول کم حرف بود و از گفتگوهای زائد پرهیز می کرد... صحبت‌هایش هم بیشتر راجع به باغ و باغبانی و بخصوص گلکاری‌هایی بود که ادها می کرد، اخیراً در باغ شخصیش انجام داده است... پوارو از موقعیت استفاده کرد و در مورد این که از حادثه سوء قصد جان سالم به در برده بودند به عالیجناب تریک گفت و در آخر هم دهانمود که خداوند سایه عالیجناب را از سر اقتصاد انگلستان کم نکند!!!...

عالیجناب بلانت با حالتی از شک و تردید پاسخ داد:

- اوه... خیلی متشکرم... ولی باور بفرمایید... هنوز هم مطمئن نیستم که ضارب واقعاً قصد جان مرا داشت؟... ضمن این که... شخصاً معتقدم... این مردک بینوا... تا به حال در عمرش تیراندازی نکرده بود... و شاید بهتر است بگویم... اصلاً نمی دانست تیراندازی یعنی چه؟... یکی از همین دانشجویانی بود که هنوز هم نمی دانند... به چه ایدئولوژی و مرامی معتقد هستند و واقعاً چه می خواهند... اگر نظر مرا بخواهید... شخصاً عقیده دارم... به هیچ وجه قصد ندارند آزاری به کسی برسانند!!!... فقط... تحت تأثیر عقاید خاصی که دارند... تصور می کنند... با ترور نخست وزیر... مسیر تاریخ را عوض خواهند کرد!!!؟

- ولی مثل این که قبلاً هم یکی دو بار قصد جان جنابعالی را داشتند...

ایستور نیست عالیجناب؟

ایستور بلانت چشمکی به پوارو زد و با حالتی متواضعانه پاسخ داد:

- بله... ولی معمولاً ترجیح می‌دهم حرفی راجع به این موضوع بخصوص به میان نیاورم... چون... حقیقتش را بخواهید مسیو پوارو... از این می‌ترسم که بعضیها به غلط تصور کنند که قصد دارم خودنمایی کنم و آب و تاب زیادی به قضیه بدهم... در صورتی که... همانطور که جنابعالی هم تا به حال شنیده‌اید... من اصولاً از شایعات و بخصوص سرزبانها افتادن بیزارم و همواره... سعی بر این بوده... از مطرح شدن در شایعات بی‌مورد احتراز کنم و تا آنجا که امکان دارد... خودم را کنار بکشم... ولی بهر حال... در پاسخ به سؤال جنابعالی باید عرض کنم... بله... ظاهراً کسانی هستند که علاقه چندانی به الیستر بلانت ندارند و ترجیح می‌دهند که ایشان هرچه سریعتر گورش را گم کند و برود!!!... مثلاً همین چندی قبل بود که بمبی را همراه با یک محمولهٔ پستی برایم ارسال کردند... که خوشبختانه... و یا متأسفانه!!!... آنقدر ابتدائی و ناشیانه ساخته شده بود که نه تنها عمل نکرد... بلکه حتی یک کودک خردسال هم می‌توانست آن را خشی کند!!!... شما را به خدا ملاحظه فرمائید... این نوابغ!!!! کسانی هستند که... می‌خواهند... مسیر تاریخ را عوض بکنند!!!... آدم‌هایی که... حتی عرضهٔ این را ندارند که یک بمب دست ساز درست و حسابی بسازند!!!... البته... جز این هم نباید انتظار دیگری داشت... فکر می‌کنید اینها کی هستند؟... یک مشت از این جوانهای گیس بلند خیال‌پرور که ذره‌ای شعور در مغزشان پیدا نمی‌شود... ولی تا دلتان می‌خواهد... ادعا دارند... و آنهم چه ادعاهائی!!!... من به شخصه... هیچوقت آدم زرنگی نبودم و هرگز هم خودم را آدم باهوشی نمی‌دانم... ولی حداقل... می‌توانم بنویسم... بخوانم... و مهمتر از همه بلام به خوبی حساب بکنم... حتماً متوجه منظورم هستید مسیو پوارو؟

- بله... فکر می‌کنم منظورتان را درک کردم... ولی متشکر می‌شوم...
اگر بیشتر توضیح بدهید...

- با کمال میل... منظورم این است که... من وقتی نوشته‌ای به زبان خودمان می‌خوانم... کاملاً مطلب را درک می‌کنم... و می‌دانم منظور از این نوشته چیست... البته... منظورم فرمولهای پیچیده ریاضیات عالی و یا مقالات سنگین و غامض فلسفی نیست... بلکه مقالات و گزارشاتی راجع به تجارت، سیاست و اقتصاد که به کرات در روزنامه‌ها و مجلات چاپ شده و کماکان چاپ می‌شود... و سپس... اگر تصمیم بگیرم... خودم هم شخصاً، گزارش و یا مقاله‌ای بنویسم... مطمئناً... به گونه‌ای خواهد بود... که قبل از همه، برای خودم قابل فهم و قابل درک باشد... چون... من اگر بتوانم... نوشته‌های خودم را بفهمم و در درک و فهم آنها در مانده و عاجز بمانم... چه توفعی می‌توانم از دیگران داشته باشم!!!؟... متأسفانه... اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که... اغلب کسانی که ادعای زیادی دارند... و در خیلی از زمینه‌ها خود را برتر از دیگران و صاحب‌نظرتر از دیگران می‌دانند... نه تنها از درک و فهم ساده‌ترین مقاله و یا گزارش عاجز هستند... بلکه... کمترین ایمان و اعتقادی به نوشته‌های خودشان هم ندارند... چون می‌دانند که نمی‌دانند... چه چیزی نوشته‌اند و اساساً... منظورشان از این نوشته چه بوده!!!؟... همانطور که قبلاً اشاره کردم... من آدم حسابگری هستم و در محاسباتم هم همیشه واقعیات را در نظر می‌گیرم... و هرگز سابقه نداشته، تحت تأثیر اوهام و خیالات... چیزهایی را در نظر بگیرم و در محاسباتم بگنجانم... ولی در حال حاضر با جماعتی روبرو هستیم... که اینطوری محاسبه می‌کنند... اگر آقای جونز هشت عدد موز داشته باشد... و آقای براون ده عدد آنها را بگیرد... چند عدد موز برای جونز باقی

خواهد ماند!!!؟... این دقیقاً همان فرمولی است که... جماعت به اصطلاح متجدد برای خودشان وضع کرده و با سرسختی خاصی از آن دفاع می‌کنند!!!... و بدبختانه تمام محاسباتشان هم حول و حوش همین فرمول فائزری دور می‌زند... و حتی حاضر نیستند... برای لحظه‌ای هم که شده... به صورت مسئله فکر کنند و از خود پیرسند... در جایی که آقای جوتز هشت عدد موز بیشتر ندارد... چطور ممکن است... براون ده عدد موز گرفته باشد!!!؟... و چگونه امکان دارد... موزی برای جوتز باقی بماند!!!؟... ولی خوب... همانطور که عرض کردم اینها آدمهایی هستند... که مدتهاست با واقعبیت و واقعبینانه متارکه کرده... و حالا حصار محکمی به دور خود کشیده و در دنیایی از یک تجرد خیالی که خودشان برای خودشان ساخته‌اند زندگی می‌کنند... و متأسفانه به آرمانهایی موهوم و تخیلی دل بسته‌اند... که به نظر من... هرگز صورت تحقق به خود نخواهند گرفت.

- خوب... عالیجناب... شاید می‌خواهند شعبده‌بازی بکنند!!!؟
 - براوو مسیوپوارو... بهترین حرف را زدید... بله... مگر این که واقعاً شعبده‌بازی بکنند!!!... درست مثل تعدادی از سیاستمداران ما... آنها هم دست کمی از این جماعت ندارند... حتی بعضی اوقات بدتر هم می‌شوند... ولی من همیشه گفتم و به گفته خودم هم ایمان دارم... تنها منطقی و شعور اجتماعی است که در نهایت برنده می‌شود... و هیچ نیروئی هم قادر نیست جلوی آنها را بگیرد.

آلیستر بلانت به دنبال جمله آخر لبخندی زد و گفت:

- ولی مثل این که قرار نبود وارد این صحبت‌های کسل‌کننده بشویم... چون اگر عادت بشود... آن وقت ترک کردنش به سادگی ممکن نیست...

برای همین است که اغلب اوقات... اواخر هفته را در اکس شم می‌گذرانم... چون دوست دارم حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده از دنیای سیاست و اقتصاد بیرون بیایم و این حرفهای کسل‌کننده و اعصاب‌خردکن را فراموش کنم... بخصوص وقتی که مهمان گرانقدری مثل جنابعالی حضور داشته باشند... امیدوارم در همین مدت کوتاه، با تعریف کردن تعدادی از ماجراهایتان بنده را مستفیض بفرمائید... چون شاید باور نکنید مسیو پوارو... من شخصاً علاقه زیادی به داستانهای پلیسی جنایی دارم و تاکنون کتابهای زیادی هم خواندم... حالا به نظر شما... آیا این داستانها می‌توانند واقعیت داشته باشند؟

متعاقباً موضوع صحبت به کلی تغییر کرد و بقیه راه، با خاطرات پوارو طی شد... الیستر بلانت با هیجان و حالتی شبیه بچه‌های مدرسه، چشم به دهان پوارو دوخته بود و با دقت فراوانی به حرفهایش گوش می‌داد.

مسافرت به اکس شم در محیطی بسیار دلچسب و دلپذیر به پایان رسید... ولی با رسیدن به ویلا... همه چیز تغییر یافت و سردی مضمترکننده‌ای بر همه جا حکمفرما شد... عامل این سردی ناگهانی... خانم الیورای مادر بود که با آن هیکل چاق و بیقواره و سینه‌هایی که به مراتب جلوتر از خودش حرکت می‌کرد!!!... با چنان سردی و نفرتی به پوارو نگاه می‌نمود... که گوئی با دشمن آباء و اجدادشان روبرو شده است!!!... و در تمام مراحل با تعمد خاصی سعی داشت وجود پوارو را نادیده بگیرد و به همین جهت فقط... با الیستر بلانت صحبت می‌کرد و گهگاه... آقای سلیبی را هم مورد تفقد قرار می‌داد!!!

سلیبی بلافاصله پوارو را به اطاقش هدایت کرد.

وبلای بسیار شیک و جالی بود... نه آنقدر بزرگ که آدم احساس

کند به کاخی وارد شده و خود را حقیر احساس کند و نه آنقدر کوچک که فضایی برای تحرک نداشته باشد... پوارو، نحوه دکوراسیون و ترفینات داخلی را با دقت از نظر گذرانند... و متوجه شد... سلیقه‌ای مشابه آنچه که در منزل شهری در چلسی به کار رفته، در اینجا هم مورد استفاده قرار گرفته است... همه چیز گران‌قیمت و شکیل... ولی در عین حال ساده، راحت... متها نه سادگی روستائی و حقیرانه... بلکه سادگی‌ای که به وضوح از ثروت بیکران صاحب ویلا و باغ حکایت می‌کرد... سرویس و رسیدگی به میهمانان در سطحی انجام می‌شد... که گوئی خانواده‌ای از سلاطین اروپا دعوت شده‌اند... میهمانان با انواع غذاهای سستی انگلیسی پذیرائی می‌شدند و از رنگ و بو و طعم آنها، معلوم بود که توسط بهترین شف^۱ (سرآشپز) طبخ شده‌اند. اوج پذیرائی شام بود که با شکوه و جلال خاصی برگزار گردید... پوارو در غذا خوردن و به طور کلی دانش انتخاب غذا... یک حرفه‌ای تمام عبار به شمار می‌آمد و می‌دانست که علاوه بر غذاها... شرابهائی که همراه با شام سرو می‌شد... از نوع گرانترین و نادرترین شرابهائی بود که شاید در تمام اروپا اشخاص انگشت‌شماری بودند که توانائی خریدشان را داشتند... شام با سوپ شفاف و روشن و فوق‌العاده خوشمزه و اشتهاآوری شروع شد... به دنبال سوپ... ماهی کباب به سبک خاص انگلیسی... در تعاقب آن... خوراکی بره بسیار لذیذ با سس مخصوص که با نخودسبز و انواع سبزیجات تازه که همان روز از باغ چیده بودند به طرز زیبایی آرایش شده بود... و بالاخره... دسر خوشمزه و هوس‌انگیز توت‌فرنگی با خامه.

پوارو که فطرتاً آدم فوق‌العاده شکم‌پروری بود و به غذاهای لذیذ و

خوشمزده واقماً عشق می‌ورزید!!!... معمولاً با چنان عشق و علاقه و اشتهای صافی غذا می‌خورد، که هر آدم سیری را هم به هوس می‌انداخت... در اینجا هم... با شیوهٔ همیشگی به غذا خوردن مشغول شد و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که اخبار خوشی از معده‌اش دریافت کرده و سیستم جهاز هاضمه‌اش اطعمه و اثرهٔ دریافتی را با رضایت خاطر و افری پذیرا شده و قبول کرده‌اند!!!... و از حالت نگاهش به وضوح معلوم بود، جین الیورا و مادرش را به کلی فراموش کرده و در دنیائی سیر می‌کند که اساساً این دو موجود خبیث و پلید، در آن جائی ندارند... معهدانا گهان متوجه شد که جین زیر چشمی با نگاه کینه‌توزانه‌ای به او خیره شده است... این موضوع پوارو را به فکر فرو برد... و از خود سؤال کرد... چه دلیلی دارد که جین الیورا... اینطور خصمانه به او نگاه کند!!!؟

عالیجناب بلات نگاهمی حاکی از کنجکاوی به انتهای میز شام انداخت و پرسید:

- چرا هلن^۱ غایب است؟... مگر قرار نبود با ما غذا بخورد؟

ژولیا الیورا... لبهایش را بهم فشار داد و بالحنی که کینه و نفرت از آن می‌بارید پاسخ داد:

- بمیرم برایش!!!... آخر هلن جونتان!!!... اینقدر امروز نوباغ کار کرد که از خستگی نمی‌توانست رو پاهایش بایستند... به همین جهت... من پیشنهاد کردم... یک چیزی سرپائی بخورد و زودتر بخوابد... چون اگر می‌خواست سر شام حاضر شود... آن وقت می‌بایست دوش می‌گرفت... لباسهایش را عوض می‌کرد و دستی هم به سر و رویش می‌کشید که خوب... طبیعتاً بیشتر خسته می‌شد و امکان داشت سر میز شام خوابش

بگیرد!!!

الیستر بلانت که معلوم بود از جواب ژولیا الیورا متقاعد نشده است با تعجب مشهودی اظهار داشت:

- عجب... که اینطور؟... قرار بود آخر هفته‌ها... و بخصوص هنگامی که ماها می‌آئیم... فعالیتی نکنند... و آمادگی این را داشته باشد... که حداقل این یکی دو روزه را با هم باشیم؟
ژولیا الیورا با همان حالت قبل... متها با قاطعیت بخصوصی اعلام داشت:

- هلن... مثل ماها نیست... و گروه خودش هم با ماها فرق می‌کند!!!... از آن زنهای ساده‌ای است که شبها دوست دارند... خیلی زود بخوابند...
سرانجام مراسم شام به پایان رسید و اول از همه خانمها سالن را ترک گفتند... متعاقباً، پوارو هم از جای برخاست و به خانمها در سالن پذیرایی ملحق شد... ولی آقای بلانت کماکان در سالن غذاخوری باقی ماند و با منشی‌اش به مذاکره پرداخت... پوارو همینطور که در سالن پذیرایی قدم می‌زد... مکالمه مادر و دختر هم به گوشش می‌رسید و متوجه شد که جین به مادرش می‌گوید:

- مامان... به نظر من این درست نبود که راجع به هلن مونت ریسور^۱ اینطور حرف بزنی؟... مگر نمی‌دانی که عموالیستر.. رو هلن حساسیت خاصی دارد.

- بیخودی چرت و پرت نگو!!!... اشکال عموجانت این است که... زیادی خوش قلب است و به هر گداگشنة پرروئی، بیخودی رو می‌دهد!!!... مخصوصاً آنهایی که ادعای قوم و خویشی هم دارند!!!...

چرا این جور ی چپ چپ به من نگاه می کنی؟ ... آهان فهمیدم... لابد فکر می کنی... مادو نفر، خودمان هم از فامیلهای گداگشته هستیم که با پرروئی خودمان را به الیستر تحمیل کرده ایم... بله؟... نخیر... هیچ چنین چیزی نیست... ماها فرق داریم!!!؟... بیخودی من و خودت را با این زنیکه مقایسه نکن... شانسی آمده اینجا و یک مشت دروغ و دغل سرهم کرده و خودش را... نوه عمه و چه می دانم... نوه عمو جازده... به قول معروف... کلاغی به بامش جسته... فضله اش رو سرش نشسته!!!؟... بعدش هم هیچ... آن ویلای جمع و جور ته باغ را در اختیارش گذاشته و... هلن خانم هم که کاری ندارد... روزها در باغ قدم می زند و کنار باغچه که می رسد مثل پرنسس ها خم می شود و گلها را بو می کشد... و تو دلش هم به ریش همه ماها می خندد... البته نه من و تو... به ریش عمو جانت می خندد!!!... حالا گور پدر همه اینها... باغ مال خودش است و هر غلطی که می خواهد با آن بکند... بکند... به من مربوط نیست!!!... ولی دیگر این را نمی توانم تحمل کنم که یک آخر هفته که می آیم اینجا... تا خبر مرگمان مثلاً یکی دو روزی اعصابمان راحت باشد... هلن خانم هم بیاید بالا و سر شام بغل دست من بتمرگدا!!!... این دیگر واقعاً قابل تحمل نیست و به هیچ وجه حاضر نیستم شخصیت و اعتبار خانوادگیم را به این نحو مسخره از دست بدهم!!!؟... ضمن این که... جداً دوست ندارم از حسن نیت الیستر تا این حد سوءاستفاده بشود!!!؟

معهدا، جین با حالتی که گوئی نظریات مادرش را تأیید نمی کند، در پاسخ گفت:

- ولی ماما... دبدی که با چه غرور و اعتماد به نفسی قدم می زند و راه می رود؟... و از انصاف هم نباید گذشت... برای این باغ... جداً زحمت

می‌کشد... آنهم باغ به این بزرگی که واقعاً رسیدگی به آن کار حضرت فیل است.

ژولیا الیورا با همان حالت حسادت و کینه‌توزی قبلی پاسخ داد:
 - خوب معلوم است جانم... می‌خواستی این کار کوچک!! را هم نکنند... چهار ناگل ناقابل که اینقدر دنگ و فنگ ندارد!!!... در مورد غرور و اعتماد به نفس که گفتم... اینهم یکی از خصائص بارز نژاد اسکاتلندیهاست... آنقدر مغرور و افاده‌ای هستند که هیچکس را قبول ندارند... من خودم شخصاً نظر خوشی نسبت به اسکاتلندیها ندارم... ولی این صفتشان را می‌پسندم و به خاطر همین خصوصیت اخلاقی به آنها احترام می‌گذارم!!!

و به دنبال این گفتگو، یکی از صندلیهای راحتی و بزرگ را انتخاب نمود و هیکل سه رقمی‌اش!!! را به راحتی در آن جای داد و به دخترش گفت:

- خوب... حالا دختر خوبی باش و مجلهٔ افشاگرهای هفتگی را برایم بیاور... شنیدم... این هفته... روابط... لوئیز - وان - شویلر با راهنمای مراکشی‌اش را افشاء کردند. در همین اثناء، عالیجناب الیستر بلانت جلوی در سالن پذیرائی ظاهر شد و با صدای بلندی گفت:

- خوب... مسیوپوارو... حالا موقعش است که چند دقیقه‌ای با هم تنها باشیم... لطفاً همراه من تشریف بیاورید.

اطاق خصوصی الیستر بلانت... اطاق درازی بود با سقفی تقریباً کوتاه که در عقب ساختمان قرار داشت... با پنجره‌هایی که بر روی باغ باز می‌شدند... مبلمان این اطاق صرفاً مبلهای چرمی بزرگ و راحتی بود که

بدون نظم و ترتیب در گوشه و کنار اطاق قرار گرفته بودند و در کنار هر مبل میز کوچکی هم قرار داشت. پستی و تشکچه‌های مبلمان آنقدر بلند و ضخیم بود که هر قد و وزنی را به سادگی پذیرا بود و به راحتی در خود جای می‌داد... به طور کلی... در مقایسه با سایر اطاقها... چندان مرتب و منظم به نظر نمی‌رسید... معذالک حالت رخوت‌انگیز مطبوعی را در مهمانان ایجاد می‌کرد... پوارو با اسم خاصی از اینگونه اطاقها نام می‌برد... «خوش نشین نامرتب»!! (البته... همانند که... حالت مدور مبلمان و میزها که هیچ خط مستقیم و گوشه و زوایائی در آنها به چشم نمی‌خورد... به هیچ وجه مورد تأیید پواروی مربع‌السیقه!!!... و مستطیل‌العقیده!!! نبود)

الیستر بلانت سیگاری به مهمانش تعارف نمود و پس از این که سیگار پوارو و پیپ خودش را با فندکی طلائی روشن کرد... دهان گشود و خیلی آرام و باطمینان... هدف اصلی از دعوت پوارو را به شرح زیر بیان نمود:

- حقیقتش را بخواهید مسیو پوارو... بنا به دلایل زیادی از این موضوع راضی نیستم... چطور بگویم... به دلم نمی‌چسبد... حتماً حدس زدید که راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنم... منظورم همین ماجرائی است که مدت‌ها است صفحات روزنامه‌ها را به خودش اختصاص داده... ماجرای خانم سیتزبری سیل... مقامات... بنا به دلایلی... ناگهان تصمیم می‌گیرند که... تمام تحقیقات و جستجوهای که از مدت‌ها قبل ادامه داشته متوقف... و پرونده‌ی ماجرا هم مختومه اعلام شود... البته منظورم این نیست که بخواهم انتقاد کنم... چون... مطمئنم که دلایلی مستدل و منطقی برای این کارشان داشتند... و مسئله ارفاق و گذشت به هیچ وجه مطرح نبوده است... من شخصاً هنوز هم نمی‌دانم که آقای آلبرت چپ‌من کی هست و چه

کاره هست... و تمایلی هم به دانستنش ندارم... ولی همبقتدر حدس می‌زنم که... مأموریت خطیری به او واگذار کرده‌اند و او در حال حاضر در موقعیتی بسیار حساس بسر می‌برد. لذا هر مسئله‌ای که موجب ناراحتیش بشود... به احتمال قوی... عواقب و فرایندهای فوق‌العاده حاد و جبران‌ناپذیری را موجب خواهد شد... باور بفرمائید... هنوز که هنوز است هیچگونه اطلاعی از جزئیات این مأموریت و مسائل جانبی آن ندارم... لیکن مسئله آنقدر مهم است که... حتی جناب نخست‌وزیر... شخصاً به بنده فرمودند که... هیچ راهی برایشان باقی نمانده بود... و ضرورت امر قویاً ایجاب می‌نمود... تا به منظور جلوگیری از جنجالی که این ماجرای پر سر و صدا، مطمئناً به راه می‌انداخت، سریمآ به این ماجرا خاتمه بدهند تا قبل از این که، اذهان عمومی بیش از این متوجه آن بشود... سر و صدای قضیه بخوابد... و شدیداً از این واژه داشتند که... با ادامه این پرونده... خواهی نخواهی... اسم آلبرت چپ‌من هم سر زبانها می‌افتاد... موضوعی که هیچکس از آن اطلاعی ندارد... و افشاء شدن آن، بدون شک ضربه مهلکی بود که می‌توانست ثبات سیاسی کشور را متزلزل کند و همزمان حربه‌ای دست دشمنان بدهد که با استفاده از آن هر بلائی را که می‌خواهند... به سرمان بیاورند... خوشبختانه به موقع متوجه خطر شدند... و با این تصمیم بجا و عاقلانه... دفع خطر کردند و به تمام نگرانیهایشان هم خاتمه دادند... چون... کنجکاوی مردم هم به تدریج رو به کاهش خواهد رفت و پس از مدت کوتاهی به کلی از اذهان عمومی فراموش می‌شود.

خوب... تا اینجای قضیه اشکالی ندارد... و همه می‌دانند که... امنیت اجتماعی و ثبات سیاسی اقتصادی کشور... مواردی است که در سرلوحه برنامه دولت قرار دارد... و در اجرای این مهم هر کاری را که صلاح بدانند

انجام می‌دهند... ضمن این که سعادت و آسایش یک کشور و یک ملت... خیلی مهمتر از آن است که به خاطر ماجرای پیش‌پا افتاده‌ای در معرض خطر قرار بگیرد... ماجرائی که امثال آن... در صدها نقاط جهان، هر روز اتفاق می‌افتد... مطمئناً صلاح مملکت در این بوده که به این موضوع... به این صورت خاتمه بدهند...

سخنان عالیجناب به اینجا که رسید... از روی مبلی که راحت نشسته و تکیه داده بود... به جلو خم شد و با تأیید و هیجان خاصی گفت:

- معهدنا من... راضی نیستم... و دلم می‌خواهد... به کنه این ماجرا پی ببرم... شاید اگر این خانم را ندیده بودم... چنین احساسی نداشتم... ولی چون یک بار دیدمش... چهره‌اش مرتباً جلوی چشمم مجسم می‌شود... مسیوپوارو... خیلی از خانمها بودند و هستند که در مواقع بخصوصی به نزدیک من آمده‌اند و درخواست کمک کردند... من هم درخواستشان را اجابت کردم... و بعدش هم برای همیشه از خاطرم محو شدند... ولی نمی‌دانم... در چهره این زن... چه بود که ترحم را شدیداً برانگیخت... و بعد از آن هم هرگز نتوانستم فراموشش بکنم... و الان طوری شده که... احساس می‌کنم... تا ته و توی این قضیه را درنیاورم... نمی‌توانم آرام بنشینم... متأسفانه... با این دستوری که صادر کردند... دست و پای پلیس به کلی بسته شده و هیچ اقدامی نمی‌توانند به عمل بیاورند... البته... انتظاری هم نباید داشت... مأمور هستند و معذور... و قرار نیست دستورات صادره را نادیده بگیرند... ولی در مورد شما وضعیت فرق می‌کند مسیوپوارو... جنابعالی عضو سازمان و تشکیلات دولتی بخصوصی نیستید که احیاناً مجبور باشید از دستورات و مقررات خاصی اطاعت نمایید... کارآگاه خصوصی و ویژه‌ای هستید که آزادانه و بدون

قید و بند... هر کاری را که صلاح بدانید، می‌توانید انجام بدهید.
- از حسن نظر تان بینهایت متشکرم عالیجناب... ولی بفرمائید... انتظار
دارید چه کاری برایتان انجام بدهم؟

- هیچی... فقط... این خانم را پیدا کنید... خانم سینتبری سیل را.
- زنده یا مرده؟

الیستر بلانت با حالتی از تعجب ابروهایش را بالا برد و پرسید:
- یعنی فکر می‌کنید مرده؟

هرکول پوارو سکوت کرد... سکونی که یکی دو دقیقه طول کشید و
سرانجام خیلی آرام و شمرده و... با حالتی که سعی می‌کرد روی هر
کلمه‌ای تکیه کند، پاسخ داد:

- حال که نظر بنده را استفسار فرمودید... باید خدمتان عرض کنم...
بله... بند شخصاً فکر می‌کنم که ایشان مرده... ولی لطفاً به خاطر داشته
باشید که این صرفاً یک نظریه شخصی است و به هیچ وجه ارزش قانونی
ندارد.

- ممکنه بیرسم... چرا چنین فکری را می‌کنید؟
هرکول پوارو لبخندی زد و با حالت مرموزانه‌ای در جواب اظهار
داشت:

- شاید به نظر تان خنده‌دار بیاید جناب بلانت... ولی باید عرض کنم...
به خاطر یک جفت جوراب زنانه نو و پوشیده‌ای است که در کشوی
بخصوصی دیدم!!!؟

الیستر بلانت با شگفتی زایدالوصفی به پوارو خیره شد و گفت:
- راجع به جنابعالی تعریفهای زیادی شنیده بودم... ولی باور کنید
می‌پوارو... هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد عجیب و غریب باشید!!!

- بله... حق با شماست... باید اذعان کنم... که ظاهراً اینگونه به نظر می‌رسم... ولی اگر نظر خودم را راجع به خودم می‌پرسید... باید عرض کنم... به هیچ وجه اینطور نیست... وجه تمایز من با آدمهای معمولی این است که من بیش از دیگران به نظم و ترتیب و منطقی اعتقاد دارم... در هر مسئله و در هر ماجرائی... نظم و ترتیب خاصی وجود دارد، که همینطوری و فی‌البداهه به وجود نیامده... بلکه منطقی خاصی در آن حکم فرماست... منطقی که... تحت تأثیر آن... همان نظم و ترتیبی که اشاره کردم به وجود آمده است!!!... خیلی‌ها هستند که تعمداً، حقایق را تحریف می‌کنند... و از این مقوله، برای اثبات فرضیه و ادعاهایشان استفاده می‌کنند... روشی که من مطلقاً نمی‌پسندم و تا آنجا که امکان داشته باشد از آن احتراز می‌جویم.

الیستر بلانت پاسخ داد:

- خدمتتان عرض کنم... من خودم هم به شخصه... در مورد این ماجرا خیلی فکر کردم... البته... از آنجائی که ذاتاً آدم کندذهنی هستم و به این نقیصه خودم هم آگاهی کامل دارم... به یک بار تنها اکتفا ننمودم و چندین بار مرور کردم و هدفم این بود... شاید بتوانم ماجرا را به نحو قابل قبولی تجزیه و تحلیل و حداقل برای خودم هم که شده نتیجه‌گیری کنم... معهدا... از شما چه پنهان... هر قدر سعی کردم... نه تنها نتیجه‌ای عایدم نشد... بلکه... هر قدر جلوتر رفتم بیش از پیش شگفت‌زده شدم و متحیرتر ماندم... و سرانجام طوری شد... که احساس کردم... با معمائی روبرو هستم که چند مجهول دارد... ضمن آن که صورت مسئله هم... فی‌نفسه معمائی بفرنجی است که... حداقل برای من قابل درک نیست... دندانپزشکی ناگهان خود را در مطبش می‌کشد؟... به دنبال آن... زنی به نام

خانم چپمن در خانه خود و در صندوق پالتو پوستهایش به قتل می‌رسد و صورتش را هم به طرز فجیعی مثله می‌کنند؟، جنایت مشمترکننده‌ای که در چند سال اخیر سابقه نداشته... باور بفرمائید... راجع به این دو مورد ساعتها فکر کردم... و الان به این نتیجه رسیده‌ام که... مطمئناً دست و پا دستهای بخصوصی در کار است... دستهایی که هدف مرگباری را دنبال می‌کنند.

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و الیستر بلانت هم در ادامه سخنانش گفت:

- موردی که بیش از هر چیز، فکر مرا به خود مشغول کرده... این است که... حالا تقریباً مطمئنم و یقین دارم که آن خانم... هرگز با همسرم آشنائی نداشته و نمی‌توانست داشته باشد... و صرفاً بهانه‌ای بود، برای این که... سر صحبت را با من باز کنند... و اینجاست که مرتباً از خودم می‌پرسم... چرا؟!... چه دلیل داشت که این زن مصرانه بخواهد با من صحبت بکند؟!... چه استفاده‌ای عایدش شد؟!... هیچ!!!... برای این که... چکی هم که به او دادم... به نام شخص نبود... در وجه انجمنی بود که او ظاهراً از اعضایش محسوب می‌شد... و به همین علت... احساس می‌کنم... صدائی در گوشم می‌گوید... مسئله به این سادگیها نیست... برخورد این خانم با من... آن هم دقیقاً هنگامی که از مطب دندانپزشکم خارج می‌شدم... بر طبق برنامه از قبل تنظیم شده‌ای بوده و این خانم هم به منظور هدف خاصی مرا تعقیب می‌کرده!!!... برای این که... همه چیز خیلی راحت و ساده انجام شد!!!... منظورم این است که از هر لحاظ... برخوردی کاملاً تصادفی جلوه می‌نمود!!!... و دقیقاً... همین سادگی... و تصادفی بودن قضیه است که مرا بیش از پیش مشکوک کرده... حسن

تصادف داریم... تا حسن تصادف!!!... این حسن تصادف بخصوص... آنقدر حسن تصادف بجا و به موقعی بود که خود بخود آدم را به فکر وامی داشت و مشکوک می کرد... بخصوص برای آدمی مثل من که... هر برخورد غیر مترقبه و غیر متظره ای... علی الاصول مشکوک و دور از انتظار به نظر می رسد!!!... و همانطور که قبلاً اشاره کردم... از بعد از این ماجرا بود که گرفتاری من هم شروع شد... به این صورت که مرتباً از خودم می پرسم چرا این زن کمین کرده بود... تا مرا ملاقات کند و چه دلیلی داشت که خودش را دوست نزدیک همسر من جا بزند؟... این سوالاتی است که مدتهاست... فکر و ذکر من را به خود مشغول کرده... و باور بفرمائید مثل خوره روح من را می خورد... و همینطور مدام راه می روم و به خودم می گویم... چرا... چرا...

- بله... دقیقاً همین است که می فرمائید... چرا؟!... من هم به کرات این سوال را از خودم کردم... مع الوصف... هنوز جوابی به دست نیاورده ام.
- یعنی می فرمائید... جنابعالی هم تا به حال به نتیجه ای نرسیده اید!!!؟
پوارو با حالتی که گوئی کلافه شده است، دستش را تکان داد و گفت:
- نه... نه... منظورم این نیست که به نتیجه ای نرسیده باشم... چرا... به تاییدی رسیدم... ولی نتایج من حالت خاصی دارد... حالتی که از نظر خلیها... بسیار کودکانه جلوه می کند!!!... به عنوان مثال... من به خودم می گویم... شاید با این حيله... می خواستند شما را به شخص بخصوصی نشان دهند... شخصی که اسماً شما را می شناخته... ولی با شکل و شمایلتان به هیچ وجه آشنائی نداشته... ولی از طرفی دیگر... می بینم... چنین فرضیه ای قابل قبول نیست و با دلیل و منطق وفق نمی کند... برای این که... جنابعالی شخصیت و الامقام و فوق العاده مهمی هستید که... تقریباً کسی

نیست که شما را شناسد و با قیافه‌تان آشنائی نداشته باشد... تازه بالفرض هم که طرف شما را نمی‌شناخته... دلیل نداشت که از وجود یک زن برای شناساندن شما استفاده کنند... کافی است با طرف، در گوشه‌ای می‌ایستادند و به محض این که به در مطب نزدیک می‌شدید... شما را به طرف نشان می‌دادند و می‌گفتند... «بین... همان است که الساعه به در مطب نزدیک شد».

الیستر بلانت با تعجب زیادی پرسید:

- ولی نمی‌فهمم... آخر چرا باید مرا نشان شخص بخصوصی بدهند؟
- آقای بلانت... ممکن است خواهش کنم... افکارتان را به عقب ببرید... و صحنه آن روز صبح در مطب دکتر مورلی را به خاطر بیاورید؟... حالا... آیا به یاد دارید که دکتر مورلی جمله‌ای... گفته باشد... که به نظرتان غیرعادی جلوه کرده باشد؟... یعنی هیچ چیزی را به خاطر نمی‌آورید که احتمالاً بتواند راهگشای این معما باشد؟

الیستر بلانت ابروهایش درهم رفت. معلوم بود شدیداً به مغزش فشار می‌آورد تا شاید چیزی به یادش بیاید... ولی تلاشهایش، ظاهراً سودی نداشت... زیرا... لحظاتی بعد سرش را بلند کرد و در حالی که به پوارو چشم دوخته بود، پاسخ داد:

- خیلی معذرت می‌خواهم... ولی متأسفانه هرچه فکر می‌کنم... مورد غیرعادی و مهمی به یاد نمی‌آید.

- آیا مطمئنید که اسم این خانم... خانم سینتربری سیل را... از دهانش خارج نشد؟

- نه.

- خانم چپ‌من چطور؟... اسم ایشان را هم نگفت؟

- نه... نه... اصلاً چنین صحبت‌هایی به میان نیامد... فقط چند کلمه‌ای راجع به گل‌های رز، باغ و باغبانی و این که... باغداری تا چه حد نیاز به باران دارد، صحبت کردیم... همین و بس.

- و لابد... تا زمانی که در اطاق بودید... کسی هم وارد نشد...؟

- اجازه بفرمائید... نه... فکر نمی‌کنم... ولی دفعه قبل چرا... یادم می‌آید دختر جوانی با موهای روشن حضور داشت که فکر می‌کنم دستیار دکتر بود... ولی این بار... حتی آن دختر خانم هم غایب بود... او... یادم آمد... یک آقای که ایشان هم ظاهراً دندانپزشک بودند... وارد اطاق کار دکتر مورلی شد... لهجه ایرلندیها را داشت.

- برای انجام کاری آمده بود... یا این که فقط می‌خواست صحبت بکند؟

- نه... کاری نداشت... فقط آمده بود... یک چیزهایی از دکتر مورلی پرسد... ولی به نظرم آمد که دکتر مورلی، تماماً خیلی سرسنگین با او برخورد کرد... برای همین هم بود که زیاد نایستاد و خیلی زود از اطاق خارج شد.

- به این ترتیب... چیز دیگری نیست که به خاطر بیاورید؟

- نه... و... باز هم تکرار می‌کنم... برخورد و رفتار دکتر مورلی مطلقاً عادی و طبیعی بود.

هرکول پوارو با حالتی متفکرانه در تأیید سخنان البستر بلانت اظهار داشت:

- من هم به شخصه حرف‌های شما را تأیید می‌کنم... رفتار و کردارش کاملاً طبیعی و عادی بود.

متعاقباً هر دو مرد ساکت شدند و دقایقی به سکوت گذشت... سرانجام

پوارو، سکوت را شکست و پرسید:

- مسیو بلانت... بادتان می آید... که آن روز صبح... در سالن انتظار
مطب... مرد جوانی را هم دیده باشید؟
الیستر بلانت مجدداً حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت و در پاسخ
گفت:

- اجازه بفرمائید بینم... بله... بله یادم هست، مرد جوانی هم حضور
داشت که در یک لحظه احساس کردم... تا حدودی عصبی به نظر
می‌رسد... و برای همین هم بود که اساساً توجهی به او نکردم... چون... از
نظر من... حتی دلیرترین مردها هم... به محض این که پا به دندانپزشکی
می‌گذارند... وحشت زده و عصبی می‌شوند!!!... ولی ممکن است دلیل این
سوالتان را پیرسم؟

- هیچی... فقط می‌خواستم بدانم که اگر این مرد جوان را دوباره... و
مثلاً در جای دیگری می‌دیدید، می‌توانستید، شناسایش بکنید؟
بلانت سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم... چون آن روز صبح... تصادفاً و برای لحظه کوتاهی
چشمم به او خورد.

- ببخشید که این سوال را مطرح می‌کنم... ولی... آیا سعی نکرد که به
طریقی با شما وارد صحبت بشود؟
- نه...

- الیستر بلانت به دنبال این جواب با کنجکاوی زیادی به پوارو خیره
شد و پرسید:

- معذرت می‌خواهم مسیو پوارو... ولی اصلاً سردر نمی‌آورم...
منظورتان از این سوال چیست؟... مگر این جوانک کی هست و یا... چی

هست که اینقدر راجع به او پافشاری می‌کنید؟

- در مورد... کی هست و چی هستش... اطلاعی ندارم.... همینقدر می‌دانم... اسمش هاوارد رایکز است.

پوارو هنگام گفتن اسم هاوارد رایکز... عمیقاً به مخاطبش خیره شد تا اگر واکنشی نسبت به این اسم از خود نشان داد، از نگاه نیزینش مخفی نماند.... ولی کمترین و کوچکترین واکنشی دیده نشد.

بلانت با حالت پرسش آمیزی اظهار داشت:

- یعنی فکر می‌کنید... باید این آقا را بشناسم؟... و یا مثلاً... مدتها قبل... در جایی ملاقاتشان کردم؟

- نه... فکر نمی‌کنم... قبلاً ملاقاتش کرده باشید... این آقا، ظاهراً دوست خواهرزاده‌تان... دوشیزه جین الیورا هستند.

- اوه... فهمیدم... یکی از دوستان جین!!!

- ولی... اینطور که من احساس کردم... خانم الیورا، از دوستی دخترشان با این جوان خرسند نیستند و آن را تأیید نمی‌کنند.

الیستر بلانت با پریشان‌حالی مشهودی پاسخ داد:

- مطمئن باشید... با این مخالفتها... هیچ کاری از پیش نخواهد برد، چون جین دختری نیست که تسلیم خواسته‌های مادرش بشود!!!

- ولی بهر حال مادرشان هم دست از مبارزه برنداشته... و کماکان سرسختانه به مبارزه خود ادامه می‌دهند... تا بدانجا که دست دخترشان را گرفته و از کشورشان آمریکا، به اینجا آوردند... به این منظور که رابطه این دو را برای همیشه قطع کنند!!!

چهره آلیستر بلانت ناگهان تغییر کرد و حالتی از نگرانی آمیخته با تنفر و انزجار بر چهره‌اش نقش بست و سپس با حرارت زیادی گفت:

- او ووهه خدای من... حالا فهمیدم... راجع به کی صحبت می‌کنید...
آن او باش بی سروپا!!!

- آها... حالا مثل این که برایتان جالب شد؟

- مسیوپوارو... شاید جنابعالی ندانید... ولی با عرض معذرت باید خدمتان عرض کنم... از این آدم رذل‌تر و پست فطرت‌تر، در دنیا پیدا نخواهید کرد... از آن آدم‌های خودخواه و خودرأی و کثیفی که... برای رسیدن به اهداف کثیف‌ترشان از هیچ کار رذیلانه‌ای روگردان نیستند... و من شخصاً مطمئنم که در خیلی از فعالیت‌های خائنانه زیرزمینی دست دارد و با تبهکاران زیادی هم همکاری می‌کند.

- راستش... بر مبنای صحبت‌هایی که با دوشیزه جین الورا داشتم... چنین به نظر می‌رسد که هدف اصلی هاوارد رایکز از آمدن به مطب دکتر مورلی... مسئله دندانپزشکی نبوده... بلکه... با آگاهی از این که جنابعالی هم در آن روز صبح به مطب تشریف می‌بردید... تصمیم می‌گیرد... به بهانه معالجه دندان... خودش را به ساختمان شماره ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت برساند... و شخصاً با جنابعالی آشنا شود.

- که مثلاً... من هم او را تأیید کنم و این داستان غم‌انگیز با خوشی و شادکامی پایان پذیرد!!!؟

- نه... اینطور نیست... راستش تا آنجا که من می‌دانم... هدف از این برنامه این بوده که... هاوارد رایکز... شما را تأیید بکند!!!؟

- واقعا که عجب آدم‌های وقیح و بی‌شرمی!!!

پوارو در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را مخفی کند، اظهار داشت:
- به عقیده هاوارد رایکز... جنابعالی دارای خصوصیات و خصایصی هستید که از نظر اجتماع امروز مردود است... و ایشان به عنوان نماینده

جوانان امروزی... هرگز نمی‌توانند... جنابعالی را به عنوان یک انسان امروزی تأیید کنند!!!

- خیلی معذرت می‌خواهم اگر این حرف را می‌زنم... ولی گور پدرش هم کرده!!!... این من هستم که باید این حرف را بزنم... و حالا هم با قاطعیت اعلام می‌کنم... حاضر نیستم... حتی برای لحظه‌ای هم که شده این جوانک... کله پوک از خودراضی را... که نماینده قشری کله پوک‌تر و از خودراضی‌تر از خودش هستند تأیید کنم... جوانانی که به جای اشتغال به تحصیل و یا کارهای شرافتمندانه... فقط بلدند از صبح تا شب... تظاهرات راه بیاندازند... و حرفهای گنده‌تر از دهنشان بزنند!!!

پوارو لحظاتی سکوت کرد و سپس اظهار داشت:

- مسیو بلانت... می‌خواهم سئوالی مطرح بکنم که احتمالاً باعث تکدر خاطرتان خواهد شد... ولی حالا که مذاکراتمان تا بدینجا کشیده شده... فکر می‌کنم... باید جواب این سئوال را بدانم... چون مطمئناً تأثیر زیادی در نتیجه‌گیریهای بعدی خواهد داشت... البته قبلاً معذرت می‌خواهم.
- مهم نیست... بفرمائید.

- خواستم پیرسم... در صورتی که... روزی روزگاری... دار فانی را وداع فرمودید!!!... ارثیه‌ای که از خودتان به جای باقی خواهید گذاشت... به چه ترتیب تقسیم خواهد شد؟

بلانت با چشمانی باز به پوارو خیره شد و به تندی پرسید:

- چه دلیلی دارد که این موضوع را بدانید؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ... بهر حال... بعید نیست با این ماجرا ارتباطی داشته باشد؟

- این حرفتان معنی ندارد مسیو پوارو.

- شاید... ولی... شاید هم... معنی داشته باشد... استدعا می‌کنم...
 قضاوت این موضوع را به خودم واگذار کنید.
 ایستر بلانت با سردی خاصی پاسخ داد:
 - مسیوپوارو... فکر می‌کنم... بیش از حد هیجان زده شده‌اید... تا به
 حال کسی نبوده که خیال کشتنم را داشته باشد!!!
 - مثل این که فراموش فرمودید... بسته حاوی بمبی که در هنگام صرف
 صبحانه دریافت کردید... به چه منظور ارسال شده بود؟... تیراندازی...
 آن‌هم زمانی که در معیت نخست‌وزیر از کاخ نخست‌وزیری خارج
 می‌شدید؟...

- اوه... پس منظورتان این دو مورد بود!!!... ولی باید به عرضتان
 برسانم که این دو مورد ارتباطی به سؤال شما ندارد... برای این که... هر
 آدمی مثل من... که در اقصی نقاط جهان سرمایه‌گذاری می‌کند... طبیعتاً
 حسادت خبیله‌ها را برمی‌انگیزد... مضافاً به این که... همیشه آدمهای
 نظرتنگ و کله‌شق هستند که اصولاً از مشاهده موفقیت دیگران رنج
 می‌برند و شدیداً ناراحت و عصبی می‌شوند... حالتی که گهگاه به مرحله
 جنون می‌رسد... و... شروع می‌کنند... بیخودی... به این و آن تیراندازی
 کردن.

- آنقدرها هم خوشبین نباشید مسیو بلانت... چون... تنها آدمهای به
 قول شما... کله‌شق و نظرتنگ نیستند که اینکارها را می‌کنند.

بلانت مجدداً به پوارو خیره شد و پرسید:

- منظورتان از این حرفها چیست مسیوپوارو؟

- هیچی... فقط می‌خواهم بدانم... بعد از مرگتان... چه کسی و با کسائی

از وصیت‌نامه‌تان بهره‌مند خواهند شد... همین و بس.

لبخند وسیعی بر لبان بلانت نقش بست و در همینحال پاسخ داد:
 - راستش کسی به آن صورت بهره‌مند نخواهد شد... چون قسمت
 اعظم دارائیم را وقف سه بیمارستان کردم... بیمارستان ادوارد...
 بیمارستان مخصوص بیماران مبتلا به سرطان... و بالاخره انستیتوی سلطنتی
 تحقیق و درمان نابینایان!

- عجب... براوو!!!

- در کنار این مراکز درمانی و تحقیقات پزشکی... مقداری پول برای
 خانم ژولیا الیورا... که در حقیقت خواهرزاده همسر مرحوم می‌باشد در
 نظر گرفتم... و همچنین... مبلغی معادل همین پول... البته نه به صورت
 نقد... بلکه به صورت سپرده ثابت... برای دخترش، جین الیورا... و
 بالاخره... مبلغ می‌توانم بگویم هنگفتی... برای نوه عمه‌ام... هلن مونت
 ریور... که تنها بازمانده فامیل خودم محسوب می‌شود... چون طفلکی...
 تمام عمرش را تو فقر و بدبختی گذرانده و خیلی زجر کشیده... متأسفانه
 من خیلی دیر متوجه شدم... والا.. محال بود بگذارم... اینقدر زجر
 بکشد... ولی بهر حال... باز هم جای شکرش باقی است... چون حالا دیگر
 از همه لحاظ تأمین است... ویلای جمع و جور راحتی در ته باغ در
 اختیارش گذاشتم... که البته سندش را هم به نام خودش کردم... تا خدای
 نخواسته بعدها با اشکالاتی مواجه نشود... ضمن این که با مبلغ هنگفتی که
 از پولهای نقد به او می‌رسد... تا آخر عمر به خوبی و راحتی زندگی خواهد کرد.
 بلانت در اینجا مکثی کرد و سپس اظهار داشت:

- مسیوپوارو... استدها می‌کنم... این صحبتها را به کلی سری تلقی

بفرمائید.

- از حسن نظر تان خیلی متشکرم مسیو بلانت... خیالتان از هر لحاظ راحت باشد.

الیستر بلانت با حالت طنز آمیزی پاسخ داد:

- مسیو پوارو... امیدوارم... به این شک نیفتاده باشید که... مبادا... ژولیا و یا دخترش... جین... و یا حتی هلن... قصد کشتنم را داشته باشند!!!... تا مثلاً به این ترتیب... پولهایم را بالا بکشند.

- نه نه مسیو... نخیر... مطمئن باشید... هرگز چنین شکی به دلم راه نخواهم داد.

بلانت که حالا دیگر ظاهراً اعصابش راحت شده بود، با حالتی حاکی از رضایتمندی و طیب خاطر زیاد، اظهار داشت:

- عالی شد... پس به این ترتیب... مأموریتی که صحبتش را کرده بودم... به عهده خواهید گرفت... بله؟

- مأموریت پیدا کردن خانم سبزیبری سیل را می فرمائید؟... بله... با کمال میل... پیدایش می کنم!!!

الیستر بلانت در حالی که از خوشحالی در پوست نمی گنجید، پاسخ داد:
- براوو... به این می گویند مرد.

۷

پوارو به محض این که پا از سالن بیرون گذاشت... بیهوا... یکسر رفت تو شکم... خانم قذبلندی که پشت در اطاق به استراق سمع ایستاده بود...

خودش را عقب کشید و گفت:

- خیلی معذرت می‌خواهم مادموازل.

جین الیورا هم قدری به عقب‌تر رفت و بالحنی که تنفر و کینه‌توزی در

آن موج می‌زد، پاسخ داد:

- مسیوپوارو... خودتان هیچ می‌دانید... چه هستید؟

- بله... حتماً... من یک...

جین الیورا اجازه نداد پوارو صحبتش را تمام کند... چون منظورش از

این سؤال، این بود که... جوابش را هم خودش پاسخ دهد!!!... جوابی که

از قبل آماده و تمرین کرده بود... ضمن این که می‌دانست... جواب پوارو

چیزی نیست که خشمش را فرو نشاند و به قول معروف... دلش را خنک

کند... جین دنبال جوابی بود که از این دو امتیاز برخوردار باشد... برای

همین هم بود که صحبت‌های پوارو را هنوز کاملاً شروع نکرده... قطع

کرد تا خودش به سؤال خودش پاسخ بدهد و از این رهگذر آب خنکی

بر روی دل‌گر گرفته‌اش بریزد و آتش خشم درونش را فرو نشاند!!!... و در

حالی که کلمات را از خشم می‌جوید و ادا می‌کرد، گفت:

- لازم نیست جواب بدهید... خودم به جای‌تان جواب می‌دهم... شما

هیچ چیز نیستید... جز یک جاسوس!!!... یک جاسوس کثیف...

پست‌فطرت... رذل... خیرچین و پشت‌هم انداز... که کاری جز دو

بهم‌زنی و شرخری بلد نیست!!!

- از این همه حسن نظر... بینهایت سپاسگزارم... باور بفرمائید زبانم

قاصر است که چگونه تشکر بکنم مادموازل... ولی مطمئن باشید...

- نخیر... ساکت... لازم نکرده اینقدر بلبل‌زبانی بکنید... فکر می‌کنید...

خرم و نمی‌دانم دنبال چی هستید... دست شما برای من یکی رو شده!!!...

و دروغهای فشنگان هم به من یکی کارگر نیست... پیدا می‌کنم؟... پیدا می‌کنم؟... چه چیزی را می‌خواهید پیدا بکنید؟... اینقدر دروغ گفته‌اید... که حالا امر به خودتان هم مشتبه شده... و مطالبی را که دروغکی از خودتان ساخته‌اید... باور می‌کنید!!! چرا نمی‌خواهید حقیقت را قبول کنید؟... خوب معلوم است... برای این که از حقیقت واهمه دارید... حالا که اینطور شد... پس گوشهایتان را خوب باز کنید و ببینید چه می‌گویم... شما... هیچ... چیزی را... پیدا... نخواهید کرد!!!... برای این که... چیزی نیست که پیدا کنید... این قول و قرارهای بی‌معنی چیست که با عمویم گذاشتید!!!؟... شما واقعاً فکر می‌کنید... کسی هست که بتواند به این عموی... خدا یا چه بگویم... به این عموی ذیقیمت بنده!!! آسیبی برساند؟... مطمئن باشید... هیچ خطری متوجه او نیست... و هرگز هم خطری متوجهش نخواهد شد... آدمهای پولدر و بی‌بو و بی‌خاصیتی مثل عمو جان... که جز خودشان به هیچ چیز و هیچ کس دیگری توجه ندارند... همیشه در امنیت کامل هستند و امن و امان به زندگی یک بُعدیشان!!! ادامه می‌دهند... عموالیستر... روحاً و مغزاً... آدم کسل‌کننده‌ای است که اساساً با واژه نخیل و قدرت تصور بیگانه است و ذره‌ای از حس آینده‌نگری در تمام وجود مبارکش!!! یافت نمی‌شود... عموالیستر دقیقاً همان مستر جامبول^۱ خپل خون‌سرد بی‌بو و خاصیتی است که در تمام دنیا به عنوان سمبل ملت انگلیس شناخته شده است.

جین الورا در اینجا لحظه‌ای مکث نمود تا نفسی تازه کند و سپس با لحنی آرام ولی سوزان و پر حرارت... اضافه کرد و گفت:

- تو بک کار آگاه فسقلی!!! و بک بورژوازی... کوچک بدبختی بیش

نیستی!!!.... آدمهائی که بجز ظواهر دنیوی به هیچ چیزی توجه ندارند و با اصالت وجود بیگانه‌اند... از تو متنفرم... از سایه‌ات هم متنفرم!!!

و به دنبال آن شیه مانکن‌هائی که، لباس آخرین مدل گران‌قیمتی را به معرض نمایش گذاشته‌اند، چرخشی به دور خود زد و از حال خارج شد.

پوارو با چشمانی باز و حالتی شگفت‌زده تنها ماند... ابروهایش را بالا برده بود و با حالتی متفکرانه به بازی کردن با سیل‌های خود مشغول شد.

پوارو با واژه بورژوا، غریبه نبود. چون کم و بیش خود را بک بورژوا می‌دانست و اذعان داشت که همواره از دیدگاهی بورژوامابانه به زندگی نگریسته و کماکان از این دیدگاه به زندگی می‌نگرد... و لذا هرگز از این ناراحت نمی‌شد که کسی او را بورژوا بنامد و یا به بورژوا بودن متهم کند... ولی امروز برای اولین بار ناراحت شد... چون گوینده این واژه کسی بود که در مقایسه با پوارو به مراتب از او بورژواتر بود... دوشیزه جین الیورا... دختر خانمی که آنقدر به وضع ظاهریش توجه داشت که به قول خودش... اگر احساس می‌کرد... گل روی کفشایش با گل سر و گل سبزه‌اش هماهنگی ندارد... از خانه خارج نمی‌شد!!! و یا اگر آرایش گیسوانش با لباسی که بر تن داشت، متناسب نبود... محال بود از جای خودش تکان بخورد!!!... دختری که به قول خودش... با همدستی مامان جاننش... همچنان را مدام سرکیسه می‌کرد... و از اعتراف به آن هم ابائی نداشت. و حالا... این دوشیزه... با این روحیه فردی و خصوصیات اخلاقی مشمع!!!... هرکول پوارو را به بورژوا بودن متهم می‌کرد!!!؟

لحظاتی بعد با همین افکار به راه افتاد و مجدداً وارد سالن پذیرائی شد. خانم ژولیا الیورا... به تنهایی نشسته بود و فال ورق می‌گرفت... پوارو که وارد شد، سرش را بالا کرد و بانگاهی که کینه و نفرت از آن می‌بارید به

ورانداز کردن پوارو پرداخت... درست شبیه کسی که سوسک درشتی را دیده و منتظر است در اولین فرصت لگدمالش کند!!!... بهر حال دوباره سرش را پائین کرد و نگاهی به ردیف ورقها انداخت و گفت... «سرباز فرمز... روی دام سیاه...»

پوارو که ظاهراً به این علامت نحس وارد بود... بلافاصله از اطاق خارج شد و زیر لب به خود گفت... «واقعاً افسوس... افسوس از این که... کسی نیست به من عشق بورزد!!!»

سپس از حال خارج شد و قدم به باغ نهاد... آسمان هنوز روشن و هوا فوق‌العاده مفرح بود... رایحه دل‌انگیز گلها در فضا پیچیده و مشام را نوازش می‌داد... پوارو چندین بار نفس عمیق کشید و سپس با انبساط خاطر زیادی در جاده باریکی که بین باغچه‌ها امتداد داشت، به قدم زدن پرداخت... به اولین پیچ که رسید... پسر و دختر جوانی که حالا دیگر در نور کمرنگ غروب، چهره‌هایشان به خوین دیده نمی‌شد... ناگهان از میان بته گلها پا به فرار گذاشتند... پوارو متوجه شد، ناخواسته... مزاحم این دو جوان شده است، لذا به سرعت به عقب برگشت و مسیرش را تغییر داد!!!... در این مسیر از مقابل پنجره اطاق البستر بلانت رد شد... آقای البستر بلانت با منشی‌اش تنها بود و گزارشی را به او دیکته می‌کرد.

دقایقی بعد هوا کاملاً تاریک شد... پوارو از سرعش کاست و نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد... قدم زدن بیش از این فایده‌ای ندارد... و بهتر است به ویلا برگردد... و در اینجا بود که... با آگاهی از احساسات مادر و دختر نسبت به خودش!!!... احساس کرد... بهترین جایی که می‌تواند برود.. و در حقیقت باید برود... همان اطاق باشکوه و مجللی است که در اختیارش گذارده بودند... با آن تختخواب بزرگ و راحت که

خواب بسیار خوشی را به او نوید می داد!!!...

بدون معطلی بیشتر، عازم اطاقش شد... دوشی گرفت و خستگیش کاملاً رفع شد و سپس، لباس خوابش را پوشید و متعاقباً روی تخت خواب دراز کشید و ماجرای خانم سینزبری سیل و مذاکراتی که با میزبان داشت را به تفصیل مرور کرد و از نظر گذراند.

صدای زن ناشناس از پشت تلفن مجدداً در ذهنش زنده شد و دوباره به وضوح آن را می شنید... و مرتباً از خود سؤال می کرد... آیا درست حدس زدم؟... و این صدا... از آن ژولیا الیورا بود؟... یا این که نه... نکته صدا، صدای ژولیا الیورا نبود... و من با این حدس و گمان غلط... اشتباه بزرگی را مرتکب شدم؟... ضمن آن که... قبول کردن این حدس و گمان هم خالی از اشکال نبود... و از نظر پوارو... خیلی ناباورانه به نظر می رسید!!!

مکالماتش را با آقای رجینالد بارنز به خاطر آورد... مرد ریزاندام آرام مؤدب و خوش صحبت... و به دنبال آن... حواش به کارکتر نامرئی ماجرا... یعنی آقای Q.X.912 (کیو... ایکس) معطوف شد... مرد همه جا و هیچ جا... و ملقب به آلبرت چپ من!!!... و در اینجا بود که چهره نگران و مضطرب... اگنس... خدمتکار جوان و زیبای آقای بارنز، ناگهان جلوی چشمش مجسم شد و همزمان حالتی از عصبانیت و ناراحتی به وی دست داد. از این ناراحت بود... که چرا... اگنس این دختر جوان... از افشاء کردن موضوعی که، احتمالاً می توانست کمکی به کشف معما بنماید... خودداری نمود... البته... ناراحتی پوارو... صرفاً به خاطر اگنس نبود... او از این ناراحت بود که چرا مردم وقتی که خودشان می دانند و به رأی العین می بینند که اطلاعاتشان ناچه حد می تواند کمک مؤثری به حل و کشف

جنایتی بنماید... تعمداً از ارائه این اطلاعات مهم طفره می‌روند و با سرسختی احمقانه‌ای از فاش کردن آن اجتناب می‌ورزند... پوارو در طول فعالیت‌هایش بارها و بارها با این برخورد غیرمنطقی و غیراصولی مواجه شده بود... و حتی به یاد داشت که در بسیاری از ماجراها... همین مسئله بود که موجب شد تا حیثیت و آبروی اشخاص بیگناهی بیخود و بیجهت خدشه‌دار شود... چرا؟!... چون فلان خانم و یا فلان آقا... بنا به دلایلی که مطمئناً پوچ و واهی بوده‌اند... به موقع دهانشان را باز نکردند... و سرانجام وقتی سر عقل آمدند و حرف زدند که آبرو و حیثیت عده زیادی برباد رفته بود... البته در اکثر مواقع مطالب مهمی نیستند و تأثیر چندانی در اصل ماجرا ندارند... لیکن حالت غلنگی را دارند که موانع سر راه را به طریقی کنار می‌زنند و جاده را صاف می‌کنند.

به اینجا که رسید... با لبخندی به خود گفت... بله... با استفاده از این غلنگها جاده صاف می‌شود... ولی... پیچ و خم‌هایش را که از بین نمی‌برد!!!

مهمترین مانعی که در سر راه پوارو وجود داشت... شخص خانم مبل سیتزبری بود!!!... که ظاهراً به صورت معمای پیچیده‌ای کماکان لاینحل به نظر می‌رسید... پوارو احساس می‌کرد در کلاف سردرگمی گیر کرده و از هر راهی که می‌رود... مجدداً به نقطه اول باز می‌گردد... مهمترین مسئله‌ای که او را آزار می‌داد... حقایق بارزی بود که گوشه و کنار ماجرا به چشم می‌خورد... و وی شخصاً به آنها اعتقاد داشت... متها... احساس می‌کرد حقایقی هستند که به طریق خاصی نظم و ترتیب ماجرا را بهم ریخته و منطبق آن را هم دستخوش دگرگونی کرده‌اند... حقایقی که... از یک طرف نمی‌توانست کتمان کنند... و از طرفی دیگر... نمی‌توانست بپذیرد!!!... چون

در این صورت... همه چیز مفهوم اصلیش را از دست می‌داد... و تمام رشته‌ها پنبه می‌شد!!!

پوارو ناگهان به خود نهیبی زد و گفت:
- نکنند مردم راست می‌گویند و واقعاً پیر شدم!!!
و با این افکار به خواب رفت.

فصل ششم

پوارو، پس از گذراندن شب نه چندان دلچسبی، صبح سحر از خواب برخاست و طبق معمول استحمام کرد و چون هوای بسیار مفرح و دلنشینی بود، تصمیم گرفت قبل از صرف صبحانه، مدتی در باغ قدم بزند... به همین منظور به باغ رفت و در همان مسیر دیروز عصر به قدم زدن پرداخت. حالا دیگر در هوای صاف و روشن صبحگاهی، به وضوح می‌دید که باغچه و کرت‌ها چقدر باسلیقه و با چه زیبایی و توجه خاصی گلکاری و سبزیکاری شده‌اند... البته پوارو هنوز هم به آرایش باغها و باغچه‌های بلژیکی بخصوص آنهایی که در او ستندند^۱ علاقه و تمایل بیشتری داشت... معهدا... با مشاهده منظره بهشتی و زیبایی که در اطرافش به چشم می‌خورد... ناگزیر شد تصدیق کند... که بدون شک یکی از زیباترین باغ‌هایی است که تا به حال دیده... بخصوص جاذبه هنر اصیل باغداری و گلکاری انگلیسی که در تمام گوشه و زوایای باغ به وضوح دیده می‌شد.

به قدم زدندش ادامه داد و در امتداد باغچه‌های گل رز که شمیم جان پرورش همراه با زیبایی پرطراوت و شاداب گلها، روح و جسم را نوازش می‌داد عبور کرد و متعاقباً پیچ تندی را پشت سر گذاشت و از کنار باغچه‌ای که با سنگهای الوان سلسله جبال آلپ تزئین شده بود گذشت و سرانجام به باغچه‌ای در جوار آشپزخانه رسید که حصاری به دور آن کشیده بودند.

در این جا بود که مشاهده کرد، خانم درشت اندام و خوش هیكلی در لباسی از كت و دامن توئیت^۱، ابروانی سیاه و موهائی کوتاه و مشکی که خیلی سرزنده و سرحال به نظر می‌رسید، با لهجه غلیظ اسکاتلندی با مردی که ظاهراً سرباغیان بود، صحبت می‌کرد... پوارو نگاهی به صورت مخاطب خانم درشت اندام که همان هلن مونت ریسور بود انداخت و بالا فاصله حدس زد که سرباغیان به هیچ وجه از این مکالمه راضی نیست و تمایلی به ادامه آن ندارد!!

حالت طتر هجوآلودی که در فحوای کلام خانم هلن مونت ریسور وجود داشت، حدس و گمان پوارو را تأیید می‌نمود لذا قبل از این که، او نیز مورد تفقد قرار بگیرد، فرار را بر فرار ترجیح داد و خیلی تند و آهسته از آنجا دور شد.

چند قدم پائتر که رفت، جوانی را دید که پشت به او، با حرارت زیادی به بیل زدن باغچه‌ای مشغول است... حالت این باغیان جوان نشان می‌داد که نا لحظاتی قبل به بیلش تکیه داده و استراحت می‌کرده، لیکن به محض شنیدن صدای پا، از جایش پریده و به سرعت به بیل زدن مشغول شده!!!

پوارو ایستاد و لحظاتی به تماشای باغبان جوان پرداخت و سپس با لحن خبلی دوستانه‌ای گفت:

- صبح بخیر.

باغبان جوان، همبطور که بیل می‌زد، بدون این که سرش را بچرخاند زیر لب پاسخ داد:

- صبح شما هم بخیر قربان.

نحوه برخورد و پاسخ دادن این باغبان جوان، پوارو را شدیداً شگفت‌زده نمود... چون او روی این اشخاص تجربه زیادی داشت و می‌دانست که باغبانها و بخصوص باغبانهای جوان... گو این که به کارشان خبلی علاقمند هستند... معهدا وقتی کسی از کنارشان رد شود و با حالتی دوستانه، آنها را مورد خطاب قرار دهد... بلافاصله بیلشان را به کناری می‌گذارند و با اشتیاق و افری با آنها به صحبت مشغول می‌شوند... و به همین جهت، برخورد سرد و تا حدودی بی‌ادبانه این باغبان، خبلی غیرعادی و دور از انتظار به نظر می‌رسید... لذا دقایقی در سکوت ایستاد و به جوان خیره شد... قد و قواره باغبان جوان، بخصوص حالت شانه‌هایش، بگوئی بگوئی آشنا به نظر می‌رسید!!!... احساس درونی‌ای به او می‌گفت... این جوان را می‌شناسد!!!... از این احساس ناگهانی ناراحت شد و نهیبی به خود زد و در دلش به خود گفت... نکند واقعاً خیالانی شدم... مثل این که طوری شده... هر کسی را که از پشت می‌بینم و یا صدای کسی به گوشم می‌خورد... فکر می‌کنم آنها را می‌شناسم... در صورتی که چنین چیزی حقیقت ندارد!!!... نکند واقعاً پیر شدم و خودم خبر ندارم!!!... ولی ته دلش می‌دانست که این احساس بیخودی به او دست نداده است... و مطمئناً باید پایه و اساسی داشته باشد؟

با همین افکار، دوباره به راه افتاد، و چند قدم پائین تر در پشت باغچه‌ای که حالت تپه کوچکی را داشت و گیاهان ترئینی زیبایی در آن کاشته بودند ناپدید شد.

لحظاتی بعد، جسم تقریباً مدور و سیاهی که حالتی از خسوف ماه را در بیننده تداعی می‌کرد، آهسته آهسته، از پشت حصار باغچه مجاور آشپزخانه بلند شد... این جسم سیاه و مدور، سر تخم‌مرغ شکل هرکول پوارو بود!!!... که پنهانی و مخفیانه، با لبخند شیطنت‌آمیز مرموزی به چهره باغبان جوان خیره خیره می‌نگریست. باغبان جوان، لحظاتی بود که دست از کار کشیده و داشت عرق پیشانی‌اش را با آستین پیراهن پاک می‌کرد.

پوارو در حالی که سرش را قدری پائینتر آورد تا از نگاه باغبان جوان دور بماند، زیر لب به خودش گفت... واقعاً که چه جالب!!!... لحظه به لحظه هم جالبتر می‌شود!!!؟

و به دنبال آن از مخفیگاهش خارج شد و قبل از حرکت، شاخه و برگهائی که به لباسش چسبیده بود از خود دور ساخت تا مبادا خدش‌های به سر و وضع ظاهریش که در زیر آفتاب صبحگاهی برق می‌زد، وارد سازند. بله... واقعاً جالب بود... جالب و باور نکردنی.. باور نکردنی از این که... جناب آقای فرانک کارتر... که ظاهراً باید در محلی در حومه لندن به کار منشی‌گری اشتغال داشته باشند... حالا باید در باغ مسیو آلیستر بلانت شاگرد باغبانی بکند و باغچه بیل بزند!!!... و بادستهای ظریفشان!!!، پای بوته گلها، کود حیوانی و در صورت لزوم کود انسانی هم بدهند!!!؟

پوارو در این افکار بود که صدای زنگ مخصوص سرو صبحانه به گوشش رسید... و به دنبال آن به طرف ساختمان روان شد.

همینطور که قدم می‌زد، متوجه شد، میزبانش یعنی آقای آلیستر بلانت، با خانم هلن مونت ریسور، که ظاهراً لحظاتی قبل از باغچه محصور مجاور آشپزخانه بیرون آمده بود، به صحبت کردن مشغول است.

صدای هلن مونت ریسور به وضوح به گوش پوارو می‌رسید که می‌گفت:

- خیلی متشکرم آلیستر... ولی حالا که با فامیل‌های آمریکائیت هستی... ترجیح می‌دهم تنها باشم و شام و نهار را هم در کلبه خودم بخورم!!!

بلانت پاسخ داد:

- هلن... هلن... تو که ژولیا را می‌شناسی... می‌دانی که زن مردم‌داری نیست... ولی باور کن منظوری...

هلن مونت ریسور سخنان الیستر را بلانت را قطع کرد و گفت:

- نه... خواهش می‌کنم بیخودی دفاع نکن الیستر... رفتار و برخورد ژولیا نسبت به من خیلی توهین‌آمیز و بی‌ادبانه است... خودت هم این موضوع را می‌دانی... ولی من هم، زنی نیستم که توهین و بی‌ادبی کسی را تحمل کنم... حالا چه آمریکائی... چه مال هر جهنم دره دیگر. و به دنبال این گفتگو، معطل نشد و راهش را کشید و رفت.

پوارو به نزدیکی میزبانش رسید. آلیستر بلانت که از دیدن پوارو شرمنده و خجالت‌زده به نظر می‌رسید، لبخند سرد و غمناکی بر لبانش بیخ بست و با همین حال گفت:

- صبح بخیر مسیو پوارو... واقعاً که امان از دست این دخترهای حوا... حالا می‌فهمم... چرا بعضی مردها از دست زنها فرار می‌کنند!!!... خوب...

بگذریم... حیف است که صبح به این نازنینی را با این حرفهای کسل کننده خراب کنیم... اینطور نیست؟

سپس دو نفری به طرف خانه به راه افتادند و همبطور که قدم می زدند، الیستر بلانت آهی کشید و با اندوه زیادی گفت... احساس می کنم... دلم برای زخم خیلی تنگ شده!!!

همه در سکوت کامل به صرف صبحانه مشغول شدند... ولی الیستر بلانت ناگهان رو کرد به ژولیا و با حالتی که گوئی طاقش تاب شده است، گفت:

- ژولیا... متأسفم که این حرف را می زنم.. ولی هلن از دستت خیلی ناراحت شده.

ژولیا با خشم و غضب سرکوفته ای پاسخ داد:

- مهم نیست... اسکا تلندیها اصولاً نازک نارنجی هستند!!!

ابروهای الیستر بلانت درهم رفت و اندوه زیادی بر صورتش نقش بست.

در همین اثناء، هرکول پوارو وارد صحبت شد و پرسید:

- اینطور که حدس زدم... این جوانی که باغچه ها را بیل می زد، باید باغبان تازه کاری باشد... به نظر می رسد همین یکی دو هفته اخیر استخدام شده... اینطور نیست؟

بلانت پاسخ داد:

- بله... دقیقاً همینطور است که می فرمائید... یکی از شاگرد باغبانها، به نام برتون که تقریباً باغبان سوم محسوب می شد، سه هفته قبل استعفا کرد و رفت... و همانطور که خودتان هم ملاحظه فرمودید... باغ آنقدر بزرگ

است که دو تا باغبان کافی نیست و یک نفر دیگر را هم می‌خواهد که باغچه‌ها را مرتباً بیل بزند و بخصوص به وضعیت کودشان رسیدگی کند!!!... برای همین بود که این جوانک را استخدام کردیم.
- از سابقه‌اش اطلاعی داشتید؟

- نه... اصلاً... ولی سر باغبان، مک الیستر^۱ تأییدش کرد... البته... یک کسی که الان فراموش کردم کی بود... قبلاً به من گفته بود جوانی را می‌شناسد که بیکار است ولی توانایی هر کاری را دارد و تمنا داشت در صورت امکان کاری به او بدهم... یادم می‌آید خیلی هم ازش تعریف می‌کرد... و همین مسئله... بعداً اسباب تعجب همه ماها شد... چون... واقعاً توزرد از آب درآمد!!!... چون هیچ کاری بلد نیست!!!... و به قول مک الیستر سر باغبان... تا حالا دستش به بیل نخورده!! برای همین هم هست که تصمیم دارد عذرش را بخواهد.

- اسمش چیه؟

- خودم هم خوب نمی‌دانم... دانیگ^۲... سانبری^۳... خلاصه یک چیزی شبیه اینها است.

- اگر حمل بر فضولی نمی‌فرمائید... می‌توانم سؤال کنم... هفته‌ای چقدر به او مزد می‌دهید؟

الیستر بلانت با حالتی حاکی از یک کنجکاوی مطبوع، پاسخ داد:
- نه به هیچ‌جه... عرض به حضورتان... فکر می‌کنم... هفته‌ای دو پوند و پانزده پنس.

- مطمئنید... هفته‌ای دو پوند و پانزده پنس؟... بیشتر نیست؟

1- MACALISTER

2- DUNNING

3- SUNBURY

- بله... حتماً... بیشتر از این حقش نیست... حتی امکان دارد چند پرسی هم کمتر باشد.

پوارو با حالتی متفکرانه اظهار داشت:

- واقعاً که چقدر جالب!!!

الیستر بلانت با حالتی از کنجکاوی زیاد به پوارو خیره شد.

در همین موقع، جین الیورا روزنامه‌ای را که به دست داشت، کنار گذاشت و موضوع صحبت را تغییر داد و گفت:

- عمو آلیستر... مثل این که خیلی‌ها به خوتنان تشنه‌اند!!!

- اوه... می‌دانم کدام مقاله را می‌گوئی... گزارش مناظرهٔ مجلس عوام...

مهم نیست... گوش من از این حرفها پر است... ضمن این که... بیدی نیستم که از این بادها بلرزم... تمام آتشها، زیر سر این آرچرتون است... نمایندهٔ جوان و فرصت‌طلبی که عملاً از اعضاء فعال حزب بادا!!! هم به شمار می‌رود... و بدتر از همه... نظریات اقتصادیش آنقدر فانتزی و احمقانه است، که حتی یک کودک خردسال را هم به خنده وامی‌دارد... باور کن... کافی است به این نماینده‌های جوان و کله‌پوک، بال و پر بدهیم... قول می‌دهم ظرف یک هفته... مملکت را به خاک سیاه بنشانند!!!...

جین با سرسختی پاسخ داد:

- یعنی شما هیچوقت نمی‌خواهید... روشهای نوین را مورد استفاده

قرار بدهید... و یا حداقل برای یک بار هم که شده آزمایش کنید؟

- نه عزیزم... خودت که می‌دانی من با نوگرایی و این حرفها میانه

خوشی ندارم!!!... و به هیچ‌وجه حاضر نیستم تغییری در سیستم فعلی به وجود بیايد... مگر این که... مطمئن باشم... تغییراتی در ساختار نظام کنونی

به وجود نمی آورد... و صرفاً اقدامی در جهت بهبود سیستم فعلی خواهد بود که به زعم شما جوانان امروزی کهنه و فرسوده شده!!!

چین به این سادگیها تسلیم نمی شد:

- ولی در این مورد هم، فقط حرفش را می زنید و به محض این که به مرحله عمل می رسید، با هزار و یک بهانه از اجرای این تغییر کوچک و ناچیز هم طفره می روید... شما حتی حاضر نیستید، به اعتراضات منطقی مردم گوش کنید... فقط بلد هستید بگوئید... «نخیر... این هم عملی نیست!!!»... در صورتی که... فقط کافی است... حتی برای یک بار هم که شده... راههایی که پیشنهاد می کنند... آزمایش کنید.

- اشتباه نکن عزیزم... همین آزمایش طلبها هستند که صدمات زیادی به کشور وارد می کنند!!

- یعنی شما واقعاً از وضعیت فعلی راضی هستید!!!؟... آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟... مگر می شود... آدم این همه... فقر... نابرابری... بی عدالتی را ببیند و بی تفاوت باشد!!!؟... مردم در زیر انواع فشارهای روحی و جسمی، تقریباً به مرحله انفجار رسیدند... یک نفر باید بیابد وسط کاری بکند... والا ممکن است خیلی دیر بشود.

- چین... اینقدر ناشکر نباش!!!... ما در مقایسه با سایر کشورهای اروپائی... از امنیت و رفاه به مراتب بیشتری برخوردار هستیم!!!

چین با هیجان زیادی پاسخ داد:

- متأسفم... چیزی که ما، بخصوص ما جوانها احتیاج داریم... دنیای جدید و زندگی جدیدی است که در خیال و تصور شما قدیمیها نمی گنجد!!!... همان بهتر که حرفش را تزئیم تا شما هم به راحتی بتوانید خوراک قلوه تان را نوش جان فرمائید!!!

و به دنبال این سخنرانی با آب و تاب به سرعت از جایش برخاست و به طرف باغ رهسپار شد. آلیستر بلانت با حالتی متعجب و ناراحت، اظهار داشت:

- نمی دانم چه بگویم... ولی احساس می کنم... جین این اواخر خیلی عوض شده... نمی دانم این حرفها را از کجا یاد گرفته!!!؟
ژولیا با خونسردی پاسخ داد:

- محلش نگذار... من دخترم را می شناسم... و باید بگویم که عقل و شعورش را پاک از دست داده... آن هم صرفاً به خاطر این مهمانی ها است... مهمانی هایی که تو استودیوها و آپارتمانهای یک وجبی به راه می اندازند و یک مشت دختر و پسر دور هم جمع می شوند و حرفهای گنده تر از دهنشان می زنند و نتیجه اش همین می شود که دیدی... دخترها برمی گردند خانه و همان چرندیات را تحویل بنده و جنابعالی می دهند!!!؟
- بله... من هم می دانم... معهذاً... تا آنجائی که من بادم می آید... جین همیشه دختر سرسخت و لجوجی بود. و با همه چیز مخالفت می کرد.

- بله.. ولی حالا... به صورت مد روز درآمده آلیستر!!!... و به نظر می رسد که جوانها کاری بجز عناد و ستیزه جوئی بلد نیستند... به قول خودشان... دور، دور عناد و مخالفت است!!!

الیستر بلانت با حالتی حاکی از نگرانی پاسخ داد:
- بله... دقیقاً همین است که می گوئی... دور، دور عناد و مخالفت است.

خانم الیورا از صندلیش بلند شد و پوارو هم مثل یک شوالیه، بلافاصله از جا پرید و در را برایشان باز کرد!!! ژولیا الیورا با چهره ای عبوس و اخمو در حالی که چیزهای نامفهومی زیر لب زمزمه می کرد از سالن

غذاخوری خارج شد.

ژولیا الیورا، هنوز کاملاً از در خارج نشده بود که، آلیستر بلانت ناگهان شروع به صحبت کرد و با حرارت زیادی اظهار داشت:

- ولی من این حرفها را نمی‌پسندم... مسیو پوارو... به هیچ وجه... بله... می‌دانم... این حرفها فعلاً مد شده و اکثر مردم هم به تبعیت از این مد بی‌معنی و بی‌محتوا... کورکورانه و بدون توجه به واقعیتها با همه چیز مخالفت می‌کنند!!!... ولی این درست نیست... درست نیست زحمات و جانفشانیهای!!! یک عده آدمهایی که، خودشان و کس و کارشان!!! نسل اندر نسل!!! مصادر امور بوده و تمام امکاناتشان را وقف کشور و مصالح مملکت کرده‌اند... به باد استهزاء گرفته شود و هزار جور وصلة نامربوط!!! به آنها بچسبانند... این طرز برخورد و قضاوت به هیچ وجه منصفانه نیست!!!... دنیای جدید و زندگی جدید یعنی چه؟!... مگر زندگی و سیستم فعلی که اساس و پایه آن از نیاکان فداکار!!! به ما ارث رسیده، چه اشکالی دارد؟!... غذا نمی‌خواهند، که هست... بهداشت نمی‌خواهند، که هست... جان نمی‌خواهند، که هست... آموزش و پرورش نمی‌خواهند، که هست... و هزاران چیز دیگر... بفرمائید دیگر چه کوفتی!!! می‌خواهند، که نیست؟!... فراموش کردم... آزادی می‌خواهند، که هست... حالا البته... امکان دارد، در بعضی مواقع.. مخالفتهایی وجود داشته باشد و ممانعتهایی هم به عمل آید... که خوب مسلماً مصالح و امنیت کشور، ایجاب می‌نماید تا در چنین مواقعی ممانعتهایی به عمل آید... باور بفرمائید من شخصاً مطمئنم که این نسل جدید، خودشان هم نمی‌دانند چه می‌گویند و چه می‌خواهند!!!... به نظر من حالت مستهائی را دارند... که به جای مشروبات الکلی، از حرفهای خودشان مست شده‌اند!!! الیستر بلانت در

اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس لبخند محزونی روی لبهایش نقش بست و در ادامه سخنانش گفت:

- متأسفانه همانطور که استحضار دارید... من خودم یکی از همان قدیمیها هستم... از قدیمیهای استخواندار که با همه وجودش از گرایشهای نوین پرهیز و با چنگ و دندان از سنت‌های قدیمی دفاع می‌کند!!
پوارو با حالتی کنجکاوانه، سؤال کرد:

- خوب... حالا آمدیم و مثلاً به طریقی موفق شدند و شما را کنار گذاشتند... در این صورت، ممکن است بفرمائید... چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟

الیستر بلانت که گوئی هرگز انتظار شنیدن چنین سئوالی را نداشت، ابروهایش درهم رفت و با حالتی خیلی خیلی خشک و جدی پاسخ داد:
- که فرمودید... مرا کنار بگذارند!!... باید بگویم... تاکنون با چنین جمله‌ای برخورد نکرده بودم!!؟

ولی بهر حال... در صورتی که چنین موردی تحقق یابد... به شما قول می‌دهم... مستی آدمهای احمق و فرصت‌طلب که تاکنون جرأت و شہامت خودنمایی نداشته‌اند... می‌پزند وسط و شروع می‌کنند باجرای آزمایشات بسیار پرخرج و پرهزینه‌ای که نه تنها کوچکترین و کمترین استفاده‌ای برای دولت و ملت ندارد... بلکه خزانه مملکت را هم به سرعت تهی خواهد نمود... و مطمئن باشید... دیری نخواهد پاید که فقر و فلاکت تمام کشور را فرا خواهد گرفت... و پس از چندی... انگلستانی که تا این حد به آن مغروریم و با آن می‌نازیم... یعنی انگلستان با ثبات... نمونه بارز ثبات سیاسی و اقتصادی... کشوری بدون بک پنس دیون خارجی... برای همیشه از بین خواهد رفت و هیچ فرقی با کشورهای گداگشته آفریقائی

نخواهد داشت!۱۱

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد... البته نه آن که با تمام گفته‌ها و نظریات مخاطبش موافقت داشته باشد... بلکه صرفاً در موارد بخصوصی... به عنوان مثال... نداشتن دیون خارجی و با تکیه روی این مورد ویژه بود که پوارو برای اولین بار... موقعیت حساس آلیستر بلانت را درک کرد... و متوجه شد... که این مرد آرام و کم حرف... چه رل عمده و خطیری را در سیستم حکومتی انگلستان به عهده دارد و تا چه حد باید مواظب خودش باشد... در اینجا بود که حرفهای رجینالد بارنتر را در مورد آقای الیستر بلانت به یاد آورد... حرفهایی که در آن روز توجهی به آن نداشت، ولی حالا به مفهومشان پی برده بود... ترس موهومی بر سر تا پای وجود پوارو مستولی گشت.

۲

ساعتی بعد، الیستر بلانت با حالتی بشاش و سرحال به پاسیوی جلوی ساختمان آمد و به پوارو ملحق شد و گفت:

- خوشبختانه کلیه نامه‌هایم را تمام کردم... و حالا می‌توانیم سرفرصت در باغ قدم بزنیم و گوشه و کنار باغ را نشانتان بدهم.

و به دنبال آن، میزبان و مهمان شانه به شانه هم به راه افتادند. الیستر بلانت هم که احساس می‌کرد موقعیت مناسبی نصیبش شده، فرصت را مغتنم شمرد و راجع به تفریحات مورد علاقه به صحبت پرداخت.

قدم زنان به باغچه سنگی رسیدند که با استفاده از قطعه سنگهای رنگارنگ و به ویژه گل‌های بسیار زیبا و نادر کوهستانی به طرز فوق‌العاده زیبا و جالبی تزیین شده بود. از حال و هوای آقای الیستر بلانت، به وضوح معلوم بود که، تمام باغ یک طرف و این باغچه سنگی یک طرف... با پنهان شور و هیجان و علاقه‌ای راجع به این باغ حرف می‌زد و توضیح می‌داد. که گوئی راجع به یک شاهکار مسلم هنری صحبت می‌کند... مثلاً... در مورد این که، با چه دقتی سنگها را انتخاب کرده... و یا این که... تخم گلها را که از انواع نادرترین گل‌های وحشی کوهستانی بوده، با چه زحمت و مرارتی پرورش داده است.

یکی از خصائص بارز هرکول پوارو، شیک پوشی و آلامد بودن سر و وضع ظاهریش بود و با وسواس خاصی که در این مورد داشت، همواره سعی می‌کرد با شیک‌ترین و بهترین وضعی در اجتماع ظاهر شود... سستی پابرجا و لاتغییر که زمان و مکان و بخصوص مکان... به هیچ وجه تأثیری در آن نداشت و پوارو خود را موظف می‌دانست در هر شرائطی این سنت پابرجا را مراعات کند!!!... حالا چه در شهر... چه در بیلاق و بالاخره... چه در قشلاق!!!... امروز به خصوص سنگ تمام گذاشته و بهترین کفشهای ورنی‌اش را پوشیده بود که طبق معمول به پاهایش فشار می‌آورد ولی وی بدون این که خم به ابرو بیاورد درد را تحمل می‌کرد و با دقت به حرفهای میزبانش گوش می‌داد... هوا کاملاً صاف بود و لکه‌ای از ابر در آسمان مشاهده نمی‌شد و خورشید درخشان با تلوژو خاص و حرارت مطبوعی می‌تابید... کفشهای ورنی پوارو در زیر تشعشعات آفتاب رنگ بخصوصی به خود گرفته بود و به نظر می‌رسید نرم شده است!!! احساس می‌کرد پاهایش عرق کرده و به همین جهت هر بار که نگاهی به کفشهایش

می انداخت... می پنداشت... پاهایش را در بشقاب هائی پر از دسر کرم کارامل کرده و با آنها قدم می زدند!!!؟... ضمن آن که... گهگاه درد پایش آنقدر شدید می شد که لاجرم لحظاتی می ایستاد و قدری این پا و آن پا می کرد تا دردش ساکت بشود!!!

ولی میزبان، آقای آلیستر بلانت بدون توجه به مسائل و آلام درونی!!! میهمانش، فارغ البال قدم می زد و اشاره به باغچه ها و گل های موجود اطلاعات ذیقیمتی!!! در مورد گل و گیاه و به ویژه پرورش انواع گلها و نباتات در اختیار پوارو می گذاشت... گاهگاهی دسته هائی از زنبورهای عسل از بالای سرشان پرواز می کردند... پوارو از آن می ترسید که مبادا صورت شسته و روفته اش مورد تفقد زنبورها قرار بگیرد!!! چون در آن صورت مجبور می شد مدتها خانه نشین بشود!!!؟... صدای قیچی باغبانی از فاصله نزدیکی از آنها به گوش می رسید... روی هم رفته... آرامش خاصی در فضا حکمفرما بود که رخوت مطبوعی را در انسان به وجود می آورد. الیستر بلانت در کنار یکی از باغچه توقف کرد. حالا دیگر صدای قیچی باغبانی به وضوح به گوش می رسید... و معلوم بود که یکی از باغبانها در فاصله نزدیکی از آنها مشغول آرایش شمشادها می باشد... ولی نه باغبان و نه قیچی هیچکدام دیده نمی شدند

الیستر بلانت ضمن اشاره به پوارو، اظهار داشت:

- پوارو... آنجا را نگاه کن... بین چقدر زیباست، حسن یوسف های امسال، از تمام سالهای قبل قشنگتر شده... باور کن... یاد ندارم تا حالا به این قشنگی شده باشند... بقیه گلها را هم بین... جداً تا به حال سابقه نداشته به این زیبایی بوده باشند.

صدای شلیک گلوله ای به این گفتگو پایان داد و آرامش صبحگاهی را

بهم زد!!! و به دنبال آن صدای پاره شدن پیراهن و یا چیزی شبیه آن که معلوم بود با عصبانیت پاره شده است همراه با چند ناسزای ناب!!! به گوش رسید. ایستر بلانت بی اختیار به دور خود چرخید و به نقطه‌ای در وسط انبوه درختان خیره شد که دود کم و ضعیفی از آن بلند می‌شد. و سپس صدای مردانه‌ای با لهجه غلیظ آمریکائی بلند شد که پرخاش‌کنان می‌گفت:

- گرفتت یسرف... دیگه نمی‌تونی تکون بخوری... بالله زودباش

اسلحتو بنداز!!!

و به دنبال آن دو مرد، که شدیداً با یکدیگر گلاویز شده بودند، از میان درختان بیرون آمدند... منظره جالبی بود!!!... باغبان جوانی که ساعتی قبل با انرژی و حرارت زیادی باغچه را ییل می‌زد، در دستهای محکم و قدرتمند مرد جوان دیگری دست و پا می‌زد... جوانی که یک سر و گردن از او بلندتر و به مراتب ورزیده‌تر و قویتر بود.

پوارو در همان نگاه اول این جوان را شناخت و البته قبل از آن هم، با شنیدن لهجه مخصوص آمریکائی یک چیزهایی حدس زده بود.

فرانک کارتر با پیراهنی پاره و حالتی خشمناک و عصبانی گفت:

- ولم کن مرتیکه... پیرهنمو پاره کردی... مگه من بودم که تیراندازی

کردم؟... چقدر خری... دارم بهت می‌گم من نبودم... نمی‌فهمی؟... من تو عمرم دستم به اسلحه نخورده...

هاوارد رایکرز با حالتی از تمسخر پاسخ داد:

- آخی... چه بچه صاف و ساده‌ای!!!... لابد داشتی پرنده‌هارو شیکار

می‌کردی... هان؟

در اینجا بود که ناگهان متوجه ورود ایستر بلانت و مهمانش شد و

حرفهایش را قطع کرد و گفت:

- عالیجناب ایستر بلانت... این مرد همین الان تیری به سوی جنابعالی شلیک کرد که خوشبختانه به خطا رفت... من هم بلافاصله سر رسیدم و او را دستگیر کردم.

فرانک کارتر فریادکنان گفت:

- دروغه... دروغه... این مرد دروغ میگه... من داشتم شمشادها را قیچی می کردم که بکھوئی صدای شلیک گلوله ای شنیدم و این اسلحه هم صاف افتاد جلوی پای من... منم ور داشتم.. خوب... هرکس دیگه ای هم جای من بود، همین کارو می کرد و اسلحه را ور می داشت... بعدش هم این مرتیکه مثل گوریل افتاد رو من!!!

هاوارد رایکز خیلی جدی پاسخ داد:

- چرا دری وری میگی... این اسلحه دست تو بود و ازش معلومه که همین الان شلیک شده.

و به دنبال آن، در حالی که اسلحه را به پوارو می داد، در ادامه سخنانش گفت:

- حالا یکخورده کمتر زر بزن... بزار ببینم... آقای کارآگاه حرفه ای چه نظری داره؟... ولی خودمونیم... خوب به موقع رسیدم!!!... والا یک کاری دست همه داده بودی... چون هنوز چن تا گلوله تو خشاب هست. پوارو هم در تأیید حرفهای هاوارد رایکز، زیر لب گفت:

- بله... دقیقاً.

هاوارد رایکز، لحن تمسخرآمیزش را از سر گرفت و گفت:

- خوب حالا... جناب آقای... دانپوری بامپوری!!!... بگو اسم حقیقی ات چیه؟... دانپوری بامپوری که اسم نشد... هان؟

به این سوال، هرکول پوارو پاسخ داد:
 - معرفی می‌کنم... جناب آقای فرانک کارتر!!!
 کارتر با خشم و غضب زیادی رو کرد به پوارو و گفت:
 - می‌دونم... تو از همون روز اول دنبال من بودی و مثل سایه منو
 تعقیب می‌کردی... اون یکشنبه هم آمده بودی که جاسوسی منو بکنی...
 ولی تو هم بهتره بدونی که... حرفهای این عوضی لندهورا!!! حقیقت
 نداره... من به هیچ‌کس تیراندازی نکردم.
 هرکول پوارو با مهربانی و رأفت دور انتظاری پاسخ داد:
 - خودتان به وضوح می‌بینید که جز ما چهار نفر کس دیگری اینجا
 نیست...
 در اینجا مکث کوتاهی کرد و سپس با تأکید خاصی اضافه کرد و گفت:
 - پس... به نظر شما... چه کسی می‌تواند تیراندازی کرده باشد.

۳

در همین هنگام،... جین الیورا هم دوان دوان به طرف آنها دوید...
 خرمن گیسوان مشکلی‌اش همراه با باد پریشان می‌شد و حالت چهره
 آشفته‌اش را آشفته‌تر می‌نمود... به محض این که چشمش به هاوارد رایکر
 افتاد، با چشمانی که ترس شدیدی در آنها موج می‌زد، آهی کشید و با
 صدایی که گوئی از ته چاه بیرون می‌آید، گفت:
 - هاوارد؟

هاوارد رایبکز، خیلی خونسرد و مسلط به خود پاسخ داد:

- سلام جینی... جات خالی... همین چند لحظه پیش بود که جان
عموجان را نجات دادم.

جینی با حالتی کاملاً ناباورانه گفت:

- او... یعنی واقعاً این کار را کردی!!!؟

الیستر بلانت هم وارد مکالمه شد و اظهار داشت:

- به نظر می‌رسد که بسیار به موقع تشریف آوردید... آقای...
عموجان... ایشان آقای هاوارد رایبکز... یکی از دوستان من هستند.
الیستر بلانت با لبخندی زورکی به هاوارد رایبکز خیره شد و گفت:

- آها... حالا فهمیدم... پس جنابعالی همان مرد برگزیده‌ای هستید...
که قلب جین را ربوده!!!؟... مثل این که باید از شما تشکر کنم.

در همین موقع صدائی شبیه خروج بخار با فشار زیاد از سوپاپهای
لوکوموتیو به گوش رسید و به دنبال آن سر و کله خانم ژولیا الیورا پدیدار
شد!!! و در حالی که سینه‌های سهمگینش!!! مثل کوه آبه‌ای از امواج
خطرناک بالا و پائین می‌رفت، نفس نفس زنان، اظهار داشت:

- الیستر... چه خبر شده؟... صدای تیراندازی به گوشم خورد.

و در اینجا بود که ناگهان متوجه هاوارد رایبکز شد و در حالی که
منخرینش از عصبانیت می‌لرزید گفت:

- تو بودی مرتیکه!!!؟... تو؟... تو چطور جرات کردی؟

جین به یاری هاوارد شتافت و با لحن سرد و کینه‌توزانه‌ای پاسخ داد:

- اشتباه نکن مامان... اگر هاوارد به موقع نرسیده بود... الان عموجان
تو آسمانها بال می‌زد!!!.

- چطور شد؟... اصلاً نمی‌فهمم... من...

- این جوانک را می بینی؟... این جوانک قصد داشت عمو البستر را ترور کند... ولی هاوارد به موقع از پشت گرفتش و اسلحه اش را هم از چنگش بیرون آورد.

فرانک کارتر مجدداً داد و فریاد زیادی به راه انداخت و در دفاع از خودش گفت:

- چرا دروغ میگی کثافت؟!... به مشت دروغگوی سرونه به کرباس دور هم جمع شدین و بیخودی به مردم تهمت میزنین...
ژولیا البورا که اصلاً انتظار نداشت، هاوارد رایکزر را ناچی را بازی کند!!!... با حالتی دماغ سوخته و لب و لوجه هائی آویزان گفت:

- اوه... که اینطور!!!؟

و متعاقباً رو کرد به البستر بلانت و با ژست و حالتی غم انگیز، که فقط پوارو می دانست کاملاً تصنعی است... اظهار داشت:

- البستر عزیزم... واقعاً که چه فاجعه ای!!!... خدا را شکر که به خیر گذشت... حتماً شوکه هم شدی؟!... من خودم واقعاً شوکه شدم و احساس می کنم رو پاهایم نمی توانم بایستم... فکر می کنم بهتر است یک مقدار برانندی بنوشم.

بلانت بلافاصله در جواب گفت:

- حتماً... من هم همراهت می آیم.

ژولیا که ظاهراً منتظر چراغ سبز بود!!!... بلافاصله پرید جلو و بازوی البستر بلانت را گرفت و مانند کوهی از گوشت به آن آویزان شد و به همین صورت دو نفری در کنار هم به راه افتادند.

البستر بلانت سرش را به عقب چرخاند و نگاهی به پوارو و هاوارد رایکزر انداخت و گفت:

- اگر اشکالی ندارد، خواهش می‌کنم... این بارو را هم همراه خودتان بیاورید... از خانه با پلیس تماس می‌گیرم تا بیایند و ببرندش.
فرانک کارتر دهانش را باز کرد تا حرفی بزند... ولی کلامی از دهانش خارج نشد... صورتش کاملاً سفید شده و پاهایش می‌لرزید... هاوارد رایکز با حالتی خشن شانه‌اش را گرفت و در حالی که به جلو هولش می‌داد گفت:

- یالله بجنب...

فرانک کارتر من من کنان و با حالتی نامطمئن پاسخ داد:

- اینها همش دروغه... یک توطئه است.

هاوارد رایکز نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

- چرا زیونت بند اومده کار آگاه کوچولو!!!... به کاری هم تو بکن.

- من دارم فکر می‌کنم آقای رایکز.

- حق داری... باید هم فکر بکنی... چون کارت تمومه... چون آگه به

امید تو می‌شستن... کار البستر بلانت هم تموم بود.

- اگر اشتباه نکنم... این دومین باری است که جان عالیجناب البستر

بلانت را نجات می‌دهید!!!... اینطور نیست آقای رایکز؟

- منظورت ازین حرفها چیه؟

- هیچی... مگر همین دیروز نبود... که جلوی کاخ نخست‌وزیری،

شخصی را از پشت گرفتید که بنا به ادعای خودتان، ظاهراً به عالیجناب

البستر بلانت تیراندازی کرده بوده؟

هاوارد رایکز، با حالتی شبیه کسی که یک پایش در دامی گرفتار شده و

سعی می‌کند تا پای دیگرش هم به دام نیفتد، با دستپاچگی پاسخ داد:

- اوه... آره... یادم اومد... بعله... خوب... ما اینیم دیگه!!! دوست

داریم آدمارو نجات بدیم!!!

ولی پوارو با حالتی مرموزانه در جواب گفت:

- متها با یک تفاوت عمده!!!... شما دیروز مرتکب اشتباه بزرگی شدید!!!... اشتباه بزرگان هم این بود... مردی را دستگیر کردید که ضارب حقیقی نبود!!!

در اینجا، فرانک کارتر هم از موقعیت استفاده کرد و با دلخوری زیادی گفت:

- فرقی نمی‌کنه... اینجام اشتباه کرده.

هاوارد رایگر نعره‌ای زد و گفت:

- تو یکی دیگه خفه شو و صدات درنیاد.

پوارو زیر لب به خود گفت:

- نمی‌دانم... نمی‌دانم چه بگویم.

۴

دقایقی دیگر، ساعت شام فرارسید و همه مشغول تعویض لباس برای حضور در سر میز شام بودند. هرکول پوارو هم طبق روال همیشگی سر و صورتش و بخصوص سیل‌های پرابهتش را آراست و لباسش را پوشید و لحظاتی جلوی آئینه به تنظیم گره کراواتش پرداخت، که مبادا یک میلی‌متر به این طرف و آن طرف متمایل شده باشد!!! نارضایتی گنگ و مبهمی آزارش می‌داد... و بیشتر از این ناراحت بود که چرا دلیلی برای این

نارضایتی پیدا نمی‌کند... برای این که... به استثنای مواردی کوچک و جزئی... حالا دیگر همه چیز را می‌دانست و از نتیجه‌گیری خودش هم مطمئن بود... لذا... دلیلی نداشت که ناراضی باشد و نارضایتی مبهمی هم آزارش بدهد... از همه مهمتر... فرانک کارتر هم... ظاهراً در حین ارتکاب به جرم دستگیر شده بود!!!

پوارو نه تنها علاقه‌ای به فرانک کارتر نداشت... بلکه از شکل و شمایلش هم اصلاً خوشش نمی‌آمد... از نظر پوارو... فرانک کارتر... جوانی بود که در جوامع انگلیسی به نام «عوضی» نامیده می‌شوند... جوانان نامطمئن و پرنوقمی که متأسفانه مورد توجه جنس مخالف، بخصوص دختر خانمها هستند... و دختر خانمها... علیرغم شواهد و قرائنی که به وضوح نمایانگر چهره واقعی و افکار پلید رونی اینگونه از جوانها می‌باشد... صرفاً تحت تأثیر احساسات جوانی و غلیانات روحی ناشی از عاشقی و دلباختگی، با اکراه شدیدی از قبول این واقعیتها خودداری می‌ورزند و ناخواسته در دامی که جلوی پایشان گسترده شده است اسیر می‌شوند.

بیش از همه چیز، از این ناراحت بود که چرا باید دختر معصوم و زحمتکشی مثل گلا دیس نویل، گول حرفهای این مرتبکه شارلاتان را بخورد و داستانی از اول تا آخر دروغ را باور کند... داستانی راجع به این که... تعدادی از عوامل اداره ضدجاسوسی با او تماس گرفته و شغل نان و آب داری را به او پیشنهاد کرده‌اند... و ظاهراً... عوامل ضدجاسوسی از او خواسته‌اند تا در کسوت کمک باغبان، ملاقاتها و مذاکرات محرمانه سرباغبان و دیگر باغبانهای محله را به دفتر مرکزی اطلاع بدهد!!...؟

داستانی آنچنان آبیکی که هر بچه‌ای از شنیدنش به خنده می‌افتاد و در همان حالت بچگی، به ریش فرانک کارتر می‌خندید. ولی گلا دیس نویل نه... گلا دیس نویل هم مثل سایر دختران همسن و سال بی‌تجربه‌اش... احساس می‌کرد، جوان مورد علاقه‌اش... یکی از همان قهرمانان افسانه‌ای است که صرفاً به خاطر خدمت به وطن... با اکراه زیادی این مأموریت خطیر!!! را قبول کرده است!!!... داستان بچگانه و بی‌مایه‌ای که در حقیقت حاصل تراوشات مغز کوچک گوینده آن بود و هیچکس جز جوان بی‌هویت و بی‌مایه‌ای مثل فرانک کارتر، نمی‌توانست آن را بسازد. پوارو آدم منصفی بود و هرگز عجولانه قضاوت نمی‌کرد... در اینجا هم، علیرغم این که نظر خوشی روی فرانک کارتر نداشت، معذالک سعی می‌کرد... حتی از او پامال نشود و بیخود و بیجهت مورد اتهام قرار نگیرد... ولی متأسفانه... هیچ چیزی که بتواند کمکی به فرانک کارتر بنماید وجود نداشت... و خودش هم به شخصه نمی‌توانست توضیحات قانع‌کننده‌ای ارائه کند و فقط مدام با لجاجت و سرسختی مذبحخانه‌ای ادعا می‌کند که تیراندازی توسط او صورت نگرفته و ضارب کس دیگری است... و مرتباً هم تکرار و تأیید می‌نمود که این بک توطئه است... توطئه‌ای برای از بین بردن او!!!

افکار پوارو به اینجا که رسید، متوجه شد... وضعیت به گونه‌ای نیست که بتواند کاری برای فرانک کارتر انجام دهد. تمام شواهد و قرائن بر علیه او بود... ولی از طرف دیگر... به این سادگی هم نمی‌شد قبول کرد... که مردی مثل هاوارد رایکر... در دو روز متوالی و در شرایطی کاملاً تصادفی، جان الیستر بلانت را نجات داده باشد!!! و در هر دو مورد هم ضارب را بلافاصله از پشت گرفته باشد!!!

ممهنا... مورد مشکوکی هم وجود نداشت که موقعیت رایبکر را متزلزل کند... حضورش در خیابان داویننگ مقابل کاخ نخست‌وزیری کاملاً تصادفی بوده و هیچ‌کس هم ندیده که گلوله را او شلیک کرده باشد... و امروز هم... صرفاً به این دلیل به ویلای عالیجناب ایستر بلانت آمده بود که دختر مورد علاقه‌اش را ملاقات کند... و در حرفهایش هم مورد مشکوکی وجود نداشت که سوال برانگیز باشد.

بهر حال... سرنوشت موقعیت بسیار مناسبی برای هاوارد رایبکر فراهم کرده بود و او نیز از این موقعیت حداکثر استفاده را می‌کرد... ایستر بلانت آدمی نبود که محبت‌های کسی را بدون پاسخ بگذارد... بخصوص وقتی که جاننش را نجات داده باشد... حالا مطمئناً از هاوارد رایبکر دعوت می‌کرد که شب را به آنها بگذرانند... این حداقل کاری «دکه می‌توانست بکنند... البته... خانم ژولیا اولیورا... مطمئناً مخالف این کار بود... ولی حتی خانم ژولیا اولیورا هم می‌دانست، مخالفتش تأثیری نخواهد داشت و احتمالاً با عکس‌العمل بدی هم مواجه خواهد شد.

هاوارد رایبکر به هدش رسیده و پایش به حریم ایستر بلانت باز شده بود... حالا دیگر تمام هم و غمش بر این بود که جای پایش را محکم کند و حداکثر استفاده را از این موقعیت استثنائی ببرد. در تمام طول شب، پوارو با دقت نظر تمام، رفتار و حرکات هاوارد رایبکر را زیر نظر داشت و سعی می‌کرد لحظه‌ای از او غافل نشود.

هاوارد رایبکر هم به نوبه خود، دستش را به نحو احسن بازی می‌کرد... در تمام مدت سعی داشت حرف اضافه و یا نامربوطی از دهانش خارج نشود... با زرنگی و ظرافت خاصی از پاسخ به سئوالات سیاسی طفره می‌رفت و تا آنجا که امکان داشت سعی می‌نمود از مطرح نمودن نظریات

خرابکارانه‌اش اجتناب ورزدا!! و تمام گفتگوهایش در مورد خاطراتش خلاصه می‌شد... بخصوص این که، چطور با سوار شدن در ماشینهای مردم^۱ به اکثر نقاط جهان سفر کرده و با چطور در جنگلها و مناطقی از طبیعت وحشی بیتونه کرده بود.

پوارو پیش خود گفت... «نخیر... با آن گرگ درنده‌ای که من قبلاً دیدم خیلی فرق دارد... البته نه این که... حالت گرگ بودنش را از دست داده باشد... بلکه... همان گرگ درنده است که به منظور مقاصد خاصی... برای مدتی در کسوت بره‌ای معصوم!! ظاهر شده است... حالا نمی‌دانم... این دفعه چه خوابی دیده!!!»

ساعتی بعد پوارو در اطاق خودش بود و برای خوابیدن آماده می‌شد که ضربه‌ای به در اطاق خورد. پوارو از همان وسط اطاق با صدای بلندی گفت: «بفرمائید... لحظاتی بعد آقای هاوارد رابکر وارد اطاق شد و به محض ورود گفت:

- تعجب کردید... نه؟!... می‌دونستم... خواستم بدوینید... در تمام مدتی که تو سالن غذاخوری بودیم... متوجه بودم که با چه نگاهی به من خیره شده بودید... راستش... با به حالتی نیگا می‌کردید... که به خورده ترس ورم داشت!!!

- چرا دوست من؟!... فکر نمی‌کنم دلیلی برای نگرانی وجود داشته باشد؟

- نمی‌دونم... خودمم این حرفو به خودم زدم... ولی بازم تأثیری نکرد!!!... حقیقتشو بخوای... طوری نیگا می‌کردین... که انگار... به چیزهایی تو گلونون گیر کرده و پائین نمیره... منظورم اینه که... براتون

مشکل بود یک چیزهایی رو باور کنین... همین مسئله بود که منو خیلی نگران کرد.

- خوب... حالا فرض کن که همبیطور هم باشد... حالا آمدی که چه بگویی؟

- خوب... راستش... فکر کردم بهتره با شما یکی روراست باشم!!!... چون حالا فهمیدم... از اونائی هستید... که نمی شه باهاشون شوخی کرد!!!... در مورد دیروز... حق با شماست و خیلی خوب حدس زدید... چون صرفاً سیابازی بود!!!... من هم مثل بقیه وایستاده بودم و عالیجناب و نخست وزیر را تماشا می کردم که از کاخ نخست وزیری بیرون میومدن... در همین موقع بود که دیدم رام لعل^۱ به طرف اونا تیراندازی کرد. من رام لعلو می شناسم... بچه خویبه... ولی خوب سرش به خورده بوی غذاهای هندی رو میده!!!... بچه فوق العاده وطن پرستیه و معتقده تمام بدبختیای هندوستان زیر سر انگلیسی ها است... خوشبختانه کسی آسیبی ندید... حتی پیراهنهای نازنیشون هم خال ورنداشت!!!... گلوله دو کیلومتر اونورتر در رفت!!!... در اینجا بود که تصمیم گرفتم به کاری بکنم که این طفل معصوم بیخودی گرفتار نشه... بلافاصله معطل نکردم و بابای ریزه میزه ای را که بفلم ایستاده بود، بغل کردم و داد زدم... ضارب... ضارب... و همه امیدم این بود که رام لعل از صحنه فرار کرده و رفته به جایی قایم شده... ولی مثل اینکه... پلیسها از من زرننگ تر بودن... قبل از اینکه فرار کنه... یخشو گرفتن و دستبند به دستش زدن... نموم ماجرا، همین بود که گفتم...

پوارو پرسید:

- خوب... امروز چی؟

- امروز... وضعیت خیلی فرق می‌کرد... دیگه رام لعلی این دور و ورا نبود... کارتر تنها کسی بود که حضور داشت... و مطمئناً خودش بود که اسلحه رو آتش کرد... آگه یادتون باشه... وقتی بهش حمله کردم، اسلحه هنوز دستش بود... فکر می‌کنم می‌خواست به گلوله دیگم هدر بکنه!!
پوارو مجدداً سؤال کرد:

- مثل این که نسبت به سلامتی عالیجناب خیلی حساسیت دارید!!!...
ممکنه بیرسم چرا؟

لبخندی بر لبان رایکتر نقش بست... لبخندی حاکی از رضایت خاطر،
در همین حال پاسخ داد:

- آره... می‌دونم.. بخورده عجیب و غریبه!!!... بخصوص بعد از اون حرفهائی که اون روز سر میز صبحونه زدم... ولی بهر حال مطمئن باش چیزی عوض نشده و هنوزم معتقدم که بلانت باید از بین بره... البته... من خودم شخصاً هیچ خصومتی باهاشون ندارم... آدم خوبی و از اون تیپ انگلیسی‌ها است که زندگی خودشونو دارن و کسی براشون مهم نیست... ولی خوب... این جور آدمها، سدره راه جوونا هستند و برای پیشرفت اجتماع و آینده بهتر جوونا هم که شده... باید از بین بروند!!!... اما... اما همین من... یعنی کسی که این حرفارو مطرح می‌کنه... وقتی ببینم... کسی بیخودی رو کسی اسلحه می‌کشه... نمی‌تونم ساکت بنشینم و دخالت می‌کنم... حالا چه ایستر بلانت و چه کس دیگه... فرقی نمی‌کنه... و همین موضوع به وضوح نشون می‌ده که ما آدمها... تا چه حد خل و دیپوونه‌ایم!!!... اینطور نیست؟
- ولی شما هم فراموش نکنید... بین توری و عمل... فاصله زیادی وجود دارد.

رایکتر که لبه تخت نشسته بود، از جایش برخاست و در همین حال در جواب گفت:

- بله... همیتپوره... همیشه... خیلی چیزهاست که با تئوری و با حرف قابل اجرا است... ولی تا به مرحله عمل می‌رسد... می‌بینی که نخیر... اصلاً این حرفها نیست و بهتره خیلی چیزارو فراموش بکنی!!!

به دنبال جمله آخر لبخند وسیعی تمام چهره‌اش را فرا گرفت و در حالی که به طرف در رهسپار می‌شد گفت:

- بهر حال... فکر کردم بهتره پیام اینجا و شمارو روشن بکنم... فقط خداکنه... موفق شده باشم و به دنبال این سخنان از در خارج شد و با دقت در را به پشتش بست.

۵

خانم ژولیا اولیورا، خیلی مطمئن و مسلط به خود با صدائی خارج که آهنگ ناموزون و یولون ناکوکی را در گوش شنونده تداعی می‌کرد، به خواندن اشعار مذهبی مشغول بود.

«خدایا... خدای بزرگ... مرا از وسوسه شیطان و

انسانهای شیطان‌نما مصون نگهدار و در کنف حمایت الهی

خود از خطر انسانهای ناباب نجات بده»

ژولیا اولیورا با چنان خلوص نیت و حضور ذهنی این جملات را می‌خواند و ادا می‌کرد که هر کول پوارو آنرا فهمید... منظور ژولیا الیورا از

انسان شیطان نما و انسان ناباب... کسی جز هاوارد را بکتر نیست!!!؟
 مراسمی بود که هر یکشنبه صبحها در کلیسای زیبا و جمع و جور دهکده با حضور اهالی روستا برپا می شد و هرکول پوارو هم در معیت میزبان و سایر مهمانها در آن شرکت کرده بود. ایستر بلانت قبلاً برای پوارو توضیح داده بود که... برای شخصی مثل او.. لازم است در مراسم یکشنبه کلیسا شرکت کند و اهالی دهکده با وجد و شغف زایدالوصفی، انتظار دارند مقدم او را در کلیسا پذیرا باشند و شرکت ایشان را افتخار بسیار بزرگی تلقی می کنند... بخصوص کشیش دهکده که هر یکشنبه، به امید آن که عالیجناب شرفیاب شوند، تا مدتها دم درب ورودی کلیسا به انتظار می ایستد و چشم به جاده می دوزد... تا شاید اتومبیل عالیجناب نزدیک شود و متعاقباً خبر بهجت اثر تشریف فرمائی عالیجناب را به شرکت کنندگان بدهد... پوارو هم متعاقباً سری تکان داده بود که مثلاً فرمایشات عالیجناب را تأیید کرده است!!!

ژولیا اولیورا علیرغم تمایل درونی، با حالتی که مثلاً به مراسم کلیسا علاقه زیادی دارد، ایستر بلانت را همراهی نمود و بخصوص با اصرار زیادی به جین هم حالی کرد که بهتر است همراهشان بیاید و از شرکت در مراسم کلیسا خودداری نرزد.

گروه کر خردسالان با صدای زیری که بیشتر به جیغ های کودکانه شباهت داشت، اشعار مخصوص به خودشان را می خواندند...

«مردانی که زیانشان را مثل نیش افعی ها تیز کرده بودند... و

در زیر لبهایشان زهری همانند زهر ملامل وجود داشت...»

گروه کر باس و باریتون در مقابل پاسخ داد:

«اوه... خدای بزرگ... مرا از چنگال این بی ایمانها رها

بفرما... سایه رحمت را بر سر من گستر و با حمایت الهی
خود... مرا از اسارت در... بند این سیه دلان بی ایمان که
هدفی به جز تباهی روح و جسم ندارند... مصون بفرما
هرکول پوارو هم برای این که از بقیه عقب نماند صدای باریتونش را
سر داد و شروع کرد به خواندن:

«مستکبرین خدانشناس... در سر راه من دام گسترده اند و
قصد دارند مرا به دام بیاندازند...»

ولی ناگهان دهانش همانطور باز ماند و کلامی از آن خارج نشد...!!!
گوئی با خواندن این اشعار، بارقه‌ای در مغزش درخشید و همه چیز را
به وضوح دید!!!

او حالا دیگر همه چیز را می دید... همه چیز را به وضوح می دید...
بخصوص دامی که سر راهش گسترده بودند... دامی که چیزی نمانده بود
در آن سقوط کند!!!

دامی از تورهای بسیار ظریف که با استادی زیادی بافته شده و با شگرد
خاصی در سر راهش گسترده و سوراخ مناسبی در نقطه بخصوصی از آن
تعبیه کرده بودند تا بی مهابا در آن سقوط کند!!! چهره پوارو حالت
شخصی را داشت که گوئی توسط ساحر مکاری طلسم شده... دهانش
باز... چشمهائی که به بینهایت دوخته شده بود و چهره‌ای مثل مجسمه
مات و مبهوت... در چنان خلسه عمیقی غرق شده بود که حتی متوجه نشد
مراسم خواندن اشعار مذهبی پایان یافته و مردم دوباره روی نیمکتها
نشسته اند... تا این که جین الیورا آستین کتش را کشید و گفت... «چرامانت
برده... بشین...»

هرکول پوارو مثل آدمهائی که قدرت تفکرشان را از دست داده اند

نشست... کشیش که ریش انبوهی صورتش را پوشانیده بود، پشت تریبون ظاهر شد و با صدای کلفتی اظهار داشت... «به نام خدا... برنامه امروز را با فصل پانزدهم از کتاب اول ساموئل^۱ آغاز می‌کنیم.
و سپس شروع کرد به قرائت کتاب.

ولی پوارو در عالمی بود که هیچ چیزی نمی‌شنید و اصلاً نفهمید... چرا و به چه علت آمالیک‌ها^۲ از شائول^۳ شکست خوردند

در خلعه و دنیای مطبوعی به دور خود می‌چرخید... احساس می‌کرد... در فضائی پر از نور قدم می‌زند و حقایق این ماجرای پیچیده... به صورت اشیائی سبک... مثل تکه‌های برف با حرکتی دورانی آهسته آهسته پائین می‌آیند و در جاهای مخصوص به خودشان قرار می‌گیرند. به نظرش می‌آمد که از سوراخ، لوله شکل نمائی^۴ به درون لوله می‌نگرد. لوله‌ای که در انتهای دیگرش، هرمی از آئینه‌های سه گانه تعبیه شده و اجسام معلق در آن در مقابل آئینه‌ها انعکاس و اشکال جالبی از خود نشان می‌دهند... ولی اختلاف عمده‌ای کلایدوسکوپ (لوله شکل نما) پوارو را با سایر کلایدوسکوپها متمایز می‌نمود... اختلافی که عمدتاً مربوط به اشیاء داخل آن می‌شد... برخلاف کلایدوسکوپهای معمولی که قطعاتی از شیشه‌های رنگین و یا سنگهای ریز الوان در آنها وجود دارد... در کلایدوسکوپ پوارو، اشیائی از قبیل... قلاب کفش زنانه... جوراب زنانه سایز ۱۰... چهره له و لورده شده زنی ناشناس... کتابهای پلیسی جنائی از نوع درجه سه، مورد علاقه پسر بیسواد و حواس پرتی مثل آلفرد

1- SAMUEL

۲- AMALKITE نبیله‌ای ساکن کنعان که از دشمنان قوم یهود بودند و سرانجام توسط شائول اولین پادشاه قوم یهود نار و مار شد (کتاب عهد عتیق)

3- SAUL

4- KALEIDOSEOPE

بیگز... سایه مبهمی از آقای آمبریونیس... و بالاخره چهره سرخ و سفید دکتر مورلی مرحوم... اینها اثباتی بودند... که در طرف دیگر کلایدوسکوپ پوارو در مقابل آئینه‌های سه‌گانه می‌رقصیدند و به اشکال مختلفی ظاهر می‌شدند.

پوارو گوشه‌هایش را تیز کرد و برای اولین بار به سخنان کشیش پیر به دقت گوش داد که با همان صدای کلفت در ادامه خطابه‌اش می‌گفت:

ه‌ای سلطه‌گران فاسد و بت‌پرست، دست از اعمال ناشایسته خود بشوئید و به خداوند بزرگ ایمان بیاورید. بدانید و آگاه باشید، با سرپیچی از فرامین الهی و بی‌توجهی به دستوراتی که از طریق ذات الهی نازل شده، در زمره جادوگران و ساحران مکار محسوب و مفضوب درگاه الهی خواهید شد... هان ای سلطان غاصب و متمگر... از خشم خدا بترس... بدان که بیداد و ستمگری و شرک و بت‌پرستی بی‌جزا باقی نخواهد ماند و سرانجام کفاره سنگینی برای اعمال تنگینت خواهی پرداخت و پایه‌های حکومت فاسدت سرنگون خواهد شد... درس امروز همینجا به پایان می‌رسد.

و به دنبال آن صدای کلفت و لرزان کشیش پیر نیز قطع شد. پوارو با حالتی که گوئی از رؤیائی طولانی بیرون آمده است، از جای برخاست و از ته دل از خداوند بزرگ تشکر کرد.

فصل فنتيم

تعدادی از ارباب رجوع، جلوی میز اطلاعات شرکت کشتیرانی جمع شده بودند. در همین موقع یکی از حاضرین، خطاب به یکی دیگر از کسانی که ایستاده بودند، گفت:

- مسیورایی؟ ... بیخشید... ولی فکر کردم باید مسیورایی باشید...

درست حدس زدم؟

مخاطب که مرد ایرلندی جوانی بود بلافاصله سرش را برگرداند و به مرد کوتاه قدی که سرش تا حدودی شبیه تخم مرغ بود و سیل‌های بسیار جالبی هم داشت، خیره شد...

مرد کوتاه قد، مجدداً اظهار داشت:

- مثل این که بنده را به خاطر نمی‌آورید؟

- چرا کم لطفی می‌فرمائید مسیورپوارو... شخصیت برجسته و بارزی

مثل شما، هرگز از خاطر کسی نخواهد رفت.

دکتررایی به دنبال این گفتگو، سخنانش را قطع کرد و لحظاتی با

کارمند شرکت کشتیرانی به صحبت پرداخت.
هرکول پوارو مجدداً پرسید:
- لابد به مرخصی تشریف می‌برید... بله؟
- نه... مرخصی نیست... ولی شما اینجا چه کار می‌کنید مسیو پوارو...
نکند از انگلستان خسته شدید و می‌خواهید ما را ترک کنید؟
هرکول پوارو پاسخ داد:
- نه... ولی خوب... گاهیگاهی هوس می‌کنم سری به بلژیک، موطن
اصلیم بزنم.
دکتر رابلی با حالتی متفکرانه اظهار داشت:
- جایی که من می‌خواهم بروم، خیلی از بلژیک دورتر است... تصمیم
دارم به آمریکا بروم... و بین خودمان باشد... فکر نمی‌کنم... دیگر برگردم.
- نمی‌دانم چه بگویم... فقط می‌توانم بگویم... خیلی متأسفم... یعنی
می‌فرمائید... مطب خیابان کوئین شارلوت را تعطیل کردید؟
- فکر می‌کنم بهتر است بفرمائید... مطب خیابان کوئین شارلوت بود
که مرا تعطیل کرد!!!؟
- در این صورت... باید بگویم که... واقعاً متأسفم.
- نه... اتفاقاً موردی برای تأسف وجود ندارد... من خودم شخصاً از
این پیشامد خیلی راضیم... در هر صورت یک توفیق اجباری است... چون
به خیلیها بدحکام... آن هم رقمهائی بالا که می‌دانم هیچ وقت نمی‌توانم
پیردازم... با رفتن به آمریکا... این مسئله خودبخود حل می‌شود!!!... برای
این که... طلبکارها به تدریج متوجه می‌شوند که بیخودی نباید امیدوار
باشند و بعد از مدتی هم فراموش می‌کنند... من هم برای خودم آنجا
زندگی می‌کنم و می‌دانم کسی هم نیست که بخواهد و یا بتواند در آمریکا

مزا محم بشود... و همانطور که می بینید... در هر صورت برنده من هستم و زندگی خوب و راحتی هم خواهم داشت.

خنده‌ای ناشی از رضایت خاطر زیاد صورت دکتر رابلی را فرا گرفت و سپس به سخنانش ادامه داد و گفت:

- من از آن آدمهایی نیستم که به خاطر مسائل مالی یک گلوله تو مغزم خالی بکنم... این مسائل مال شما و مال هر کسی که می خواهد در انگلستان کار کنند... من دیگر با این مسائل کاری ندارم و با خیال راحت به کشور جدیدی می روم که مطمئناً در آنجا هرگز دچار این مسائل نخواهم شد. به خودم و کارم ایمان دارم و اگر حمل بر خودستانی نفرمائید... خودم را دندانپزشک باتجربه و ماهری می دانم و مدارکم هم در تمام دنیا، مورد تأیید قرار خواهد گرفت.

پوارو بدون توجه به گفتگوی دکتر رابلی، به آرامی اظهار داشت:

- چند روز پیش خانم مورلی را دیدم.

- حتماً برای مدت کوتاهی... نه؟... چون می دانم... آدمی نیست که کسی از ملاقاتش خرسند بشود!!!... به نظر من... زنی تلختر از جیورجینا مورلی تو دنیا وجود ندارد!!!... باور کنید... بارها به خودم گفتم... خدا را شکر که این خانم، اهل مشروبات الکلی نیست... چون کافی است مست بشود... در آن صورت فکر نمی کنم... حتی با تانک هم بتوان جلوی حملاتش را گرفت!!!... ولی خوب... خوشبختانه آنقدر از مشروبات الکلی بیزار و متنفر است که هرگز چنین اتفاقی صورت نخواهد گرفت.

پوارو سوال کرد:

- دکتر رابلی... به نظر شما... نظریه پزشک قانونی در مورد علت مرگ

همکاران دکتر مورلی مرحوم... قابل قبول بود؟... منظورم این است که...

شما قبول کردید؟

دکتر رایلی با لحن خیلی قاطعانه‌ای پاسخ داد:

- نه... به هیچ وجه.

- یعنی شما فکر نمی‌کنید که دکترمورلی در تزریق ماده بیحسی

موضعی اشتباه کرده باشد؟

دکتر رایلی در پاسخ به این سوال اظهار داشت:

- در صورت تأیید نظریه پزشک قانونی... مبنی بر این که دکترمورلی

اشتباهاً، مقداری بیش از حد مجاز از ماده بیحس کننده را تزریق کرده...

دوراه بیشتر باقی نمی‌ماند... یا دکترمورلی حتماً مست بوده!!!... یا این که

عمداً می‌خواست طرف را بکشد... و تا آنجائی که من می‌دانم... سابقه

نداشت دکترمورلی، لب به مشروب زده باشد!!!

- یعنی می‌خواهید بگوئید... مرگ آمبریوتیس، قتل عمد بوده... بله؟

- نه نه... من هرگز چنین حرفی ن‌زدم و نمی‌زنم... این یک اتهام بزرگی

است... و حقیقتش را بخواهید من هرگز باور ندارم مورلی چنین کاری را

کرده باشد.

- ولی بهر حال دلیل و یا دلایلی باید وجود داشته باشد؟

- بله حتماً... ولی نه من چیزی می‌دانم و نه راجع به این موضوع فکری

کرده‌ام.

پوارو مجدداً پرسید:

- حالا ممکن است بفرمائید... آخرین باری که دکترمورلی را زنده

دیدید... کی بود؟

- سوال مشکلی است... آن هم بخصوص بعد از این مدت طولانی...

ولی بهر حال فکر می‌کنم شب قبل از آن روز بود... حدوداً ساعت هفت

شب.

- یعنی می‌فرمائید... در روز حادثه هرگز دکتر مورلی را ندیدید؟!
دکتر رایلی با قاطعیت سرش را تکان داد.

پوارو با پافشاری بیشتری در ادامهٔ سئوالتش گفت:

- شما مطمئنید؟... مطمئنید که در روز حادثه دکتر مورلی را ندیدید؟
- او... نه... آنقدرها هم مطمئن نیستم... راستش ممکنه فراموش کرده باشم.

- پس اجازه بفرمائید کمکتان کنم تا شاید به خاطر یابورید... شما حدوداً ساعت ۱۱/۳۵ به محل کار دکتر مورلی نرفتید؟... موقعی که داشت روی مریضی کار می‌کرد؟

- ساعت ۱۱/۳۵...؟... او... بله... حق باشه است... الان یادم آمد...
بله... دستگاه جدیدی سفارش داده بودم... آن روز صبح، از کمپانی سازنده تلفن کردند و راجع به یک مورد فنی سئوالی داشتند... من هم فکر کردم بهتر است با مورلی مشورت کنم... و رفتم سری بهش زدم... که البته شاید یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید... برای همین هم بود که به کلی فراموش کرده بودم... بله... یادم می‌آید مریضی هم روی صندلی دراز کشیده بود.

پوارو سری به علامت تأیید تکان داد و متعاقباً اظهار داشت:

- دکتر خیلی معذرت می‌خواهم که وقتان را گرفتم و با این سئوالات مزاحمتان شدم... حالا اگر لطف بفرمائید... یک سئوال دیگر هم دارم که مدت‌ها است می‌خواهم از شما پرسم... ولی نمی‌دانم چرا هیچوقت وقت نشد... سئوال مربوط به یکی از بیمارانتان در همان روز صبح می‌شود... بیماری که قبلاً وقت گرفته بود... معهدا، لحظاتی قبل از این که نوبتش فرا

برسد، ناگهان و بدون دلیل مطب را ترک می‌کنند... حالا جسارتاً می‌خواستم پیرسم در این فاصله زمانی نیم ساعت چه کار کردید و یا کجا رفتید؟

دکتر رابلی خیلی خونسرد و بی‌خیال پاسخ داد:

- کاری که همیشه در این مواقع می‌کنم... یک گیلاس مشروب جانانه برای خودم درست کردم... و همانطور که قبلاً هم گفتم... به کمپانی سازنده دستگاه جدیدی که سفارش داده بودم، تلفنی تماس گرفتم و بعدش هم برای مدت خیلی کوتاه به اطاق کار دکتر مورلی رفتم.

پوارو سؤال دیگری مطرح کرد و گفت:

- باز هم... تا آنجائی که اطلاع دارم... شما... بعد از رفتن آقای بارنز... و یا دقیقاً بگویم... بین ساعات ۱۲/۳۰ و یک بعد از ظهر بیمار دیگری نداشتید... راستی... آقای بارنز دقیقاً چه ساعتی از حضورتان مرخص شد؟
- او... آقای بارنز... بله... دقیقاً ساعت ۱۲/۳۰ بود که کارش تمام شد و رفت.

- خوب... بعدش چه کار کردید؟

- همان کار همیشگی... یک مشروب قوی ساختم و سر کشیدم!!!

- و لابد بعد از آن هم رفتید به سراغ دکتر مورلی... بله؟

دکتر رابلی لبخندی زد و در پاسخ گفت:

- منظورتان این است که... رفتم بالا و یک تیر نو مغز دکتر مورلی خالی کردم!!!... اگر یادتان باشد... قبلاً... یعنی خیلی وقت پیش بود... که همین سؤال را مطرح کردید... و من جواب دادم که بعد از آن ملاقات یکی دو دقیقه.. دیگر هرگز به سراغ دکتر مورلی نرفتم... البته می‌دانم... باور کردنش مشکل است... چون شاهی وجود ندارد که این مدعا را تأیید کند... ولی

بهر حال همین است که گفتم و شما بهتر است حرفم را قبول کنید.
پوارو ناگهان صحبت را عوض کرد و سؤال غیرمنتظره‌ای را مطرح نمود:

دکتر رایلی... راجع به اگنس، کلفت جوانی که در منزل دکتر مورلی کار می‌کرد چه نظری دارید!!!؟

دکتر رایلی با قیافه‌ای شگفت‌زده به پوارو خیره شد و گفت:

- این دیگر از آن حرف‌هاست!!!... منظورتان از این سؤال چیست؟

- منظور خاصی ندارم... فقط می‌خواستم بدانم!!!

- باشد... جوابتان را می‌دهم... نظر خاصی روی این دختر نداشتم...

یعنی نمی‌توانستم داشته باشم... چون... جیورجینا از آن کارفرماهایی بود

که کلفت‌هایش را مثل سایه تعقیب می‌کرد و لحظه‌ای تنهایشان

نمی‌گذاشت... که البته به نظر من... کار بسیار درستی انجام می‌داد... کلفتها

و بخصوص همین اگنس... حق نداشتند به هیچ مردی نگاه کنند و به او

نزدیک بشوند... اگنس هم، طبیعتاً توجهی به من نداشت و بادم نمی‌آید...

حتی نگاهی هم به من انداخته باشد... واقعاً که حیف... این زنیکه

جیورجینا همه دخترها را ضایع می‌کرد!!!

پوارو پاسخ داد:

- معهدا... حس می‌کنم... این دختره اگنس... یک چیزهایی می‌داند.

و متعاقباً با نگاهی پرسش‌جویانه به دکتر رایلی چشم دوخت... ولی

دکتر رایلی خنده کنان در جواب گفت:

- به من نگاه نکن... از دست من کاری ساخته نیست... نه دختره را

می‌شناسم و نه چیزی راجع به اسرارش می‌دانم.

و به دنبال آن بلبلهایش را که روی میز آماده بود برداشت و سری

نکان داد و خداحافظی کرد و از دفتر شرکت کشتیرانی خارج شد.
 پوارو هم متعاقباً رو کرد به کارمند شرکت کشتیرانی و برایش توضیح داد که بنا به دلایلی، فعلاً از مسافرت به کشورهای شمالی اروپا منصرف شده است!!!

۲

پوارو عازم محله همپستد^۱ شد، تا بار دیگر با خانم آدامز، دوست قدیمی خانم سینزبری سیل ملاقات کند. سربازرس جب در ملاقاتی که شخصاً با خانم آدامز داشت، هرکول پوارو را به نحو احسن معرفی کرده و از او به عنوان یکی از همکاران ارزنده اسکاتلندیارد نام برده بود. معهدا... خانم آدامز... مثل اکثر انگلیسی‌ها که اصولاً نظر خوشی روی غیرانگلیسی‌ها ندارند... هنوز هم از ته دل، قانع نشده بود و کماکان در صحبت‌هایش، از پوارو به عنوان... «خارجی کوچولوی عجیب و غریب» نام می‌برد!!!... این بار هم با حالتی از شگفتی و تعجب به استقبال پوارو آمد که نشان می‌داد، ظاهراً تمایلی به دیدار مجدد این خارجی کوچولوی عجیب و غریب را ندارد و فکر هم نمی‌کرده که بار دیگر او را ببیند... با تمام این تفصیلات... حسن عمده خانم آدامز، این بود که عشق و علاقه زیادی به محاوره داشت... و همیشه دنبال گوش شنوایی می‌گشت تا بتواند ساعتها حرف بزند و آسمان و ریسمان را بهم بیافند. بعد از اعلام خبر

شناسائی هویت جسد زن ناشناس که جنجال آفرین بود و سر و صدای زیادی هم به راه انداخت، حقایقی که در دادگاه مقدماتی^۱ مطرح شد و متعاقباً در جراید به چاپ رسید، با استقبال زیادی مواجه نگردید و سر و صدائی هم به راه نینداخت... چون اشتباه پلیس در شناسائی هویت زن ناشناس... خبر داغ و بی سابقه‌ای نبود که جنجال بیافریند... پلیس بارها در تشخیص هویت اجساد اشتباه کرده بود و مردم هم کم و بیش از این موضوع آگاهی داشتند و توجهی به آن نمی‌کردند... این هم یکی دیگر از آن اشتباهات محسوب می‌شد... جسد خانم چپ‌من... اشتباهاً به عنوان جسد خانم مبل سیتزبری سیل شناسائی شد... ولی خوشبختانه، هنوز مرکب روزنامه‌ها خشک نشده بود که اشتباه تصحیح گردید و در شماره‌ای به اطلاع عموم رسید... و اطلاعات مردم هم راجع به این ماجرا، صرفاً به همین موارد خلاصه می‌شد و هیچ چیز دیگری نمی‌دانستند و ظاهراً نباید هم می‌دانستند... و حتی در مورد این که... خانم مبل سیتزبری سیل، آخرین کسی بود که خانم چپ‌من را زنده دیده بود، اطلاع چندانی، نداشتند و در روزنامه‌ها نیز تماماً به این موضوع اشاره‌ای نشده بود... ضمن آن که هنوز هم هیچکس نمی‌دانست که احتمال دارد، خانم مبل سیتزبری سیل به اتهام جنایت تحت تعقیب پلیس باشد. خانم آدامز، ظاهراً از شنیدن اولین خبر بینهایت غمزده و نگران می‌شود که خوشبختانه زیاد طول نمی‌کشد و با خواندن گزارشاتی که بلافاصله در شماره بعد، روزنامه‌ها به چاپ می‌رسد و طی آن پلیس به اطلاع عموم می‌رساند که جسد کشف شده متعلق به خانم سیتزبری سیل نبوده، تمام اندوه و نگرانش رفع و جایش را به خوشحالی زایدالوصفی می‌دهد... از فحوای

کلام خانم آدامز معلوم بود که هیچگونه اطلاعی از وضعیت دوستش ندارد و نمی‌داند که پلیس چه خویی برایش دیده است و در ادامه سخنانش اظهار داشت:

- اما... بهر صورت مسیو پوارو... باور کنید، هنوز که هنوز هست نمی‌توانم باور کنم، مبل اینظوری و بیخبر غیبش زده باشد!!!... اصلاً باور کردنی نیست... من صد درصد مطمئنم که حتماً دچار فراموشی موقتی شده و الان هم یک جایی رفته که نه خودش می‌داند کجاست و نه کسی می‌تواند کمکی به او بکند... چون چیزی را به یاد نمی‌آورد و قادر نیست اطلاعاتی در اختیار کسی بگذارد!!!

پوارو هم فرمایشات!!! خانم آدامز را تأیید کرد و اظهار داشت چنین مواردی بیسابقه نیست و خودش شخصاً بارها و بارها با ماجراهایی از این نوع مواجه شده است.

خانم آدامز که از تأیید و همکلامی پوارو به وجد آمده بود، با حرارت زیادی به سخنانش ادامه داد و گفت:

- بله... اتفاقاً یادم می‌آید... یکی از دوستان یکی از دختر عمه‌هایم!!!... که دختر واقعاً خوبی بود... دچار مرض نگرانی شد... پدر و مادرش هم خیلی خرج کردند و حتی پرستار خصوصی هم برایش گرفتند... ولی نمی‌دانم چطور شد... که بکهوئی همه چیز از یادش رفت و این مرض لعنتی را گرفت... که اگر اشتباه نکنم... دکترها بهش می‌گویند امتریا!

پوارو در این مورد هم فرمایشات مخاطبش را تأیید کرد و گفت که ظاهراً باید به همین اسم باشد. لحظاتی به سکوت برقرار شد و سپس پوارو

سکوت را شکست و از خانم آدامز پرسید، آیا به خاطر دارد... خانم سیتزبری سیل در خلال صحبت‌هایش اسمی از خانم چپ‌من برده باشد؟ خانم آدامز پاسخ داد... نه... و تا آنجائی که ایشان به خاطر می‌آوردند... هرگز یاد نداشتند، چنین اسمی را از دهان مبل سیتزبری سیل شنیده باشند... ولی بهر حال... باز هم... شاید... قبل واقعا با چنین خانمی هم آشنائی و مراوده داشته... لیکن بنا به دلایلی نمی‌خواستند و با تمایلی به این نداشته که اسم دوستانش را برای همه بازگو کنند... خانم آدامز به اینجا که رسید... با کنجکاوی زیادی اصرار داشت که بدانند... خانم چپ‌من کی هست؟ و چرا به قتل رسیده؟... و آیا پلیس تاکنون سرنخی به دست آورده است... یا خیر؟

پوارو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- متأسفانه تاکنون به نتیجه‌ای نرسیده‌اند و هنوز به صورت معمای لاینحلی باقی مانده.

و به دنبال این جواب، مجدداً از خانم آدامز پرسید... آیا می‌دانند چه کسی دکتر مورلی را به خانم سیتزبری سیل توصیه کرده بود. جواب خانم آدامز منفی بود... خانم آدامز شخصاً به دندانپزشکی به نام دکتر فرنچ^۱ در خیابان هارلی^۲ مراجعه می‌کرد و اظهار داشت که خانم سیل با او هم مشورت نکرده بود... چون در این صورت حتماً دندانپزشک خودش را توصیه می‌نمود!!!

پوارو به فکر فرو رفت و سپس گفت... به نظر او... بعید نیست... همین خانم چپ‌من بوده که دکتر مورلی را به خانم سیل معرفی کرده. این بار نوبت خانم آدامز بود که نظریه پوارو را تأیید کند و در آخر

اضافه کرد و گفت:

- بهتر نیست با منشی دکتر مورلی صحبت کنند؟... چون قاعدتاً تنها کسی است که می‌تواند در این مورد اطلاعاتی داشته باشد؟

ولی پوارو می‌دانست که این کار هم سودی ندارد... زیرا به یاد داشت که قبلاً در این مورد با دوشیزه گلا دیس نویل مفصلاً صحبت کرده بود... ولی دوشیزه نویل نه چیزی می‌دانست و نه چیزی به یاد می‌آورد.. البته خانم چپمن را به خاطر می‌آورد... ولی هرگز به یاد نداشت که این خانم، اسمی از خانمی بنام سیتزبری سیل برده باشد... چون یک اسم معمولی نیست که از یاد کسی برود... و چنانچه خانم چپمن حتی یک بار هم این اسم را گفته بود... محال بود از یادش برود... پوارو به سئوالش ادامه داد و پرسید... درست است که آشنائی خانواده آدامز با خانم سیل اولین بار در هندوستان شروع شد؟... خانم آدامز با جوابی مثبت به این سؤال پاسخ داد... سؤال بعد... آیا خانم آدامز می‌دانست که خانم سیل زمانی که در هندوستان زندگی می‌کرده با آقاویا خانمی به نام الیستر بلانت آشنائی داشته؟

- اوه... آن بانکدار معروف را می‌فرمائید مسیو پوارو؟... نه فکر نمی‌کنم... این آقای بانکدار و همسرشان برای مدت کوتاهی به هندوستان آمدند و در تمام مدت هم مهمانان شخصی حکمران انگلیسی هندوستان بودند... و مطمئناً مبل نمی‌توانست و در موقعیتی نبود که بتواند با آنها مشورت کند. چون اگر چنین افتخاری نصیبش می‌شد... به همه می‌گفت و همه جا مطرح می‌کرد.

خانم آدامز به اینجا که رسید لبخندی زد و در ادامه سخنانش گفت:

- خودتان که خوب می‌دانید مسیو پوارو... متأسفانه همه آدنهایکم و بیش عقده‌ای هستند و همیشه دوست دارند خودشان را بزرگ و مهم

جلوه بدهند... و به همین دلیل، تا اسم آدم بزرگ و مهمی مطرح می‌شود، سعی می‌کنند خودشان را به او بچسبانند و به این طریق اسم و رسمی هم برای خودشان دست و پا کنند. الیستر بلانت و همسرش از لحاظ مقام و منزلت، دست کمی از خاندان سلطنتی نداشتند و مطمئناً اگر مبل با آنها آشنائی داشت، تمام هندوستان از آن باخبر می‌شدند!!!

- یعنی حتی سابقه نداشت که اسمی از بلانت‌ها هم برده باشد؟...

بخصوص خانم بلانت؟

- اصلاً و ابداً...

- مطمئناً اگر با خانواده بلانت آشنائی داشت... شما حتماً می‌دانستید...

اینطور نیست؟

- اوه... بله... حتماً... محال بود این موضع را از من پنهان کنند... برای همین هم هست که صد درصد مطمئنم نه تنها خانم و با آقای بلانت را نمی‌شناخت، بلکه اصلاً تماسی هم با آنها نداشت... مبل جز با آدمهای عادی و معمولی باکس دیگری تماس و معاشرت نداشت و تمام دوستانش هم از این قماش بودند... مثل ماها...

پوارو بلافاصله حرف خانم آدامز را قطع کرد و با حالتی شبیه شوالیه‌ها تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

- نه نه... مادام... این چه حرفی است که می‌فرمائید!!!... شخصیت بارز

جنابعالی با آدمهای معمولی فرسنگها فاصله دارد!!!

خانم آدامز که از این تعریف و تمجید پوارو خیلی تهیج شده بود... با آب و تاب بیشتری به سخنانش ادامه داد و اطلاعات جامعی در مورد دوست عزیزش خانم مبل سبزبری سیل در اختیار پوارو گذاشت. راجع به کارهایی که انجام می‌داد... بخصوص امورات مربوط به انجمن مبلغین

مذهبی... و این که چقدر مهربان و به کارش علاقه مند بود و با چه صداقت و روحیه خستگی ناپذیری وظایف محوله را انجام می داد... چقدر دوست داشتنی بود... نحوه سخن گفتن خانم آدامز به گونه ای بود که گوئی راجع به عزیز از دست رفته ای صحبت می کند. هرکول پوارو با دقت تمام به حرفهای مخاطبش گوش می داد... حرفهایی که از هر نظر با اظهارات سربازرس جپ مطابقت داشت... خانم سیتزبری سیل یک موجود خیالی و تخیلی نبود... انسانی بود مثل بقیه انسانها... خانمی که سالها در کلکته زندگی می کرده... به تدریس زبان انگلیسی و شیوه سخنوری اشتغال داشته و... همراه با زنهای بومی در کارهای عام المنفعه شرکت می جسته... خانمی محترم، خوش قلب، پاک طینت که البته گاهگاهی حماقتهایی هم از او سر می زده... ولی من حیث المجموع... از زمره خانمهایی که در هر اجتماعی به عنوان زنان خیرخواه و نیک سیرت شهرت دارند.

خانم آدامز ادامه داد:

- مسیو پوارو... شما نمی دانید... قبل چه پشتکاری داشت... و با چه عشق و علاقه ای کار می کرد... و به همین دلیل از بی خیالی مردم بی عاطفه و خون سرد واقعا رنج می برد... هیچکس حاضر نبود همکاری کند... حالا همکاری سرش را بخورد... حتی حاضر نبودند حق عضویت سالانه شان را بپردازند... مسئله ای که سال به سال بدتر می شد... البته مردم هم واقعا تقصیر نداشتند... چون با قوس صعودی مالیاتها و هزینه مخارج زندگی و هزار گرفتاریهای دیگر، حق عضویت هم قوزبالاقوز شده بود... برای این که با این همه خرج پولی باقی نمی ماند که بتوانند حق عضویتشان را به موقع پرداخت کنند... یادم می آید یک روز که خیلی ناراحت و عصبانی بود، به من گفت... می دانی البس... آدم تا وقتی ارزش پول را نمی داند...

زندگی بسیار راحتی دارد و اعصابش هم خیلی راحت است... ولی همین که فهمید... پول یعنی چی... و چه کارها که با پول نمی‌تواند بکند... تمام افکارش دگرگون می‌شود و از آن به بعد سعی می‌کند... بهر طریق که شده پول به دست بیاورد... آنهم نه بکخورده و یک فزه... بلکه پول زیاد... چون حالا دیگر می‌داند... پول یعنی حلال مشکلات!!!... چیزی که رو سنگ بگذاری... سنگ را هم آب می‌کند... باور کن ایس... انگار خودم هم اینطوری شدم... و بعضی وقتها که خیلی مستأصل می‌شوم... احساس می‌کنم... حاضرم برای پول هر کاری بکنم... حتی جنایت!!!... خوب مسبو پوارو... فکر می‌کنم همین گفتگوی کوتاه... تا حدود زیادی روحیه قبل را معرفی کند و نشان دهد که تا چه حد نسبت به پول حساسیت داشت.

پوارو با چهره‌ای متفکرانه پرسید:

- یعنی واقعاً این حرف را زده بود؟

جواب مثبت بود... سپس پوارو با ظرافت و بیخالی خاصی سؤال کرد که... آیا خانم آدامز به خاطر دارند، خانم سیل کی و چه موقع این حرفها را زده بود...؟!... جواب... حدوداً سه ماه پیش... مصاحبه در همینجا به پایان رسید و پوارو خدا حافظی کرد و با حالتی که نشان می‌داد در افکار عمیقی غرق شده است از منزل خانم آدامز خارج شد و به راهش ادامه داد... چهره خانم سینزبری سیل مرتباً در جلوی چشمش مجسم می‌شد و او نیز سعی می‌کرد روحیه و شخصیت این زن را مورد تجربه و تحلیل قرار دهد. زنی مهربان... صادق... فعال... کوشا و بالاخره محترم... از آن تیپ زنانی که بنا به اعتقاد آقای بارنتر... بیش از هر تیپ دیگری آمادگی و توانایی جنایت را دارند!!!

خانم سیتزبری سیل و آقای آمبریونیس هر دو با یک کشتی از هندوستان بازگشتند و با هم همسفر بودند و لابد در همان کشتی با هم آشنا شدند... والا دلیل نداشت دو نفری با هم در هتل ساووی نهار صرف کنند... همین مورد می‌رساند که از قبل همدیگر را می‌شناختند.

ولی همین زن، عالیجناب البستر بلانت را مورد خطاب قرار می‌دهد و خیلی جدی و مطمئن اظهار می‌دارد او را می‌شناسد و بخصوص ادعا می‌کند با همسرش دوستی نزدیکی هم داشته!!!؟

خانم سیتزبری سیل دوبار به ساختمان کینگ لئوپولد رفته... جایی که بعد آجسدی در آنجا پیدا می‌شود... جسد زنی که... لباسهای او را بر تن داشته... و ساک دستش را هم حمل می‌کرده... آنهم شامل مدارکی که ثابت کنند... جسد متعلق به خانم سیتزبری سیل می‌باشد.

خیلی شسته و روفته به نظر می‌آید!!!... پیش از اندازه دقیق و مطمئن!!! خانم سیتزبری سیل بعد از مصاحبه با پلیس، از هتل گلن گاوری کورت خارج می‌شود... و دیگر باز نمی‌گردد... آبا فرضیه‌ای که پوارو برای خودش وضع کرده بود، می‌توانست به تمام این سئوالات و ابهامات پاسخ دهند؟ پوارو با اطمینان زیادی به خود گفت... بله می‌تواند!!!

۳

پوارو در همین افکار به راهش ادامه داد تا به پارک ریجنت رسید. با دیدن پارک تصمیم گرفت دقایقی را هم در پارک بگذرانند و سپس با یک

تا کسی به منزل برگردد... چون از روی تجربه می دانست که به اندازه کافی پیاده راه رفته و به کفشهای ورنی اش فشار آورده و دقیقاً زمانی است که کفشهایش عکس العمل از خود نشان بدهند و پایش را درد بیاورند!!!

یکی از روزهای بسیار مطبوع تابستان بود و تعداد زیادی برای گردش و هواخوری به این پارک زیبا آمده بودند... پوارو با مسرت خاطر زیادی قدم می زد و به مردم نگاه می کرد... بخصوص پرستارانی که کودکان چاق و چله اربابشان را برای گردش به پارک آورده و همزمان با دوست هاشان هم قرار گذاشته بودند!!!... دست در دست دوست هاشان قدم می زدند و می خندیدند و کودکان تپل و سرحال هم در عالم خودشان به این طرف و آن طرف می دویدند و بیش از همه لذت می بردند.

حتی سگها هم از خوشحالی پارس می کردند و دمشان را تکان می دادند.

پسر بچه های کوچک کنار استخر نشسته و قایقهایی که درست کرده بودند روی آب ول می کردند.

پوارو همینطور که به این مناظر خیره شده بود با حالتی از مسرت آمیخته به افسوس گفت:

- او... جوانی... جوانی... کجائی که یادت بخیر.

و به دنبال آن به دختران جوان خیره شد... دخترانی با لباسهای زرق و برق دار که از نظر پوارو نه تنها شیک نبود بلکه اساساً اثری از شیک پوشی هم در آنها به چشم نمی خورد و در اینجا بود که آهی کشید و با خود گفت... کجاست آن لباسهای شیک و فاخری که دختران در گذشته می پوشیدند?... کجاست آن برش ها و دوخت های زیبا که زیبایی دختران را دو صد چندان می نمود؟ و هر کسی را وامی داشت ساعتها به آن نظاره

کند.

هرکول پوارو حافظه فوق‌العاده قوی‌ای داشت و تمام زنان شبکپوش و زیبایی را که در عمرش دیده بود به خاطر می‌آورد... بخصوص یک زن... بانوئی آنقدر زیبا و با شخصیت که پوارو او را مرغ بهشتی^۱ می‌نامید... خانمی که از لحاظ و جاهت با ونوس رقابت می‌کرد... و حالا همانطور که به دختران جوان امروز خیره شده بود، احساس کرد حتی زیباترین آنها هم به گرد پای کتس و راساکوف^۲ نمی‌رسند... بانوئی که از فرق سر تا ناخن انگشتان پا اشrafزاده و اصیل بود... و هم‌زمان بزرگترین، قهارترین و زبردست‌ترین دزد روزگار!!!... آنهم دزد جواهرات، از آن دزدهایی که با نبوغ دزدی زائیده شده‌اند!!!

پوارو مجدداً آهی کشید و طایر خیالش از کتس و راساکوف به زمان حال بازگشت و متوجه شد تنها پرستاران بچه‌ها نیستند که زیر درختان با دوستانشان خلوت کرده‌اند!!!... بلکه دختران دیگری هم وجود دارند که با خلوت نشینان مخصوص به خودشان خلوت کرده‌اند!!!... چشمانش را چرخاند و به درخت لیموی بزرگی نگاه کرد که دختر و مرد جوانی زیر آن نشسته بودند... مرد جوان سرش را به نزدیکی سر دختر خم کرده و با حرارت زیادی چیزهایی به او می‌گفت.

پوارو پیش خود گفت... دختری باید مقاومت کند و گول حرفهای پسر را نخورد!!!... حتی مردها هم از دخترهای ضعیف خوششان نمی‌آید... باید آنقدر مقاومت از خود نشان دهد تا سرانجام پسر به ازدواج راضی شود!!!

1- BIRD OF PARADISE

2- COUNTES VERA ROSSAKOFF

ولی ناگهان از حالت لخت و بی حالی که نشسته بود بیرون آمد، خیلی صاف نشست و گوشه‌هایش را تیز کرد... به نظرش رسید که صداها خیلی به گوشش آشنا می‌آیند و در اینجا بود که به خود گفت... عجب... پس دوشیزه جین الیورا هم به پارک ریجننت آمده تا دوست آشوب طلبش را ملاقات کند!!! و به دنبال آن چهره شاد و خنداننش افسرده شد و خنده از آن رخت بریست. بالاخره تصمیمش را گرفت... از جایش برخاست و به طرف آن دور روان شد و به محض این که به نزدیکشان رسید باشکوه و جلال خاصی کلاهش را برداشت و تعظیم خرائی کرد و گفت:

- صبح بخیر مادموازل.

از حالت نگاه جین الیورا معلوم بود که از آمدن ناگهانی پوارو خرسند شده است... ولی هاوارد رایکز برعکس!!!... چهره‌اش خشمگین نشان می‌داد، از ورود غیرمترقبه پوارو شدیداً خشمگین و ناراحت شده و به همین جهت با بی‌ادبی خاصی گفت:

- بازم سر و کله‌ات پیدا شد؟

ولی جین با خوشروئی زیادی به سلام پوارو پاسخ داد و گفت:

- سلام مسیو پوارو... چه عجب... باور کنید اصلاً انتظار نداشتم... اینجا

بینمندان؟

رایکز همانطور که با نگاهی کینه‌توزانه به پوارو خیره شده بود، گفت:

- خوب معلومه... از یک سرخرچی انتظار داری... همه جا موی دماغ

آدم میشن.

پوارو که در تجاهل استاد بود، در اینجا هم با مهارت خاصی خودش

را به تجاهل زد و گفت:

- خدای من... نکنه مزاحم شدم.

جین الیورا با مهربانی زیادی اظهار داشت:
- نه... اصلاً..

هاوارد رایبکر سکوت کرد و حرفی به زیان نیاورد.
پوارو مجدداً لب به سخن گشود و گفت:

- جای خیلی دنج و راحتی را انتخاب کردید.

هاوارد رایبکر طاقت نیاورد و پاسخ داد:

- بله... دنج و راحت بوداا!

جین نگاه تندی به دوست پسرش انداخت و با حالت عتاب آلودی گفت:

- ساکت باش هاوارد... یک قدری تربیت داشته باش.

هاوارد رایبکر غرغری کرد و پاسخ داد:

- مگه تربیتم به درد می خوره؟

جین در جواب اظهار داشت:

- اگر قدری شعور داشته باشی که می دانم نداری!!!... آلفرد، متوجه

می شدی که تربیت تو اجتماع خیلی بدرد آدم می خورد... من خودم آدم با

تراکمی نیستم و تربیت زیادی هم ندارم... ولی خوب... وضعیت و موقعیت

من با تو خیلی فرق می کند... قبل از هر چیز خیلی پول دارم... بعدش هم...

خودم می دانم که دختر زیبایی هستم مضافاً به این که دوستان مشخص

بانفوذ زیادی هم دارم... ضمن این که... هیچیک از آن صفات بد و

ناتواناییهایی را هم که در روزنامه ها مرتباً به آنها اشاره می کنند ندارم... در

نتیجه... حالا اگر نزاکت و تربیت درست و حساسی هم نداشته باشم... کسی

توجهی نمی کند... ولی تو چی؟

رایبکر نگاه سردی به جین الیورا انداخت و گفت:

- می دونی که حوصله این دری وری ها رو ندارم و حالا هم فکر

می‌کنم شما دو تا با هم تنها باشین خیلی بهتره.
و به دنبال آن از جایش بلند شد و خیلی سنگین سری به سوی پوارو
تکان داد و با قدمهای بلند از آنها دور شد.

جین در حالی که دستهایش را حائل چانه‌اش کرده بود تا مدت‌ها با نگاه
دور شدن رایکتر را تعقیب کرد و در همین‌حال پوارو آهی کشید و گفت:
- افسوس... افسوس که این مثل همیشه مصداق پیدا می‌کند... و دخترها
و پسرها وقتی دو نفر می‌شوند، از هم خواستگاری می‌کنند... ولی
به محض این که سه نفر می‌شوند... کار به دعوا و کتک‌کاری می‌کشد!!!
جین با تعجب اندوهناکی پاسخ داد:

- خواستگاری!!!... پوف... چه واژه نامناسبی!!!؟

- ولی چرا؟!... مگر همین لغت نیست که همه انگلیسی‌ها به کار
می‌برند؟!... وقتی که مرد جوانی به دختر جوان زیبایی اظهار تمایل می‌کند
و از او می‌خواهد که او را به شوهری قبول کند... مگر غیر از این است که
می‌گویند پسر از دختر خواستگاری می‌کند... بله؟

- مردم دوست دارند خیلی چیزها بگویند... متأسفانه اغلب اوقات هم
نمی‌دانند چه می‌گویند!!!

پوارو بی‌اختیار زمزمه کنان گفت:

- دختر که رسید به بیست... باید به حالش گریست!!!

پس برای این که رفع رجوع بکند، بلافاصله نگاهی به اطراف
انداخت و ضمن اشاره به دختران و پسران جوان که دو بدو با هم زیر
درختان خلوت کرده بودند، اظهار داشت:

- لطفاً اگر نگاهی به اطرافتان بیاندازید... صحت عرایض بنده را تأیید

می‌فرمائید!!!

جین به تندی پاسخ داد:

- بله... حق با شماست... دختری که خودش را سبک بکند و به پارک بیاید... حقش هم همین است و هیچ فرقی با این دخترها ندارد!!!
و سپس ناگهان به طرف پوارو چرخید و گفت:

- دوست دارم از شما معذرت بخواهم... من آن روز در ویلای عموجان، مرتکب اشتباه بزرگی شدم و نفهمیده و نسنجیده بیخودی به شما پریدم... البته تقصیر خودمم نبود... راستش فکر کردم شما با خودشیرینی، کاری کردید که عموجان از شما دعوت بکند تا به ویلای اِکس شم بیاید و جاسوسی ها وارد را بکنید!!!... ولی بعداً عمو ایستر برایم شرح داد که اصلاً چیزی نبوده و شما حتی تمایلی به آمدن به اِکس شم هم نداشتید... متها ایشان با اصرار زیاد از شما خواسته، بود که حتماً بیایید تا راجع به ماجرای این زن گمشده با شما صحبت بکند و از شما خواهش کنند... هر طور که صلاح می دانید... معمای این زن گمشده را حل کنید...
اگر اشتباه نکنم اسمش خانم سینزبری سیل می باشد... درست گفتم؟
- دقیقاً.

- جداً خیلی متأسفم و از ته دل از شما معذرت می خواهم... باور کنید حتی الان هم که باد حرفهای آن روز می افتم، دلم می خواد آب بشوم بروم به زمین... خواهش می کنم مرا ببخشید... اما همانطور که گفتم... وضعیت طوری بود که هر دختری به جای من بود همین فکر را می کرد و پیش خودش می گفت، حتماً این آقا آمده تا مواظب حرکات ها وارد باشد و کارهایش را گزارش کند!!!

- ولی مادموازل عزیز... حالا فرض کنیم حدس شما درست بود... و من به قول شما، مثلاً برای جاسوسی آمده بودم!!!... ولی باز هم کاری از

دستم ساخته نبود و به هیچ وجه نمی توانستم گزارش بدی ارائه بدهم... برای این که من به چشم خودم شاهد بودم که آقای هاوارد رایکتر با اقدام به موقع و دستگیری ضاربی که قصد جان عمویان را داشت، عالیجناب الیستر بلانت را از مرگ حتمی نجات داد و نگذاشت ضارب تیر دیگری شلیک کند.

- مسیو پوارو... راستش من هنوز که هنوز است از شیوه حرف زدنتان سردر نمی آورم... و هنوز هم نمی دانم کی جدی هستید و کی شوخی می کنید!!!؟

پوارو با لحن و چهره‌ای خیلی جدی پاسخ داد:

- مادموازل باید به عرضتان برسانم که تا به حال تا این حد جدی نبوده‌ام.

جین با تعجب آمیخته با نگرانی محسوسی به پوارو خیره شد و سپس پرسید:

- ولی چرا به من اینطوری نگاه می کنید؟... مگر خبری شده... طوری نگاه می کنید... که... که فکر می کنم... برای من متأسفید!!!؟

- چه بگویم مادموازل؟... خودم هم نمی دانم... ولی شاید برای این متأسفم... که... اجباراً باید یک کارهایی را به پایان برسانم... آنهم خیلی زود... خیلی خیلی زود.

- خوب... چه اجباری دارید؟... می توانید انجام ندهید.

- ولی افسوس... افسوس مادموازل... که هیچ راهی برایم باقی نمانده... و باید انجام بدهم.

جین لحظاتی سکوت کرد و با نگاهی عمیق به پوارو خیره خیره نگریست و سرانجام سکوتش را شکست و اظهار داشت:

- یعنی... یعنی می خواهید بگوئید... آن خانم را پیدا کردید؟
پوارو در پاسخ گفت:
- در پاسخ به سئوالتان، اجازه بفرمائید، به همین بستنده کنم و بگویم
که... می دانم کجاست!!!
- یعنی مرده!!!!؟
- من که نگفتم مرده.
- خوب پس... زنده است؟
- در این مورد هم که حرفی نزنم.
- چین که معلوم بود از این جوابهای دو پهلوئی پوارو کلافه شده است، با
عصبانیت اظهار داشت:
- خوب... بالاخره که چی؟... یا باید زنده باشد... یا مرده... زنده مرده
که نداریم!!!
- چه عرض کنم مادموازل... قضیه به این سادگیها هم نیست.
- من که از حرفهایتان سردر نمی آورم مسیو پوارو... شما دوست دارید
که هر موضوع ساده ای را تمهیداً بفرنج و خامض جلوه بدهید.
- هرکول پوارو با اعتماد به نفس بارزی پاسخ داد:
- بله... حق با شماست... خیلی ها هستند که همین نظر شما را دارند.
- چین ناگهان به خود لرزید و گفت:
- واقعا که مسخره است... هوا به این خوبی و گرمی... آن وقت من باید
بلرزم!!!
- خوب... مادموازل... فکر می کنم بهتر است قدری راه بروید.
- چین از جایش بلند شد و برای لحظاتی مردد و دودل ایستاد و سرانجام
رو کرد به پوارو و با حرارت زیادی گفت:

- هاوارد از من می خواهد که با او ازدواج بکنم و اصرار زیادی هم دارد که همین الساعه و فی الفور، این کار را انجام بدهیم... او فکر می کند من دختر ضعیفی هستم و نمی توانم تصمیم بگیرم... و به همین جهت، می گوید، تنها راهش این است که معطلش نکنیم و همین فردا به این کار فیصله بدهیم.

چین در اینجا حرفهایش را قطع کرد و متعاقباً بازوی پوارو را با قدرت دور از انتظاری محکم گرفت و با حالتی از استیصال ادامه داد:

- به خدا خودم هم ماندم که چه کار بکنم... مسیو پوارو خواهش می کنم... کمک کنید و راهی پیش پایم بگذارید.

- مادمازل چرا من؟... کسانی هستند که به مراتب از من بیشتر به شما نزدیکترند!!!... چرا با آنها مشورت نمی فرمائید؟

- اگر منظورتان مامانم است که مطمئن باشید به محض شنیدن این خبر، با داد و هوارش، خانه را کن فیکون می کند!!!... عمو الیستر را هم که می شناسید!!!... کافی است با او حرف بزنم... با آن روحیه محتاط و محافظه کارانه ای که دارد... بلافاصله می گوید... عزیزم... می دانی که من شخصاً مخالفی ندارم... ولی همینطوری هم نمی توانم اجازه بدهم!!!... چون خودت که می دانی... رفتار و کردار این جوان... با ما انگلیسی ها خیلی فرق می کند... و آدم نباید عجولانه تصمیم بگیرد... حالا اجازه بده یک قدری بیشتر فکر کنم!!!... یعنی هیچ... پوچ... یعنی برو، بیخودی ول مطلق!!!

- خوب دوستانان چطور؟

- بدبختانه یک دوست درست و حسابی ندارم!!!... کسانی که اغلب با آنها هستم... آدمهای سطحی و الکی خوشی هستند که می خواهم سر به

تشان نباشد!! فقط بلدند قهوه بخورند و موسیقی گوش بدهند و برقصند...
والا به درد کتاسی هم نمی خورند!!... هاوارد، اولین مرد زندگییم است که
احساس می کنم تا حدودی هویت و شخصیت دارد و یک چیزهایی هم
سرش می شود.

- همه این حرفها قبول مادموازل... ولی هنوز نفرمودید که چرا از من
نظر خواستید؟

جین پاسخ داد:

- راستش... به خاطر آن حالت تأسف باری بود که در نگاهتان وجود
داشت... درست مثل این که راجع به موضوع بخصوصی متأسف بودید...
چطور بگویم... شبیه آدمهایی که می دانند و احساس می کنند حادثه
غم انگیزی در کمین نشسته و به زودی به وقوع خواهد پیوست.
و به اینجا که رسید سخنانش را قطع کرد و لحظاتی بعد با حالت
تحکم آمیزی گفت:

- خوب... چرا جواب نمی دهید؟

هرکول پوارو سکوت کرد و فقط سرش را آهسته آهسته تکان داد.

۴

پوارو وقتی به منزلش رسید، جورج مستخدم وفادار بلافاصله به
استقبالش شتافت و اعلام نمود:

- قربان... سربازرس جپ تشریف آوردند و منتظر جنابعالی هستند.

پوارو وارد دفترش شد و سربازرس جب از جایش برخاست و با لبخندی حاکی از شرم و پوزش به استقبال پوارو آمد و گفت:

- راستش آمدم حضور یک دوست قدیمی و عزیز که به او بگویم... بابا دستخوش... واقعا دستخوش!!! جدا که حق داری از خودت تعریف کنی... و جا دارد... من هم بگویم... راستی راستی تو دنیا همتا نداری... فقط خیلی دوست دارم بدانم... مغزت چطوری کار می‌کند و چطوری می‌شود که حدس‌هایت بدون استثناء... همیشه درست از آب درمی‌آید!!!؟

- منظورت از این حرفها...؟ اوه معذرت می‌خواهم... مثل این که ادب و مهمان‌نوازی را فراموش کردم؟... چیزی میل داری. یک نوشابه خنک... با آب زرشک موافقی!!!؟... و یا این که مشروب را ترجیح می‌دهی؟

- همان مشروب از همه بهتره.

دقایقی بعد، سربازرس جب گیلانش را بلند کرد و گفت:

- خوب... به سلامتی هرکول پوارو... که حرفهایش همیشه درست است.

- نه نه... دوست عزیزم... همیشه هم اینطور نیست.

- عزیزم... چرا تعارف می‌کنی؟... یک ماجرای قشنگ خودکشی بدون خنس و پنس داشتیم... و همه هم راضی بودیم... تا این که سر و کله هرکول پوارو پیدا شد و گفت نخیر... الا بلا این خودکشی نیست و یک جنایت است... چرا؟!... چون از خودکشی بدش می‌آمد و دوست داشت... جنایت باشد!!!... ولی اشکال کار اینجاست که حالا بعد از همه این مدت... ثابت شد که همه ماها اشتباه می‌کردیم... و فقط هرکول پوارو بود که راست می‌گفت... و بیخودی اصرار نمی‌کرد که خودکشی نیست و جنایت

است!!!

- آها!!!... پس بالاخره حرف مرا قبول کردید؟

- خوب... خودت که خوب می دانی پوارو... من شخصاً آدم یک دنده و کله شقی نیستم... و اعتقاد زیادی هم به شواهد و قرائن ندارم... ولی قبول کن... هیچ چیزی که، مرگ دکتر مورلی را جنایت جلوه دهد وجود نداشت.

- یعنی منظورت این است که... حالا مدارکی به دست آوردید که این موضوع را ثابت می کند؟

- بله... و امروز هم برای این مزاحم شدم که از طرف اسکاتلندیارد، از شما معذرت بخواهم و اعلام کنم که این موفقیت را مدیون شخص شخیص جنابعالی یعنی حضرت هرکول پوارو هستیم!!!
- ولی جپ عزیز... من که هنوز چیزی نمی دانم... ممکنه روشتر صحبت کنی؟

- ای به چشم!!!... جریان از این قرار است... اسلحه ای که فرانک کارتر با آن قصد ترور عالیجناب الیستر بلانت را داشت، دقیقاً همان اسلحه ای که دکتر مورلی هم با آن کشته شده!!!

پوارو خیره خیره به جپ نگاه کرد و گفت:

- ولی این باور نکردنی نیست!!!؟

- بله... ضمن آن که وضعیت عالیجناب فرانک کارتر را هم به مراتب

بدتر می کند.

- یعنی می خواهی بگوئی... این مسئله قاطعیت دارد؟

- هنوز نه... ولی بهر حال کافی است که رای دادگاه مقدماتی، مبنی بر

خودکشی دکتر مورلی را متفی کند... اسلحه ای ساخت یکی از کشورهای

اروپائی و نوع بخصوصی که اساساً برای این جور کارها مناسب نیست و برای این مقاصد به کار نمی‌رود!!

حالت تعجب کماکان در چهره پوارو به چشم می‌خورد و ابروهای مشکلی اش تحت تأثیر این حالت درونی بالا رفته و حالت کمانی به خود گرفته بود. در همین حالت لحظاتی به بازرس جپ خیره شد و سرانجام با قاطعیت مشهودی اعلام داشت:

- فرانک کارتر!!!؟... نه... نه... از محالات است!!!

سربازرس جپ آهی از روی ناچاری و درماندگی کشید و گفت:
- باز شروع شد!!!؟... بفرمائید این دفعه دیگر چی شده؟... مگر تو نبودی که جلوی همه استادی و پایت را توی یک کفش کردی و گفتی...
نخیر... خودکشی چیه؟... دکتر مورلی به قتل رسیده؟... پس حالا چطور شد که یکهوئی تغییر عقیده دادی!!!؟... این دقیقاً چیزی بود که خودت می‌خواستی و مرتباً از آن دفاع می‌کردی.

- چرا متوجه نیستی چه می‌گویم... من کی تا به حال تغییر عقیده دادم که این دفعه دوم باشد!!!؟... منظورم از این حرف... این بود که پیرسم.. تو جداً فکر می‌کنی فرانک کارتر بوده که دکتر مورلی را کشته؟

- هنوز چیزی ثابت نشده... ولی موارد زیادی وجود دارد که این اتهام را تأیید می‌کنند... اول از همه نفرت و انزجاری است که کارتر نسبت به دکتر مورلی داشته و همه هم از آن آگاه بودند. دوم... ایشان ادعا می‌کند که آن روز صبح، صرفاً به این دلیل به مطب دکتر مورلی آمده بودند... تا به دوست دخترشان اطلاع بدهند... که... بله... یکجا استخدام شده... ولی بعداً معلوم می‌شود، دروغکی ادعا می‌کرده و تا آن لحظه استخدام نشده بوده و تقریباً اواخر آن روز استخدام می‌شود و به سرکار می‌رود... البته...

الان خودش هم به این موضوع اعتراف دارد... مهمتر از همه، هنوز معلوم نیست از ساعت دوازده و پنج دقیقه به بعد کجا رفته و کجا بوده؟... هرچه هم که سؤال می‌کنیم، خودش را به نفهمی می‌زند و تاکنون جواب قانع‌کننده‌ای ارائه نکرده... اول گفت که در این ساعات در خیابان مریل بن^۱ قدم می‌زده... بعداً یادش آمد که در ساعت یک و پنج دقیقه بعد از ظهر به یکی از بارهای همان خیابان رفته که یک چیزی بخورد... با مدیر بار که صحبت کردیم، ادعایش را تأیید کرد، اما گفت... حال و روز خوبی نداشته... دستهایش بدجوری می‌لرزیده و رنگ صورتش هم، وحشتناک سفید بوده... است مثل این که عزرائیل را دیده باشد!!!

هرکول پوارو آهی کشید و به آرامی گفت:

- همه این حرفها درست... ولی مناسفانه با تئوری من مطابقت نمی‌کند.
- می‌دانستم... از همان اولش هم می‌دانستم با این حرفها راضی نمی‌شوی و یک چیزهایی دیگر می‌گوئی... خدا نکند با چیزی یا موضوعی مخالف باشی... زمین و آسمان را بهم می‌چسبانی تا ثابت کنی حرفهایت درست است!!!... خوب حالا بفرمائید... تئوری جنابعالی چیه که با این واقعیات مطابقت نمی‌کند؟

- بین جپ... نمی‌دانم خودت هم متوجه شدی یا نه؟... چیزهایی که تو گفتی خیلی ناراحت‌کننده است و افکار مرا واقعاً مشوش کرده!!... برای این که اگر این موضوع واقعیت داشته باشد...

در همین موقع درب اتاق به آرامی باز شد و جورج قدم به درون اتاق نهاد و خیلی مؤدبانه اظهار داشت:

- خیلی عذر می‌خواهم قربان... ولی..

جورج دیگر نتوانست به بقیه صحبت‌هایش ادامه بدهد، چون، بلافاصله دوشیزه گلادیس نویل جورج را به کناری هول داد و به سرعت وارد اتاق شد و اشک ریزان به طرف پوارو رفت و گفت:

- او... مسیو پوارو... دستم به دامتان.

جپ به محض دیدن گلادیس نویل کلاهش را برداشت و گفت:

- من دیگر بهتر است بروم.

و به سرعت از اتاق خارج شد.

گلادیس با چشمانی که خشم و نفرت از آنها می‌بارید از پشت سر بازرس را تعقیب کرد و در همین حال گفت:

- خودش بود... فکر کرد شناختمش... همان بازرس عزرائیل صفت!!!

اسکاتلند یارد... همان کسی که تمام این بلاها را سر فرانک بدبخت آورده.

- دوشیزه محترم... خواهش می‌کنم آرام باشید... دلیل ندارد که اینقدر

خودتان را ناراحت کنید.

- آخر شما چیزی نمی‌دانید مسیو پوارو... اول از همه سعی کردند

ثابت کنند که فرانک می‌خواسته این مرتیکه بلانت را ترور کند... حالا به

آنها راضی نشده‌اند و متهمش کردند به این که دکتر مورلی را هم او به قتل

رسانده.

هرکول پوارو سرفه‌ای کرد و اظهار داشت:

- ولی من خودم همان موقع در اکس شم بودم و همه چیز را با

چشمهای خودم دیدم.

گلادیس نویل با حالتی که معلوم بود سعی دارد با همه وجود از فرانک

دفاع کند، پاسخ داد:

- حتی اگر فرانک قصد سوء قصد الیستر بلانت را داشته... باز هم

تقصیری متوجه او نیست... برای این که مطمئنم، اختیاری از خودش نداشته و... او را وادار به این کار کرده بودند... شما خودتان خوب می دانید که الیستر بلانت یک آدم معمولی نیست... مهم ترین مرد انگلستان است و به روایتی خاندان سلطنتی هم از او حساب می برند!!! و هر جا هم که می رود با همان تشریفات سلطنتی به استقبالش می آیند و برایش پرچم هم هوا می کنند... همسر الیستر بلانت جهود بود و نمی دانم چه کارها کرده بود که تو اجتماع از وجهه خوبی برخوردار نبود و دشمنان زیادی داشت که طبیعتاً دشمنان شوهرش یعنی الیستر بلانت هم به شمار می رفتند... آدمهایی که از مدتها قبل دنبال آدم صاف و ساده ای می گشتند که با تبلیغات خودشان خرش کنند و این کار را انجام بدهند... کاری که به نظر خودشان خدمت به جامعه و کشور بود... و فکر می کنم بالاخره فرانک را گیر آوردند... اگر نظر مرا بخواهید... از فرانک ساده تر و احق تر نمی توانستند گیر بیاورند. و آن وقت آنقدر رویش کار کردند و نوگوشش خواندند تا بالاخره عقلش را کاملاً دزدیدند و وادارش کردند تا نخواسته و ندانسته الیستر بلانت را ترور کند در این مأموریت به اصطلاح خودشان میهنی را به انجام برساند.

پوارو پرسید:

- منظورتان این است که وکیل مدافع آقای کارتر می خواهد به این نحو

از ایشان دفاع کند

- او... نه... نه... فرانک هنوز که هنوز است قسم می خورد که اصلاً

چنین کاری را نکرده و اساساً تا قبل از آن روز چشمش به آن اسلحه

نخورده بود... البته من هنوز با خودش صحبت نکردم... به من اجازه

نمی دهند با او حرف بزنم... ولی یک وکیل گرفته و وکیلش به نقل قول از

فرانک این حرفها را به من زد و گفت که فرانک قسم می خورد تمام اینها یک توطئه است و او قربانی این توطئه شده.

پوارو گفت:

- و لابد وکیلش هم به او پیشنهاد کرده که بهتر است داستان محکمه پسندتری ارائه دهد؟

- خودتان که می دانید مسیوپوارو، حرف زدن با وکلا کار آسانی نیست... برای این که هیچوقت جواب درست و حساسی به آدم نمی دهند!!!... در جواب هر سوالی می گویند... ممکن است... شاید... احتمال دارد... سعی می کنیم... بستگی دارد... و از این حرفها!!!... البته در مورد سوء قصد به جان ایستربلانت زیاد ناراحت نیستم و می دانم مسئله ای برای فرانک به وجود نخواهد آمد... ولی اتهام به قتل دکتر مورلی است که شدیداً نگرانم کرده... او... مسیوپوارو... باور کنید... من مطمئنم که فرانک هرگز چنین کاری را نکرده... برای اینکه... آخر دلیلی نداشت که دکتر مورلی را بکشد.

پوارو مجدداً پرسید:

- آیا این درست است که آن روز صبح، وقتی که به مطب دکتر مورلی آمد، هنوز جایی استخدام نشده بود؟

- آخر مسیوپوارو... این موضوع چه ارتباطی به قتل دکتر مورلی می تواند داشته باشد... گیرم... هنوز تا آن موقع استخدام نشده بود و بعداً... حوالی بعد از ظهر یک جایی استخدام می شود... یعنی می فرمائید... این مسئله اینقدر مهم است؟

پوارو پاسخ داد:

- مسئله... تنها به استخدام شدن و کار پیدا کردن خلاصه نمی شود...

فرانک کارتر در بازجویی مقدماتی اظهار داشته که چون شانس خوبی به او روی آورده بوده... آن روز صبح به مطب دکتر مورلی می‌رود تا این خبر بهجت اثر را به نامزدش که جنابعالی باشید، بدهد... ولی بعداً معلوم می‌شود... تمام این حرفها دروغ بوده و تا آن لحظه کوچکترین و کمترین شانس در مورد پیدا کردن یک کار مناسب، نداشته!!!... حالا سؤال اینجاست... پس به چه دلیلی آن روز صبح به مطب دکتر مورلی آمده؟

- حقیقتش این است که... میوپوارو... فرانک بدبخت روحیه‌اش را بدجوری از دست داده بود... و راستش را بخواهید... مدت‌ها بود که از زور ناراحتی و ناامیدی به مشروب پناه برده بود... البته نه آنقدر زیاد!!!... متأسفانه مثل همه آدمهای عقده‌ای، مشروبات الکلی تأثیر بدی رویش می‌گذارد... طوری که احساس می‌کند باید دعوا و مرافعه راه بیاندازد و از این راه عقده‌هایش را خالی کند!!!... آن روز صبح هم دقیقاً همانطور شده بود... و آمده بود به مطب... تا به قول خودش... سنگهایش را با دکتر مورلی وا بکند!!!... شما نمی‌دانید... فرانک روحیه بینهایت حساسی دارد!!! و به همین دلیل، از این که می‌دید دکتر مورلی با چه تعمدی با او مخالفت می‌کند... خون خونس را می‌خورد و مرتباً به من می‌گفت، دکتر مورلی با این حرفهایش می‌خواهد مغز مرا مسموم کند...

- منظورتان این است که، آن روز صبح به این نیت به ملاقات دکتر مورلی آمده بود تا با او دعوا و مرافعه راه بیاندازد... آنهم در حضور آن همه ارباب رجوع!!!؟

- خوب... چه عرض کنم... ولی مثل اینکه... بله... همبطور است که شما می‌فرمایید... البته... من این کار فرانک را هرگز تأیید نمی‌کنم و معتقدم تصمیم بسیار احمقانه و نادرستی گرفته بود...

پوارو لحظاتی متفکرانه به چهره اشکبار دختر جوان و بلوندی که روبرویش ایستاده بود خیره شد و سپس دهان گشود و پرسید:
- آیا شما می‌دانستید که فرانک کارتر اسلحه‌ای هم داشته؟... یا شاید دو اسلحه؟

- اوه... نه... نه... مسیو پوارو... حاضرم قسم بخورم... ضمن این که... مطمئنم این موضوع حقیقت ندارد...

پوارو سکوت کرد و سرش را با حالتی از تعجب و تحیر تکان داد، ولی گلا دیس نویل بار دیگر با حالتی گریان و متضرعانه اظهار داشت:
- اوه... مسیو پوارو... مسیو پوارو... ترا به خدا... شما ما را تنها نگذارید و به ما کمک کنید... من مطمئنم که اگر شما از ما حمایت کنید... همه چیز حل می‌شود.

پوارو پاسخ داد:

- دوشیزه محترم... من هرگز بی‌جهت جانب کسی را نمی‌گیرم و از کسی هم بیخودی حمایت نمی‌کنم... برای من «حقیقت» مهم است فقط «حقیقت»... و همواره جانب حقیقت را می‌گیرم و با تمام وجود از آن دفاع می‌کنم.

۵

پوارو، بهر طریق که بود از شر دوشیزه گلا دیس نویل راحت شد و سپس بلافاصله شماره اسکاتلند یارد را گرفت تا با سربازرس جپ صحبت کند.

ستوان بیدوز گوشی را برداشت و به پوارو اطلاع داد، رئیس هنوز بازنگشته، ولی بهر حال اطلاعات لازم را در اختیار پوارو گذاشت.

بر طبق اظهارات ستوان بیدوز، پلیس هنوز مدرکی که ثابت کند اسلحه مورد استفاده در حادثه ویلای اکس شم متعلق به فرانک کارتر بوده، به دست نیاورده، ولی جستجو برای یافتن این مدرک ادامه دارد.

پوارو با تشکر فراوان، مکالمه را قطع کرد و گوشی را سر جایش گذاشت... خوب تا حالا به نفع کارتر بود... ولی خوب... تنها این مورد کافی نبود و فرانک کارتر به خیلی بیش از این احتیاج داشت.

بیدوز اطلاعات دیگری هم در اختیار پوارو گذارد.. بخصوص در مورد اعترافات فرانک کارتر در مورد استخدامش به عنوان باغبان در ویلای اکس شم... ظاهراً فرانک کارتر هنوز هم معتقد بود که از طریق اداره ضد جاسوسی استخدام شده... متها به صورت یک باغبان!!!... و گفته بوده که... مقداری پول علی الحساب به او می دهند... و سپس راجع به تجارب باغبانی هم سئوالاتی می کنند و در آخر هم به او دستور می دهند، خودش را به آقای مک البستر، سر باغبان معرفی کند... او موظف بوده به صحبتها و حرفهای سایر باغبانها که ظاهراً نمایلات کمونیستی و خرابکارانه داشتند گوش کند و گاهگاهی هم خودش را به عنوان یک نیمچه کمونیست و علاقمند به کارهای خرابکارانه جا بزند و با آنها همصحبت بشود!!!... مسئول مصاحبه و استخدام، خانمی بوده که خودش را به نام Q.H.56 معرفی کرده... و به فرانک کارتر گفته بوده که... مقامات!!! با آگاهی کاملی که از نمایلات شدید ضد کمونیستی او داشتند، از او به عنوان بهترین کاندیدا نام بردند و توصیه کردند، بهترین کسی که می تواند این مأموریت را به نحو احسن انجام دهد!!!... مصاحبه در اطاق

بسیار کم نوری انجام گرفته بوده و فرانک کارتر نمی‌توانسته چهره خانم مصاحبه‌کننده را به خوبی ببیند، و الان هم اگر بار دیگر او را ببیند قادر به شناسایش نخواهد بود... فقط همینقدر می‌داند، موهایش به رنگ قرمز تند و چهره‌اش هم شبیه هنرپیشگان تأثر به نحو خارق‌العاده‌ای آرایش شده بوده.

پوارو زیر لب غرغری کرد و پیش خود گفت... مثل این که ماجرای فیلیس اپنهام دوباره تکرار شده و تحت تأثیر یک وسوسه ناگهانی، احساس کرد بد نیست ملاقات مجددی با آقای رجینالد بارنز داشته باشد... آقای بارنز اعتقاد داشتند که در فعالیتهای ضدجاسوسی از این کارها و از این مأموریتها زیاد دیده می‌شود.

در همین افکار، پستیچی هم نامه‌ای برایش آورد که افکارش را پیش از پیش مغشوش نمود پاکت معمولی و ارزان‌قیمتی که آدرس روی آن با خطی در حد معلومات ابتدائی نوشته شده بود با مهر پستخانه منطقه هرتفورد شایر^۱.

پوارو نامه را باز کرد و به خواندن مشغول شد.

آقای عزیز:

امیدوارم مرا ببخشید که مزاحمتان شدم. ولی آنقدر نگرانم که نمی‌دانم چه کار بکنم. باور کنید به هیچ وجه دوست ندارم با پلیسها درگیر بشوم... البته خودم می‌دانم که شاید بهتر بود چیزهایی را که می‌دانستم، قبلاً به شما می‌گفتم اما وقتی همه گفتند که ارباب خودکشی کرده، من هم گفتم حالا که همه همین عقیده را دارند، پس بهتر است من هم

حرفی نزنم و مثل بقیه همین رأی را قبول کنم. برای این که دوست نداشتم، نامزد خانم نویل خدای نخواستگرفتار شود و باور کنید حتی برای لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردم که ایشان این کار را کرده باشند. ولی حالا که فهمیدم همین آقا به خاطر تیراندازی به یک آقای دیگر در بیلاقات دستگیر شده‌اند، پیش خودم گفتم، بعید نیست این آقا مریض است و عادت دارد به همه تیراندازی کند!!! و در اینجا بود که به خودم گفتم حالا که اینطور شد باید با شما صحبت کنم و چیزهایی را که می‌دانم به شما بگویم... ولی گفتم بهتر است اول برایتان نامه بنویسم... چون می‌دانم شما دوست خانم ارباب هستید و آن روز هم قبل از رفتن از من سؤال کردید، چیزی می‌دانم؟... ای کاش همان روز همه چیز را به شما گفته بودم... ولی بهر حال احساس می‌کنم هنوز هم آنقدر دیر نشده و باز هم می‌توانم با شما صحبت بکنم... فقط خواهش می‌کنم این است که، به هیچ وجه پای پلیس به میان کشیده نشود، چون اصلاً دوست ندارم با پلیسها تماس و صحبتی داشته باشم... مادرم از بچگی به من نصیحت کرده که هرگز دور و ور پلیسها نگردم و با آنها همزبان نشوم. و روی این موضوع هم خیلی حساسیت دارد!!!

ارادتمند شما

آگنس فلیچر

پوارو به اینجا که رسید زیر لب زمزمه کنان گفت:

- از اولش هم می دانستم پای یک مرد در کار است!!!... متها اشتباهم
این بود که... اشتباهی حدس زدم!!!... ولی بهر حال... حالا دیگر فرقی
نمی کنند!!!

فصل هشتم

ملاقات با اگنس فلچر در چایخانه متروک و دورافتاده‌ای در روستای هرنفورد انجام گرفت. چون اگنس خیلی نگران بود که مبادا اربابش خانم جیورجینا مورلی بوئی از این جریان بیبرد.

پانزده دقیقه اول مصاحبه، به گفتگو در مورد مادر و پدر اگنس گذشت!!!... مادر فداکار و سختگیری که در مورد تعلیم و تربیت دخترانش وسواس زیادی داشت و پدرش هم علیرغم این که صاحب یک پیاله‌فروشی بود، تا به حال با پلیس هرگز درگیر نشده و پلیس محلی هم احترام خاصی برای وی قائل بود... ساعات کار پیاله‌فروشی را دقیقاً مراعات می‌کرده و سر ساعت کرکره را پائین می‌کشیده... و هر دویشان در جامعه کوچک روستای کوچک و باصفای لیتل دارلینگ‌هم^۱ از احترام خاصی برخوردار بودند... خانواده فلچر جمعا شش نفر می‌شدند (پدر و مادر و چهار فرزند دختر)... دو تا از دخترها در همان اوان طفولیت

می‌میرند و تنها آگنس و خواهرش زنده می‌مانند... هر دو خواهر، بچه‌های مؤدب و حرف‌شنوی بودند و تا آنجا که آگنس به خاطر می‌آورد، سابقه نداشت هیچ‌یک از آنها، اسباب ناراحتی و نگرانی والدینشان را فراهم کرده باشند، تمام نگرانی آگنس هم از این بود که مبادا پلیس بوئی از این ملاقات بی‌رد و احیاناً تصمیم بگیرند با او مصاحبه کنند... چون، همانطور که قبلاً گفته بود، پدر و مادرش به آبرو و حیثیتشان خیلی اهمیت می‌دادند... و چنانچه بفهمند که دخترشان، آن هم دختر بزرگشان رسوائی به بار آورده و به پاسگاه پلیس احضار شده، دیگر از خجالت نمی‌توانند سرشان را در روستا بلند کنند و مطمئناً از غصه دق می‌کنند و می‌میرند. پوارو با شگرد خاصی که در جلب اطمینان و متقاعد کردن خانمها و دختران جوان داشت، سرانجام توانست آگنس خانم را هم راضی کند که با این مصاحبه هیچ خطری متوجه خانواده فلچر نمی‌شود و حیثیت خانوادگیشان هم به هیچ عنوان خدشه‌دار نخواهد شد. آگنس که معلوم بود تحت تأثیر حرفهای پوارو قرار گرفته است، با آسودگی خاطر محسوسی سرش را به پوارو نزدیکتر کرد و با این که به جز آنها کس دیگری در چایخانه نبود، صدایش را پائین آورد و گفت:

- خودتان که می‌دانید قربان، من نمی‌توانستم چیزی به خانم بگویم... برای این که مطمئناً خیلی عصبانی می‌شد و بلافاصله به من می‌پرید و می‌گفت... پس چرا قبلاً حرفی نزدم و از این حرفها... ولی خوب... من و آشپز... رو این موضوع خیلی با هم صحبت کردیم... که حرف بزنیم یا نزنیم؟... ولی دست آخر به این نتیجه رسیدیم... ما چه کاره‌ایم که حرفی بزنیم؟... به ما چه مربوطه؟... این حرفها که به کلفتها و آشپزها نیومده... از طرفی روزنامه‌ها رو هم که خوندیدم... دیدیم همه نوشتن، دکتر مورلی در

ترریق آمپول بیحسی اشتباه کرده و یکی از مریضاشو کشته... و بعداً هم چون وجدانش ناراحت شده... هفت تیر را برداشته و یک تیر نو مفر خودش خالی کرده... و طوری نوشته بودند که مثلاً، دادگاه هم به همین نتیجه رسیده و مرگ دکتر مورلی فقط خودکشی بوده و اینجا بود که من و آشپز بهم گفتیم... حالا که اینطور شده... دلیلی نداره که ما هم خودمون رو جلو بندازیم و به حرفهای دیگه بزنیم... چون حالا دیگه ظاهراً همه چیز روشن شده بود و همه از این رای راضی بودن... درست نمی‌گم قربان؟

پوارو با حرکت سر، سخنان اگنس را تأیید کرد و سپس برای این که کنجکاوی مخاطبش را تحریک و او را به سخن گفتن ترغیب کند، مستقیماً وارد موضوع نشد و به جای آن پرسید:

- براوو اگنس... براوو... معلومه خیلی باهوشی!!!... خوب... حالا بگو ببینم... چطور شد که یکهوئی تغییر عقیده دادی؟

اگنس که از تعریف و تمجید پوارو بیش از پیش تهییج شده بود، بلافاصله در جواب گفت:

- به خاطر مقاله‌ای بود که تو روزنامه‌ها راجع به فرانک کارتر نامزد خانم نویل نوشته بودن... و وقتی که خوندم، فرانک کارتر به صاحب باغی که به عنوان باغبون اونجا کار می‌کرده، تیراندازی کرده، به خودم گفتم... این مرتبکه حتماً یک چیزیش میشه!!!... آخه... آدم سالم که بیخودی تیراندازی نمی‌کنه!!! خوب... قربان... درسته که من سواد درست و حسابی ندارم... ولی دیگه اینقدر می‌دونم... به آدمائی هستن که بیخودی از همه می‌ترسن... همش فکر می‌کنن... بین آدمائی گیر کردن که میخوان بگیرنشون... و از این می‌ترسن که دستگیر بشن و بعدشم برن بالای دار!!!... اینا آدمائی هستن که باید برن دیوونه خونه!!! والا... خودتون که خوب

می‌دونین... ممکنه خیلیارو همینطوری بکشن... خوب تقصیریم ندارن...
 حالشون نیست... و راستش فکر کردم نکند فرانک کارتر هم یکی از
 همیناست... و بعدشم یادم اومد که چطور راه می‌رفت و راجع به
 دکتر مورلی بدگویی می‌کرد و تقریباً می‌گفت، دکتر مورلی با من دشمنی
 داره و تمام هم و غمش اینه که گلا دیسو... معذرت می‌خواهم خانم نویل
 رو از من جدا کنه... در صورتی که، نمی‌دونست خانم نویل اصلاً به این
 حرفها توجهی نداره و محاله که ازش جدا بشه!!!... خوب البته حتم
 داشت... چون من و اِما آشپز... هم به خانم نویل حق می‌دادیم... آقای
 کارتر جوان خوش تیپ و خوشگلی بود!!!... خیلی هم خوش اخلاق و
 خوش برخورد!!!... از اون جوونائی که هر دختری دوست داره باهاش
 ازدواج کنه!!!... ولی خوب... هیچکدوم از ماها... یعنی من و اِما هرگز
 فکر نمی‌کردیم که جوون به این خوبی بلائی سر دکتر مورلی بیاره... اما... با
 اون اتفاقی که افتاد... مَث این که ما اشتباه می‌کردیم... گو این که... باور
 کردنی به نظر نمی‌رسید!!!

پوارو، با شکیبائی همیشگی، پرسید:

- چه چیزی باور کردنی به نظر نمی‌رسید؟

- چیزی که اون روز صبح دیدم قربان... همون روزی که دکتر مورلی
 خودشو کشت... اون روز صبح قرار بود نامه‌ای به دستم برسه و مونده
 بودم که خودم برم پائین و نامه‌رو از پستیچی بگیرم یا نه؟... پستیچی قبلاً
 اومده بود... ولی آلفرد هنوز نامه‌ای بالا نیاورده بود... البته... آلفرد نامه‌ای
 بالا نمی‌آورد... مگر این که مال دکتر مورلی یا خواهرشون باشه... پسره
 اونقدر خر بود که عارش می‌شد نامه‌های منو و اِما... رو بالا بیاره... به

شخصیتشون برمی خورد!!! من مطمئن بودم که پستیچی نامه مو آورده... تا ظهر هم صبر کردم... ولی از نامه خبری نشد که نشد... از طرفی هم می ترسیدم برم پائین چون خانم مورلی قدغن کرده بود و ما حق نداشتیم به طبقه پائین بریم... بخصوص مواقعی که دکتر مورلی مریضاشو می دید.

ولی بهر حال، دلمو زدم به دریا و یواشکی رفتم بیرون و از بالای پله ها پائینو نیگا کردم تا شاید وقتی که آلفرد یکی دیگه از مریضارو به اطاق دکتر می بره از همان بالا صداش بزتم و بگم اگه نامه ای دارم بیاره بالا.

اگس که گوئی به هیجان انگیزترین قسمت داستان رسیده، نفس عمیقی کشید و در ادامه سخنانش گفت:

- درست در همین موقع بود که اونو دیدم!!!... منظورم همین فرانک کارتره... ولی نمی دانم چرا اونجا، ایستاده بود... رو پله های بین دو طبقه... یعنی طبقه ما و طبقه ای که مطب دکتر تو اون فرار داده. همبطور ایستاده بود و پائینو نیگا می کرد... و حتی همین الان هم که یادم میاد... فکر می کنم حال و روز درست و حسایی نداشت و... چه جور ی بگم... به جوری به نظر می رسید... به جور بد و ناراحت!!!... به نظرم رسید که گوشاشو تیز کرده و داره با دقت به چیزی گوش می ده... نمی دونم متوجه منظورم شدید یا نه؟

- یادتان می آید چه ساعتی بود؟

- فکر می کنم چیزی به دوازده و نیم ظهر نمانده بود قربان... قیافش طوری بود که فکر کردم، طفلکی حتماً نمی دونه که خانم نویل اون روزو مرخصی گرفته و رفته... و پیش خودم گفتم... بهتره برم پائینو و بهش بگم... چون معلوم بود که اون آلفرد کله خر!!!... یادش رفته بهش بگه... والا دلیل نداشت که همین طوری منتظر ایسته تا خانم نویل کارش تموم

بشه و از مطب بیرون بیاد... و همبیطور که داشتم این پا اون پامی کردم که برم یا نرم... آقای کارتر مت این که تصمیمشو گرفت و به سرعت پله‌هارو یکی دو تا کرد و از راهروی طبقه همکف به طرف اطاق کار دکتر مورلی رفت... من خیلی ناراحت شدم... چون می‌دونستم که ارباب عصبانی میشه و دادش درمی‌آد و بیشتر از این نگران بودم که مبادا دعواشون بشه... در همین موقع صدای اما بلند شد که تو راهرو چیکار می‌کنم... و منم پریم تو خونه... بعداً وقتی شنیدم ارباب خودکشی کرده انقدر ناراحت شدم که نموم چیزهائی که دیده بودم از یادم رفت و فراموش کردم... بعدشم وقتی که سربازرس پلیس ازم سوال کرد، راجع به این موضوع حرفی نزدم... ولی بعد از رفتن سربازرس پلیس... موضوع را با اما درمیان گذاشتم و همه چیزو بهش گفتم... که فرانک کارتر چطوری تو راه پله‌ها ایستاده بود و به اطاق دکتر مورلی گوش می‌داد و بعدش هم چطوری به سرعت به اطاقش رفت... اما پرسید... راجع به این موضوع حرفی به سربازرس زدم؟... گفتم نه... اما معتقد بودم که من باید این موضوع را به پلیس می‌گفتم... ولی من بهش گفتم... آدم نباید تو این کارا عجله بکنه!!!... بهتره به خورده صبر بکنیم و بینیم چی میشه... اما هم... با نظر من موافق بود... چون راستشو بگم... نمی‌خواستم فرانک کارتر تو دردسر بیفته... خوشبختانه یکی دو روز بعد هم رأی دادگاه مقدماتی رو تو روزنامه‌ها خوندم که نوشته بودن... دکتر مورلی، پس از آگاهی از این که... با تریق مقدار زیادی از مادهٔ یحسی باعث مرگ یکی از مریضاش شده... هفت تیر را برداشته و خودشو کشته... با خواندن این مقاله بود که خیالمون برای همیشه راحت شد... و دیگه دلیلی نداشت که راجع به ماجرای اون روز صبح، حرفی به پلیس بزنیم... تا این که... دو روز قبل... اسم فرانک کارتر تو روزنامه

چاپ شد... مقاله رو که خوندم... یکهوئی تکون خوردم!!!... و به خودم گفتم... اوه... خدای من... نکنه فرانک کارتر هم یکی از همین دیوونه‌های خطرناکه که از ترس جوشون، آدمای دیگه رو میکشن!!!... صحنه اون روز صبح جلوی چشم زنده شد و پیش خودم گفتم... اگنس چه می‌دونی؟... شاید اریابو هم همین فرانک کارتر کشته... متها... چون کسی ندیدش... همه فکر می‌کنند... خودکشی کرده؟

سخنان اگنس به پابان رسید، در چشمهایش هراس و نگرانی عمیقی موج می‌زد و با نگاهی ملتسمانه و امیدوارانه به پوارو خیره شد. پوارو با آگاهی کامل از اضطراب درونی این دختر جوان و زیبا که تحت تأثیر احساسات دخترانه‌اش، ندانسته مرتکب اشتباه بزرگی شده بود، با حالتی که سعی داشت تا آنجا که امکان دارد از ترس و اضطراب مخاطب جوانش بکاهد و به او قوت قلب بدهد، در پاسخ گفت:

- اگنس... قبل از هر چیز به تو اطمینان می‌دهم که موردی برای نگرانی وجود ندارد... از هیچ چیز ترس و به هیچ وجه مضطرب نباش... البته... اشتباه بزرگی بود که مطمئنم ندانسته مرتکب شدی... ولی جای شکرش باقی است که بالاخره سر عقل آمدی و با اعتراف به این موضوع... اشتباه بزرگت را تا حدود زیاد جبران کردی.

اگنس که گوئی می‌خواست از خوشحالی بال دریاورد، با حالتی مشحون از تشکر و امتنان، پاسخ داد:

- خیلی ممنونم قربان... خیلی... شما با این حرفاتون... بار سنگینی رو از دوشم برداشتین... آخه نمی‌دونین... تو این مدت چه غذایی کشیدم... باور کتین خواب و خوراک نداشتم... همین‌طور راه می‌رفتم و به خودم می‌گفتم... اگنس ترس... ترس و برو و همه چیز رو به پلیس بگو... ولی تا

میومدم برم... یاد حرفهای مامانم می افتادم... مامانم ماهارو بدجوری از پلیس ترسونده!!!... و تو مغمزون فرو کرده که مبادا با پلیس دهن به دهن بشیم... و همونطور که قبلن هم گفتم... حساسیت زیادی رو این موضوع داره....

پوارو که به اندازه کافی راجع به مامان جون، اگنس شنیده بود به تندی پاسخ داد:

- بله... بله... حتماً.

- و به دنبال آن صورت حساب را پرداخت و اگنس را با خیالاتش تنها گذاشت.

۲

پوارو قدم به درون ساختمان بزرگ و عظیم اسکاتلندیارد نهاد و درخواست ملاقات با سربازرس جپ را نمود، پوارو در اسکاتلندیارد از معروفیت خاصی برخوردار بود و همه او را به نام می شناختند و بدشان نمی آمد سر بسر این کارآگاه خصوصی به قول خودشان ریزه میزه بگذارند، بهر حال یکی از مأمورین اطلاعات بلافاصله او را به اطاق سربازرس جپ راهنمایی نمود.

هرکول پوارو به محض ورود به اطاق جپ معطل نکرد و گفت:

- لطفاً ترتیبی بده تا ملاقاتی با فرانک کارتر داشته باشم.

جپ نگاه تندی به پوارو انداخت و پرسید:

- منظور؟

- مثل این که راغب نیستی؟

جب شانه‌هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- او... نه... اصلاً چنین چیزی نیست... تازه... اگر مخالفتی هم داشته باشم... کاری نمی‌توانم بکنم... من کی هستم که بتوانم با عزیز در دانه وزیر کشور دریغتم!!!... فعلاً که دور، دور تو است پوارو... بیش از نصفی از وزرای کابینه را تو مشت گرفتگی و هرچه هم که بگویی چشم بسته قبول می‌کنند!!!... چون... می‌دانند، فقط توئی که می‌توانی سر و صدای کثافت‌ریهایشان را بخوابانی!!!

پوارو که متوجه مفهوم و معنای گوشه و کنایه، جب شده بود، بی‌اختیار، یاد داستان افسانه‌ای، «پاک کردن اصطبل سلطان از» افتاد... و در همین حال با حالتی خیلی جدی اظهار داشت:

- بله... واقعاً که یک شاهکار بود... اینطور نیست؟... قبول کن که محال بود، بهتر از این بشود انجام داد...

سربازرس جب مأمور بسیار باهوش و پشتکار داری بود... معهدا... نظیر اکثر بازرسی‌ها اسکا تلند بار د از قدرت تصور و نیروی تخیل قوی‌ای که

۱- بر طبق اساطیر یونان، پادشاهی به نام لوجیز (AUGEAS) بر کشور البیس (ELIS) حکومت می‌کرد و اصطبل‌هایی داشت دارای سه هزار رأس گاو که مدت سی سال تمیز نشده بود. هرکول در سفری می‌بایست از دوازده خوان عبور می‌کرد. یکی از خوان‌ها تمیز کردن این اصطبل در مدت یک روز بود در ازاء آن چند رأس گاو هم به عنوان جایزه دریافت می‌کرد. هرکول با برگرداندن دو رودخانه به نامهای آلفیوس (ACPHEUS) و پنیوس (PENEUS) یک روزه اصطبل را شست و تمیز کرد ولی سلطان از اهداء جایزه خودداری کرد و هرکول هم او را کشت. امروزه جمله اصطبل لوجیز به صورت مثل معروفی وارد زبان انگلیسی شده و مفهوم آن تمیز کردن محیط‌های ناپاک از عناصر کثیفی است که باعث فساد و آلودگی محیط می‌شوند. مترجم

لازمه کشف معماهای پیچیده جنایی است و به عنوان عامل عمده‌ای در حل این ماجراها به کار می‌رود، برخوردار نبود... درست نقطه مقابل هرکول پوارو... سربازرس جبب با اتکاء، به دوستی تقریباً بیست ساله، شناخت کاملی از شخصیت، روحیه و تواناییهای ذاتی پوارو داشت و می‌دانست که پوارو در خیلی از مواقع و بخصوص در ماجراهای بسیار بفرنجی که حتی برجسته‌ترین بازرسین اسکاتلندیارد در آنها مانده بودند، صرفاً با بهره‌گیری از قدرت تصور و نیروی تخیل بی‌نظیری که داشت، چیزهایی را می‌دید و یا حدس می‌زد که به چشم هیچکس نمی‌آمد و به فکر هیچکس هم نمی‌رسید... و همین مسئله باعث شده بود که همیشه در برابر پوارو احساس حقارت کنند... در صورتی که پوارو، علیرغم خودستایی و غرور زیادی که داشت، فوق‌العاده ملاحظه‌کار بود و همیشه سعی می‌کرد طوری رفتار کند که مبدا احساسات و غرور دوستش، سربازرس جبب جریحه‌دار بشود... و حتی بارها و بارها جبب را طوری هدایت کرده بود، که احساس کند، خودش موفق به کشف جنایت شده!!!... معهدا... کیفیت این ماجرای بخصوص به گونه‌ای بود که جبب می‌دانست بدون وجود پوارو هرگز موفق به کشف آن نمی‌شود و همین مسئله بیش از هر چیز او را رنج می‌داد و لذا با دلخوری مشهودی در جواب گفت:

- بله... می‌دانم و قبول هم دارم... ولی منظورم این است که... هیچکس بجز تو نمی‌توانست چنین فکری به سرش بزند!!!... راستش پوارو... بعضی وقتها فکر می‌کنم... تو برای این که به نتیجه برسی... هر کاری را می‌کنی و هیچ چیزی هم برایت مهم نیست!!!
پوارو با حالتی که گویی هرگز انتظار چنین سخنی را از جبب نداشت،

خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- این حرف حقیقت ندارد.

- او... معذرت می‌خواهم پوارو... باور کن منظور خاصی نداشتم... منظورم این بود که... بعضی وقتها کارهایی می‌کنی که عقل جن هم به آنها نمی‌رسد... کارهایی که نه تنها همه چیز را رو می‌کند... بلکه اشتباهات ما پلیس‌ها رو هم فاش می‌کند!!!... ناراحتی من هم از این است که... چرا ماها نمی‌توانیم این کارها را بکنم!!!... حالا بگو ببینم باز دوباره چی شده که یکهوئی به سرت زده فرانک کارتر را ببینی؟
و به دنبال آن با لحنی مسخره اضافه کرد و گفت:

- نکند می‌خواهی ازش پرسی که دکتر مورلی را او کشته یا خیر؟

ولی پوارو با حالتی کاملاً دور از انتظار و برخلاف آنچه که جپ تصور می‌کرد، با تأکید زیادی پاسخ داد:

- اتفاقاً دوست من... این دقیقاً همان چیزی است که می‌خواهم از فرانک کارتر پرسم!!!

سربازرس جپ بی‌اختیار از این پاسخ خنده‌اش گرفت و در حالی که می‌خندید اظهار داشت:

- خوب... لابد فکر می‌کنی که او هم خیلی خونسرد جواب خواهد داد... بله... من کشتم!!!؟

ولی پوارو با همان لحن خشک و جدی در پاسخ گفت:

- بله... ممکنه....

جپ... که حالا دیگر کاملاً کنجکاو شده بود، با نگاه عمیقی به پوارو خیره شد و گفت:

- می‌دانی پوارو... الان درست حدود بیست سال است که ترا

می‌شناسم... بیست سال... زمان کمی نیست... ولی می‌توانم به جان خودم قسم بخورم که هنوز هم ترا خوب نمی‌شناسم!!!... و خیلی از مواقع است که اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گوئی و منظورت چیه؟... مثلاً همین حالا... الان هم مطمئنم... یک برنامه‌ای برای فرانک کارتر داری... و احساس می‌کنم... بنا به دلایلی که فعلاً فقط خودت می‌دانی... دوست نداری فرانک کارتر گناهکار باشد!!!؟

پوارو با حرارت زیادی سرش را تکان داد و گفت:

- نه... نه... اتفاقاً برعکس...

- من فکر کردم... حتماً دلت برای آن دختر بلونده... اسمش چیه...

آهان... یادم آمد... گلا دیس نویل سوخته و با این کارها می‌خواهی به او کمک بکنی... تقصیر خودت نیست... تو هم بدتر از من از آن جوانهای قدیمی سوخته دلی که اسیر قلب رثوف و مهربانشان هستند!!!

پوارو که به نظر می‌رسید از این سخنان جپ ناراحت شده است با

حالتی عصبانی پاسخ داد:

- نخیر... به هیچ وجه چنین چیزی نیست و بنده نه آنقدر سوخته دلم و

نه اسیر قلب رثوف و مهربانم هستم، این شما انگلیسی‌ها هستید که خیلی معذرت می‌خواهم... اشکتان در مشکان است!!! و تا یک دختر دلشکسته و با آدم مادر مرده‌ای را می‌بینید، زار زار اشکتان راه می‌افتد!!!... برخلاف تصور جنابعالی، من آنقدرها هم احساساتی نیستم... من قبل از هر چیز یک انسانم و سعی می‌کنم همیشه انسان باشم و صفات بارز انسانیت را در خودم تقویت کنم... و به همین منظور در تمام مراحل منطقی را در نظر می‌گیرم و هدفم این است که از راهی که منطقی جلوی پایم می‌گذارد منحرف نشوم... در این قضیه هم همبیطور... مطمئن

باش اگر ثابت شود که فرانک کارتر گناهکار است، من کوچکترین ترحم و احساسی نسبت به او نخواهم داشت و هرگز پیشنهاد نمی‌کنم که این دختر ساده‌دل با او ازدواج کند... گو این که به تو قول می‌دهم... همین مادموازل گلا دیس... که اینقدر برای این جوانک غش و ضعف می‌کند... در صورت اعدام فرانک کارتر... یک مدتی شیون و واویلا راه می‌اندازد... ولی بعد از مدتی به کلی از یادش می‌رود و با جوان دیگری ازدواج می‌کند!!!

- من که حرفی نزدم... این توئی که سعی داری او را بیگناه قلمداد کنی... من فقط پرسیدم... چرا؟

- اشتباه تو همین جا است جپ... برای این که هنوز متوجه منظورم نشدی... من فقط می‌خواهم مطمئن باشم که او واقعا گناهکار است یا نه؟ - حالا که اینطور شد... حدس می‌زنم چیزهایی به دست آوردی که کم و بیش دال بر بیگناهی فرانک کارتر دارد؟... اگر اینطور... چرا دست را رو نمی‌کنی؟... مگر قرار نبود که با هم روراست باشیم؟... تا بحال شده که من چیزی و یا موضوعی را از تو مخفی کنم؟

- جپ عزیز... دوست خوب من... من همیشه با تو روراست بودم و الان هم، بیش از هر موقع دیگری با تو روراست هستم... فقط یک مدت کوتاهی صبر کن... چون خیلی زود... یعنی به مراتب زودتر از آنچه تو انتظارش را داشته باشی، اسم و آدرس دختر جوانی را در اختیارت می‌گذارم... که شهادتش تمام شک و تردیدت را برطرف کند و به عنوان یک آس برنده در دادگاه رو کنی... شاهی که با گفته‌هایش نفس آقای فرانک کارتر را می‌گیرد.

- اوه خدای من... من که پاک گیج شدم پوارو!!!... اگر اینطور... پس چرا اینقدر اصرار داری که با این مرتیکه صحبت بکنی؟

پوارو با قیافه‌ای که شیطنت از آن می‌بارید، با خونسردی پاسخ داد:
 - فقط برای این که کنجکاویم را ارضاء کنم!!!
 و بعد از این جمله سکوت کرد و دیگر کلامی از دهانش خارج نشد.

۳

فرانک کارتر، آشفته و پریشان حال، با چهره‌ای بیرنگ در گوشه‌ای از سلول بازداشتگاه موقت نشسته بود. حالت شیر پیر بی‌بال و دم‌ی را داشت که گوئی دندانهایش را هم کشیدند!!!... معه‌ذا، سعی دارد زورکی هم که شده غر و پفی بکند و خودش را از تک و تانیندازد!!!. پوارو قدم به درون سلول گذاشت و فرانک کارتر که از دیدن این ملاقات‌کننده دور از انتظار کاملاً متعجب به نظر می‌رسید، با نگاهی کینه‌توزانه به پوارو خیره شد و گفت:

- بازم سر و کله تو خارجی فسقلی پیدا شد؟... این دفعه دیگه چی می‌خوای؟

- از اینجا رد می‌شدم!!! گفتم بد نیست بیایم بینمتان و چند کلمه‌ای هم با هم صحبت کنیم.

- خوب... هر قدرت دلت می‌خواد بین... ولی حرف زدنو فراموش کن... چون من یکی... یک کلمه هم حرف نمی‌زنم... مگر این که وکیلیم حضور داشته باشه... خیال می‌کنی خرم و این چیزهارو نمی‌دونم... نه داداش کورخوندی... بدون وکیل... حرف بی‌حرف... تو هم هیچ‌کاری

نمی تونی بکنی... این حق قانونیمه... و قانون این حقو به من داده...
 - آقای کارتر قانون را به رخ من نکشید... چون خیلی... و به مراتب
 بیش از شما به قانون واردم و از حق و حقوقی که قانون برای اشخاص قائل
 گردیده اطلاع دارم... و مطمئن باشید این را هم می دانم که در صورت
 عدم حضور وکیلان می توانید حرف تزئید و به سوالانم هم جوابی
 ندهید... معهنا، مورد مهمی پیش آمده که باید با هم صحبت کنیم... البته
 می توانید وکیلان را احضار کنید... ولی مطمئن باشید به نفع شماست که
 وکیلان شاهد این گفتگو نباشد!!!

- خوب معلومه... برای این که اونوقت می تونی با خیال راحت از زیر
 زبونم حرف بکشی و تو دامن بندازی... نه داداش... این کلکها قدیمی
 شده... بهتره به فکر دیگه بکنی.

- از چی می ترسی؟... بجز ما دو نفر کسی اینجا نیست که حرفهای ما
 را بشنود... تو می توانی بعداً همه چیز را کتمان کنی؟ اظهاراتی که شاهی
 نداشته باشد و صحت آن تأیید نشود... ارزشی ندارد.

فرانک کارتر خنده مزورانه ای سر داد و با حالتی که مثلاً سعی داشت
 خود را خیلی زرننگ و بی اعتنا جلوه دهد، گفت:

- ببخودی چرت و پرت نگو... فکر می کنی با این حرفا خر میشم.
 هرکول پوارو بدون توجه به رفتار و گفتار بی ادبانه مخاطب بدزبان و
 بددهنش، پرسید:

- دختر جوانی به نام اگنس فلچر را به خاطر می آورید؟
 - اگنس فلچر!!!؟... تا حالا همچین اسمی به گوشم نخورده.
 - حتماً دیدیش، ولی توجه نکردید... و حالا اگر قدری به مغزتان فشار
 بیاورید، ممکن است یادتان بیاید... این دختر خانم همان خدمتکاری بود

که سالها در منزل شماره ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت کار می کرد... ضمناً تا بادم نرفته... توصیه می کنم، زیاد به مغزتان فشار نیاورید... چون خیلی کوچک است و طاقت فشار زیاد را ندارد!!!

- واخ واخ... مردم از خنده... جون سیبيلات انقدر نمک نریز!!!

- هنوز یادتان نیامده؟

فرانک با نگاهی حاکی از سوءظن زیاد به پوارو خیره شد و در پاسخ گفت:

- خوب... اومدیم و بادم اومد... که چی بشه؟

هرکول پوارو، با لحن نافذ و زنگ داری که گوئی، دادستانی، ادعاینامه ای را قرائت می کند، خیلی آرام و شمرده شمرده اظهار داشت:

- در صبح روزی که دکتر مورلی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و کشته شد، دخترخانمی به نام اگنس فلچر، که در آپارتمان فوقانی مطب کار می کرد، برای انجام کاری از آپارتمان بیرون می آید و به نرده پلکان تکیه می دهد و سرش را جلو می آورد تا آلفرد بیگر، راهنمای بیماران را صدا بزنند... و دقیقاً در همین لحظه است که می بینند... جنابعالی... یعنی آقای فرانک کارتر... در کنار نرده مجاور کلینیک دکتر مورلی ایستاده و به آن گوش می دهید و باز هم طولی نمی کشد که می بینند... جنابعالی به سرعت به طرف کلینیک دکتر دویدید... در کلینیک را باز کردید و داخل شدید... ساعت حدود دوازده و بیست و شش دقیقه بعد از ظهر.

فرانک کارتر لحظاتی بر جای خشکش زد و سپس با تمام وجودش به لرزه افتاد... قطرات درشت عرق ناگهان تمام چهره اش را فرا گرفت... مردمک چشمهایش بی اختیار به این طرف و آن طرف چرخید... زبانش بند آمد... و سرانجام نعره بلندی سر داد و فریادکنان گفت:

- این دروغه... دروغه... به دروغ کثیف... حتماً به این کلفت هرجائی پول دادی... مگه با به هالو طرفین ااا... یعنی انقدر خرم و نمی‌دونم... همتون با هم دست یکی کردین که منو از بین ببرین... تو و این پلیسا... به این کثافت هرجائی پول دادین و با پول خریدینش... که بر علیه من شهادت بده... و بگه که تو اون ساعت منو اونجا دیده...

هرکول پوارو در کمال خونسردی پاسخ داد:

- ولی ظاهراً با تأکید زیادی به مقامات پلیس گفته بودید که در این ساعت بخصوص... در خیابان و مریل بن، پرسه می‌زدید؟... حالا بگوئید بینم که در این ساعت یعنی دوازده و بیست و شش دقیقه واقعاً کجا بودید؟

- حرفای من اول و آخرش بکیه... همونطور که قبلاً گفتم... حالام میگم... تو خیابونا پرسه می‌زدم... این دختره... هر کی هست چاخان کرده... و حرفاشم به پول سیاه ارزش نداره... اون دروغ میگه و امکان نداره منو دیده باشه... من خودم می‌دونم... این یک توطئه‌اس... به توطئه کثیف... خوب... بگو بینم... اگه این دختره راست میگه... چرا زودتر این حرفارو نزد؟... چه دلیلی داشت که تا این موقع صبر کنه؟

هرکول پوارو به آرامی در جواب گفت:

- چرا... گفت... متها نه به پلیس... بلکه به یک خانم دیگری که همان موقع به عنوان آشپز در منزل مورلی ها کار می‌کرد... کسی که علاوه بر همکار بودن... تنها دوست صمیمی اگنس هم محسوب می‌شد... این مسئله آنها را خیلی نگران می‌کند و بدبختها مانده بودند که چه کار بکنند... از یک طرف احساس می‌کردند، وظیفه اجتماعیشان - ایجاب می‌کنه که این موضوع را به پلیس اطلاع بدهند... و از طرفی دیگر از این

واهمه داشتند... که با مطرح کردن آن... خودشان گرفتار پلیس بشوند... و لذا تصمیم گرفتند که مدتی سکوت کنند و حرفی نزنند تا ببینند بعداً چه می‌شود... در همین حین و بی‌ص... دادگاه مقدماتی رأی می‌دهد که دکتر مورلی خودکشی کرده... با اعلام این رأی... نگرانی و ناراحتی این دو خدمتکار وفادار هم به کلی رفع می‌شود... چون حالا دیگر نیازی به این نبود که حرفی به پلیس بزنند...

- اینها همش چاخانه... یک کلامش هم حقیقت نداره... این دو تا زن کثیف با هم تباخی کردن و دستاشون تو دست هم دیگه‌س... دو تا زن کثیف... دروغگوئی که مٹ تمام کلفتا... هر کدوم صد تا نم کرده دارن!!! و به دنبال آن یک سری فحش‌های ناب و آبدار نثار این دو زن زحمتکش نمود.

هرکول پوارو صبر کرد... و وقتی که فهمید فحش دادن و ناسزا گفتن فرانک کارتر کاملاً به پایان رسیده است، با همان حالت خونسرد و بی‌اعتنا، اظهار داشت:

- عصبانیت... داد زدن... بددهانی... هتاکی... هیچ سودی ندارد و کمترین کمکی هم به تو نخواهد کرد... این دختر خانمها... تصمیم دارند به پلیس مراجعه کنند و داستانشان را بگویند... داستانی که مطمئناً مورد قبول اسکاتلند یارد قرار خواهد گرفت... برای این که... داستانشان حقیقت دارد... و شما آقای فرانک کارتر... خودتان خوب می‌دانید که اگنس فلچر راست می‌گوید... و کلمه‌ای از آن دروغ نیست... شما در آن ساعت در وسط پله‌ها ایستاده بودید... و این دختر جوان هم تصادفاً شما را می‌بیند... شما از ساعت دوازده ظهر به بعد در مطب بودید و به هیچ وجه مطب را ترک نکردید... و به جای آن که مطب دکتر مورلی را ترک کنید...

وارد اطاق دکتر مورلی شدید... کمان این حقیقت بیفایده است و جز در دسر و گرفتاری بیشتر... هیچ نفعی برایتان نخواهد داشت:

پوارو لحظه‌ای مکث کرد و سپس به آرامی پرسید:

- خوب... حالا بگو بینم چه اتفاقی افتاد؟

- بهت گفتم که... اینا همش دروغه... دروغ... چرا متوجه نیستی.

هرکول پوارو ناگهان احساس کرد خیلی خسته شده... او از فرانک کارتر متنفر بود و قویاً اعتقاد داشت... که فرانک کارتر و امثالهم... آدمهایی فی‌نفسه... دروغگو... ریاکار... مزور... متقلب... شاید و سالوسی هستند که دنیا بدون آنها به مراتب پاکتر و زیباتر می‌شد... و حالا هم کافی بود که عقب بایستد و حرفی نزنند... چون مطمئن بود... این جوانک احمق و دغل.. با دروغهایی که می‌گوید... سرانجام، خودش طناب دار به گردن خودش می‌اندازد... و بدیهی است، به دنبال آن، دنیائی از شرش راحت می‌شد و خیلی‌ها نفس راحتی می‌کشیدند!! معهدا... از آنجائی که انسان عادل بود... و به اجرای عدالت ایمان داشت... به هیچ‌وجه راضی نمی‌شد خون ناحق ریخته شود... و به قول معروف سر بیگناهی بالای دار برود... حتی سر کثیف و بی‌ارزشی مثل سر فرانک کارتر!!

به همین جهت علیرغم تنفر و اترجاری که نسبت به او احساس می‌کرد، مجدداً با پافشاری بیشتری گفت:

- به نظر من بهتر است... هرچه که می‌دانی بگوئی.

ولی خودش هم می‌دانست که اصرار بیفایده است... البته تا حدودی به فرانک کارتر حق می‌داد... فرانک کارتر احمق بود... بیسواد بود... و خیلی چیزهای دیگر... ولی مطمئناً آنقدرها هم سفیه نبود... و می‌دانست

تنها راه نجاتش این است که... تمام اتهامات را انکار کند... راه دیگری نداشت... فقط کافی بود... تأیید کند که در ساعت دوازده بیست شش دقیقه... در اطاق دکتر مورلی را باز کرده... با همین جمله... با کله توگوری که جلوی پایش قرار داشت سقوط می کرد... مضافاً به این که با این اعتراف... خط بطلانی بر روی تمام اظهارات قبلیش می کشید و در دادگاه نشان می داد دروغگوئی بیش نیست و حقش این است که به اشد مجازات محکوم بشود.

ولی هرکول پوارو... آنقدر از این جوان مفتخور، انگل، غیرقابل اطمینان، متنفر و متزجر شده بود... که برای اولین بار... احساس می کرد... بدش نمی آید تا فرانک کارتر، به اشتباهش ادامه بدهد و همه چیز را انکار کند... زیرا مطمئن بود... پس از این که... اگنس فلچر، به عنوان شاهد به دادگاه احضار شد، دیگر راه فراری برایش باقی نخواهد ماند و دادگاه با توجه به فاش شدن دروغهایش، او را به جرم قتل دکتر مورلی به اعدام محکوم می کند... پوارو هم با وجدان راحت به متزلزل بازمی گشت... چون قبلاً به او هشدار داده و عواقب دروغ گفتن و کتمان حقیقت را به او یادآور شده بود... و حالا هم مجبور نبود اوقات گرانبهایش را با این جوان بی فرهنگ و بی ادب تلف کند... فقط کافی بود بلند شود و برود و فرانک کارتر را در دنیای تیره و تاریکی که خودش برای خودش ساخته بود تنها بگذارد.

فرانک کارتر مجدداً با تأکید زیادی گفت:

- اینها همش دروغه... و...

سپس ناگهان بقیه حرفهایش را خورد و سکوت کرد. هرکول پوارو که متوجه تغییر حالت ناگهانی مخاطبش شده بود... تصمیم گرفت در جای

خود باقی بماند و به این مصاحبه ادامه بدهد... گو اینکه... آنقدر از قیافه
احتمانۀ فرانک کارتر خسته شده بود که به راستی ترجیح می داد، هرچه
سریعتر از سلولش خارج بشود و دیگر پشتش را هم نگاه نکنند... معهدنا...
نحت تأثیر ندای وجدان که پوارو اعتقاد غیرقابل تصویری نسبت به آن
داشت، کماکان بر سر جایش نشست... ولی قدری به جلو خم شد و در
حالی که خیره خیره به چشمان فرانک کارتر نگاه می کرد با لحنی که
چهارستون فرانک کارتر را به لرزه درآورد، گفت:

- من به تو دروغ نمی گویم... چه دلیلی دارد که به تو دروغ بگویم؟...
این توئی که از اول تا آخر دروغ گفتی... و با این دروغها... گور خودت را
هم کندی... حالا گوشهایت را خوب باز کن و بین چه می گویم... تنها راه
نجات تو در این است که به من اعتماد داشته باشی و حرفهای مرا باور
کنی... و تایش از این دیر نشده، هر چه می دانی به من بگوئی... والا فردا
در دادگاه به صلابهات می کشند و چنان بلایی سرت می آورند که مرغان
هوا به حال زارت گریه کنند!!!... و حالا هم معطل نکن و به من بگو... آن
روز صبح چه اتفاقی افتاد و چرا اینقدر ترسیده و وحشت زده شده بودی؟
فرانک کارتر با لبانی خشک که مرتباً آنها را می لبسید و گاز می گرفت
و چشمانی که تقریباً از حدقه بیرون آمده بود، به پوارو زل زده و او را
می نگرست... حالا دیگر کوچکترین اثری از آن غرور و بی احتیائی
سفیهانه در چهره اش مشاهده نمی شد و به جای آن... حالتی از تردید و
دودلی شدید، جایگزینش شده بود... چشمانش مرتباً به این طرف و آن
طرف می چرخید... درست حالت موشی را داشت که در تله افتاده و هیچ
راه فراری ندارد... معهدنا، معلوم بود که همزمان، هراس مرگباری همه
وجودش را فرا گرفته است... هراس از این که مبادا با گفتن حقیقت، سرش

بالای دار برود. ولی... ناگهان... با حالتی که نشان می داد تصمیم نهائیش را گرفته است، گردنش را راست کرد و در حالی که چشمش را لحظه‌ای از پوارو دور نمی کرد با صدای خفه‌ای گفت:

- باشه... بهت میگم... ولی نفرین خدا بر تو که اگر به من خیانت بکنی و منو لو بدی... بله... اون روز صبح من از پله‌ها بالا رفتم و آنقدر وایستادم تا مطمئن شدم که کسی تو اطاق نیست و دکتر مورلی تنهاست... چون نمی خواستم جز ما دو نفر کس دیگری هم باشه... اول یک آقای چاق و چله اومد بیرون و رفت پائین... و داشتم این پا اون پا می کردم... که به آقای دیگم از اطاق اومد بیرون... اینجا بود که تصمیم گرفتم... دیگه بیشتر از این معطلش نکنم و برم تو... بلافاصله به طرف اطاقش رفتم و بدون این که در بزنم، درو وا کردم و رفتم تو... هدفم این بود که فقط باهاش حرف بزنم و سنگامو باهاش وابکنم!!! و بهش بگم که دست از سر کچل من و دوست دخترم برداره و اینقدر با حرفهای گلادیسو تحریک نکنه...

فرانک در اینجا هم دوباره بقیه حرفهایش را خورد و سکوت کرد:
پوارو با لحن ترغیب آمیزی گفت:

- خوب... بعد چی شد؟

فرانک با صدائی که حالا به مراتب خفه تر و خشن تر شده بود، پاسخ داد:
- چی بگم... یهوئی چشمم به جسدش خورد... دراز به دراز افتاده بود... نمی خوام از کسی مایه بزارم... ولی به جان خودم هرچی که میگم حقیقت داره و یک کلمه شمدروغ نیست... طوری شده بود که فکر کردم... خیالاتی شدم و اینا همش به کابوسه... رفتم جلو و خم شدم و نیگاش کردم... دیدم بعله... انگار صد ساله مرده... دستاش بیخ بود... پیشونیش سوراخ شده بود که فکر می کنم جای به گوله بود... اطرافش خون و دوده

گرفته بود.

از یادآوری این صحنه، وحشت زیادی به فرانک کارتر دست داد و عرق سردی تمام چهره‌اش را فراگرفت.

- در اینجا بود که یهوئی متوجه شدم تو چه هچلی افتادم... برای این که اگر کسی وارد می‌شد و منو تو اون حال می‌دید مطمئناً با داد و فریاد همه‌رو خبر می‌کرد و می‌گفت دکتر مورلی را من کشتم... یادم اومد که به جز دستگیره در، به هیچ چیز دیگه‌ای دست نزده بودم... دستمالو درآوردم و دستگیره درو تمیز تمیز کردم و اومدم بیرون و اینجا هم دستگیره بیرونی رو دستمال کشیدم و بعدش مثل شص نیر پریدم پائین و از در مطب خارج شدم... و تا اونجائی که می‌تونستم دویدم.

فرانک کارتر مجدداً سکوت کرد و چشمان هراسانش را به پوارو دوخت و گفت:

- به جون خودم ماجرا درست همینی بود که گفتم... حاضرم صد تا قسم بخورم... من وقتی وارد اطاق دکتر مورلی شدم که اون خیلی وقت پیش مرده بود... تو باید حرفمو باور بکنی.

پوارو از جایش بلند شد و در همین حال با حالت و لحن خسته و فکوری پاسخ داد:

- من حرفهای ترا باور می‌کنم.

و به طرف در رفت.

فرانک کارتر فریادکنان در عقب سرش گفت:

- ولی یادت باشه... اگر اونا بفهمند که من وارد اطاق دکتر شدم... بدون معطلی اعدام می‌کنن... تو رو ارواح بابات حرفی تزنن... آگه منو لو بدی دیگه کارم تمومه... نموم!!!

پوارو که حالا بدم در رسیده بود، سرش را به عقب برگرداند و گفت:
- خیالت راحت باش... اگر این حرفها را نمی‌زدی... مطمئن باش
اعدامت می‌کردند... اما... حالا نه... تو با اعتراف به حقیقت سرت را از
طناب دار بیرون آوردی!!!

- ولی من که پاک گیج شدم... مگه همچین چیزی ممکنه!!!؟... من...
پوارو سخنان فراتک کارتر را قطع کرد و گفت:
- بله... برای این که... صحبت‌های تو... صحت حقایقی را که من از
مدتها پیش می‌دانستم، کاملاً تأیید کرد و تمام شک و شبهه‌ام را از بین
برد... حالا دیگر نگران نباش... از این به بعد را به عهده خودم بگذار!!!
و به دنبال جمله آخر از سلول خارج شد... از حالت چهره پوارو معلوم
بود که اندوه عمیقی تمام وجودش را احاطه کرده است.

۴

ساعت یک ربع به هفت بعدازظهر بود که به منزل آقای رجینالد بارتز
در منطقه ایلینگ رسید. پوارو به خاطر داشت که... آقای بارتز... ساعت
شش و چهل و پنج دقیقه بعدازظهر را، بهترین ساعت برای دیدار دوستان
و آشنایان می‌دانست.

آقای بارتز در باغچه کوچک و زیبای خود مشغول کار بود که به
استقبال پوارو آمد و پس از خوش و بش کردن با تأکید زیادی اظهار داشت:
- مسیو پوارو... دعا کنید باران بیارد... امسال از آن سالهایی است که
بیش از هر موقع دیگر به این نعمت الهی احتیاج داریم... والا... تمام باغ و

باغات خشک خواهند شد.

سپس لحظاتی به چهره پوارو خیره شد و با حالتی متفکرانه به سخنانش ادامه داد و گفت:

- خبری شده مسیو پوارو؟... قیافه‌تان خیلی ناراحت به نظر می‌رسد؟

پوارو متقابلاً با حالت فکوره‌انه‌ای پاسخ داد:

- خبری که چه عرض کنم... ولی بعضی وقتها، مجبورم کارهایی بکنم

که به هیچ وجه تمایلی به انجامشان ندارم!!!

آقای بارنز سری تکان داد و در مقام تأیید گفت:

- بله... من هم می‌دانم و با این احساس آشنایی کامل دارم.

هرکول پوارو همینطور بیخیال نگاهی به اطراف انداخت و سپس با

تحسین زیادی اظهار داشت:

- واقعاً که عجب باغچه زیبا و آراسته‌ای؟... با این که باغچه کوچکی

بیش نیست... ولی آنقدر با سلیقه درست شده که هر بیننده‌ای را به تحسین

وامی دارد.

بارنز پاسخ داد:

- آدم وقتی فضای محدودی برای سبزیکاری و گلکاری دارد... سعی

می‌کند تا آنجا که می‌تواند، حداکثر استفاده را از فضای موجود ببرد... و

باید کاری کند که هرگز مرنگب اشتباه نشود.

پوارو با حرکت سر، گفته‌های آقای بارنز را تأیید کرد.

آقای بارنز ادامه داد:

- شنیدم... قاتل را دستگیر کردید؟

- فرانک کارتر را می‌فرمائید؟

- بله... گو این که... باید بگویم... تا حدودی متعجب شدم.

- منظور تان این است که... فکر نمی کردید... قتل دکتر مورلی ناشی از کینه توزیهای فردی باشد؟

- نه... راستش را بخواهید... با وجود جاسوس چند جانبه ای مثل آمیریوتیس و شخصیت مهمی مثل الیستر بلات، تقریباً مطمئن بودم... که این ماجرا هم... یکی از آن ماجراهای جاسوسی و ضد جاسوسی است. پوارو پاسخ داد:

- یادم می آید... جنابعالی، در همان ملاقات اول هم... تأکید زیادی روی این موضوع داشتید؟

- بله... همبطور است که می فرمائید... اوایل تقریباً مطمئن بودم که ریشه این جنایت را باید در فعالیت های جاسوسی و ضد جاسوسی جست. پوارو به آرامی در جواب گفت:
- اما... ظاهراً اشتباه کردید.

- بله... حتی با شماست مسیو پوارو... من اشتباه کرده بودم... ولی شما را به خدا سرکوفتم تزنید!!!... خوب... خودتان هم که می دانید... هر آدمی تجربیات خاص خودش را دارد و روی هر موضوعی هم از دیدگاهی کاملاً شخصی و با معیارهایی کاملاً شخصی قضاوت می کند و مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهد... من شخصاً... سالهای متمادی در فعالیت های جاسوسی و ضد جاسوسی شرکت داشتم و به عبارت ساده تر از این راه امرار معاش می کردم... خوب... بدیهی است... در برخورد با چنین ماجراهایی... تحت تأثیر زندگی و تجربیات گذشته... حواسم بی اختیار به این گونه از ماجراها معطوف می شود و سعی می کنم... آنها را از این دیدگاه مورد بررسی قرار دهم.

پوارو در جواب اظهار داشت:

- شما در طول زندگیتان، حتماً با کسانی که با ورق شعبده‌بازی می‌کردند، برخورد داشتید... و مطمئناً به خاطر می‌آورید که این اشخاص هر ورقی را که اراده می‌کردند، می‌توانستند رو کنند.

- بله... یادم می‌آید... به کرات شاهد نمایشهایشان بودم.

- غرض از این صحبتها این است که... در این ماجرا هم چنین حالتی حکمفرما بود... من از همان اوایل، حدس زدم و به تدریج مطمئن شدم که قتل دکتر مورلی صرفاً به خاطر یک انگیزه خصوصی صورت گرفته... ولی اشکال کار در اینجا بود... که تا می‌آمدم به نتیجه قطعی برسم و این موضوع را ثابت کنم، شعبده‌باز ناگهان دست به کار می‌شد و کارت‌های فعالیت‌های جاسوسی را رو می‌کرد و همه چیز را بهم می‌ریخت... کارتی نمایانگر... آمبریوتیس... عالیجناب الیستر بلانت... و بالاخره عدم تعادل سیاسی کشور!!!

سخنان پوارو به اینجا که رسید، شانه‌هایش را بالا انداخت و در ادامه سخنانش گفت:

- و اما در مورد جنابعالی آقای بارتز... متأسفانه باید عرض کنم... همین اظهارات شما بود که مرا بیش از هر عامل دیگری، از مسیر اصلی منحرف کرد!!!

- اوه... مسیوپوارو... خیلی خیلی متأسفم... ولی باور بفرمائید... هیچ منظور خاصی نداشتم... و... همانطور که قبلاً اشاره کردم... حرفهایی که من زدم... صرفاً نظر شخصی خودم بود که عمری را در فعالیت‌های ضد جاسوسی گذراندم و با دیدن مهره‌های مهمی نظیر آمبریوتیس و الیستر بلانت که در این ماجرا شرکت دارند، طبیعتاً به این فکر افتادم که حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست و دشمنان برنامه‌هایی برای ضربه زدن به

ساختار سیاسی انگلستان تهیه و تدارک دیده‌اند.

- بدبختانه من هم گول حرفهای شما را خوردم... شما با توجه به تجربیاتی که دارید... در موقعیتی هستید که نمی‌توان حرفهایتان را نادیده گرفت... متها اشتباه من این بود که روی حرفها و حدسهای شما حساب کردم.

- بهر حال خیلی متأسفم مسیوپوارو... امیدوارم مرا عفو بفرمائید... ولی باور کنید به هیچ وجه من الوجوه قصد خام کردن جنابعالی را نداشتم... و صرفاً مطالبی را خدمتان ارائه کردم که خودم بیش از هر شخص دیگری، به آنها اطمینان داشتم. رجینالد بارنز به دنبال این گفتگو، لحظاتی مکث کرد و آه کوتاهی کشید و گفت:

- عجب داستانی!!!... مرا بگو که با چه تصورات خامی دلم را خوش کرده بودم... حالا مسیوپوارو... یعنی، قتل دکتر مورلی... صرفاً به خاطر انگیزه خصوصی بوده؟

- دقیقاً آقای بارنز... دقیقاً... ولی خوب... بهر حال مدتی طول کشید تا سرانجام به وضوح متوجه قضیه شدم... البته باید اذعان کنم که شانس هم به من خیلی یاری کرد... بخصوص، مورد ویژه‌ای که، به حق راه گشای من شد و تقریباً به تمام مسایل خاتمه داد.

- چقدر جالب... خوب بفرمائید... این مورد ویژه چه بود مسیوپوارو؟

- چند جمله‌ای از یک مکالمه کوتاه!!!... جملات کوتاهی که مانند چراغ پرنوری تمام نکات تاریک مغزم را روشن کرد... ولی ای کاش... همان بار اولی که این جملات به گوشم خورد، متوجه اهمیتشان می‌شدم.

آقای بارنز با حالتی که نشان می‌داد... در بهت و حیرت شدیدی فرو رفته، بینی‌اش را که گلی شده بود پاک کرد و سپس با شگفتی صادقانه‌ای

اظهار داشت:

- مثل این که امروز خیلی مرموز شده‌اید مسیو پوارو؟
هرکول پوارو، شانه‌هایش را بالا انداخت و در پاسخ گفت:
- شاید به خاطر این است که... احساس می‌کنم... شما با من رواراست
نبودید!!!؟

- من!!!!؟... من رواراست نبودم؟

- بله... جنابعالی.

- آقای عزیز... من حتی تا امروز صبح نمی‌دانستم، فرانک کارتر
گناهکار است و هرگز فکر نمی‌کردم او مرتکب این قتل شده... چرا کم
لطفی می‌فرمائید؟... برای این که... تا آنجائی که من اطلاع داشتم...
فرانک کارتر، مدتها قبل از این که دکتر مورلی به قتل برسد، از مطب خارج
شده بوده... و حالا لابد فهمیدند... برخلاف آنچه که ادعا می‌کرده... تمام
مدت در مطب بوده و پایش را بیرون نگذاشته.

پوارو پاسخ داد:

- کارتر در ساعت دوازده و بیست و شش دقیقه بعد از ظهر هنوز در
مطب بوده و جالب اینجاست... تنها کسی است که قاتل را به رأی‌العین و با
چشمان خودش دیده!!!..

- یعنی می‌فرمائید کارتر هم بیگناه...

- آقای بارتز... مثل این که هنوز هم متوجه عرایضم نشدید؟... عرض
کردم... فرانک کارتر به چشم خودش قاتل را دیده!!!

آقای بارتز که حالا دیگر زبانش بند آمده بود، تجمع‌کنان گفت:

- یعنی... یعنی... می‌فرمائید... قاتل را می‌شناسد!!!؟

پوارو آهسته آهسته، سرش را به علامت نفی تکان داد.

فصل پنجم

فردای آن روز، پوارو به دیدار یکی از معروفترین بنگاههای نمایشی که مدیر و مؤسس آن از دوستان قدیمش بود، رفت. بعدازظهرش هم برای مدت کوتاهی به شهر کوچک اکسفورد رفت و برگشت... مجدداً اول صبح روز بعد، به بیلاقی در اطراف لندن سفر کرد و تقریباً دیر وقت بود که از این سفر هم بازگشت.

ولی قبل از رفتن به بیلاق، با آقای البستر بلانت تلفنی تماس گرفت و فرار ملاقاتی برای بعدازظهر گذاشت.

حدوداً ساعت ۹/۳۰ شب بود که به در خانه باشکوه و مجلل البستر بلانت در محله چلسی رسید.

البستر بلانت تنها در کتابخانه نشسته بود که پوارو وارد شد. دست پوارو را به گرمی فشرد و سپس با نگاه کنجکاوانه‌ای به او خیره شد و گفت:

- خوب... چه خبر؟

هرکول پوارو آهسته آهسته سرش را تکان داد.
 ایستر بلانت با تحسین آمیخته با تعجب و ناباوری زابدالوصفی به
 پوارو خیره شد و پرسید:
 - پیدایش کردید؟
 پوارو پاسخ داد:
 - بله... بله... مثلی است معروف که می‌گویند... عاقبت، جوینده... یابنده
 شود.

و به دنبال آن روی یکی از مبلهای راحت و بزرگ نشست و آهی
 کشید.

ایستر بلانت اظهار داشت:

- مثل این که... خیلی خسته به نظر می‌رسید؟
 - بله... خسته که هستم... ولی ناراحتیم از این است که... مطالبی را که
 باید به حضورتان عرض کنم... به هیچ وجه مطالب زیبا و جالبی نیستند!!!
 بلانت پرسید:

- منظورتان این است که... مرده؟

هرکول پوارو با طمانینه خاصی پاسخ داد:

- بستگی به این دارد که از چه دیدگاهی به قضیه نگاه کنید!!!

اخمهای ایستر بلانت درهم رفت و با سردی محسوسی گفت:

- آقای عزیز... پک آدم یا مرده... و یا زنده است... خانم سیتزبری

سیل هم از این دو حال خارج نیست... یا زنده و در قید حیات است... و یا
 این که مرده و گوشه‌ای افتاده.

- بله... ولی حالا موقعش رسیده که از خودمان بپرسیم... خانم

سیتزبری سیل... واقعا کی هست!!!؟

آلیستر بلانت با تعجب زیادی اظهار داشت:

- حتماً شوخی می‌فرمائید... یعنی می‌خواهید بگوئید... خانمی به نام سینزبری سیل... وجود خارجی ندارد!!!؟

- او... نه... نه... به هیچ وجه منظورم این نیست... بله... خانمی به همین نام بوده که در کلکته زندگی می‌کرده... کار اصلیش... تدریس شیوه سخنوری زبان انگلیسی بوده و به موازات آن در خیلی از فعالیتهای خیریه و عام‌المنفعه هم اشتغال داشته... ولی سرانجام از هندوستان خسته می‌شود و تصمیم می‌گیرد به موطن اصلیش انگلستان بازگردد... و با کشتی مسافری‌ای به نام ماهارانا^۱ به انگلستان مراجعت می‌نماید... همان کشتی‌ای که آقای به نام آمبریوتیس هم با آن مسافرت می‌کرده!!!... بلیط آقای آمبریوتیس درجه یک بوده... ولی خانم سینزبری سیل، در کابینهای درجه دو اقامت داشته... معهدا... چنین به نظر می‌رسد که در هنگام سوار شدن به کشتی... آقای آمبریوتیس، که مرد خیر و نیکخواهی بوده به کمک خانم سینزبری سیل می‌شتابد و در حمل چمدانهایش به او کمک می‌کند و آشنائی این دو با یکدیگر از همینجا آغاز می‌شود... آقای بلانت... مثل معروفی است که می‌گویند... خوبی و بدی بی‌پاسخ نمی‌ماند... در مورد این دو زن و مرد هم... همین مثل به گونه خاصی مصداق پیدا می‌کنند... به این ترتیب که مدتها بعد از ورودشان به انگلستان،... یک روز که آقای آمبریوتیس در خیابانهای لندن قدم می‌زده و خیلی هم سرحال بوده، تصادفاً همسفر قدیمی، خانم سینزبری سیل را در یکی از خیابانها ملاقات می‌کند و با توجه به علاقه خاصی که در آن سفر در بانی نسبت به این خانم پیدا کرده بوده، از او دعوت می‌کند که

ناهار را با هم در هتل ساووی صرف کنند... یک ملاقات صد درصد نصادفی... که موقعیتی طلائی برای آمبریوتیس فراهم می‌کند. آقای آمبریوتیس، حتی برای لحظه‌ای هم که شده، هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که به این صورت نصادفی جواب محبت‌هایش را دریافت کند... او نمی‌دانست که این خانم میانه سال به صورتی کاملاً ناخواسته و ندانسته... اطلاعاتی در اختیارش می‌گذارد که ارزش آن با یک معدن طلا برابری می‌کرد!!!... خانم سیتزبری سیل، زن بسیار حراف و وراجی بود و من شخصاً مطمئنم که آن روز هم در طول صرف نهار، لحظه‌ای از حرف زدن نایستاده و تا آنجا که می‌توانسته وراجی کرده و در طول همین وراجی‌ها، بدون آن که متوجه باشد اطلاعاتی که از نظر آقای آمبریوتیس فوق‌العاده گرانبها و ذیقیمت بوده، در اختیار مخاطبش قرار می‌دهد.

خانم سیتزبری سیل، زن بسیار... خیرخواه، نیک اندیش و مهربانی بود که دوست داشت تا آنجا که می‌تواند به جامعه خدمت کند... ولی متأسفانه... خیلی ساده بود... ساده که چه عرض کنم... بفرمائید... هالو!!!
بلات صحبت پوارو را قطع کرد و گفت:

- لابد منظورتان این است که... این زن با این مشخصات... نمی‌تواند خانم چپ‌من را کشته باشد... بله؟

پوارو به آرامی جواب داد:

- توضیح و توجیه این ماجرا... کار آسانی نیست... و به همین جهت فکر می‌کنم... بهتر است از جایی شروع کنم که خودم شروع کردم... به عبارت دیگر... از همان نقطه‌ای که ماجرا، برای من شروع شد... از یک لنگه کفش!!!!؟

الیستر بلات با حالتی بهت‌زده گفت:

- از یک لنگه کفش!!!؟

هرکول پوارو سرش را تکان داد و در پاسخ اظهار داشت:
 - بله... از یک لنگه کفش... و یا شاید بهتر است بگویم... از قلاب فلزی
 این لنگه کفش... آن روز صبح پس از آن که دکتر مورلی مرحوم، دندانم
 را پر کرد و کارم تمام شد... از مطب خارج شدم و در کنار پله پلاک ۵۸ -
 خیابان کوئین شارلوت به انتظار تاکسی ایستادم... در همین موقع... یک
 تاکسی، درست جلوی در مطب توقف کرد. در تاکسی باز شد و یک پای
 زنانه از آن بیرون آمد... عالیجناب بلانت... بنده اصولاً به پای خانمها...
 توجه خاصی دارم!! و زیبایی خانمها را از روی پایشان می‌سنجم... به نظر
 من پای بسیار شکیل و زیبایی بود. با جورابی از نوع جورابهای
 گران قیمت... ولی متأسفانه... کفش بسیار بدفرم و بدشکلی به پا داشت که
 باور بفرمائید به زیبایی پای به آن زیبایی، شدیداً لطمه زده بود... کفشی از
 ورنی و کاملاً نو، که رویه‌اش می‌درخشید... و با یک قلاب فلزی بسیار
 بزرگ که هیچ تناسبی با فرم و دوخت کفش نداشت... به نظر من که اصلاً
 شبک نبود... به هیچ وجه!! بهر حال... لحظاتی بعد... بقیه اندام خانم
 مسافر، از تاکسی بیرون آمد و توانستم صاحب این پای زیبا و ولی بدکفش
 را بینم... لیکن... باید عرض کنم... برخلاف آنچه که تصور می‌کردم...
 واقعاً ناامید شدم!!!، خانمی میانه سال... نازیبا... بدون ذره‌ای جذابیت و
 بدتر از همه... خیلی هم بدلباس.

- خانم سینزبری سیل را می‌فرمائید؟

- دقیقاً... ولی بدبختانه به محض این که خواست از ماشین بیرون بیاید،
 پایش به زیر در تاکسی گرفت و قلاب کفشش کنده شد و در پیاده‌رو
 علیتید... من بلافاصله جلو دویدم و قلاب را برداشتم و به ایشان دادم... و

ماجرای ما به همین جا خاتمه یافت. ولی ساعاتی بعد در معیت سربازرس جپ به محل اقامت این خانم رفتیم تا مصاحبه‌ای با ایشان به عمل بیاوریم... جالب اینجاست که هنوز، قلاب کفشش را ندوخته بود.

در غروب همان روز، خانم سیتزبری سیل از هتل محل اقامتش خارج می‌شود و دیگر بر نمی‌گردد... به قول معروف دود می‌شود و به هوا می‌رود... خوب... در اینجا قسمت اول ماجرا به پایان می‌رسد!!!

قسمت دوم هنگامی شروع می‌شود... که... سربازرس جپ به یکی از آپارتمانهای، ساختمان کینگ لئوپولد می‌رود... در صندوقخانه این آپارتمان، صندوق آهنی، مخصوص نگهداری البسته پوستی وجود داشت ولی به جای پالتوپوست و از این لباسها، جسد زن ناشناسی را در آن گذاشته بودند... من خودم وارد این صندوقخانه شدم... به کنار صندوق آهنی رفتم... جسد درون صندوق را خوب نگاه کردم... و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد لنگه کفش کهنه و رنگ و رو رفته ورنی بود... که حالا دیگر قلابش را دوخته بودند.

- خوب... منظور؟

- مثل این که متوجه نکته اساسی نشدید... عرض کردم لنگه کفش کهنه و رنگ و رو رفته ورنی... خوب مهم نیست تکرار می‌کنم... حالا دقت بفرمائید... خانم سیتزبری سیل... کسی به ساختمان کینگ لئوپولد می‌رود؟... جواب... دقیقاً در غروب، همان روزی که دکتر مورلی به قتل می‌رسد... خوب... خانم سیتزبری... خودش جزو بیماران دکتر مورلی بوده و من شخصاً شاهد بودم که صبح همان روز، در جلوی مطب دکتر مورلی از تاکسی پیاده شد... ولی در آن روز صبح... کفشهایش کاملاً نو بود... نوی نو... به طوری که رویه ورنی‌اش می‌درخشید... ولی حالا

چطور شد که در غروب همان روز، کفشها تا این حد کهنه و رنگ و رو رفته می‌شود!!!؟... امکان ندارد... کفشی در ظرف شش هفت ساعت، به این اندازه کهنه و پاره پوره بشود... چنین چیزی غیرممکن است... حالا متوجه قضیه شدید عالیجناب؟

الیستر بلانت با حالتی که معلوم بود، اهمیتی برای این موضوع قائل نیست پاسخ داد:

- خوب... ممکنه که دو جفت کفش ورنی، مشابه هم داشته؟
 - نه... به هیچ وجه... برای این که من و دوستم سربازرس جپ... با کسب مجوز قانونی، به هتل گلن گاوری کورت، محل اقامت خانم سینزبری سیل رفتیم و اطافش را به دقت بازدید و جستجو کردیم... چند جفت کفش دیگر هم داشت ولی هیچکدام کفش ورنی نو و فلابدار نبود... بالفرض... حدس شما صحیح بود و مثلاً یک جفت کفش ورنی کهنه دیگری هم داشته... خوب... حالا اگر... برای رفتن به آپارتمان خانم جپمن، از کفشهای کهنه‌اش استفاده کرده، (که به عقل جور در نمی‌آید چنین کاری را کرده باشد!!!)... پس باید کفشهای نویش را در جا کفشی، بغل بقیه کفشها می‌گذاشت... در حالی که... همانطور که گفتم... هیچ کفشی از نوع ورنی و بخصوص مشابه کفشهایی که آن روز صبح به پا داشت، در جا کفشی دیده نمی‌شد!!!

الیستر بلانت لبخندی زد و بایی اعتنائی خاصی گفت:

- خیلی متأسفم... ولی هنوز هم نمی‌فهمم که این موضوع، چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟

- بله... یعنی نخیر... بنده هم با شما موافقم... اصلاً اهمیتی ندارد...
 معهدا... من شخصاً از آن آدمهایی هستم، که با ابهام و مبهمات میانه

خوشی ندارم... و برعکس دوست دارم... چیزهایی را که می بینم و حس می کنم... بتوانم توجیه کنم... بهر حال همبطور که کنار صندوق آهنی ایستاده و جسد را نگاه می کردم... به قلاب کفشی که به پا داشت خیره شدم... فلایی که معلوم بود یک آدم ناشی با دست دوخته... در اینجا باید اعتراف کنم، برای اولین بار دچار شک و تردید شدم... لابد تعجب کردید؟... می دانم... قرار نیست... هرکول پواروی کبیرا! دچار شک و تردید بشود... ولی خوشبختانه... حتی یک دقیقه هم طول نکشید... ماجرا از این قرار بود که... ناگهان به این فکر افتادم... نکند... کفشهایی که خانم سینزبری سیل آن روز صبح پوشیده بود، همین کفش کهنه بوده، ولی چون تمیزش کرده بود... زیر نور آفتاب می درخشیده و به نظر نو می آمده!! و در اینجا بود که به خودم گفتم... پوارو... مثل این که پیر شدی و کفش نو و کهنه را از هم تشخیص نمی دهی...

الیستر بلانت پاسخ داد:

- حالا شاید واقعاً هم همبطور بوده؟

- نه... نه... به هیچ وجه... مطمئن باشید که چشمهای پوارو هرگز اشتباه نمی کنند... حالا اجازه بدهید ادامه بدهم... متعاقباً جسد زن ناشناس را به دقت مورد مطالعه قرار دادم... البته باید بگویم که... به هیچ وجه چیز زیبایی نبود و باور بفرمائید چیزی نمانده بود... حال من هم بهم بخورد... و از خودم سؤال کردم... آخر چه دلیل داشت که صورت زن بینوارا با این طرز فجیع له و لورده بنمایند... به طوری که اصلاً قابل شناسایی نباشد؟

الیستر بلانت با حالتی حاکی از بیحوصلگی روی صندلیش جابجا شد و گفت:

- حالا حتماً باید آن صحنه تکرار شود؟

پوارو با قاطعیت راسخی پاسخ داد:

- بله... برای این که لازم است... من باید... شما را قدم به قدم با خودم... به جلو ببرم تا نشاتان بدهم که چطور و چه موقع... به حقیقت ماجرا پی بردم!!!... بگذریم... با دیدن چهره مثله شده جسد زن ناشناس به خودم گفتم... پوارو مواظب باش... به نظر می‌رسد کلکی تو کار است!!!... جسدی را می‌بینی که ظاهراً... جسد خانم سینزبری سیل است... چون... هم لباسهای او را پوشیده و هم کیف دستیش را در دست داشت (حالا شاید کفشها... نه)... ولی خوب... چه دلیلی دارد که صورتش را طوری درب و داغان بکنند که به هیچ‌وجه شناخته نشود؟... مطمئناً... منظور خاصی از این کار داشتند... نکند جسد، جسد خانم سینزبری سیل نیست و صرفاً منظورشان این بوده... تا مقامات را به اشتباه بیاندازند!!!؟... و همین شد که بلافاصله، به این فکر افتادم تا آنجا که ممکن است، اطلاعاتی راجع به خانم دیگر... به دست بیاورم... خانمی که در اصل مالک آپارتمان بود. در همین حیص و بیص... سؤال دیگری به مغزم خطور کرد... و از خود پرسیدم... شاید من اشتباه کردم و این جسدی که ظاهراً جسد خانم سینزبری سیل، به نظر می‌رسد... در حقیقت... جسد، خانم دیگر... یعنی صاحبخانه بوده که عمداً لباسهای خانم سیل را به او پوشانده‌اند... در اینجا بود که سعی کردم، چهره و خصوصیات ظاهری این خانم را پیش خودم مجسم کنم... در یک نظر، متوجه شدم که این دو زن، به صورت ظاهر اختلاف زیادی با یکدیگر دارند... حال و هوای آپارتمان و لباسهای موجود، نشان می‌داد که خانم صاحبخانه، زنی فوق‌العاده شیک و متجدد و عاشق مد، بخصوص مدهای جدید می‌باشد و خیلی هم غلیظ آرایش می‌کند، وجود کوهی از لوازم آرایش گوناگون، مؤید این امر بود... معیناً

از پاره‌ای جهات شباهت تامی با یکدیگر داشتند... مثلاً... هیکل، استخوانبندی، سن و سال و موی سر، که در هر دویشان رو به خاکستری نهاده و هر دو موهایشان را رنگ می‌کردند... متها با یک تفاوت اساسی. خانم سیلویا چپ‌من... یعنی خانم صاحبخانه... پاهای ظاهراً کوچکی داشت و کفش ساینز (اندازه) ۵ می‌پوشید... در صورتی که... وقتی اطاق خانم سیتزبری سیل را جستجو می‌کردم... متوجه شدم که ایشان، جورابه‌های ساینز ۱۰ پیا می‌کنند... و این می‌رساند که کفشهایشان نمی‌تواند از شماره ۶ کوچکتر باشد... به عبارت دیگر... پای خانم سیلویا چپ‌من به مراتب از پای خانم سیل کوچکتر بود... با این افکار... یک بار دیگر به سراغ جسد رفتم... تا فرضیه ناقصی که حدس زده بودم، حداقل به خودم ثابت شود و ضمن آن... از شر این ابهامی که مغزم را می‌خورد راحت شوم... برای این که اگر جسد متعلق به خانم چپ‌من بود... و برای ردگم کردن، لباسهای خانم سیتزبری سیل را به او پوشانده و کفشهای خانم سیل را هم پایش کرده بودند... پس حتماً کفشها باید برایش گشاد باشد و تو پایش لقی لقی بزند... با این ایده یک لنگه کفش را گرفتم و سعی کردم از پای جسد بیرون بیاورم... بنگ بنگ!!!... کفش محکم به پایش چسبیده بود و به این سادگیها در نمی‌آمد و بالاخره پس از مدتی کلنجار رفتن، از پایش بیرون آمد... خودتان حال و روزم را تجسم کنید... که تا چه حد متعجب و شگفت‌زده شده بودم!!!... برای این که حالا تقریباً مطمئن بودم، جسد، جسد خود خانم سیتزبری سیل می‌باشد!!!... ولی پس چرا صورتش را اینطور له و لورده کرده بودند!!!؟... در حالی که هویت جسد از آن خانم سیتزبری شناسائی شده و لباسها و کیف دستی و بخصوص محتویات کیف دستی این امر را ثابت می‌کرد، چه دلیلی داشت که کاری کنند تا شناخته

نشود!!!؟... کافی بود کیف دستی را از کنارش برمی داشتند، چون مدارکی در آن وجود داشت که بدون آنها، هویت جسد، به این سادگیها شناسائی نمی شد... و دیگر نیازی به این نبود که این کثافتکاری وحشیانه را انجام بدهند.

با معمائی روبرو شده بودم که در نوع خود بینظیر بود... و مانده بودم چه کار بکنم و از چه راهی وارد بشوم که بتوانم سرنخی گیر بیاورم... تقریباً ناامید شده بودم... جالب است نه؟... من یعنی هرکول پواروی کبیر ناامید بشوم!!!... ولی به قول معروف... در ناامیدی بسی امید است... و این مثل معروف در مورد من مصداق پیدا کرد... زیرا در عین ناامیدی... دفترچه آدرس خانم سیلویا چپ من را پیدا کردم. و از روی آن اسم و آدرس دندانپزشکش را یادداشت کردم... چون همانطور که می دانید... دندانپزشک با سوابقی که از حالت و کیفیت دندانهای بیماران دارد... تنها کسی است که می تواند هویت هر کسی را دقیقاً شناسائی کند... از حسن تصادف... دندانپزشک خانم سیلویا چپ من هم، دکتر مورلی بود!!!... دکتر مورلی ای که حالا دیگر وجود نداشت... ولی خوب... پرونده هایش که از بین نرفته بود و تماماً دست نخورده و مرتب در بایگانی مطب نگهداری می شد و کماکان مورد استفاده، دندانپزشکی که به جای دکتر مورلی مرحوم طبابت می کرد، قرار می گرفت... سرنان را درد نیاورم... دندانهای جسد، توسط همین دندانپزشک جدید مورد آزمایش قرار گرفت و همانطور که خودتان هم استحضار دارید، این بار دادگاه، هویت جسد را از آن خانم سیلویا چپ من اعلام نمود.

الیستر بلانت با حالتی از بی صبری و بی حوصلگی دستش را بالا آورد تا صحبتهای پوارو را قطع کنند... ولی پوارو بدون توجه، به سخنانش ادامه

داد:

- حالا دیگر با معمائی روبرو بودم که روحیه و شخصیت باطنی انسانها در آن مطرح بود و ضرورت امر قویاً ایجاب می نمود تا از دیدگاهی روانشناسانه با آن برخورد شود... و برای این کار، قبل از هر چیز، لازم بود روحیه فردی... خصوصیات اخلاقی و طرز فکر قهرمانان این ماجرا دقیقاً مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد... «مبل سینزبری سیل»... فقط یک اسم بود... یک اسم خشک و خالی... ولی حالا باید می دانستم... که خانمی به این نام و نشان... کی هست و چی هست و به قول معروف... «چند مرده حلاج بوده... یا شاید بهتر است بگویم... چند زنه حلاج بود!!!؟... دو مورد بخصوص... تا حدودی به این سئوالات جواب می داد. مورد اول... سوابقی بود که از او داشتم و نظریاتی که دوستان قدیمیش راجع به وی اظهار می کردند... خانمی صمیمی، مهربان... ساده دل... و تا حدودی ساده لوح... که اکثر عمرش را در هندوستان گذرانده بوده... مورد دوم... آیا خانم «مبل سینزبری سیل» دیگری هم وجود داشت که ما نمی شناختیم؟... یعنی واقعاً چنین چیزی امکان داشت؟... ولی بهر حال... شواهد امر نشان می داد که ظاهراً خانم مبل سینزبری دیگری هم وجود دارد!!!؟... خانمی که با یک جاسوس سرشناس چند جانبه در یکی از معروفترین هتل های لندن ناهار صرف کرده!!!؟... خانمی که در یک برخورد تصادفی با شما، ادعا می کند که از دوستان نزدیک همسر مرحومتان بوده!!!؟ (ادعائی که به ظن قوی اصلاً حقیقت نداشته)... خانمی که... به محض این که از مطب دندانپزشک سرشناسی خارج می شود، دندانپزشک به قتل می رسد!!!؟... خانمی که... بعد از ظهر همان روز به ملاقات خانم دیگری که در یکی از آپارتمانهای ساختمان کینگ لثوپولد

سکونت داشته می‌رود... و ظاهر آ چنین به نظر می‌رسد که این خانم دیگر، در همان شب به قتل رسیده است... و بالاخره همان خانمی که... از همان شب مفقود می‌شود... با علم به این که، می‌دانند... تمام نیروی انتظامی انگلستان برای یافتنش بسیج شده‌اند.

در اینجا است که می‌بینیم... این خانم مبل سینزبری سیل... با آن خانم مبل سینزبری سیلی که ما می‌شناختیم و دوستانش با او آشنائی داشتند... زمین تا آسمان فرق دارد و هیچ وجه تشابهی بینشان به چشم نمی‌خورد... و حالا این سوال و این توهم پیش می‌آید... اگر... این دو زن... چهره واحدی باشند... معلوم می‌شود... خانم مبل سینزبری سیل... برخلاف آنچه که دوستانش تصور می‌کردند... به هیچ وجه بره معصوم و سربراهی نبوده بلکه گرگی بوده که در کسوت بره ظاهر شده و به احتمال قوی یا خودش شخصاً مرتکب این جنایات شده و یا با قاتل و یا قاتلین همکاری داشته.

البته... معیار قضاوت هم تنها به این موارد خلاصه نمی‌شد... نظر شخصی خودم هم در آن دخیل بود... برای این که... خودم هم قبلاً با خانم سینزبری سیل صحبت کرده بودم... لابد... می‌پرسید... چه تیپ زنی به نظرم آمد؟... جواب این سوال خیلی مشکل است، جناب بلانت... زیرا... تمام حرکات... رفتار... ژست‌هایی که می‌گرفت... و صحبت‌هایی که می‌کرد، دقیقاً مطابق با روحیه و شخصیتی بود که از او داشتیم... اما... اما... از طرفی دیگر... می‌توانست مطابق با حرکات و رفتار هنرپیشه توانائی باشد که با مهارت در قالب شخصیت دیگری ظاهر شده و پرسوناژ جدیدی را ارائه می‌داد!!!... فراموش نکنیم... مبل سینزبری سیل... زندگیش را با حرفه بازیگری شروع نمود و سالها روی صحنه تئاتر تجربه داشت.

به موازات این برنامه‌ها... صحبت‌هایی هم با آقای به نام رجینالد بارتر داشتیم که در ناحیه ایلینگ زندگی می‌کنند و یکی از مراجعین دائمی پلاک ۵۸ - خیابان کوئین شارلوت می‌باشند و بخصوص در آن روز کذائی هم جهت ملاقات با دکتر رابلی آمده بودند... ایشان بنا به دلایلی، قویاً اعتقاد داشتند که... مرگ دکتر مورلی و آقای آمبریوتیس... کاملاً تصادفی بوده... و هدف اصلی در حقیقت جنابعالی بودید ولی ظاهراً اشتباهی رخ می‌دهد و به جای شما آن دو به قتل می‌رسند.

الیستر بلانت با حالتی متعجبانه گفت:

- او... مسیوپوارو... خواهش می‌کنم... غلو نفرمائید... این به هیچ وجه باور کردنی نیست.

- یعنی مسیوبلانت... واقعاً فکر می‌کنید... باور کردنی نیست؟... آیا این حقیقت ندارد... که در حال حاضر و یا بهتر بگوییم همین الان که من و جنابعالی مشغول صحبت هستیم... گروه‌های متعددی هم هستند که وجود شما را قویاً سد راه خود می‌دانند و تمام هم و غمشان هم در این است که هرچه زودتر این مانع را از سر راهشان بردارند؟... و یا حداقل شما را از قدرت ساقط کنند... تا بیش از این نتوانید اعمال قدرت بنمائید؟

بلانت پاسخ داد:

- او به... این حقیقت دارد... و خودم هم به این حقیقت کاملاً واقفم... متها... نمی‌فهمم... این موضوع... چه ارتباطی با مرگ دکتر مورلی دارد؟

پوارو با تأکید خاصی در جواب اظهار داشت:

- برای این که... چطور بگوییم... شرایط خاصی بر این ماجرا حکم فرماست... و یا بهتر بگوییم... امتیازات خاصی!!! از قبیل... بریز و

پیش زیاد... طوری که نشان می‌دهد... به هیچ وجه مسئله پول مطرح نیست... جان انسانها ارزشی ندارد... بی‌پروائی توأم با شقاوتی بیسابقه در سرتاسر این ماجرا وجود دارد و به چشم می‌خورد... که تماماً به یک نقطه منتهی می‌شود... یک جنایت بزرگ... جنایتی که انگیزه خاص و بزرگتری در پشت آن نهفته!!!

- یعنی مسیوپوارو... می‌خواهید بگوئید... خودکشی دکتر مورلی حقیقت ندارد... و اشتباه در تریق ماده بیحسی و این حرفها... تماماً باد هواست!!!؟

- بله... دقیقاً... و بهتر است بدانید... از همان لحظه‌ای که چشمم به جنازه دکتر مورلی افتاد... و تا الان که در حضور جنابعالی هستم... حتی برای یک لحظه هم نتوانستم خودم را قانع کنم که... دکتر مورلی خودکشی کرده... نخیر.. به شما اطمینان می‌دهم چنین چیزی هرگز حقیقت نداشته و ندارد... و دکتر مورلی در کمال خونسردی به قتل رسید... حالا... لابد می‌پرسید... چرا؟!... و در جواب باید بگویم... برای یک هدف و منظور بسیار مهم و بزرگ!!!... برای این که خیلی چیزها در گروهی مرگ دکتر مورلی بود!!!... در این مورد... آقای رجینالد بارنز... عقیده داشت... دکتر مورلی برای این کشته شد که... زیر بار رشوه نرفت... یا بهتر بگویم خودش را نفروخت تا شما را از میان بردارد... البته... ظاهراً این مورد شامل حال شریکش دکتر ایللی هم می‌شده... ولی خوشبختانه شانس با او یاری کرد و از تصمیمشان منصرف شدند.

الیستر بلانت به تندی پاسخ داد:

- به نظر من که... این حرفها بی‌معنی است...

- یعنی واقعاً فکر می‌کنید بی‌معنی است؟... خوب... حالا تصور کنید...

کسانی می خواهند شخص بخصوصی را به قتل برسانند... ولی می دانند که این شخص بخصوص... نه تنها از ماجرا بو برده، بلکه از قبل آمادگی برخورد با هر نوع حادثه پیش‌بینی نشده‌ای را هم دارد... کشتن چنین آدمی... به این سادگی میسر نیست و نیاز به تمهیدات قبلی دارد و باید به گونه‌ای رفتار کنند که به هیچ‌وجه سوءظن شخص مورد نظر برانگیخته نشود... در این صورت چه جایی بهتر از صندلی دندانپزشک!!!... آن هم دندانپزشک سرشناسی که سالها دندانهای شخص مورد نظر را معالجه می‌کرده!!!

- خوب... بله... فکر می‌کنم حق با شماست... راستش هرگز چنین فکری به مغزم خطور نکرده بود.

- بله... دقیقاً همین است که خدمتتان عرض کردم... ضمن آن که دقیقاً در این مرحله بود که برای اولین بار شبی از حقیقت در جلوی چشم پدیدار گشت!!!

- یعنی می‌فرمائید... سرانجام حرفهای آقای بارتز را قبول کردید؟... راستی... بفرمائید این آقای بارتز کی باشند؟

- آقای رجینالد بارتز از صاحب منصبان بازنشسته وزارت داخله!!! است که خانه کوچک و زیبایی در ناحیه ایلینگ دارد و ضمناً از مدتها قبل، جهت معالجه دندانهایش به دکتر ایللی، همکار دکتر مورلی مرحوم مراجعه می‌کرده... آدم ریزه اندام و خیلی معمولی... ولی اشتباه نکنید... من به هیچ‌وجه فرضیه آقای بارتز را قبول نکردم... فقط در پاره‌ای از موارد اصولی با آن موافقت داشتم.

- منظورتان را نمی‌فهمم؟

هرکول پوارو با طمأنینه خاصی در پاسخ اظهار داشت:

- در طول مدتی که با این معما کنجار می‌رفتم... و سعی می‌کردم به طریقی به کنه آن پی ببرم... هرگاه می‌خواستم به نتیجه‌ای برسم و یا به محض این که دریچه‌ای به رویم گشوده می‌شد، ناگهان دستی از پشت بیرون می‌آمد... و حالا یا عمداً و یا سهواً... همه چیز را بهم می‌ریخت و افکارم را منحرف می‌کرد و به زور سعی داشت به من بقولاند که... این ماجرا صرفاً یک ماجرای سیاسی است و هدف از آن هم تحریک و برانگیختن افکار عامه است!!! و با این کارها می‌خواهند... چهره و وجهه شخصیت و جیهه‌الملله عالیجناب ایستر بلانت، یعنی جنابعالی را خراب و مخدوش کنند... تا قدرتان سلب و به قول معروف بال و پرتان هم بریزد... به عبارت ساده‌تر.. شمای بانکدار و کنترل‌کننده اقتصاد کشور و مهمتر از همه پرچمدار و مدافع نظام و ستهای محافظه کارانه را از هستی و قدرت ساقط و سرنوشتان را به باد فنا بسپرنند.

در اینجا بود که برای اولین بار بارقه‌ای در مغزم درخشید و نکته‌ای را که تا به حال فراموش کرده بودم... به وضوح به یادم آورد!!!... اشتباه من این بود... تا آن لحظه فراموش کرده بودم... که هر چهره معروف و جیهه‌الملله‌ای... زندگی خصوصی خاص خودش را دارد!!!... و اغلب هم سعی می‌کنند... کسی از شیوه زندگی خصوصیشان آگاه نشود... من از همان اوایل کار... حس کرده بودم... که انگیزه‌ای کاملاً خصوصی مسبب قتل دکتر مورلی بوده!!!... چرا راه دور برویم... مثلاً همین فرانک کارتر... بخصوص با آن تنفری که نسبت به دکتر مورلی داشت. و در اینجا بود که به خودم گفتم... دلیل ندارد که فقط دنبال گروههای مخالف باشم... امکان دارد شخص بخصوصی، تحت تأثیر انگیزه‌ای کاملاً شخصی و خصوصی در صدد قتل شما باشد... متها سعی می‌کند، طوری برنامه‌ریزی نماید که

حالت ترور سیاسی به آن بدهد... چون شما هم مثل بقیه... دوست و آشنا و بستگان دور و نزدیک دارید که طبیعتاً بعد از مرگتان، وارث ثروت بیحساب خواهند شد... شما هم مثل بقیه... کسانی را دارید که به شما علاقه دارند و به شما عشق می‌ورزند و به موازات آنها، کسانی هم که از شما متنفرند و حاضر نیستند لحظه‌ای وجودتان را تحمل کنند... منظورم از شما... الیستر بلاتی است که در دنیای خودش و با افکار خودش زندگی می‌کند... نه عالیجناب الیستر بلاتی که جامعه می‌شناسد و دولتمردی که بار اقتصاد کشور را به دوش می‌کشد.

خوشبختانه طولی نکشید که به اوج ماجرا رسیدم... به این صورت که... دست... همان شعبده‌بازی که... هر، چند گاه کارت تازه‌ای رو می‌کرد و افکارم را مفسوش و مشوش می‌نمود... رو شد و به حيله‌اش پی بردم!!!... دقیقاً همان موقعی که، ظاهراً، توسط فرانک کارتر مورد سوء قصد قرار گرفتید... به شما قول می‌دهم... چنانچه ترفند شعبده باز، این بار هم می‌گرفت... من برای همیشه امیدم را از دست می‌دادم... و بهر صورت مجبور بودم قبول کنم که این سوء قصد، واقعاً حقیقت داشته و دقیقاً به منظور پیشبرد اهداف سیاسی خاصی برنامه‌ریزی شده بود... اما... از آنجائی که... شعبده‌باز... این بار... استادی به سزائی به خرج داد و بینهایت ماهرانه عمل کرد... خود بخود مشکوک شدم!!!... به قول قدیمیها... زرنگی زیادی... آدم را به فکر وامی‌دارد!!!... به منم همین حالت دست داده بود... و به خودم قبولاندم که قضیه به این سادگی‌ها نیست... و در پس پرده خبرهائی هست!!!... حالت ماجرا به گونه‌ای بود... که جز این نمی‌توانست باشد... ماجرا تنها به فرانک کارتر خلاصه نمی‌شد... چهره دیگری هم وجود داشت... جوانی به نام هاوارد رابکر که در همان لحظه

در میان علفها و گیاهان پنهان شده بود... همان کسی که بلافاصله جلو دوید و از پشت فرانک کارتر را محکم بغل کرد... خوب... از کجا معلوم است... که همین هاوارد رایکز نبوده، که گلوله راشلیک کرده... ولی چون گلوله اش خطا می‌رود... معطل نمی‌کند و اسلحه را جلوی پای فرانک کارتر می‌اندازد... فرانک کارتر هم بدون این که متوجه باشد چه کار می‌کند، بی‌مهابا خم می‌شود و اسلحه را که هنوز گرم بوده برمی‌دارد... بهترین موقعیت برای هاوارد رایکز فرا می‌رسد... اسلحه گرم در دست یک نفر دیگر و در اینجاست که به جلو می‌پرد و او را دستگیر می‌کند.

متعاقباً، هاوارد رایکز را مورد بررسی و مطالعه قرار دادم... چون این آقا هم یکی از کسانی بود که در آن روز صبح در مطب دکتر مورلی حضور داشته... رایکز دشمن خونی شما و بخصوص نظامی بود که تحت نظر شما کنترل و اداره می‌شد... ولی نکته جالب اینجاست... همین آقای رایکز... یعنی دشمن خونی شما و امپراطوری شما، در صدد بود با خواهرزاده جنابعالی ازدواج کند!!!... ظاهراً می‌دانست و یا بو برده بود، که... نامزدش... بعد از مرگ شما... به پول و پله زیادی می‌رسد... هاوارد رایکز از آن آدم‌هایی است که با خود اشخاص مخالف است و به شخصشان کینه می‌ورزد... ولی با پول و ثروتشان هیچ دشمنی و کینه‌ای ندارد... و برعکس... از هر موقعیتی برای دست درازی به پولهایشان استفاده می‌کند... ازدواج با خواهرزاده جنابعالی هم... زندگی راحت و مرفهی را به او نوید می‌داد... حتی علیرغم این که می‌دانست، عموجان، وصیت‌نامه را طوری تنظیم کرده که جین الیورا نمی‌تواند حتی یک پنس از ارثیه اش برداشت کند.

مجدداً تمام ماجرا را مرور کردم و مرتباً از خودم می‌پرسیدم. نکند

تابحال اشتباه می کردم... و تمام این جنایات صرفاً به خاطر یک انگیزه صد درصد شخصی بوده؟... اگر اینطور است... پس چرا تابحال... هر دری را که باز می کردم با شعارهای سیاسی روبرو می شدم و همه می خواستند به طریقی مرا از مسیر اصلی منحرف کنند و به زور بقبولانند که انگیزه این جنایات چیزی جز تحریک افکار عامه نیست... ضمن آن که رعب و وحشتی هم در میان دوئمردان نظام محافظه کار کشور به وجود بیاورند. افکار گوناگونی مغزم را از همه طرف مورد هجوم قرار داده بود... کم کم حس می کردم... دیگر قادر نیستم به درستی فکر کنم... ولی از آنجائی که عدل الهی، خون ناحق را هرگز بدون جزا باقی نخواهد گذاشت... دقیقاً در همین موقع بود که اولین بارقه حقیقت در مغزم درخشید... و راهی را که از مدتها قبل باید از آن می رفتم... جلوی پایم قرار داد... آنهم در کلیسا و با استماع سخنان کشیش پیری که با طنین و آهنگ گیرائی، درسهای از کتاب مقدس را قرائت می کرد!!!... در طول این درسها... به دامی اشاره شد که جلوی پای اشخاص می افکنند!!!

با شنیدن سخنان کشیش پیر بود که ناگهان چشم بصیرتم باز شد و به رای العین دیدم.. که چه دامی سر راهم پهن کرده اند!!!؟... دامی برای من... هرکول پواروی کبیر و بی همتا!!!... حالا سوال اینجا بود... چه کسی این دام را سر راهم نهاده؟... و بلافاصله متوجه شدم که فقط یک نفر... یک شخص بخصوص است، که می تواند، چنین دامی را گسترده باشد... ولی اشکال اینجا بود... که به عقل جور در نمی آمد!!!... یا این که به عقل جور در می آمد و من متوجه نمی شدم؟... پیش خود گفتم... نکند... ماجرا را وارونه تجزیه و تحلیل کرده ام!!!؟... ولی چنین چیزی هم امکان نداشت... همه چیز مرتب و منظم به نظر می رسید... با ماجرائی روبرو بودم که... پول

به هیچ وجه مطرح نبود... جان انسانها کمترین ارزشی نداشت و در کمال خونسردی به قتل رسیده بودند... همین دو مورد کافی بود که متقاعدم کنند... متقاعد از این که... در پشت پرده شخصیت مرموزی قرار دارد که منافع فوق‌العاده سرشاری از این جنایت عایدش می‌شده... منافعی که با معیارهای معمولی قابل سنجش نیست و مافوق تصور انسانهای معمولی است.

حالا به نقطه‌ای رسیده بودم که نشان می‌داد... حل معمای اصلی... در گروی حل چند معمای جانبی است... که از لحاظ پیچیدگی، دست کمی از معمای اصلی نداشتند... به عنوان مثال... معمای شخصیت دوگانه خانم سیتزبری سیل... معمای قلاب فلزی لنگه کفش زنانه... و مهتر از همه معمای... مخفیگاه خانم سیتزبری سیل؟

خوشبختانه در نقطه‌ای قرار داشتم که... خیلی از نکات مهم دیگری را هم می‌دیدم و حس می‌کردم... مثلاً... حالا دیگر می‌دانستم... که نه تنها آغاز... بلکه... وسط و پایان این ماجرا هم در وجود خانم سیتزبری سیل خلاصه می‌شود. بنابراین تعجبی نداشت که خانم واحدی با این نام... ناگهان در دو شخصیت کاملاً متضاد و متفاوت ظاهر شود!!! در یک طرف با خانم مبل سیتزبری سیلی مواجه هستیم که بر طبق اظهارات دوستان نزدیکش... زنی مهربان... زحمت‌کش... ساده‌دل و تا حدودی ساده‌لوح است... و در طرف دیگر... خانمی به همین نام و مشخصات را می‌بینیم که فقط بلد است دروغ بگوید... در دو جنایت هم دست داشته... و ناگهان مفقودالاثر شده است. اظهارات سرایدار ساختمان کینگ لئوپولد را به خاطر بیاوریم... که می‌گفت... خانم سیتزبری سیل... قبلاً یک بار دیگر هم به آپارتمانان خانم چپ‌من آمده بوده.

.... اما در تئوری جدید من... چنین چیزی حقیقت نداشت... البته نه این که بخواهم بگویم... سرایدار دروغ می‌گفته؟... نخیر... سرایدار کاملاً راست می‌گفته... متها... فقط همان بک بار بوده... به عبارت دیگر... بار دومی وجود نداشته... خانم سیتزبری سیل همان بار اولی که پا به آپارتمان خانم چپ من می‌گذارد دیگر از آن خارج نمی‌شود!!!... بار دوم... خانم سیتزبری دوم بوده، که سرایدار اشتباهاً، همان خانم سیتزبری قبلی می‌پندارد!!!... چون همان لباسها را بر تن داشته و همان کفشهای ورنی فلاپدار را پوشیده بوده... متها کفشهای کاملاً نو و تازه خرید!!! لابد سوال می‌کنید... چرا کفشهای نو؟ خوب برای این که... کفشهای خانم سیتزبری اولی و یا بهتر بگویم اصلی... برایش خیلی گشاده بوده و اگر آنها را پیاپی می‌کرد... دیگر نمی‌توانست به راحتی و مثل خانم سیتزبری اصل تند و تند قدم بردارد!!! خانم سیتزبری سیل دوم... خیلی زرننگ و باهوش تشریف داشتند... زیرا قبلاً... به هتل واقع در میدان راسل... جایی که سنیزبری سیل اصلی هنوز در آنجا اطاق داشته، می‌رود... آنهم در شلوغ‌ترین موقع روز که کسی زیاد به چهره و اندامش دقت نکند... با ارائه کارت خانم سیتزبری سیل اصلی، وارد اطاقش می‌شود، تمام لباسها و اسباب و اثاثیه‌اش را جمع می‌کند و چمدانها را می‌بندد و پائین می‌آید و با هتل تسویه حساب می‌کند... و سپس به هتل گلن گاوری کورت می‌رود و اطاقی در این هتل می‌گیرد... و شاهکارش هم در اینجا بوده... چون بک هفته تمام... رل خانم سیتزبری سیل حقیقی را به نحو احسن بازی می‌کند... خانم سیتزبری سیل حقیقی یکی دو تا دوست صمیمی بیشتر نداشت که آنها هم همگی در حومه لندن زندگی می‌کردند و مدت‌ها بود که از وی خبری نداشتند... هتل گلن گاوری کورت هم... پانسیون آدمهای بدبخت

و مفلوک و بیجا و مکانی بود که در هفت آسمان یک ستاره نداشتند... و طبیعتاً کسی در این هتل نبود که با خانمی به نام سیتزبری سیل آشنائی داشته باشد... لذا... خانم سیتزبری سیل جعلی!! با تقلید صدا و استفاده از لباسهای سیتزبری سیل حقیقی که کاملاً قالب اندامش بود، به راحتی خود را جای شخصیت اصلی جا می‌زند... و بعد از یک هفته اقامت در این هتل بی ستاره!!! ناگهان غیبت می‌زند و مفقود می‌شود... ولی عمداً سرنخی از خود باقی می‌گذارد... آنهم این که... در غروب همان روز که دکتر مورلی به قتل رسیده بود... وارد ساختمان کینگ لثوپولد شده است... و در اینجا است که عرض کردم سرایدار اشتباه کرده... برای این که او خانم سیتزبری سیل اصلی را فقط یک بار دیده بوده... چون خانم سیتزبری اصلی که دیگر از آپارتمان خارج نشده بود... یعنی نمی‌توانست خارج بشود!!!... لذا شناخت چندانی از او نداشته و با دیدن خانمی با لباسها، کفشها و قد و قواره خانم سیتزبری سیل حقیقی... تصور می‌کند که همان خانم قبلی بوده و به همین دلیل هم... در اظهاراتش می‌گوید... قبلاً هم یک بار دیگر به اینجا آمده بود... و

آقای البستر بلانت سخنان پوارو را قطع کرد و با لحن تحکم آمیزی گفت:

- یعنی می‌خواهید بگوئید... جسدی که در آن آپارتمان پیدا شده... جسد خانم سیتزبری سیل می‌باشد!!!؟
- صد درصد و بدون شک... ماجرای جسد... صرفاً یک بلوف دو جانبه بود!!!... و تماماً صورت زن بدبخت را به آن صورت فجیع له و لورده کردند... که شناسائی جسد، سؤال برانگیز باشد.
- ولی آزمایشات دندانپزشکی چی؟... دکتر دندانپزشک با مراجعه به

سوابق دندانپزشکی هویت جسد را با قاطعیت خانم چپ من اعلام نمود؟
 - آها... صبر کنید... اتفاقاً همین الساعه می خواستم به این موضوع
 اشاره کنم... دندانپزشکی که شهادت داد... دندانپزشک اصلی نبود...
 دندانپزشک اصلی دکتر مورلی مرحوم بود که حالا حضور نداشت و
 نمی توانست شخصاً حاضر شود و راجع به دندانهای بیمارانش شهادت
 بدهد... به شما قول می دهم... اگر دکتر مورلی زنده بود... صد درصد چنین
 اشتباهی رخ نمی داد... برای این که تمام بیمارانش را به نام می شناخت و با
 مراجعه به پرونده ها دقیقاً هویت جسد را تعیین می کرد... فراموش نکنید...
 در دادگاه مقدماتی... فقط پرونده ها بود که مورد بررسی قرار گرفت و
 دندانپزشک هم از روی محتویات و مدارک موجود در پرونده ها...
 نظریه اش را اعلام کرد... چون او دندانپزشک جدیدی است که هنوز
 هیچیک از بیماران را به نام نمی شناسد... خوب کافی است برچسب
 مخصوص اسم بیماران... در روی دو پرونده جابجا شود!... او از کجا
 می تواند تشخیص بدهد که این پرونده مال کدام مریض است؟... چون
 هنوز خیلی مانده که بتواند مریضها را از روی نامشان بشناسد. و در اینجا
 هم دقیقاً به همین ترتیب عمل کردند. و اسامی دو مریض بخصوص در
 روی دو پرونده بخصوص جابجا می شود. هرکول پوارو نفسی تازه کرد و
 در ادامه سخنانش گفت:

- حالا متوجه شدید که چرا آن روز... وقتی از بنده سؤال کردید...
 خانم سیتزبری سیل... زنده است... یا مرده؟... من در پاسخ گفتم... به خیلی
 چیزها بستگی دارد... جناب عالی از جوابم متعجب شدید و فکر می کنم
 حمل بر بی ادبی فرمودید؟... ولی حقیقتش این است که... برای من مشخص
 نبود... منظورتان کدامیک از آنها است... خانم سیتزبری سیل حقیقی را

می فرمودید... یا نه... خانمی که از هتل گلن گاوری کورت... خارج شده بود و پس از آن هم هرگز بازنگشت؟

الیستر بلانت در حالی که سعی می کرد، عصبانیت درونیش را کنترل کند با لحنی معترضانه اظهار داشت:

- مسیوپوارو... بنده شخصاً با آگاهی از فراست و درایت جنابعالی و سوابق مشمش و درخشانتان در کشف ماجراهای بسیار غامض و پیچیده، مطمئنم... بی مورد و خدای نخواسته، از روی هوا حرفی را بر زبان نمی آورید... و نظریه و فرضیه‌ای را بی دلیل بیان نمی کنید و قطعاً دلایل مستدلی برای اقامه آنها ارائه خواهید فرمود... حالا امکان دارد... نظریه و فرضیه‌ای فوق العاده غیرعادی و دور از واقعیت هم باشد... دقیقاً مثل همین نظریه‌ای که الساعه به آن اشاره فرمودید!!! لیکن قبول بفرمائید... نظریه‌ای که ارائه فرمودید... آنقدر فانتزی و به دور از واقعیت به نظر می رسد... که هرچه سعی می کنم... نمی توانم باور کنم چنین چیزی می تواند وجود داشته باشد!!!؟... نمی دانم شاید هم... به قول معروف... پیر و خنگ شدم... ولی هرچه فکر می کنم... می بینم... هنوز آنقدر پیر و از کار افتاده نشده‌ام که عقل و شعورم را به کلی از دست داده باشم... کسی که سکان سیاست اقتصادی کشوری مثل انگستان را در دست دارد، که نمی تواند آدم سفیه و بی شعوری باشد!!!؟... ولی جنابعالی با این فرضیه صد درصد تخیلی و فانتزی تان مرا در موقعیتی قرار دادید که احساس می کنم... به کلی مات و مبهوت شده‌ام و عقلم به جایی نمی رسد... نمی دانم خودتان متوجه هستید... چه می گوئید؟... نمی دانم... احتمال دارد من بد فهمیدم؟... اجازه بدهید... گفتارتان را تکرار کنم... شاید... با توضیحاتی که خواهید داد... مسئله روشن شود... جنابعالی می فرمائید...

که خانم سیتربری سبیل... تماماً به قتل رسیده... و متعاقباً دکتر مورلی را هم به قتل می‌رساند... صرفاً به خاطر این که... مبادا... از روی معاينه دندانها... بتواند... جسد مثله شده مقتوله را شناسائی کند!!!؟... ولی آخر چرا؟... به چه دلیل؟... با زن ساده‌دل و مهربان میانه‌سالی روبرو هستیم که آزارش به مورچه هم نرسیده... دوستان صمیمی و خوبی هم داشته... بدون آن که حتی یک دشمن داشته باشد... حالا بفرمائید... آخر چه دلیل داشت که چنین زن مهربان و بی‌آزاری را بیخود و بیجهت به قتل برساند!!!؟

- بله... من هم با شما صد درصد موافقم... و سؤال هم در همین است... چرا؟... و چه دلیلی داشت که زن... به قول جنابعالی... صاف و ساده، مهربان و بی‌آزاری... با چنین وضع فجیعی به قتل برسد؟... خوب... حالا که اصرار دارید... ناچارم نظریه شخصیم را حضورتان ارائه کنم.

- بفرمائید... به گوشم؟

هرکول پوارو از روی صندلیش قدری به جلو خم شد و با لحن مرموزی اظهار داشت:

- بنده... شخصاً ایمان دارم... این زن بیگناه و بی‌آزار و مهربان... صرفاً به خاطر این به قتل رسید... که حافظه بسیار قوی‌ای داشت!!!... و تمام چهره‌هائی را که در زندگیش دیده بود... به وضوح به خاطر می‌آورد!!!؟
- منظورتان را اصلاً نمی‌فهمم مسیو پوارو... خواهش می‌کنم... واضحتر صحبت بفرمائید؟

هرکول پوارو بار دیگر خیلی شمرده شمرده و با طمأنینه خاصی در جواب اظهار داشت:

- به چشم... با کمال میل... فقط استعفا می‌کنم... سخنانم را قطع نفرمائید... به دقت گوش دهید... سرانجام موفق شدیم... معمای شخصیت دوگانه را حل کنیم و حالا با دو چهره کاملاً مشخص و متمایز روبرو هستیم... در یک طرف، بانوی مهربان و بی‌آزاری داریم که پس از سالها اقامت در هندوستان، به موطن اصلیش بازگشته... و در طرفی دیگر، بانوی بازیگر توانا و قهاری که با استادی و مهارت زیاد، برای مدت کوتاهی، در رل بانوی مهربان و بی‌آزار ظاهر شده!!!... حالا باید پرسید... چه دلیل داشت که بانوی دومی... برای مدت کوتاهی رل بانوی اولی را بازی کند؟... برای پیدا کردن جواب این سؤال... باید برگردیم به عقب... یعنی روزی که، جنابعالی در معیت خواهرزاده‌تان، مادموازل جین الیورا... از مطب دکتر مورلی خارج شده بودید ولی قبل از این که سوار اتومبیلتان بشود، خانم ظاهراً ناشناسی به شما نزدیک می‌شود و با خوشحالی زیادی ادعا می‌کند که نه تنها جنابعالی را خوب می‌شناسد بلکه یکی از دوستان صمیمی و نزدیک همسران هم بوده است... ادعائی که ظاهراً حقیقت نداشته... و من شخصاً با مصاحبه‌هایی که با تعدادی از دوستان نزدیک خانم مبل سینزبری سیل حقیقی به عمل آوردم... همگی متفق‌القول و با تأکید زیادی اظهار داشتند که خانم مبل سینزبری سیل... یک زن معمولی بود و از لحاظ شرائط اجتماعی در موقعیتی قرار داشت که حتی دستش به دامن همسر شخصیت مهم و معروفی مثل جنابعالی نمی‌رسید... چه برسد به این که دوست صمیمی و نزدیکشان هم باشد!!!... خوب... پس حالا باید بفهمیم... در آن برخورد تصادفی... کدامیک از این دو زن بوده... که با جنابعالی اظهار آشنائی کرده؟

بر طبق اظهارات دوستان خانم سیتزبری سیل حقیقی... چنین چیزی نمی‌توانست حقیقت داشته باشد... به عبارت دیگر... ادعائی دروغین بوده!!!؟... ولی تا آنجائی که ما می‌دانیم، خانم سیتزبری سیل حقیقی... هرگز دروغ نمی‌گفته... و تمام دوستانش هم در این مورد تأکید زیادی داشتند و همگی از او به عنوان خانمی مهربان، امین، درستکار و راستگو نام می‌بردند... پس به نظر می‌رسد... زن حقه‌بازی در اجرای اهداف و مقاصد خاصی، خودش را به جای خانم سیتزبری سیل حقیقی، جازده و این دروغ و دخل‌ها را هم سرهم کرده.

الیستر بلانت سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- بله... استدلالی کاملاً منطقی است و به وضوح قضیه را روشن می‌کند... معهدا... هنوز هم نمی‌فهمم... چرا؟!... و چه دلیل داشت که این خانم، خودش را جای خانم دیگری معرفی کند؟
پوارو بلافاصله پاسخ داد:

- ولی بیخشید... مسئله هنوز تمام نشده... این یک راه حل بود... راه حل به مراتب مستدل‌تری هم وجود دارد!!!... حالا اگر اجازه بفرمائید... از این راه جلو می‌رویم... و قضیه را از زاویه دیگری مورد بررسی قرار می‌دهیم... و فرض می‌کنیم که... این خانم... همان خانم مبل سیتزبری سیل حقیقی بوده... یعنی خانمی که هرگز دروغ نمی‌گوید... در این صورت... باید ادعاهایش حقیقت داشته باشد!!!

- بله... البته... این امکان هم وجود دارد... ولی بهر حال خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسد.

- بله... بنده هم می‌دانم که تا حدود زیادی غیرواقعی به نظر می‌رسد... ولی اگر فرضیه دوم را قبول کنیم... نه تنها خیلی هم باورکردنی به نظر

می‌رسد... بلکه از فرضیه اولی هم به مراتب مستدل‌تر و منطقی‌تر خواهد بود!!!... زیرا با قبول این فرضیه و با آگاهی از این که خانم سیتزبری سیل حقیقی هرگز دروغ نمی‌گفته... به این نتیجه می‌رسیم که... ایشان قطعاً و یقیناً با همسر جنابعالی آشنائی داشته و آشنائیشان هم، صرفاً یک سلام و علیک خشک و خالی نبوده، بلکه دوستانی خیلی!!! صمیمی و نزدیک بودند... و همین مورد به وضوح نشان می‌دهد که... وجه مشترکی این دو خانم را به یکدیگر نزدیک کرده و همین وجه مشترک بوده که صمیمیتی بین این دو به وجود آورده و پس از چندی دوستانی نزدیک و صمیمی شده‌اند... این وجه مشترک چیست!!!؟... هیچی!!!... فقط این که هر دوی این خانمها از یک طبقه و از طبقات پائین اجتماع بوده‌اند!!!... به عبارت دیگر... همسر حقیقی جنابعالی هم... زنی از زنان معمولی و از طبقات پائین اجتماع بوده و مثل خانم مبل سیتزبری سیل در انجمنهای مبلغین مذهبی کار می‌کرده... و به موازات آن... مثل خانم سیتزبری سیل... بازیگر تئاتر بوده و هرازگاهی در روی صحنه ظاهر می‌شده!!!... منظورم همسر اصلی و حقیقی جنابعالی است... نه ریکا آرنهولت!!!.. مثل این که ما چرا کم‌کم شکل نهائیش را به خود می‌گیرد...!!!؟... خوب مسیوبلات... مطمئناً... حالا دیگر متوجه شدید... که چرا تا این حد روی «زندگی خصوصی، و «زندگی اجتماعی، اشخاص مهم و معروف، حساسیت و تأکید داشتم... جنابعالی در حال حاضر، بانکدار معروف با ثروتی افسانه‌ای هستید... مردی که سالها قبل، با خانم مسن و بینهایت ثروتمندی به نام ریکا آرنهولت ازدواج می‌کند... ولی قبل از ازدواج با این خانم ثروتمند که به روایتی ثروتمندترین زن در سرتاسر اروپا بوده، به هیچ وجه ثروتی نداشتید و صرفاً کارمند دون پایه‌ای بودید که در یکی از

مؤسسات سرمایه گذاری در خیابان اکسفورد کار می کردید.
 با آگاهی از همین نکات بود که تصمیم گرفتم ماجرا را قسمت بندی
 کنم و هر قسمت را با توجه به نکاتی که به آن مربوط می شود، از ابتدا،
 مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و در مرحله آخر... رشته های نامرئی و یا به
 قول خودم منطقی خاصی که این قسمتها را بهم مرتبط می نمود، پیدا... و با
 استفاده از آن مسیر ماجرا را از اول تا آخر تعیین و مشخص کنم!!!... دقیقاً
 به همین شیوه جلو رفتم... و سرانجام طبق معمول!!! موفق شدم... البته
 تعجبی ندارد... چون از هرکول پواروی کبیر و بی همتا جز این انتظار
 نمی رود!!!... بگذریم... همانطور که قبلاً هم اشاره کردم.. اولین چیزی که
 توجهم را جلب کرد... این بود که متوجه شدم... با ماجرائی روبرو هستم...
 که پول در آن به هیچ وجه مطرح نیست... هر قدر که می خواهد خرج
 بشود... بشود!!!... در اینجا بود که حدس زدم... در پس پرده باید
 شخصیتی باشد که پولش از پارو بالا می رود و برای رسیدن به مقاصدش...
 از هیچ هزینه ای ابا ندارد... شخصیتی مثل جناب عالی... مثل عالیجناب ایستر
 بلانت!!!... شخصیتی که جز خودش و منافعش... برای هیچکس و هیچ
 چیز، ارزشی قائل نیست... باز هم مثل شما... عالیجناب ایستر بلانت!!!...
 راستش، اینطور که شنیدم... جناب عالی... تشکیلات و یا بهتر بگوییم...
 امپراطوری مالی تان را دقیقاً به صورت یک دیکتاتور قدرتمند مخوف
 اداره می کنید. دیکتاتوری که به زعم تمام همکاران و رقبایش... برای
 هیچکس جز خودش ارزش و احترامی قائل نیست...
 ایستر بلانت با لحنی خشک و سرد که خشم سرکوفته ای در آن
 احساس می شد، گفت:

- منظور تان از این حرفها چیست میو پوارو؟

پوارو به آرامی پاسخ داد:

- منظورم این است، مسیوبلانت... جنابعالی هنگامی باریکا آرنهولت ازدواج کردید که قبلاً با خانم دیگری ازدواج کرده بودید!!!... متنها ثروت افسانه‌ای ریکا آرنهولت این بیوه زن مسن چشمانتان را کور کرد... البته مسئله تنها ثروت این خانم نبود... بلکه مهمتر از آن قدرت بی حد و حصری بود که با برخورداری از این ثروت افسانه‌ای کسب می‌کردید و به وضوح می‌دانستید... با برخورداری از این قدرت مالی استثنائی، کسی در انگلستان نخواهد بود که یارای مخالفت با شما و سیاستهای اقتصادبان را داشته باشد... برای اشخاصی مثل شما... که جاه‌طلبی غیراصولی و جنون‌آمیزی در روح و جسمشان رگ و ریشه دوانده... صرفاً قدرت اول بودن مطرح است... قدرت اول بودن همراه با اعمال قدرت... جاه‌طلبی جنون‌آمیز اشخاصی مثل شما، حد و مرزی نمی‌شناسد... و در قاموستان... واژه‌ها و افعالی نظیر... «رضایت»... «قناعت»... «راضی بودن»... «قانع بودن»... مفهوم و معنائی ندارد!!!... برای همین بود که با دیدن بیوه زن مسنی که بیش از دهسال از خودتان مسن‌تر بود، فهمیدید که موقعیت طلائی... موقعیتی که سالها در انتظارش بودید... فرا رسیده... با تباری با همسر اولتان... نقشه بسیار ماهرانه‌ای کشیدید... و بدون این که کسی از ماجرای همسر اولتان بو ببرد... به عنوان یک مجرد عیار با شاهزاده ریکا آرنهولت ازدواج کردید... با علم به این که می‌دانستید، بر طبق قوانین جزائی انگلستان... «تعدد زوجات» یکی از سنگین‌ترین جرمها محسوب می‌شود... البته همکاری و توافق همسر اولی و اصلی‌تان، مهمترین عامل موقعیت در اجرای این طرح خائنانه بود.

الیستر بلانت زهر خندی زد و اظهار داشت:

- فکر می‌کنم به اندازه کافی روده‌درازی کردید مسیو پوارو!!!... حالا بگو ببینم... این همسر اولی و اصلی که معلوم نیست از کجا درآوردی... کی هست؟

- از جایی در نیابوردم... حی و حاضر وجود دارند... خانمی به نام سیلویا چپ من... البته این اسم حقیقتشان نیست... بلکه یک اسم ساختگی و مستعار!!!... و با همین اسم، آپارتمانی در ساختمان کینگ لثوپولد اتباع می‌کند... جایی بسیار نزدیک و مناسب... با فاصله‌ای حدود پنج دقیقه قدم زدن از این خانه!!!... انتخاب این اسم هم از شاهکارهای خود شماست... چون قبلاً مأموری مخفی به نام البرت چپ من می‌شناختید... و می‌دانستید که معمولاً کسی از اسم حقیقی مأمورین مخفی اطلاعی ندارد و مهمتر از همه این که... همسران با این اسم سوءظن کسی را جلب نمی‌کرد... چون قبلاً همه جا چو انداخته بود که شوهرش در سازمان ضد جاسوسی فعالیت می‌کند و اکثر اوقاتش را هم در خارج از کشور در مأموریت‌های محرمانه می‌گذرند!!!... به این ترتیب، هیچکسی مزاحمش نمی‌شد و شکی هم به ایشان نمی‌بردند... همه چیز بر وفق مراد پیش رفت و پیش می‌رفت... معهدا... واقعیت این بود که... ازدواج شما با خانم ریکا آرنهولت غیرقانونی بود و از نظر قوه قضائی انگلستان ارزش نداشت و باطل محسوب می‌شد... حتی بعد از مرگش... و هر آینه سیستم قضائی کشور از این موضوع بو می‌برد... تمام زندگیتان به مخاطره می‌افتاد و نه تنها دار و ندار بلکه تمام حیثیت و آبرویتان را هم با خفت و خواری از دست می‌دادید و امکان نداشت بتوانید کمرتان را راست کنید!!!... مع الوصف... چنان خیالتان راحت بود که هرگز و حتی برای لحظه‌ای هم

که شده... تصور نمی‌کردید... امکان دارد روزی رازتان برملاء بشود!!!... ولی سرانجام آن روز فرارسید... و بعد از تقریباً بیست سال بعد... زن میانه سال ساده‌دل و زحمتکشی در جلوی چشمتان ظاهر شد... و با ظهور ناگهانی این زن... تمام آسایش فکر و امنیت ظاهری که در طول این مدت داشتید و احساس می‌کردید در یک آن از زندگی‌تان رخت بربست... احساس کردید... در لبه پرتگاه عمیقی قرار گرفته‌اید و هر آن امکان دارد به قعر دره سقوط کنید... به راستی که چه تصادفی... از نظر من... حسن تصادف... و البته از نظر شما... سوء تصادف... برای این که واقعاً خیلی جالب است!!!... خانمی پس از سالها اقامت در هندوستان یکهوئی تصمیم می‌گیرد به انگلستان بازگردد... و همین خانم، بدون این که، دندانپزشک بخصوصی را بشناسد... دقیقاً می‌زند تو خال!!! و از میان... چند دندانپزشکی که در خیابان کوئین شارلوت به طبابت مشغول هستند... درست به پلاک ۵۸... یعنی دندانپزشکی مراجعه می‌کند، که شما از سالها قبل به او مراجعه می‌کردید و خوشبختانه یا متأسفانه هنگامی که در مطب می‌رسد که شما و خواهرزاده‌تان از مطب خارج شده بودید!!! ولی در حقیقت من شانس آوردم که خواهرزاده‌تان در آن روز با شما بود و حرفهائی که خانم سیتزبری سیل به شما زده بود، شنید و آنها را برای من بازگو کرد... در غیر این صورت هرگز نمی‌توانستم به این نتیجه برسم.

- مسیوپوارو... مثل این که فراموش کردید... من خودم این حرفها را برایتان نقل کردم.

- نه... این خواهرزاده‌تان... مادمازل جین الیورا بود که اصرار ورزید و مجبورتان کرد تا حرفهای آن روز را برای من نقل کنید... عالیجناب ایستر بلانت!!!... من شهرت و معروفیتم را از روی زمین پیدا نکردم... و

با پول نخریدم... چه دلیلی دارد که در مورد کشف هر ماجرای پیچیده و غامضی که خبره‌ترین کارآگاهان در آن می‌مانند، سراغ من می‌آیند؟... برای این که می‌دانند... هرکول پوارو... آنقدر در تشخیص روحیات و حالات و بخصوص خواندن افکار روانی تبهکاران استاد شده که هیچ چیزی از چشمهای تیزبین و گوشهای حساس مخفی نمی‌ماند... آن روز هم، من به وضوح از حالت نگاه شما، بخصوص حالت کینه‌توزانه‌ای که به مادموازل جین الیورا نگاه می‌کردید... آناً فهمیدم که به هیچ وجه... تمایلی به بازگو کردن ملاقات تصادفی‌تان با خانم سیتزبری سیل حقیقی ندارید... ولی خوشبختانه... در موقعیتی نبودید که بتوانید از جواب دادن طفره بروید... چون، می‌دانستید و یقین داشتید... خودداری در اجابت خواهش مصرانه خواهرزاده‌تان، مطمئناً سوءظن مرا برمی‌انگیخت و امکان داشت حسابهایی پیش خودم بکنم... که البته حدستان درست بود... و من دقیقاً با شنیدن ماجرای این برخورد تصادفی بود که اولین بار بارقه‌ای از امید در دلم درخشید و فهمیدم که از کدام مسیر باید به جلو بروم... خوشبختانه!!! بدشانسی شما در اینجا تمام نشد... و سرنوشت با بدشانسی به مراتب زیان‌آورتری، کابوس وحشتناکی را برایتان تدارک دیده بود... به این صورت که... مبل سیتزبری سیل... همینطور که در خیابان قدم می‌زده، به طور کاملاً شانسی و تصادفی... با آقای آمبریونیس هفت خط!!!... برخورد می‌کند... آقای آمبریونیس هم... بدون این که بداند، چه فرصت طلائی و ذقیمتی را به دست آورده است... از روی خیرخواهی از خانم نیل دعوت می‌کند تا نهار را با هم در هتل ساووی صرف کنند... چون با شناختی که از وضعیت مالی و زندگی خانم سیتزبری سیل داشت... می‌دانست که این زن مهربان و زحمتکش... به هیچ وجه توانائی آن را

ندارد که بتواند یک فنجان چای خشک و خالی هم در هتلی مثل ساووی بخورد... و سپس طولی نمی کشد که آقای آمبریوتیس متوجه می شود... به مصداق این شعر معروف... «تو نیکی میکنی و در دجله اندازه...» سرنوشت هم به پاس قدردانی از این دعوت خیرخواهانه، موقعیتی استثنائی در اختیارش گذاشته است... و یا بهتر بگوییم... بزرگترین شانسش که در طول زندگی می توانست داشته باشد!!!... این شانس بزرگ... راز سر به مهری بود که در قالب جملاتی ساده و بدون منظور... به صورتی کاملاً ناخواسته و ندانسته از دهان خانم مبل سینزبری سیل... در حین صرف نهار خارج می شود!!!؟... جملاتی که از نظر گوینده اش هیچ موضوع مهمی نبوده و صرفاً برای این که وراجی کند بر زبان می آورده... و هرگز نمی توانست حدس بزنند... برای جاسوس چندجانبه و آدم هفت خطی مثل آقای آمبریوتیس... که حرفه اصلیش سرکیسه کردن رجال و اشخاص مهم و دریافت حق السکوت های کلان و هنگفت بوده... هر یک از این جملات به مثابه معدن طلائی تلقی می شود!!!... البته... مشکل است که بتوان فهمید... خانم مبل سینزبری سیل... دقیقاً چه مطالبی را به مخاطبش گفته... ولی با اتفاقاتی که بعداً رخ داد... همینقدر مطمئنم... خانم سینزبری سیل... همینطور که از آسمان و ریسمان حرف می زده... می گوید... چندی قبل... اتفاق جالبی برایم افتاد... و شوهر یکی از دوستان خیلی نزدیک و صمیمیم را که چندین و چند سال است ندیده ام... مقابل یک مطب دندانپزشکی در خیابان کوئین شارلوت... ملاقات کردم... البته یکخورده پیر شده بود... اما... ماشاءالله... هیچ فرقی نکرده!!!؟ و سپس به اسم جنابعالی اشاره می کند... عالیجناب البستر بلانت... که تا آن لحظه هیچکس خبر نداشت جز همسر مرحومش ریکا آرنهولت... همسر

دیگری داشته باشد... البته... خانم سیل، با توجه به این که سالهای سال در هندوستان بود و در تمام این مدت هم، در روستاهای اطراف کلکته، شب و روز کار می کرد... اصلاً اطلاع نداشت که جنابعالی با خانمی به نام ریکا آرنهولت ازدواج کرده اید... از نظر ایشان... شما هنوز همان آقای بلاتی بودید که با دوست صمیمی و همقطارش ازدواج کرده بود... و منظورش هم از این صحبتها، صرفاً یادآوری خاطرات گذشته اش بود... غافل از این که مخاطبش... یعنی آقای آمبریوتیس... یک حق السکوت بگیر با سابقه و حرفه ای بود... و همانطور که می دانید!!!... اینگونه از آدمها.. استعداد خاصی در بو بردن به اسرار مردم دارند و کافی است جمله کوتاه و ظاهراً بی معنایی را بشنوند... بلافاصله مغزشان به کار می افتد و قضیه را پیگیری می کنند و طولی نمی کشد. با اطلاعات کافی، به شخص مورد نظر مراجعه می کنند و تا آنجا که بتوانند او را می دوشند... بخصوص وقتی که شخصیت مهم و ثروتمندی هم مطرح باشد... در این مورد هم دقیقاً همینطور شده... آمبریوتیس در همان نهار کذایی، آنچه را که می خواسته با لطائف الحیل و زبان چرب و نرمی که داشته از زیر زبان این زن ساده لوح می کشد... غافل از این که با این کار حکم قتل خودش را امضاء می کند... حکم قتل مبل سبزیبری سیل... قبلاً و در همان ملاقات تصادفی امضاء شده بود!! و من مطمئنم که یکی دو روز بعد از نهار در هتل ساووی... آمبریوتیس با شما تماس گرفته... حالا یا با تلفن و یا با نامه... او آدمی نبود که صبر بکند... معدنی از طلا به چنگ آورده بود و تصمیم داشت تا آنجا که می تواند طلا استخراج کند!!!

پوارو لحظه ای مکث کرد، نفسی تازه کرد، سپس ادامه داد و گفت:
- برای رهائی از دست حق السکوت بگیرهای خطرناکی مثل

آمبریونیس... فقط یک راه وجود دارد... برای همیشه ساکتشان کنید!!!...
 جالب اینجاست... که ماجرا با شعار بخصوصی شرع شد و بهر جا هم که
 می رسیدم... با این شعار مواجه می شدم... «الیستر بلانت، اعدام باید
 گردد»... و تقریباً چیزی نمانده بود... که من خودم هم تحت تأثیر این شعار
 قرار بگیرم... در صورتی که... عملاً ثابت شد... چنین شعاری اصلاً
 حقیقت نداشته... و صرفاً پوششی بوده برای پوشاندن شعار حقیقی...
 یعنی... «آمبریونیس خائن... اعدام باید گردد»... ولی بهر حال... ماهیت
 قضیه فرقی نمی کرد... یک نفر باید به قتل می رسید... آن هم به طریقی که
 طرف به هیچ وجه مشکوک نشود و سوءظنی هم به کسی نبرد... و برای
 این کار... چه جایی بهتر از صندلی دندانپزشک!!!...

پوارو مجدداً لحظه‌ای مکث کرد... لبخند نامحسوسی بر لبانش نقش

بست، سپس ادامه داد:

- الان که به عقب نگاه می کنم... می بینم... مورد خاصی وجود داشت
 که تقریباً حقیقت ماجرا را به وضوح نشان می داد... آلفرد بیگتر... را که
 یادتان می آید؟... همان پسر بچه کله پوکی که بیماران را احضار و راهنمایی
 می کرد... این شازده پسر!!!... عاشق کتابهای پلیسی جنائی ارزان قیمت
 است... آن روز هم مشغول خواندن یکی از همین کتابها بود... کتابی تحت
 عنوان... «مرگ در ساعت ۱۱/۴۵»... جالبه... نه؟... البته جالب که چه
 عرض کنم... بهتر است بگوئیم... بک... «قال بده»... برای این که... حدوداً
 در همین موقع بوده که دکتر مورلی به قتل می رسید... و این... شما بودید...
 عالیجناب الیستر بلانت... که در پایان معاینه و پر کردن دندانان... قبل از
 این که از اطاق خارج بشوید... گلوله‌ای در مغز دکتر مورلی بدبخت خالی
 کردید و وقتی خیالتان راحت شد که مرده... شاسی زنگ را برای احضار

بیمار بعدی فشار دادید به دنبال آن، شیر دستشویی را باز گذاشتید که فعلاً دکتر مشغول شستشوی دستهایش می‌باشد و سپس، انگار نه انگار اتفاقی افتاده... با کمال خونسردی از اطاق خارج شدید... البته باید عرض کنم... در اینجا هم با همکاری همسران، برنامه را به نحو احسن برنامه‌ریزی نموده بودید... به این ترتیب که... همزمان با رسیدن شما به وسط پله‌ها، خانم سیتزبری سیل جعلی و قلایی (که همان همسر فداکارتان باشد!!!) در معیت آلفرد بیگز به طرف آسانسور روان بودند... و طوری وانمود کردید که به طرف در خروجی مطب رهسپار هستید... حتی در خروجی را هم باز کردید... و آلفرد بیگز، عملاً دید که جنابعالی در خروجی را هم باز کردید و لذا مطمئن بود که از مطب خارج شدید... ولی شما دم در لحظاتی این پا و آن پا کردید و به محض این که درب آسانسور بسته شد، بلافاصله در خروجی را بستید و به طرف پله‌ها دویدید و خودتان را به سرعت به طبقه بالا رساندید و در گوشه‌ای مخفی شدید و منتظر ماندید... جایی که به راحتی آسانسور را می‌دیدید.

... حال می‌توانم بقیه ماجرا را به خوبی مجسم کنم... آلفرد بیگز... طبق روال معمول... بیماری را به اطاق دکتر راهنمایی می‌کند... ضربه‌ای به در اطاق می‌نوازد... و سپس در را باز می‌کند و بدون این که خودش داخل شود، از بیمار یعنی خانم سیتزبری سیل قلایی... یعنی همسر راستین خودتان... دعوت می‌کند وارد اطاق بشوند. صدای شیر دستشویی به گوشش می‌خورد که نشان می‌دهد، دکتر مورلی مشغول شستشوی دستهایش می‌باشد... ولی دستشویی در پشت تیغه‌ای قرار گرفته که آلفرد بیگز در جایی که در را باز کرده و تقریباً به در تکیه داده نمی‌توانسته دکتر را ببیند و... ولی با شنیدن صدای شیر آب، مطمئن بوده که دکتر در اطاق

حضور دارد... و به همین جهت دیگر معطل نمی‌شود و در را می‌بندد و با آسانسور پائین می‌رود تا با صدای زنگ... بیمار بعدی را بالا ببرد.

به محض این که آلفرد بیگر وارد آسانسور شد و در را بست و به طرف پائین حرکت کرد، شما هم بلافاصله از مخفیگاهتان خارج و داخل اطاق کار دکتر مورلی می‌شوید... جایی که همسران در کسوت خانم مبل سیتزبری سیل... منتظر شما ایستاده... دو نفری جنازه را از وسط اطاق، در جایی که افتاده بوده، به درون اطاق کوچک می‌کشید... از این کار هم فارغ می‌شوید و می‌روید سراغ پرونده‌های دندانپزشکی تا پرونده دو بیمار مورد نظر را جابجا کنید. کار نه چندان مشکلی که به خصوص با همکاری دو نفر به راحتی انجام می‌پذیرد... با یک جستجوی مختصر، پرونده‌های خانم مبل سیتزبری سیل و خانم سیلویا آلبرت چپ‌من را بیرون می‌آورید. مدارک پرونده‌ها را جابجا و برچسب اسامی را هم عوض می‌کنید... حالا فقط مانده قسمت آخر و تقریباً حساس برنامه... یعنی... از بین بردن آقای آمبریوتیس... نیمتنه کتانی سفیدی که همسران در ساک دستیش با خودش آورده بر تن می‌کنید... و خانمتان با آشنائی مختصری که با فن‌گریم داشته... با استفاده از وسائلی که از قبل تدارک دیده و همراهش داشته، تغییرات مختصری به قیافه‌تان می‌دهد... نیازی به این نبود که تغییرات زیادی بدهد... چون... آقای آمبریوتیس برای اولین بار بود که به دکتر مورلی مراجعه می‌کرد و هیچ شناختی از ریخت و قیافه‌اش نداشت... و از طرفی دیگر... جنابعالی را هم هرگز شخصاً ملاقات نکرده بود... از طرفی دیگر... جنابعالی از دولتمردان نادری هستید که به علت عدم علاقه و تمایل شخصی... عکسهایتان ندرتاً در روزنامه‌ها و مجلات چاپ می‌شود... و در مواقع نادری هم که به چاپ رسیده...

معمولاً همراه با تعدادی از وزرای کابینه بودید و همیشه هم در پشت همه قرار داشتید... که به نظر من کاملاً تممّدی بوده تا کسی نتواند قیافه‌تان را به خاطر بسپارد!!!... مع الوصف... همان طور که قبلاً عرض کردم... شاهکار‌تان در این بود... که می‌دانستید... حق‌السکوت بگیری‌ها... اصولاً به تخم چشمشان هم اعتماد ندارند و به هر کس و هر چیز... با نظری از شک و تردید و سوءظن می‌نگرند... ولی همزمان مطمئن بودید که حتی حق‌السکوت بگیری حرفه‌ای و با سابقه‌ای مثل آمبریوتیس... ممکن است به برادرش هم اطمینان نداشته باشد... ولی همین آدم به همه کس مشکوک و به همه کس مظنون به دندانپزشکی اعتماد و اطمینان دارد و به همین جهت هم مثل بقیه مردم عادی... خیلی راحت و بیخیال روی صندلی جراحی دراز می‌کشد... و هرگز فکر نمی‌کند و حدس نمی‌زند که امکان دارد، کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد!!... مدتی بعد، خانم سبزیبری سبیل قلابی... با حالتی که مثلاً کارش تمام شده از اطاق بیرون می‌آید و آلفرد بیگتر تا دم در راهنمایش می‌کند و مطب را ترک می‌گوید.

صدای زنگ دوباره بلند می‌شود... حالا نوبت آقای آمبریوتیس است که برای معالجه دندانهایش به آن دنیا برود!!!؟... جناب آمبریوتیس... در معیت آلفرد بیگتر بالا می‌آید و آلفرد بیگتر در را برایش باز می‌کند و جناب آمبریوتیس وارد اطاق کار دکتر دجان ستان،!! می‌شود... هزار ایل در کسوت دندانپزشکی که اولین و آخرین کار دندانپزشکیش بوده ظاهر می‌گردد... که در کمال خونسردی مشغول شستشوی دستهایش بوده... با آمبریوتیس به خوش و بش می‌پردازد و از او دعوت می‌کند تا روی صندلی دراز بکشد... آمبریوتیس هم خیلی خوشحال و خندان از این که درد دندانش به زودی تسکین خواهد یافت... بی توجه و بی خیال روی

صندلی دراز می‌کشد و آماده می‌شود تا لحظاتی بعد با هواپیمای تک نفره خیلی خصوصی و بدون درد دندان به آن دنیا پرواز کند!!!... دکتر جانستان بالای سرش می‌آید... راجع به دندانهایش از او سؤال می‌کند... آقای آمبریوتیس، دندان کرم خورده را نشان می‌دهد... جنابعالی هم با توجه به این که، بارها و بارها به دندانپزشکی آمده و با روند صحبت‌های دندانپزشکان آشنائی کامل داشتید... به صورتی کاملاً حرفه‌ای داد سخن می‌دهید... و در آخر... اضافه می‌کنید که بهترین راه برای این که، بیماران کمترین دردی حس نکنند... این است که... عصب دندان کمرخت و لته‌ها هم بیحس شود... و با تریق مقداری از محلول پروکین و آدرنالین... بیمار کمترین دردی را احساس نخواهد کرد... آمبریوتیس شاد و شنگول... دهانش را باز می‌کند و جنابعالی هم... مقدار مختصری!!! از محلول مورد نظر را که احتمالاً می‌توانسته دندانهای یک پادگان را بی‌حس کند!!!... به لته آمبریوتیس هفت خط تریق می‌کنید... آمبریوتیس، هرگز در عمرش فکر نمی‌کرد... آدم هشت خط هم می‌تواند وجود داشته باشد... حالا دیگر دندانهایش آنقدر بیحس شده بود که اساساً احساس نمی‌کرد... دکتر معالجش کوچکترین اطلاعی از دانش دندانپزشکی ندارد و دارد برای خودش کارهایی می‌کند!!!

لحظاتی بعد شاهکار دندانپزشک به پایان می‌رسد و آقای امبریوتیس با دهان و دندانی که هنوز بیحس است شاد و خندان مطب را ترک می‌گوید... غافل از این که... نه تنها بی‌حسی دهان و دندانش از بین نمی‌رود... بلکه... ساعاتی بعد تمام بدنش را از بیرون و درون فلج و برای همیشه بیحس خواهد کرد. حالا آمبریوتیس رفته... و موقعش رسیده که جنازه را از اتاق کوچک بیرون بیاورد و مجدداً در وسط اتاق قرار

دهید... ولی این بار، خودتان تنها هستید و زورتان نمی‌رسد که جنازه را از جایش بلند کنید... به همین جهت مجبور می‌شوید پاهای جسد را گرفته و آن را روی زمین بکشید... در اینجاست که... بدون این که متوجه باشید قسمتی از جسد روی قالیچه وسط اطاق کشیده می‌شود و اثری از خود روی آن بر جا می‌گذارد... این کار هم که تمام شد... اسلحه را خوب پاک می‌کنید که اثر انگشتی رویش باقی نمانده باشد. و سپس آن را در دست بیجان دکتر مورلی قرار می‌دهید. متعاقباً بهر چیزی که دست زده بودید از دستگیره در گرفته تا بقیه را به دقت پاک می‌کنید که مبادا اثری از وجود مبارکتان!!! روی آنها مانده باشد... وسایل دندان پزشکی را هم تماماً در دستگاه مخصوص ضد عفونی (استریزه) کردن می‌گذارید و دستگاه را روشن می‌کنید... حالا دیگر کاری نیست... جز این که... خیلی معذرت می‌خواهم... جز این که فلنگان را ببندید... همین کار را هم می‌کنید... به آرامی از اطاق خارج می‌شوید... به آرامی و خیلی یواشکی از پله‌ها پائین می‌روید... حساسترین... موقع... رسیدن به در مطب و خارج شدن از آن بوده که در اینجا هم شانس با شما یاری می‌کند و بدون هیچگونه حادثه ناگوار و غیرمنتظره‌ای از مطب خارج می‌شوید.

به راستی همه چیز مطابق برنامه اجرا شده بود و حالا دیگر به هیچ وجه موردی برای نگرانی وجود نداشت... دو خطر بزرگ بالقوه‌ای که... هر آن امکان داشت، زندگیتان را متلاشی کنند، یعنی... خانم مبل سینزبری سیل و آقای امبریوتیس... به سفری ابدی رفتند و با نقشه‌هایی ماهرانه... به دیار عدم رهسپار شدند... برای محکم کاری بیشتر... شخص سومی را هم به قتل رساندید... یعنی دکتر مورلی... که از نظر جنابعالی... جنایتی اجتناب‌ناپذیر بود... جنایاتی فوق‌العاده ماهرانه و حساب شده که به

هیچ وجه سوءظن کسی را بر نمی‌انگیخت و از نظر همه حتی اسکاتلند یارد هم از زمره مرگهای تقریباً طبیعی به شمار می‌آمد... آقای آمبریوتیس، در اثر اشتباه در تریق ماده بی‌حس کننده موضعی، جانش را از دست داده... و دکتر مورلی، دندانپزشک معالجش با آگاهی از این مسئله... آنقدر وجدانش ناراحت می‌شود که گلوله‌ای تو مغزش خالی می‌کند و به زندگیش خاتمه می‌دهد!!!... به قول معروف... آفتاب آمد دلیل آفتاب.

... ولی بزرگترین بدشانسی جنابعالی این بود که من در صحنه حضور داشتم... البته نباید هم غیر از این می‌بود... چون از قدیم گفته‌اند... خون ناحق هرگز پایمال نمی‌شود... و به همین جهت... خدا خواست که من هم حضور داشته باشم... ضمن آن که خودم شخصاً جزو بازیگران این درام واقعاً غم‌انگیز بودم... هرکول پوارو... آدمی نیست که به شواهد و قرائن ظاهری اکتفا کنند... او فطرتاً روحیه مشکوکی دارد... به این سادگی‌ها راضی و متقاعد نمی‌شود... مرتباً می‌پرسد و دائماً سؤال می‌کند... و در بعضی اوقات با همه مخالف می‌ورزد... ضمن آن که... من شخصاً به این گفته... اعتقاد زیادی دارم... «خائن خائف است»... این گفته و یا این مثل... به گونه‌ای در مورد جنابعالی مصداق پیدا کرد... به این ترتیب که... ناگهان ترس موهومی بر وجودتان مستولی شد و به نظرتان آمد در مورد بخصوصی اشتباه کردید... احساس مرموزی... مثل خوره به جاتان افتاده بود و مرتباً به شما می‌گفت... آن طور که باید و شاید... موفق نشده‌اید... و در اینجاست که به فکر افتادید... دیواره دفاعی جدیدی، بدور خود بکشید و چنانچه لازم شد... سپر بلائی را به جلو بیاندازید و به موقع قربانیش بکنید... به قول معروف... آب که از سر گذشت... چه یک متر چه صد متر... که البته در مورد جنابعالی باید گفت... دست که به خون

آلوده شد... چه یک قتل... چه چهار قتل!!!... با اطلاع دقیقی که از وضعیت داخلی دکتر مورلی داشتید... فرانک کارتر را هم خوب می‌شناختید... شخصیت نامطلوب بی‌فرهنگ و بی‌سوادی که بهترین کاندیدا برای رل سیربلا بود... در اجرای این برنامه جدید... از طریق عواملی که برای اجرای اینگونه مقاصد در اختیار دارید... تربیتی دادید، تا فرانک کارتر به صورتی مرموز... به عنوان باغبان استخدام شود... فرانک کارتر هم... آنقدر ابله و سفیه بود که حتی یک لحظه هم متوجه نشد که تمام این کارها سیاه‌بازی است و صرفاً بازیچه دست یک مشت شیادان حرفه‌ای شده است... و هرگز به مغزش خطور نکرد... که هیچ ابلهی... چنین داستانی را باور نخواهد کرد... و این دقیقاً همان چیزی بود که شما می‌خواستید... در مورد جسد خانم سیتزبری سیل، موردی برای نگرانی وجود نداشت و فقط روز شماری می‌کردید که جسد چه موقع کشف می‌شود... چون مطمئن بودید که در مرحله نخست به عنوان جسد خانم سیتزبری سیل اعلام می‌گردد ولی یکی دو روز بعد... با آزمایشات دندانهای جسد... جای قاتل و مقتول عوض می‌شود و خانم سیتزبری سیل به عنوان قاتل فراری و مفقود الاثر اعدام خواهد شد... ماجرائی که خالی از اشکال نبود... ولی با توجه به سر و صدائی که راه می‌انداخت لازم بود اجرا شود... با این ترفند ماهرانه... خانم سیلویا چپ‌من برای همیشه از تعقیب پلیس مصون می‌ماند... چون... از نظر دادگاه مقدماتی و اسکاتلندیارد شناسنامه‌اش باطل شده بود... و به جای ایشان... اسکاتلندیارد را به تعقیب خانم سیتزبری سیل فرستادید که با آن طرز فجیع کشته و برای همیشه از جهان رفته بود!!!... واقعاً بنام... به این می‌گویند...

دنبال نخودسیاه فرستادن!!!... معهنذا... آنقدر محتاط و دوراندیش تشریف دارید که... حتی به این هم قانع نشده و پس از مدتی برای این که خیالتان از هر لحاظ راحت باشد... با اعمال نفوذ در اسکاتلندیارد... کاری کردید که جستجو قطع و پرونده مختومه اعلام بشود.

ولی هنوز هم موردی وجود داشت که افکارتان را مغشوش کرده بود... این مورد من بودم!!! از بابت من خیالتان ناراحت بود... زیرا... با آگاهی از سابقه و شناختی که از من داشتید... می دانستید... آدمی نیستم که دستم را روی دستم بگذارم و راحت بشینم... ضمن این که به هیچ سازمان و تشکیلاتی هم وابسته نیستم و به همین دلیل از کسی ترس و واهمه ندارم و کماکان به تحقیقاتم ادامه خواهم داد... حالا موقعش رسیده بود که کارهای مرا هم تحت کنترل داشته باشید... و دقیقاً در همین رابطه بود که به ویلای زیبای اکس شم دعوتم فرمودید و در آنجا، مأموریت خاصی را به بنده محول فرمودید... مأموریت برای یافتن خانم مبل سیتزبری سیلی که حالا دیگر وجود نداشت و با این کار، به حساب خودتان با یک تیر دو نشانه زدید... هم حرکات مرا تحت کنترل داشتید و هم این که مرا هم مثل اسکاتلندیارد دنبال نخودسیاه فرستاده بودید... جناب ایستر بلانت... شعبده بازی که اشاره کردم... جنابعالی بودید... و دقیقاً هر وقت می آمدم به نتیجه مطلوبی برسم... بلافاصله از طریق عواملتان ورق جدیدی رو می کردید... با عنوان کردن مسائل سیاسی و غیره... سعی می نمودید افکارم را از مسیری که به آن قدم گذاشته بودم منحرف کنید... در این مورد بخصوص، همسران هم به عنوان یک شریک و همکار باوفا، بیکار نبود و خدمات بسیار ارزنده‌ای را برایتان انجام داد... به عنوان مثال... طی تماس تلفنی... با حالتی تهدیدآمیز، از من خواست که در موضوعاتی که به

من ارتباطی ندارد... دخالت نکنم و هرچه زودتر پایم را از ماجرا بیرون بکشم... والا... آنچه که نباید بشود... می‌شود... و در پایان دوباره همان حرفهای همیشگی... بلات باید برود و هیچ نیروئی قادر نیست خلی در اجرای این برنامه به وجود نیاورد... همسران به راستی هنرپیشه توانائی است... و نه تنها بازیگر ماهریست بلکه در تقلید صدای سایر خانمها استعداد شگرفی دارد... و در این تماس تلفنی هم... صدای خانم ژولیا الیورا را تقلید نمود و با چنان استادی و مهارتی که باید اذعان کنم... تا مدتها مرا به شک و تردید زیادی واداشت. صحنه آخر این نمایش هیجان‌انگیز در ویلای اکس شمس به روی صحنه آمد... که البته... بنده هم، افتخاراً رل کوچکی را به عهده داشتم!!!!... به راستی چقدر... راحت است که اسلحه‌ای را لابلای شمشادها پنهان کنید... مطمئناً لحظاتی بعد... نوک فیچی باغبان که مشغول فیچی کردن شمشادها بوده، به ماشه برخورد می‌کند و بلافاصله تیری از اسلحه شلیک می‌شود... بدیهی است اسلحه هم بلافاصله جلوی پایش به زمین می‌افتد... او هم میبوت و متمجب اسلحه را برمی‌دارد... دیگر از این بهتر نمی‌شود... سپر بلا... یعنی فرانک کارتر... در حین ارتکاب جرم دستگیر می‌شود و با دست خود... گورش را می‌کند. به دنبال این ماجرا... بلافاصله همه جا چو می‌افتد که... اسلحه‌ای که فرانک کارتر با آن قصد سوء قصد جنابعالی را داشته، دقیقاً مشابه اسلحه‌ایست که دکتر مورلی با آن به قتل رسیده!!!

- بله... عالیجناب البیتر بلات شعبده‌باز!!!... مطالبی که عرض کردم... دقیقاً همان دامی بود که با مهارت زاید الوصفی جلوی پای هرکول پوارو پهن کرده بود.

البیتر بلات با چهره‌ای که تا حدودی متأسف می‌نمود، و با لحنی

خشک و جدی پاسخ داد:

- مسیوپوارو... خواهش می‌کنم سوء تفاهم نشود... ولی دوست دارم بدانم... تا چه اندازه حدس زدید... تا چه اندازه واقعاً می‌دانید؟
پوارو در جواب گفت:

- من خوشبختانه آدمی هستم که حتی برای حدسهایم هم دلیل و مدرک دارم!!!... رونوشت قباله ازدواج آقای مارتین البستر بلانت و خانم گرداگران^۱ را از محضری حوالی خیابان آکسفورد... یعنی جایی که به عقد یکدیگر درآمدید... دریافت کردم... بعد از آن می‌رسیم به شهادت فرانک کارتر... فرانک کارتر در جایی که ایستاده بود... دو بیمار مرد را می‌بیند که از اطاق دکتر مورلی خارج شدند... اولی مردی چاق و تقریباً کوتاه قد... یعنی آقای آمبریوتیس... و دقایق بعد... مردی لاغر اندام و بلند قد... یعنی جنابعالی... متها و بهتر است بگویم از بدشانسی... در موقعیتی ایستاده بوده که صورتان را نمی‌دیده... و طبیعتاً نمی‌توانسته شناسائیتان بکند.

- عجب... پس صورتم را ندیده... می‌دانید که این موضوع پوئن خیلی بزرگی است... نمی‌دانستم تا اینقدر منصف هستید مسیوپوارو؟
- مهم نیست... کار از این حرفها و از این پوئن ها گذشته!!!... بگذریم...
بعد از خروج جنابعالی که نفر آخر بودید... بلافاصله به اطاق دکتر مورلی می‌روید... و در آنجاست که در کمال تعجب و ناباوری مشاهده می‌کنید، جسد دکتر بیحرکت و بیجان، دراز به دراز وسط اطاق افتاده... دستهایش را لمس می‌کنید... سرد و یخ زده... و سوراخی روی پیشانی که مقداری خون همراه با دوده اطرافش دلمه بسته بوده... از حالت دلمه بستن خونها

و سردی دست دکتر مورلی، به این نتیجه می‌رسد که دکتر مورلی مدتها قبل کشته شده... و حالا ما هم به این نتیجه می‌رسیم که... دندانپزشکی که مرد چاق و قد کوتاه یعنی آقای آمبریوتیس را معالجه کرده... نمی‌تواند دکتر مورلی باشد... بلکه... در حقیقت... کسی بوده که قبل از معالجه دندانهای آمبریوتیس، دکتر مورلی را کشته!!!

- خوب.. دیگر چی؟

- هیچی... ضمناً بهتر است به اطلاعاتان برسانم که خانم هلن مونت ریسور... امروز صبح دستگیر شد!!!

سخنان پوارو به مثابه پتکی بود که محکم به سر آلیستر بلانت فرود آمد... رنگش را به کلی باخت و خشکش زد. و سپس با صدای خفهای که گوئی از قمر چاه بیرون می‌آید گفت:

- اوه خدای من... این دیگر همه چیز را خراب کرد... مثل این که به ته

خط رسیدم!!!

هرکول پوارو پاسخ داد:

- بله قربان... هلن مونت ریسور تقلبی... هلن مونت ریسور حقیقی،

همان دختر خاله و بانمی‌دانم، دختر عمه حقیقی‌تان بود که هفت سال قبل در کانادا مرد... ولی جنابعالی این موضوع را از همه پنهان کردید، تا بتوانید از نامش برای مقاصدی که داشتید استفاده کنید.

الیستر بلانت تغییر حالت داد... لبخندی بر لبانش نقش بست و با حالتی

خیلی طبیعی، درست شبیه پسر بچه‌هایی که می‌خواهند خاطره بسیار جالبی را تعریف کنند و از گفتن آن لذت می‌برند، با انبساط خاطر مشهودی اظهار داشت:

- می‌دانید مسیوپوارو.. راستش مشوق اصلی گردا بود که از اجرای این برنامه استقبال کرد و بعدش هم خیلی لذت برد... جناب‌عالی آدم فوق‌العاده باهوش و زرنگی هستید... با این که راجع به شما خیلی تعریفها شنیده بودم... ولی هرگز فکر نمی‌کردم و باورم نمی‌شد که تا این حد باهوش و بخصوص در کارتان تا این حد خیره و استاد باشید... به همین دلیل فکر می‌کنم بهتر است ماجرا را از اول برایتان شرح بدهم... تا دقیقاً در جریان امر قرار بگیرید و آن وقت قضاوتش را به خودتان واگذار می‌کنم... گردا گرانت^۱ دختر زیبایی بود که آن وقتها در نوتر درجه سوم کوچکی بازی می‌کرد... ما دو نفر شدیداً عاشق و دل‌باخته همدیگر شدیم و تصمیم گرفتیم با هم ازدواج کنیم... ولی قوم و خویشهایم که تماماً آدمهای به قول معروف بازاری و تاجر مسلکی بودند... شدیداً با این ازدواج مخالفت می‌کردند و با تعصب شدیدی که داشتند، معتقد بودند هیچ فامیلی نباید با فامیلی به جز همقطاران و همکاران خودشان وصلت کند... و فرزندانشان هم به همین ترتیب، به هیچ وجه مجاز نبودند از این قانون احمقانه تخطی کنند... بخصوص در مورد من... روی من خیلی حساب می‌کردند... به طوری که قرار بود کلیه تشکیلات تجاری را به من بسپارند و من اداره کنم... و تهدیدم کرده بودند که در صورت ازدواج با گردا، نه تنها این شانس را از دست می‌دادم... بلکه از خانواده‌ام طرد می‌شدم... ولی عشق ما دو نفر قوی‌تر از آن بود که از این تهدیدات جا بزنیم... یواشکی با هم ازدواج کردیم و فرار گذاشتیم، طوری رفتار کنیم که هیچکس از این موضوع بوئی نبرد... گردا کماکان به کار بازیگریش ادامه داد... و میل سیتزبری سیل، هم یکی دیگر از بازیگران همان گروه و همان تأثر بود.

ضمن آن که تنها کسی بود که از راز ما دو نفر اطلاع داشت... خوشبختانه بعد از مدتی از گروه گردا کناره گیری کرد و به یک گروه تاترال دیگر پیوست و با همان گروه عازم شهرهای دیگر شد... دیگر خبری از او نداشتیم... بجز یکی دو نامه که بعد از مدتها از هندوستان برای گردا فرستاد... بعد از نامه دوم بود که ارتباط گردا با مبل سینزبری سیل به کلی قطع شد... و مدتها بعد از این و آن شنیدیم که با یک پسر بچه هندی گرفتاریهایی داشته... مبل از همان اولش هم دختر ساده و ابلهی بود... ماجرای اصلی از اینجا به بعد شروع می شود... باور کنید نمی دانم چگونه شرح بدهم... فقط خدا کند که منظورم را درک کنید و بفهمید که چه می گویم... ازدواج باریکا تنها یک ازدواج معمولی نبود... موردی بود که زندگی را دگرگون می کرد... گردا رل عمده ای در این ازدواج داشت... شاید باور نکنید... ولی در حقیقت... تشویقهای گردا بود که مرا به این ازدواج نامتجانس تحریک نمود... از نظر گردا... این ازدواج بزرگترین شانس زندگی محسوب می شد... و می گفت شانس فقط یک بار در می زند!!!... و اگر جواب کنم... دیگر محال است، چنین شانس به سراغم بیاید... البته خودم هم خیلی فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که... ازدواج باریکا... یعنی پشت سر گذاشتن یک زندگی ساده و بی معنی... و آغاز یک زندگی مجلل و اشرافی با امتیازات بیشمار جانبی!!!... ریکا از تمام جهات یک ملکه بود... و من با ازدواج با او... بلافاصله نایب السلطنه می شدم... نایب السلطنه ای که قدرت مالیش... تمام سلاطین حقیقی اروپا را تحت الشعاع قرار می داد... ازدواج من با گردا... حالت جوان بلندپایه ای را داشت که به خاطر عشقی شدید با دختری از طبقات زیرین اجتماعی وصلت کرده است و هرگز هم از این حالت بیرون

نیامد... گردا کاملاً به این موضوع واقف بود... ضمن این که می دانست من با همه وجودم عاشقش هستم و هرگز او را رها نخواهم کرد... با هم خیلی صحبت کردیم... و همان طور که گفتم... تشویقهای مدام گردا بود که تمام ترس و شک و شبهه‌ام را از بین برد. و چندی بعد... با ریکا آرنهولت ازدواج کردم... البته بدون این که... گردا را رها کنم و یا از او جدا شوم... طولی نکشید که به ریکا هم بینهایت علاقمند شدم دقت کنید... گفتم علاقمند... نگفتم عاشق... چون هیچ زنی نمی توانست و نمی تواند جای گردا را در قلب من بگیرد... علاقه من نسبت به ریکا، صرفاً به خاطر نبوغ درخشانی بود که در زمینه امور مالی و بازرگانی داشت... البته... اگر حمل بر خودستایی نشود... خود من هم دست کمی از ریکا نداشتم... و به همین جهت... دو نفری و با همفکری همدیگر... امپراطوری پولی عظیم و قدرتمندی را پایه گذاری کردیم... ریکا همدم بسیار خوبی بود و علاقه زیادی هم نسبت به من داشت... چون احساس می کرد، برای اولین بار خوشبخت شده است!!!... و وقتی که مرد... من واقعاً و از ته دل متأثر شدم... جالب اینجاست که در طول زندگی مشترک با ریکا، عشق و علاقه من و گردا نسبت به یکدیگر به مراتب بیشتر شد... آن هم به دلیل این که مجبور بودیم همدیگر را پنهانی ملاقات کنیم و در تمام ملاقاتها بمان هم برای دفعات بعد نقشه می کشیدیم و همین موضوع هیجان خاصی به زندگی ما دو نفر داده بود و احساس می کردیم عشقمان روز به روز به یکدیگر بیشتر می شود... ولی با مرگ ریکا تمام این هیجانها هم از بین رفت و محو شد... گردا... بین دوستانش به نام خانم سیلویا چپ من معروف بود... خانمی امریکائی الاصل که در گروه تئاتری مرکب از هفت هنرپیشه به کار بازیگری اشتغال داشت. بعد از مرگ هلن مونت ریسور بود

که تصمیم گرفتم او را به عنوان دخترخاله رنج کشیده‌ام معرفی کنم... و همین کار را هم کردم... مسیوپوارو نمی‌دانید... چقدر از این آرتیست‌بازیها لذت می‌بردیم... عاملی بود که شعله‌های عشقمان را دائماً مشتعل نگاه می‌داشت... البته... با مردن ریکا... ما می‌توانستیم... بار دیگر رسماً با یکدیگر ازدواج کنیم چون کسی از ازدواج ما خبر نداشت... ولی گردا از آنجائی که اصولاً از زندگی مجلل و اشرافی بیزار بود... هرگز با این پیشنهاد موافقت نکرد... و ترجیح داد که به همان سبک و شیوه همیشه‌گی به زندگیمان ادامه بدهیم... ضمن این که... این خطر هم وجود داشت... که در صورت ازدواج مجدد... ازدواج اولی به طریقی برملا شود... ولی راستش را بخواهید... علت اصلی این بود که ما هر دو از این قایم‌موشک‌بازیها شدیداً لذت می‌بردیم... و با ازدواج رسمی تمام این هیجان‌ات از بین می‌رفت... و زندگی مهیجی که داشتیم... به زندگی یکنواخت و خسته‌کننده‌ای تبدیل می‌شد!!!

بلانت در اینجالحظه‌ای مکث کرد و سپس حالت صدایش ناگهان تغییر کرد و با تلخی و خشونت خاصی اظهار داشت:

- همه چیز به خوبی و خوشی ادامه داشت... تا این که سر و کله این زنیکه احمق یکهوئی پیدا شد... آنهم بعد از تقریباً بیست سال!!! و بدبختی اینجا بود که در همان نگاه اول مرا شناخت!!! و بعدش هم با آن دهن لقی که داشت... هرچه که می‌دانست و به خاطر می‌آورد... به این مرتیکه بی‌سروپای باج‌گیر، آمبریونیس گفت... باور کنید... هنوز هم نمی‌فهمم... آخر چه دلیلی داشت که توی این همه آدم تو دنیا... این کلاش حق‌السکوت بگیر را انتخاب کند و با او حرف بزند!!!... شما کلاهتان را قاضی کنید مسیوپوارو... چه کار می‌توانستم بکنم؟... در شرائطی قرار

گرفته بودم که هیچ راهی برایم باقی نمانده بود... جز این که... بهر طریقی که شده این دو موجود مزاحم را برای همیشه ساکت کنم... مزاحمینی که مثل اختاپوط بزرگ و وحشتناکی... زندگی و سعادت من را در بین دستها و پاهای درازش گرفته و از همه طرف تحت فشار گذارده بود... البته... به شما قول می‌دهم... اگر مسئله تنها به خودم مربوط می‌شد... زیاد توجهی نمی‌کردم!!!!... خیلی از بانکداران بودند که تحت شرایط حادی ورشکست شدند و همه چیزشان را از دست دادند... ولی فقط خودشان بودند که فنا شدند و آبرو و حیثیت خودشان بود که از بین رفت... ولی در مورد من مسئله خیلی فرق می‌کرد... نابودی من... یعنی نابودی انگلستان... آنهم انگلستان من... انگلستانی که با همه ذرات وجودم به آن عشق می‌ورزم... همانطور که استحضار دارید... من برای بهبود اقتصادی این کشور زحمت کشیدم... خون دل خوردم... رنج بردم... تا سرانجام توانستم... با ثبات‌ترین اقتصاد را در بین تمام کشورهای اروپایی به وجود بیاورم... و تاکنون با قدرت هرچه تمامتر، جلوی دشمنان کشور ایستاده‌ام و اجازه نداده‌ام، خدشه‌ای به حیثیت سیاسی و اقتصادی وارد بیاورند. بدیهی است هرگونه هتک حرمتی نسبت به من... هتک حرمت به کشور تلقی می‌شد و آبرو و حیثیت چند صد ساله انگلستان زیر سوال می‌رفت!!! من در طول فعالیتیم... تا آنجا که می‌توانستم و امکان داشت... سعی کردم کشور را از وجود، دیکتاتورهای اقتصادی... سیاستمداران فاشیست و بخصوص کمونیستها پاک نگاه دارم... خوب... طبیعتاً... با از بین رفتن من که بزرگترین مانع سر راه این گروه‌های نامطلوب و ریاکار می‌باشد... موقعیت مناسبی به دست می‌آوردند تا کشور را جولانگاه فعالیت‌های خود سازند و طولی

نمی‌کشید... کشوری که ثبات اقتصادی‌اش زباتزد تمام دولتها و بالاخص
 دول اروپاییست... به خاک سیاه بنشانند... مسیوپوارو... من شخصاً به پول
 علاقه چندانی ندارم و ارزش زیادی هم برایش قائل نیستم... ولی خواهان
 آنم که قدرت داشته باشم... قدرت زیاد... قدرتی که بتوانم دستور بدهم و
 دستوراتم را هم مو به مو اجرا کنند... البته بدون آن که حالتی از استبداد و
 دیکتاتوری در آن احساس شود. انگلستان کشوری است که قرن‌ها است به
 صورتی کاملاً دموکراتیک اداره شده... مردم می‌توانند... آزادانه هرچه
 که می‌خواهند بگویند و بهر صورتی که می‌خواهند از سیاستمداران‌شان
 انتقاد کنند. ما ملت آزاد و آزادیخواهی هستیم که هرگز زیر بار استبداد و
 دیکتاتوری نخواهیم رفت... من به عنوان یک انگلیسی‌آزاد و آزادیخواه
 و متعهد... وظیفه خود می‌دانستم که با همه وجودم برای حفظ این نظام
 دموکراسی فعالیت کنم و تا آنجا که امکان داشت، نگذارم خدشه‌ای به آن
 وارد شود... ولی اگر من نباشم چی؟... مسیوپوارو حتماً خودتان هم
 می‌دانید... که چه اتفاقات ناگواری رخ خواهد داد... برای همین است که
 قویاً معتقدم... انگلستان در شرایط کنونی... بیش از هر موقع دیگر به من
 احتیاج دارد!!!... و درست در همین موقع... یک یونانی کلاش، شاید،
 حقه‌باز و بی‌پدر و مادر... ناگهان ظاهر می‌شود و تصمیم می‌گیرد تمام
 نخهایی که در این مدت رسیده‌ام پنبه کند و سرنوشت کشور را به باد فنا
 بسپرد!!!... صرفنظر از وظیفه وجدانی... وظیفه میهنیم هم ایجاب می‌کرد تا
 انگلستان را از وجود این موجود شریر و کثیف پاک کنم... من و گردا
 خیلی بحث کردیم... و بالاخره به این نتیجه رسیدیم... که راهی جز از بین
 بردن این دو موجود مزاحم نداریم... البته... هر دویمان واقعاً برای مبل
 سینزبری سیل متأسف بودیم!!!... ولی قبول کنید که چاره‌ای نداشتیم...

چون می دانستیم... با دهان لقی که دارد... با هر کس و ناکس به صحبت بنشیند... ماجرای برخوردش را با شوهر دوست قدیمش مطرح می کند و پس از مدتی... تمام لندن از این راز سر به مهر باخبر می شدند!!!... بر طبق نقشه‌ای که کشیدیم... گردا به ملاقات مبل رفت، یعنی همان موقع که هنوز در آن مسافرخانه میدان راسل اقامت داشت و به مبل گفت چند روزی است که در منزل یکی از دوستانش به نام خانم چپ من مهمان شده و راجع به او با دوستش خیلی صحبت کرده و دوستش یعنی خانم سیلویا چپ من خیلی مایل است که او را ملاقات کند و از او دعوت می کند تا برای صرف چای و عصرانه به خانه دوستش آپارتمان شماره ۲۵ ساختمان کینگ لثوپولد بیاید... مبل هم که از آن مسافرخانه کثیف بیزار و متنفر بود با خرسندی زیادی دعوت گردا را قبول می کند و سر ساعت مقرر به آپارتمان خانم سیلویا چپ من یا در حقیقت آپارتمان گردا می آید... با هم روبوسی و خوش و بش می کنند و سپس فنجان چائی را که برایش آورده بود... با خیال راحت سر می کشد... غافل از این که سم مهلک ولی بی طعم و بی بوئی قبلاً به آن اضافه شده و با نوشیدن همان یک فنجان به خواب ابدی فرو می رود.

اول قرار نبود صورتش را به آن طرز فجیع له و لورده بکنیم... ولی خوب چاره‌ای نداشتیم... برای این که... الزاماً می بایست کاری می کردیم... تا خاطره سیلویا چپ من برای همیشه از خاطره‌ها محو شود!!!... البته باید اذعان کنم کار بسیار دلخراشی بود... و باور بفرمائید با هر ضربه‌ای که به صورتش می زدیم... اشکمان بیشتر سرازیر می شد!!!... بعد از این برنامه بود که گردا به نام هلن مونت ریسور به همان ویلای کوچک ته باغ نقل مکان کرد... حالا دیگر به راستی تصمیم گرفته بودیم... وقتی

که آنها از آسیاب ریخت... یک بار دیگر با هم ازدواج کنیم... البته... این بار به صورتی رسمی و علنی... ولی خوب... آمبرویوتیس... این مرد کثیف و شریر هنوز زنده بود... و دقیقاً حالت گفتار گرسنه‌ای را داشت، که مرتباً به ما دندان فروچه می‌رفت و بدبختانه کیسه بسیار گشادی هم دوخته بود... لیکن هرگز فکر نمی‌کرد که به این راحتی رودست بخورد و دقیقاً به همان ترتیبی که شرح دادید... برای همیشه از شرش راحت شدیم... البته فراموش نکنید... من هم رلم را چنان ماهرانه ایفا کردم که حتی آدم هفت خط و همه فن حریفی مثل آمبرویوتیس هم کمترین سوءظنی نبرد!!! و هرگز به مغزش خطور نکرد که دندانپزشکی قلابی با دندانهایش ور می‌رود... و حتی نفهمید که با خلال دندان با دندانهایش بازی می‌کنم!!!... از استفاده از منته می‌ترسیدم... چون امکان داشت دستم بلرزد و به جای دندان، لب و لوچه‌اش را پاره پاره کنم!!!... بدیهی است در صورت بروز چنین اتفاقی، بلافاصله دستم رو می‌شد، تمام نقشه‌هایی که کشیده بودیم هم نقش بر آب می‌گردید... گوا این که با مقدار ماده‌ای که به او تزریق کرده بودم... حتی اگر... پتک سنگینی به دندانهایش می‌زدم... باز هم چیزی حس نمی‌کرد... ولی بهر حال برای محکم کاری بیشتر با حالتی خیلی حرفه‌ای برایش توضیح دادم... دندانهایش آنقدر خراب است که در صورت استفاده از منته... احتمالاً به کلی متلاشی می‌شود و به همین جهت بهتر است از منته دستی استفاده کنم!!!... که البته به نظر من حتی خلال دندان هم از سر این مرتبکه شارلاتان زیاد بود.

پوارو پرسید:

- خوب... اسلحه‌ها را از کجا گیر آورده بودید؟

- سالها قبل مدتی در آمریکا بودم و یک منشی مرد آمریکائی داشتم

که پس از مدتی کار نان و آب داری در یکی از کشورهای امریکای جنوبی پیدا کرد و از پیش من رفت... مدتها بعد از رفتنش، کشورهای میز کارش را که می‌گشتم... این دو تا اسلحه را پیدا کردم... البته... خودش هم قبلاً به من گفته بود که در یکی از سفرهایش به امریکای جنوبی... دو تا رولور خریده و با خودش آورده... بهر حال ظاهراً فراموش کرده بود ببرد و من هم آنها را برای خودم نگاه داشتم.

البستر بلانت سکوت کرد و لحظاتی بعد سکوتش را شکست و در ادامه سخنانش، پرسید:

- مسیو پوارو... چیز دیگری هم هست که بخواهید بدانید؟

هرکول پوارو پاسخ داد:

- بله... هنوز راجع به دکتر مورلی توضیح نداده‌اید؟

البستر بلانت خیلی خونسرد با حالتی کاملاً بی‌عاطفه در جواب اظهار داشت:

- در مورد دکتر مورلی هم چاره‌ای نداشتیم... ظاهراً سالها قبل گردار را در نمایشها دیده بود و چهره‌اش را کاملاً به خاطر داشت... البته... تهدید بالقوه خطرناکی نبود... معهدا... ما دو نفر هم نمی‌توانستیم ریسک بکنیم و صلاح در این بود که این خطر احتمالی هم از بین برود... ولی باور کنید... من جداً برای دکتر مورلی متأسفم.

هرکول پوارو با حالتی که گویای خشم درونیش بود، پاسخ داد:

- بله... از حرف زدنتان معلوم است!!!

و مجدداً سکونی طولانی برقرار شد.

سرانجام بلانت لب‌گشود و پرسید:

- خوب مسیو پوارو... می‌فرمائید چه کار کنیم؟

پوارو خیلی خونسرد پاسخ داد:

- عرض کردم که... هلن مونت ریسور امروز صبح دستگیر شد.

- یعنی می‌فرمائید... حالا نوبت من است؟

- بله... منظورم را خیلی خوب درک کردید.

بلانت با خوشحالی غیرمتظره‌ای اظهار داشت:

- ولی مثل این که... زیاد... راضی هم به نظر نمی‌رسید؟

- بله... این بار هم خوب حدس زدید... اصلاً راضی نیستم.

الیستر بلانت گفت:

- می‌دانم... و حدس می‌زنم دلیلش را هم بدانم... من تا به حال دستم به

خون سه نفر آلوده شده که دو نفرشان واقعاً و از هر جهت بیگناه بودند...

از نظر شما... من باید حتماً به اعدام محکوم بشوم... ولی مثل این که از متن

لایحه دفاعیم اطلاع دارید.

پوارو با لحنی که تنفر و انزجار از آن می‌بارید، اظهار داشت:

- بله... ولی دوست دارم بیشتر آگاه بشوم.

- لایحه‌ای خیلی مختصر و مفید... ولی کوبنده و قاطع... من در این

لایحه عنوان کردم که... من با همه وجودم ایمان دارم... انگلستان در

شرائطی است که بیش از هر موقع دیگر به من احتیاج دارد... و من قهرآ و

جبراً باید سالهای سال مصدر امور باشم و کماکان سیاست اقتصادی کشور

را در دست داشته باشم!!!!؟

هرکول پوارو با کراهت مشهودی در تأیید گفته‌های الیستر بلانت،

اظهار داشت:

- بله... امکان دارد.

- یعنی می‌فرمائید... جنابعالی هم موافق لایحه دفاعیم هستید؟

- خوب... برای این که چاره‌ای نیست... جنابعالی... صرف‌نظر از این مسائل خصوصی... نمونه بارزی از عقل و شعور... توازن فکری... ثبات اراده و بخصوص صداقت در اجرای امور محوله می‌باشید و تجربه زیادی هم در امور اقتصادی کشور دارید.

الیستر بلانت به آرامی گفت:

- خیلی متشکرم.

و سپس در ادامه آن اظهار داشت:

- ولی باز هم برمی‌گردیم بر سوال اول... بالاخره تصمیم دارید چه کار بکنید؟

- لابد منظور تان این است که... خودم را کنار بکشم؟

- بله.

- همسر تان چی؟

- از بابت گردا نگران نباشید... آنقدر قدرت و نفوذ دارم که نجاتش بدهم... راههای زیادی وجود دارد... مثل... مطرح کردن اشتباه در تشخیص هویت و از این حرفها... با استفاده از وکلای زیر دست... بالاخره یک راهی پیدا می‌شود.

- بله... ولی اگر من قبول نکنم... چی؟

الیستر بلانت خیلی خونسرد پاسخ داد:

- هیچی... در آن صورت برای همیشه از بین می‌روم.

و سپس بلافاصله ادامه داد و گفت:

- سرنوشت من در دستهای شماست مسیوپوارو... و صرفاً بستگی به تصمیم شما دارد... فقط خواهش می‌کنم این موضوع را فراموش نکنید... کشور واقعاً به من و به وجود من نیاز دارد... فکر نکنید به خاطر نجات

جان خودم می‌گویم... نه... به هیچ وجه... مسئله این است که... نه تنها انگلستان... بلکه دنیا به وجود من و امثال من احتیاج دارد... می‌دانید چرا؟... برای این که در کارم... صادقم... خائن نیستم... و از شعور و درک اجتماعی بسیار بالایی برخوردار هستم... مهمتر از همه... در فکر پر کردن جیبهای خودم نیستم... چون نیازی به پول ندارم.

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد. زیرا خودش هم می‌دانست، علیرغم کینه و نفرنی که نسبت به این مرد در خودش احساس می‌کند، این سخنان به خصوصش را قبول دارد... البستر بلانت در کارش واقعاً بی‌نظیر بود... و با همین افکار پاسخ داد:

- بله... می‌دانم... ولی این یک طرف قضیه است... جنابعالی با داشتن عقل سلیم، توازن فکری و ثبات رأی و عقیده... کاردان‌ترین شخصیت اقتصادی کشور هستید و هیچ کسی هم نمی‌تواند جایتان را بگیرد... ولی... ولی در طرف دیگر... آدمی هستید که در کمال خونسردی و قساوت سه انسان کاملاً بیگناه را... به دلائلی کاملاً شخصی به فجیع‌ترین وضعی به قتل رساندید!!!

- مسیو پوارو... خواهش می‌کنم بی‌انصافی نکنید!!!... جنابعالی اگر خودتان هم قدری دقت کنید... متوجه می‌شوید... که این آدمها واقعاً بی‌ارزش بودند!!!... مبل سیتزبری سیل... زنی میانه‌سال و سفیه و ساده‌لوح که حقیقتاً عقل و معاش درست و حسابی نداشت... آمبریوتیس... یک شاید بیسر و بی‌پا که با آبرو و حیثیت مردم بازی می‌کرد.

- ولی دکتر مورلی چی؟

- عرض کردم که... من جداً برای دکتر مورلی متأسفم... آدم نجیب و سربراه و بخصوص دندانپزشک خیلی خوبی بود... ولی بهر حال... تنها

دکتر مورلی که نیست!!!... دندانپزشکهای بسیار خوبی هنوز وجود دارند و به کار مشغولند.

پوارو با لحنی خیلی خشک و جدی پاسخ داد:

- بله... دندانپزشکهای دیگری هم هستند... ضمن این که فرانک کارتر هم هست... و اگر من به موقع نرسیده بودم... این یکی را هم به راحتی به چوبه دار می سپردید.

بلات در جواب گفت:

- این مرتیکه بی سر و پا که ارزش دلسوزی ندارد آقا... اینجور آدمها هرچه زودتر گوشان را گم کنند و بروند بهتر.
معهدنا پوارو با پافشاری زیادی اظهار داشت:
- ولی بهر حال یک انسان که هست.

- اوه... بله... در این که شکی نیست... ما همه انسان هستیم!!!

- بله... عالیجناب ایستر بلات... ما همه انسان هستیم... و در همینجا بود که جنابعالی مرتکب اشتباه بزرگی شدید... به این صورت که... فراموش کردید... با انسان و انسانها طرف هستید... از زن زحمتکش، خوش قلب و ساده دلی مثل خانم مبل سینزبری سیل چنان نام می برید که گویی انگل مزاحم و ابلهی بوده و باید هرچه زودتر از دنیا می رفته... آمبروییس را، شیطانی در لباس انسان می نامید که حق حیات در جامعه انسانها نداشته... فرانک کارتر را هم یک لات بی پدر و مادر می دانید که هرچه زودتر گوش را گم کند بهتر... جای شکرش باقی است که به دکتر مورلی وصله ای نچسبانید... معهدنا... به نظر شما صرفاً یک دندانپزشک بوده و از چنان شخصیت والائی برخوردار نبوده که جامعه از رفتنش متأثر و متأسف باشد... دندانپزشکهای بیشماری وجود دارند که

مطمئناً جای خالی ایشان را پر می‌کنند!!!... ولی مسیوبلانت... اینجا دقیقاً همانجائی است که... من و شما فرسنگها از یکدیگر فاصله می‌گیریم... برای من و آدمهائی مثل من جان انسانها عزیز است هیچکس جز خدای بزرگ... حق ندارد در مورد جان انسانی همبیطوری و سر خود تصمیم بگیرد... اینها چهار نفر انسان بودند که صرفنظر از روحیه و خصوصیات فردی، هیچ فرقی با جنابعالی و امثال جنابعالی نداشتند و برای جانشان هم همانقدر ارزش قائل بودند که جنابعالی قائل هستید... خدماتی که زن زحمتکش و فداکاری مثل مبل سبزیبری سیل در دهکده‌های دورافتاده هندوستان برای جامعه بشریت انجام داده... به هیچ‌وجه دست کمی از خدمات جنابعالی ندارد و بلکه به نظر من و به نظر تمام انسان دوست‌ها از خدمات جنابعالی به مراتب مهم‌تر و ارزنده‌تر هم بوده... صفحات تاریخ را ورق بزنید... با اسامی اشخاص خیرخواه، فداکار و از خود گذشته‌ای مواجه می‌شوید که نام آنها برگ زرینی به صفحات تاریخ بشریت افزوده و مثل گوهر درخشانی بر تاج انسانیت می‌درخشند... کسانی که به خاطر خدماتی که برای جامعه بشریت انجام داده‌اند... حالت تقدس به خود گرفته و مردم از آنها به عنوان مقدسین نام می‌برند... شهرت و اعتباری که هیچیک از سیاستمداران و دولتمردان، پادشاهان و جهانگشایان، با تمام توانائی و قدرتی که داشتند، نتوانستند کسب کنند...

- شما اشتباه می‌کنید مسیوپوارو.

- نخیر... نخیر... به هیچ‌وجه اشتباه نمی‌کنم... شما مسیوبلانت... در ظاهر شخصیتی هستید... امین... متواضع که همه به هوش و ذکاوتان ایمان دارند... و به قول خودتان... سکاندار توانائی هستید که سفینه اقتصادی انگلستان را در دریائی متلاطم و طوفانی به بهترین وجهی

هدایت می‌کنید. لیکن... در باطن... موجودی هستید... حریص و قدرت طلب... و جنون قدرت طلبی دیو وحشتناکی از شما ساخته که به هیچ کس و هیچ چیز، به جز موقعیت و منافع خودتان توجهی ندارید... و برای این که خدشه‌ای به قدرت و امپراطوری مخوفی که ساخته‌اید وارد نیاید... از هیچ جنایتی روگردان نیستید... شما صرفاً تحت تأثیر یک ترس موهوم و بیجا و فقط به خاطر این که... مبادا خطری متوجه موقعیت‌تان بشود... دستان را به خون سه نفر واقعاً بیگناه آلوده نمودید... و سر نفر چهارم را هم به زور داخل حلقه طناب دار چپاندید که خوشبختانه من به موقع رسیدم و نجاتش دادم.

- مسیوپوارو... چرا توجه نمی‌کنید... خوشبختی و سعادت یک کشور و یک ملت در گروی خدمات اشخاصی مثل من و امثال من است که در مصادر امور قرار دارند!!!!

- مسیوبلانت... مسیوبلانت... شما را به خدا بس کنید... چرا بیخودی مغالطه و سفسطه می‌کنید... تا کی می‌خواهید با این سخنان پوچ و واهی شعارگونه خودتان را گول بزنید؟... مسئله سعادت و خوشبختی یک کشور چه ارتباطی به موضوع قتل سه انسان بیگناه دارد!!!!... جنابعالی سه انسان... سه انسان بیگناه را بیخود و بیجهت و صرفاً به خاطر ارضاء مقاصد و تمایلات شخصی خودتان، به قتل رساندید... هیچ قانونی و در هیچ کشوری چنین اجازه‌ای را به کسی نداده و نمی‌دهد که کسی سر خود و بیخودی جان انسانها را فدای مقاصد و امیال شخصیش بنماید...

و به دنبال جمله آخر از جایش برخاست.

الیستر بلانت با چهره‌ای بیرنگ و صدایی خفه گفت:

- یعنی... جوابتان این است؟

هرکول پوارو با صدای خسته‌ای پاسخ داد:
 - بله... جواب همین بود که عرض کردم.
 و سپس به طرف درب اطاق رفت. در را باز کرد و خارج شد و
 بلافاصله دو مرد یونیفورم پوش به داخل اطاق قدم نهادند.

۲

هرکول پوارو از اطاق که خارج شد، به جایی رفت که دختر جوانی به
 انتظارش ایستاده بود.

جین الیورا با چهره‌ای بیرنگ و حالتی بسیار عصبی کنار پیش بخاری
 تکیه داده و هاوارد رایکتر هم در کنارش ایستاده بود.
 جین به محض دیدن پوارو جلو پرید و پرسید:
 - خوب؟

پوارو با مهربانی پدران‌های پاسخ داد:
 - همه چیز تمام شد.

رایکتر به تندی سؤال کرد:

- یعنی چی همه چیز تمام شد؟
 پوارو در جواب گفت:

- عالیجناب ایستر بلانت به جرم قتل عمد دستگیر شدند.
 رایکتر گفت:

- راستش فکر کردم... به طوری با پول می خردت!!! و...

جین حرفش را قطع کرد و اظهار داشت:

- نه نه... این چه حرفی است که می‌زنی هاوارد... من می‌دانستم که چنین چیزی امکان ندارد.
پوارو آهی کشید و گفت:

- دنیا مال شما جوانان است... دنیای جدید... زندگی جدید... و فردای بهتر... تمام به شماها تعلق دارد... قدر جوانی و قدر همدیگر را بدانید... ولی خواهش می‌کنم... در این دنیایی که می‌خواهید برای خودتان بسازید و یا شاید هم ساخته‌اید... سعی کنید به موازات آزادی... آزادیخواهی... رحم و شفقت هم در انسانها و بخصوص فرزندانان القاء کنید و بوجود بیاورید... باور کنید... تنها خواهش همین است که عرض کردم.

فصل دوم

هرکول پوارو در خیابانی خلوت به طرف منزلش قدم می‌زد... در همین موقع مرد ریزه میزه کوتاه قدی به او ملحق شد و در کنارش به راه افتاد.

لحظاتی بعد... آقای بارتز پرسید:

خوب.. چه خبر مسیو پوارو؟

هرکول پوارو بدون این که جوابی بدهد... شانه‌هایش را بالا انداخت و دستهایش را به اطراف دراز کرد بارتز مجدداً پرسید:

- خوب بفرمائید. چطوری از خودش دفاع کرد؟

- خیلی ساده... راحت به همه جنایات اعتراف کرد... و در آخر هم اعلام نمود... هرچه که دادگاه تصمیم بگیرد، برایش محترم خواهد بود... ولی بهر حال با حرارت زیادی اصرار داشت که کشور به او نیاز دارد.

بارتز در مقام تأیید گفت:

- بله... واقعاً هم همینطور است.

و سپس لحظه‌ای مکث کرد و مجدداً ادامه داد و گفت:

- شما موافق نیستید مسیو پوارو؟

- چرا... من هم با شما موافقم.

- خوب.. پس چرا کاری کردید که دستگیر بشود؟

- نمی‌دانم... شاید من و شما اشتباه می‌کنیم... و ممکنه کشور... واقعاً به

او نیازی نداشته باشد!

آقای بارنز با تعجب زیادی جواب داد:

- یعنی فکر می‌کنید... ما اشتباه می‌کنیم؟... هرگز چنین فکری به سرم

نزده بود.

مدتی در سکوت قدم زدند. سرانجام بارنز سکوت را شکست و گفت:

- مثل این که بدجوری تو فکر فرو رفتید مسیو پوارو؟

هرکول پوارو به جای جواب... جمله‌ای از کتاب مقدس عهد عتیق را

که آن روز یک شبه صبح، کشیش پیر با صدای کلفتی می‌خواند... برای

بارنز نقل کرد.

این تو بودی که از فرمان الهی سرپیچی کردی و با غرور و

تفرعن، نص صریح الهی را نادیده گرفتی... خداوند متعال

هم نظر مرحمتش برگشت و ترا از مقام سلطنتی که داشتی

خلع نمود.

آقای بارنز با حالتی از تعجب پاسخ داد:

- اوه... بله... سلطان شاتول... بعد از شکست امالیکی‌ها... بله... حالا

فهمیدم... حق با شماست.

مجدداً لحظاتی در سکوت گذشت و این بار هم آقای بارنز سکوت را

شکست و گفت:

- خوب مسیو پوارو... من همینجا سوار مترو می شوم... شب به خیر و خدا حافظ.

ولی قبل از این که حرکت کند... قدری این پا و آن پا کرد و بالاخره اظهار داشت:

- می دانید مسیو پوارو... موضوعی است که مدتها است می خواهم به شما بگویم!!!

- خواهش می کنم بفرمائید دوست خوب من.

- راستش احساس کردم... تا حدودی به شما مدیونم... بخصوص بعد از این که فرمودید... ناخواسته گمراهتان کردم... آقای آلبرت چپ من و اسم رمزشان Q.X.912 را که یادتان می آید؟
- بله... حتماً.

- خواستم بدانید... من همان آلبرت چپ من هستم!!!... و برای همین بود که خیلی راغب شدم تا نه و توی قضیه را دریاورم... چون... من تا این لحظه که در خدمت جنابعالی هستم... هنوز ازدواج نکردم!!!
و به دنبال آن خنده کوتاهی کرد و از پله های ایستگاه مترو به سرعت پایین رفت.

پوارو لحظاتی چشمانش را بست و بی حرکت ایستاد... لحظاتی بعد چشمانش را مجدداً باز کرد و به خود گفت:

- ساعت هفت و بیست دقیقه... چه کنم با این شکم خالی و ضربان شقیقه.

و به سرعت به طرف منزلش روان شد.

پایان

